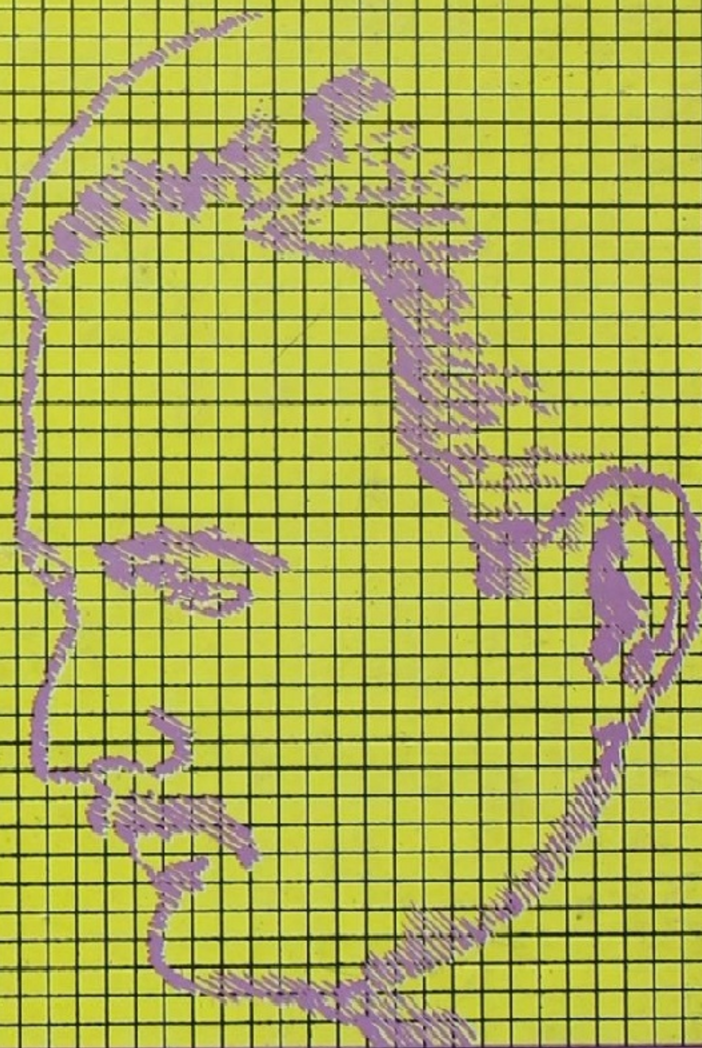
دیوان

اقبال لاهوری



کلیات

اشعار فارسی مولانا اقبال لاهوری

شامل

اسرار و رموز ـ زبور عجم ـ جاوید نامه ـ پیام مشرق ـ
مثنوی پس چه باید کرد ـ ارمغان حجاز ـ می‌باقی
بندگی نامه

با مقدمه و شرح حال و فرهنگ لغات

از انتشارات پگاه

انتشارات پگاه : تهران ـ خیابان جمهوری ـ کوچه ممتاز

□ دیوان اقبال لاهوری
□ چاپ اول ۱۳۶۱
□ چاپ کبری

□ تیراژ: ۲۰۰۰

پیام اقبال

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما ای جوانان عجم جان من و جان شما
غوطه ها زد در ضمیر زندگی اندیشه ام تا بدست آورده ام افکار پنهان شما
مهر و مه دیدم نگاهم برتر از پروین گذشت ریختم طرح حرم در کافرستان شما
تا سنانش تیزتر گردد فرو پیچیدمش شعلهٔ آشفته بود اندر بیابان شما
فکر رنگینم کند نذر تهی دستان شرق پارهٔ لعلی که دارم از بدخشان شما
می رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند دیده ام از روزن دیوار زندان شما

حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

این کام جهاد است، آن کام جهاد است
نه یک جانه، نه تیر روانه

این یک دوا نه، آن یک دوا نه
نه جادو نه، نه جادو نه

هر دو جهان هر دو رنگ نه
از شر از هیچ دعا نه

ایران چه آن هم جهان نه
این بیگانه آن بیگانه

هر دو فرزندم هر دو دلبندم
این آتش نه آن آتش نه!

این ریزن نه آن ریزن نه
ایجاز با نه آنجا ز با نه!

آنچه نه نه آنچه نه نه
ایمان چه کلام آنجا چه کلام؟

ایمان شاعر آنجا شاعر
ایمان زبانه آنجا زبانه

محمد ابدال
ابد
۲۲ رمضان ۱۳۶۳

مدخلی بر دیوان مولانا اقبال لاهوری

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

شعر پارسی و سرزمین هند :

هند از دیر گاه گاهواره تمدن و ادب بوده و متفکرین بزرگی در دامان این کشور دیرینه سال پرورش یافته‌اند. فرهنگ پر بار و غنی هندی هم‌چون دیگر فرهنگهای بالنده وپویا در برخورد دائم با اندیشه‌های مردم دیگر سرزمین‌ها بوده و هست. و در این جدل و مقابله بطور قطع و یقین بیشترین الهام را از طرز فکر پر بار پارسیان ستانده و تا جائی که در توان داشته راهی بدرون فرهنگ ایرانی جسته است. و در این دیدارها بوده که زبانهای‌مردم دو کشور انس و الفتی می‌گیرند. برای اثبات این ادعا از سخن جواهر لعل نهرو یاری می‌جوئیم.

"زبان زیبای پارسی با زبانهای هندی پیوندی قدیمی دارد".

برای یافتن سرچشمهٔ این پیوند بایستی راه طولانی و درازی را در دالان پر پیچ و خم تاریخ طی کرد. در حقیقت این ارتباط از زمانی آغاز میشود که زبان پارسی و شعر پارسی به وجود می‌آید. در سدهٔ اول هجری زبان پارسی همچون چشمه‌ای جوشان نمودار می‌گردد. به سال ۱۰۷ هجری نخستین شعر پارسی در شکل و شمایل سرودی میهنی ولادت خود را به تمامی جهانیان اعلام می‌دارد. قرن دوم، زمان بلوغ و

شکوفائی شعر پارسی است. تا جایی که بسیاری از هندیان، زبان پارسی را به عنوان زبان دوم خود برمی‌گزینند و هنگام کتابت، قلم را با لغتهای فارسی به‌چرخش درمی‌آورند. همراه با یورش سلطان محمود غزنوی به‌هند، بردامنهٔ گسترش زبان پارسی افزوده می‌گردد.

پذیرای دانش بودن هندیان از سوئی و شرایط اجتماعی و سیاسی آن روز ایران دست به دست یکدیگر می‌دهند و وسایل مهاجرت عده‌ای از شاعران‌ایرانی به هند را مهیا می‌سازند. از جملهٔ این‌نامداران شعر و ادب میتوان‌مسعود سعد سلمان را نام برد که مدت ۲۰ سال در هند مقیم می‌شود. شعرای دیگری نیز چون عرفی شیرازی، نظیری نیشابوری، غنی کشمیری، وصائب‌تبریزی‌و... در هندرحل اقامت می‌افکنند و باملهم شدن از فرهنگ هندی، سبک جدیدی را در شعر پارسی با نام سبک هندی بوجود می‌آورند. این حرکت کم و بیش تا حدود ۱۲۰۰ هجری یعنی تا زمان تاسیس حکومت مستقلهٔ افغانستان ادامه می‌یابد. لیکن در این زمان تبادل فرهنگی بین دو کشور سیر نزولی خویش را آغاز میکند، اگر پارسی‌گویانی چون عبدالقادر بیدل کوشیدند تاشراره‌های شعر پارسی را در هند فروزان نگاه دارند اما صد افسوس که این جهدها همچون نسیمی زودگذر ناپدید می‌گردند.

به‌دنبال‌یافتن علت این حضیض، به تولد و رشد ادبیات اردو بر می‌خوریم، بر ویرانه‌های ادبیات‌کهن، این نه چندان بیگانه و ناآشنا قوام تازه‌ای می‌یابد، تا این که بالاخره در سال ۱۸۹۵ میلادی زبان اردو رسما" جا نشین زبان پارسی میشود.

ولی درست به‌فاصلهٔ کمی از این زمان تکانهای شدیدی زبان خفته پارسی در هند را بیدار ساخته و آن را بعنوان یکی از بهترین ابزار اندیشه و احساس برای بار دیگر مطرح می‌سازد. این بیدارگر و ارزش دهنده کسی جز اقبال لاهوری نیست.

نیم نگاهی بر زندگانی پر بار اقبال:

محمد اقبال لاهوری در ۲۲ فوریهٔ سال ۱۸۷۳ میلادی در سیالکوت یکی از شهرهای پاکستان غربی متولد شد. جدش محمد رفیق ساکن شهر لوی‌هار از توابع کشمیر بود که به اتفاق سه پسرش به سیالکوت آمد. یکی از پسران محمد رفیق در این شهر به شغل بازرگانی اشتغال داشت. نام او نور محمد و همان کسی است که فرزندش اقبال لاهوری مایهٔ مباهات تمامی مسلمین می‌باشد.

اقبال در ۶ سالگی به مکتب خانه رفت و قرآن آموخت. سپس وارد مدرسهٔ ابتدائی

شدو پس از آن برای گذراندن دوره متوسطه به‌اسکاچ مشن کالج رفت. در این‌زمان است که قریجهء شاعری اقبال جلوه‌گر میشود. شاعر جوان اشعارش را برای تصحیح نزد شاعری موسوم به داغ میبرد. داغ پس از مطالعهء اشعار اظهار میدارد که اشعار شما احتیاجی به تصحیح ندارد.

در سال ۱۸۹۵ میلادی، اقبال پس از پشت سر گذاردن مراحل اولیه جهت ادامهء تحصیل راهی لاهور می‌گردد. او در این شهر با توماس آرنولد دیدار میکند و این شخص تاءثیر زیادی بر دانشجوی جوان می‌گذارد.

در سال ۱۸۹۷ اقبال تحت‌تعلیمات و ارشاد سر توماس آرنولد به اخذ درجهء (۸۸۰۹)فوق لیسانس فلسفه نائل میشود. اقبال در این برهه بر همگان سلامت نفس، عدالتخواهی و دوستدار آزادی بودن خود را آشکار ساخته است.

دو سال بعد اقبال در اورینتال کالج به تدریس مشغول میشود و هم زمان جهت اخذ دکتری فلسفه پا به درون دانشگاه هند می‌گذارد. و در همین زمان است که اولین منظومهء او به نام هیمالیا در روزنامه‌ای بنام مخزن انتشار می‌یابد.

۱۹۰۵میلادی سالی‌است‌که‌اقبال‌بنابرتوصیه‌سرتوماس آرنولد راهی اروپامی‌گردد. در انگلستان پا به درون دانشگاه کمبریج گذارده و به عنوان دانشجوی عالیقدر فلسفه پذیرفته می‌شود.

اندکی بعد جهت فراگیری علم حقوق وارد دانشگاه نیکولن آلن میشود. او موضوع "توسعه‌و تکامل ماوراءالطبیعه در ایران" را برای رسالهء دکتری خود انتخاب می‌کند. او که حال زبان آلمانی رانیز فراگرفته است به خاطر تالیف این رساله از دانشگاه مونیخ دکتری فلسفه را به‌چنگ می‌آورد.

بالاخره در سال ۱۹۰۸ به وطن باز گشته و به عنوان استاد زبان‌انگلیسی پا به دانشگاه دولتی‌هند می‌گذارد. کمی بعد پس از استعفا دوباره رو به وکالت می‌آورد و تا سال ۱۹۲۷ که حیات سیاسیش نمود تازه‌ای می‌یابد به همین کار روزگار می‌گذرانیده است.

اقبال در این سال به توصیهء دوستان به عضویت مجلس قانون‌گذاری پنجاب درمی‌آید.

کمپانی هند شرقی در این زمان سعی می‌کند با دادن دمکراسیهای نیم بند و آنچنانی، ذهن توده‌ها را از اهداف و نقشه‌های شوم خود بازداشته و به سوی دیگر

متوجه سازد . اقبال در اشعارش پرده از این به اصطلاح آزادیهایی که ناشی از تمدن و فساد غرب است برمی‌دارد . او در پی یافتن علل جهل و خرافه‌ای که دامنگیر مسلمانان هندی است به راه می‌افتد و بالاخره سرمنشاء را در سیاستهای کمپانی هندشرقی می‌یابد و برمبنای همین تشخیص، دستْ به ایجاد یک سلسله تبلیغات و آموزشهای اسلامی برای حفظ فرهنگ بالندهٔ اسلام از هجوم استعمار غرب می‌زند .

در سال ۱۹۳۰ ریاست سالانهٔ حزب مسلم لیک را تقبل میکند . موفقیت مسلم لیک در این مرحله به صورت جهشی انقلابی ، افکار را برانگیخته‌وقلبهاواندیشه‌های‌خفتهٔ مسلمین را بیدار می‌سازد . نیروهای خمود و ساکن و مجهول جامعه به طور ناگهانی مکشوف و به حرکت واداشته می‌شوند . این حرکت، کمپانی هند شرقی را به هراس وامی‌دارد . تا آنجا که دســت به‌یک سری تبلیغات بر علیه اقبال و طرفدارانش می‌زند . روحانی نمایان مزدور کمپانی هند شرقی بر او تهمت رافضی بودن روا می‌دارند وشایع می‌کنند که اقبال بر سردر حزب خود کتبه‌ای نصب نکرده است که‌مخصوص را فضیان است و توهینی است به اصحاب رسول خدا .

رسم معمول چیزی جز این نبود . به مخالف منافـع کمپانی ، برچسب رافضی و سوسیالیست زده می‌شد . تا برای محوش زمینه مساعدتر باشد . عمال کمپانی نمی‌دانستند که توده‌ها بیدار گردیده و فریب حیله‌ها وترفندهای آنهارا نخواهند خورد . نقل قولی از طرفداران اقبال در حزب مسلم‌لیگ میتواند نمایشگر وضع آن دوره باشد .

> "مردمی که پیش از نود درصد از خواندن ونوشتن محرومند . توده‌ای که در حضیض فقر و جهل سیاه بسر می‌برند و قرنهاست که با لالایی خواب آوران و ورد افسونگران که عصای موسی را به دست دارند و سحرهٔ فرعون‌اند و شریک قارون ، به خواب رفته و افسون شده‌اند . توده‌ای که عرفانشان را راجگان و شاهزادگان کاشرنایا تبلیغ کرده‌اند و اسلافشان را غارتگران غزنوی و قداره‌بندان مغولی به‌یغما برده‌اند . ملتی که آزاداندیشــان ودائی و بودائی در کنج عزلتند و علمای مجاهد و آزاده‌شان محکوم قدرتهای جور " .

در این آزاد اندیشی راستین و مبارزه بر علیه زور اقبال راسهمی به سزاست ، او در قلب اروپای استعماری فریاد آزادی هند را سر می‌دهد و همگام با مهاتمـا گاندی و محمد علی جناح برای آزادی هند به مبارزه علیه استعمار بریتانیا و سایر امپریالیستها

دست‌می‌زند . او فخر آفرین اسلام در تمامی دانشگاههای غرب است . در مقابل عقاید پسروانه وتهاجمی ، قویترین دفاع را از اسلام می‌کند و در بازگشت به هند کرسی استادی را فدای تبلیغ‌آزادی و اسلام می‌نماید . او مردی است فیلسوف ، عارف ، نویسنده ، شاعر ، سخنور ومحقق ، اسلام شنـــاس و سیاستمدار مبارزو نو اندیش، خلاق و با قدرت فکری زیاد .

آری ، اوتمام هستی‌اش رانثار اسلام و آزادی هند می‌کند .

نظریات اقبال در قبال‌مسائل اجتماعی تا آنجا پیش میرود که خشم تمامی استعمارگران و استثمار کنندگان را برمی‌انگیزد . او چون ناصر خسرو قبادیانی به دریافتی عمیق از بیعدالتی‌های اجتماعی میرسد . بر خوردش با مسایل اجتماعی ، مذهبی و سیاسی برخوردی است فعال و به دور از هر گونه جاه طلبی و تکبر .

بارزترین نکته در شخصیت اقبال علاقهٔ او به آزادی‌و استقلال مسلمانان شبه قاره هند است . او خواهان رفع هر گونه ستم و استثمار برای تمامی هندیان‌و مسلمانان است . اقبال عقیده دارد که بشر فقط در محیط آزادمی‌تواند رشد کند و بدین جهت می‌کوشد تا حقوق اولیه بشری را برای همهٔ ملتها و مردم جهان بدون توجه به نژاد ، عقیده ، مذهب و طبقه خاص تاءمین شود . اقبال با نظری گیرا به‌حکومت ستم و استثمار بریتانیا و تمام ستمگران اشاره میکندو تهی‌دستان را به قیام علیه زرپرستان می‌خواند . در نظر او این آیه شریفه :

یاایهاالناس انا خلقنا کم من ذکر و اثنی و جعلناکم شعوبا "

و قبائل لتعارفو ان اکرمکم عندالله ، اتقیکم (سوره‌حجرات‌آیه۱۳)

واقعیت و حقیقت شمرده میشود و هیچ انسانی را بر انسان دیگری برتری نمی‌دهد مگر به تقوا .

ــ اقبال در اکثر اشعارش مخصوصا " قصیده‌های خواجه و مزدور ، لنین و قیصر ، نامهٔ کارگر به کارفرما ، ستمگران و زرپرستان را مسئول تمامی آلام و مصیبتها ی محرومین می‌داند .

لازم‌به تذکر است که اندیشهٔ اقبال در قبال تکنولوژی غرب مترقیانه است . او با وجود این‌که ظلم و فشار را ناشی از اقتصاد غرب و فرهنگ فاسدش می‌داند ، معذالک معتقد است که بایستی از تکنولژی غرب بیشترین استفاده را نمود .اعتقاد او بر این است که اگر روحانیت و معنویت شرق با تکنولوژی غرب همراه شود میتواند جامعهٔ تعالی

یافته‌ای بسازند . چنانچه خود اذان می‌دارد :

مشرق حق را دید و عالم را ندید
غرب عالم دید و اندر وی خزید

در سال ۱۹۳۱ اقبال در کنفرانسهای میزگردی که به منظور طرح نقشه‌های سیاسی برای شبه قاره هند تشکیل میشود شرکت جسته و طرح جمهوری فدراتیو هند را عرضه میکند . تاءکید او بر این است که مسلمانان باید در این جمهوری از خود مختاری ملی و فرهنگی و سیاسی و اقتصادی برخوردار شوند . و در این جاست که پاکستان معنائی نو می‌یابد و اگر بخواهیم معماری برای پاکستان مستقل قائل شویم ، به حق اقبال را باید بنا کننده فکری پاکستان بنامیم .

برای بار دیگر اقبال در سال ۱۹۳۲ به ریاست سالانهٔ حزب مسلم لیگ انتخاب میشود و در کنفرانس اسلامی شرکت می‌جوید .

یک سال بعد دولت افغانستان در پیرامون چند و چونی دانشگاه کابل ، اقبال را به سرزمین خود دعوت میکند ، که ره‌آورد شاعر از این سفر کتاب مسافر میباشد .

بیماری کلیـــه که از سال ۱۹۲۴ دامنگیر او شده بود در سال ۱۹۳۴ آرام می‌گیرد . ولی سه سال بعد بار دیگر بیماریهای تازه‌ای به طرف او هجوم می‌آورند . در این سالها به عارضهٔ چشم مبتلا شده و گوشهایش نیز سنگین میشوند . در ۲۵ مارس ۱۹۳۸ بیماری بطور کل بر تمامی وجودش مستولی می‌گردد .

اقبال در آوریل همان سال (۱۹۳۸) دار فانی راوداع می‌گوید .

او تا واپسین دم زندگی شاعر بود . این اشعار را نیم ساعت پیش از رحلت سروده است .

سرود رفته باز آید که ناید
نسیمی از حجاز آیدکه‌ناید
سرآمد روزگار این فقیـــری
دگر دانای راز آیدکه ناید

با مرگ او جامعه مسلمانان یکی از بزرگترین اندیشمندان و متفکران خود را از دست داده و به سوگ می‌نشینند . لیک آثار ارزشمند اقبال مانند احیای فکری و دینی اسلام و سایر آثار پربهایش تا روزگار باقی است می‌ماند .

افکار فلسفی و آثار اقبال لاهوری :

به دنبال شناخت افکار فلسفی مولانا اقبال لاهوری آثارش را به طور اجمال ورق می‌زنیم . شالودهٔ فکری و هستهٔ مرکزی اندیشه‌های او بیشتر از دیگر آثارش در لابلای صفحات اسرار خودی نمایان میشود .

اسرار خودی: حاوی نظرات وی در بارهٔ خودیا خویشتن خویش است . اقبال در این منظومه طرق رسیدن فرد به ذات خود و کشف و شناخت قسمتهای ناپیدای وجود را بررسی میکند و انسان‌ها را رجعت به بازیافتن ذات یا خودی می‌دهد که جزئی از ذات الهی است . افکار مستتر در این منظومه اقبال بر وحدت خودی یا فلسفهٔ خودی استوار است . فلسفهٔ خودی اساس را بر شناخت و درک صحیح از خود ونیرو وانرژی خودی می‌داند . خودی بر عمل استوار است . برای بهتر شناختن ذات و شناخت باری‌تعالی بایستی بر خود متکی بود و از عمل پیروی کرد نه از عقل :

قدرت خاموش و بیتاب عمل
ازعمل یابند اسباب عمـــل

او خودی را حقیقی مسلم و موجود و هستهٔ مرکزی شخصیت انسان‌می‌داند :

پیکر هستی ز آثـــار خودی است
هر چه می‌بینی زاسرارخودی‌است

اوخودی را عامل ارشاد کننده آزاد وفنا ناپذیر وداری تشخیص می‌داند و اعتقاد داردکه خودی در مسیرالی النهایه خود راه خود رامعین می‌کند . او برای خودی‌فضائلی قائل است که باعث تقویت خودی می‌شوند . یکی از مهمترین رکنهای اساسی این فضائل عشق است .

اقبال عاشقی است شوریده . عشق او مرز نمی‌شناسد . او عشق را روحی می‌بیند که جهان و حیات را عظمتی تازه می‌بخشد . عشق را آن نیروی غیر مادی می‌داند که به وجود آورندهٔ حرکتهای بزرگ است . در عشق ارزشهای متعالی و حقیقی و انسانی نهفته است .

فطرت او آتش اندوزد ز عشق
عالم افروزی بـــیاموزدز عشق

عشق را از تیغ و خنجـــر باک نیست
اصل عشق رااز آب و بادو خاک نیست

درجهان هم صلح و هم پیکار عشق
آب حیوان و تیغ جوهر دار عشـق

از نگاه عشق خـــار اشق بود
عشق را آخر سر و پا حق بود

عاشقی آموز و محبوبی طلب
چشم نو مستـــی ایوبی طلب

او عشق را تعالی یافته‌ترین صفات انسانی و دگرگون‌کننده‌ٔ جهان می‌داند. استاد او در عشق ورزی همان پیر و مرادش مولانا جلال‌الدین بلخی است.

شمع خود را همچو روحی بر فروز
روم را در آتـش تبـریـز ســـوز

اقبال به مانند دیگر عارفان عشق را در رنج و زحمتهای بسیار می‌بیند. در نظرش فلسفهٔ حیات بر عشق و عطش و آرزو استوار است و نفس کشیدنِ جز برای عشق ناروا است. در این راه رنج کشیده و این رنج را مستلزم عشق می‌داند. ایمان او بر این است که این آلام به حیات جلوه‌ای تازه‌ای می‌بخشند.

عشق است که جهان‌ســوزد یک‌جلوهٔ بیباکش
از عشق بیاموزد آئین جهانتــابــی

عشق است که در جانــت کیفیت انگیــزد
از تــاب و تب روحــی تا حیــرت فــارابی

این حرف نشاط آور می‌گویم می‌رقصـم
از عشق دل آسا باد اینهمه بی‌تــابــی

هر معنی پیچیده در حــرف نمــی‌گنجـد
یک‌لحظه به‌دل درشو شاید که تو دریابی

اقبال عارفی است شـــوریده. ولی عرفان او زنده، متحرک و انرژی‌زاست نه خمود و دست از دنیا شسته و به فنا نشسته. به‌هرحال خود می‌گوید:

جز عشق حکایتی ندارم
پـروای ملامـتی ندارم
از جلوهٔ علم بی‌نیازم
سوزم گریم تپم گـدازم

از دیگر فضیلتهای خودی، فقر (استغنا) و نیابت‌الهی است که انسان را به دان درجه می‌رساند که‌نایب و خلیفهٔ خدا می‌گردد.

جز به راه خدا نرفتن، بازگشت به‌اصیل‌ترین مقامهای انسانی و اسلامی ـ ضبط نفس اطاعت از باری‌تعالی ـ حرّیت ـ مساوات ـ خلق مقاصد نیک ـ قوه و ابتکار ـ خبائثی که با عث ضعف نفس می‌شوند ـ سئوال ـ نفی خودی ـ عزورنژادی و ملی ـ گدائی ـ ترس ـ جوع الارض و .... مسائلی هستند که اقبال در این کتاب نظریات خود را در بارهٔ آنها بیان کرده است.

رموز بیخودی : مکمل اسرار خودی، رموز بیخودی است که اقبال آن را در سال ۱۹۱۷ سروده است. او از قول مولانا جلال‌الدین رومی نقل می‌کند:

جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زودتـر والله اعلم بالصـــــواب

در رموز بیخودی، رابطهٔ فرد و اجتماع مورد بررسی قرار می‌گیرد. و اظهار میشود که با وحدت خودی می‌توان یک اجتماع خودی به وجود آورد.

اقبال در این کتاب بیان می‌کند که جامعه بر اساس خودیها، تکامل می‌یابد و دولت خودی ابزار این‌مسیر تکاملی است.

او اساس تکامل جامعه را بر معنویات و فطریات اصیل اسلامی قرار داده‌و معتقد است که در این سیر بالندگی انسان به اجتماع و اجتماع به انسان احتیاج داشته و جامعه و فرد مکمل یکدیگرند.

فرد می‌گیرد از ملت احترام
ملت از افراد می‌یابد نظام

برای ساختن جامعه نوین که بر اساس خودی‌های اجتماعی است رهنمودهائی می‌دهد و ارکانی قائل میشود که نخستین رکن آن توحید ورکن دوم رسالت است.

پیام مشرق: یکی از غنی‌ترین و لطیف‌ترین آثار اقبال است که درجواب گوته شاعر آلمانی سروده است. گوته نیز به مانند اقبال و مولانا جلال‌الدین بلخی عشق را بر عقل و معنویات را بر مادیات رجحان می‌دهد و به سبب غنا و لطافت آثارش، اقبال او را بر دیگر شاعران اروپائی برتری‌می‌دهد.

زبور عجم: اشعار عرفانی و مملو از معانی پر باروزندگی‌بخش‌که دارای مضامینی والا حاکی از صداقت و شرافت و اهمیت مقام انسان درجهان است.

گلشن راز جدید: دراین منظومه اقبال ۹ سوال عرفانی را مطرح کرده و به شیوه‌ای شیرین و فصیح بدانها پاسخ می‌دهد.

جاوید نامه: حاوی نظریات فلسفی، عرفانی و اجتماعی اقبال است و از بدیع‌ترین کارهای اومحسوب میشود. بعضی آن را باکمدی الهی دانته مقایسه کرده‌اند.

افکار ــ می‌باقی و نقش فرنگ: که حاوی قطعات، مثنویها و غزلیات اقبال است. که در این اشعار وی به بررسی افکارو عقاید مشاهیر جهان می‌نشیند.

پس چه باید کردای اقوام شرق ــ مسافر: که هر دو در سال ۱۹۳۸ منتشر شده‌اند و ره‌آورد سفر اقبال از افغانستان می‌باشند. اودر این کتاب ضمن رهنمود دادن به جامعهٔ مسلمین، طرق راندن‌سستی و تنبلی را در پیش روی آنان گذارده‌است.

ارمغان حجاز: گویای افکار سیاسی، اجتماعی، تربیتی و دینی اقبال است که آنها را درآخرین سالهای عمر خود سروده است.

اقبال و هنر

عقیده‌اقبال راجع به هنر بدون شک یکی از مردمی‌ترین عقاید و مبارزترین آنان به شمار می‌آید. او عقیده دارد که هنر برای هنر پوچ و یاوه بوده و هنر بایستی در خدمت زندگی و حیاط باشد. درک او از هنر همانطور که در اسرار خودی و رموز خودی بیان شده، نظری است مبتنی بر ایمان و عشق و واقعیت. زیبایی در نظرش جلوه‌ای خاص دارد. او این زیبایی را در عالی‌ترین حد آن یعنی رسیدن به کمال و یافتن مقصود می‌داند. اقبال نهایت تجلی و زیبائی را در اشیاء و طبیعتی می‌بیند که ذات حق تعالی

در آن جاری است و قدرت وکمالی آن را آراسته است .

شعر : از نظر اقبال شعر یکی ازبهترین ابزار و وسایل پیام رسانی است . او باوجود این‌که‌غزلیاتی به زیبایی غزلیات حافظ و مثنویها و اشعاری بس‌والا دارد ،و نبوغش در سرودن‌شعر عالمگیر شده است. تنها برای شعر گفتن نیست که شعر می‌گوید . او حتی حاضر است وزن و قافیه را فدای مضمون کند :

عشق ورق ورق بگشت ، عشق به نکته‌ای رسید
طایـــر زندگـی بـــرد ، دانهٔ زیـر دام را
نغمه کجا و من کجا ، ساز سخن بهانه اســت
-سوی‌قطار می‌کشم ، ناقـــهٔ بی‌زمـــــام را
وقــت صریح گفتن است ، من به کنایه‌گفته‌ام
خــود تو بگو کجا برم ، همنفسان خـــام را

با وجودی که اقبال در باب همه چیز از افکار فلسفی و سیاسی گرفته تا نظریات اجتماعی و تربیتی و دینی اشعاری سروده است اما سروده‌های عاشقانهٔ او سرآمد تمامی اشعارش می‌باشد . ناگفته‌نماند که او همواره در تمامی اشعارش مصنف حقیقت است و بس. تا آنجا که خود می‌گوید :

مقصود از علم کشف حقیقت است و غرض از هنر شکل دادن و مجسم کردن حقیقت است .

اقبال و استادان ادب پارسی :

در اینجا سخن خویش را در باره اقبال کوتاه کرده وسررشتهٔ کلام را بدست سر رشته‌داران ادب پارسی می‌دهیم و از سخنان آنها مدد می‌جوئیم تا جهت شناساندن اقبال یاورمان باشند .

گوشه‌ای از نظر ادیب جلیل القدر آقای تقی زاده دربارهٔ اقبال :

عقیده و فعالیت اقبال ظاهرا" دارای سه جنبه بوده است. یکی فلسفه‌های مبتنی بر کمال روحانی و دیگری نوعی از عقیده اتحاداسلامی برای تبلیغ مسلمین و سومی عقیدهٔ سیاسی نسبت به مملکت خود . این آخری بر همه معلوم است که در واقع‌وی موسس‌اصلی‌یامبلغ شوق و همت آزادی سیاسی مسلمین هند و ایجادپاکستان مستقل بود . شاید بیشتر شهرت و عظمت او در میان طبقهٔ عامه

ازهموطنان خودش این جنبه بوده و هست .

علامه فقید مرحوم استاد علی اکبر دهخدا از ارحمه‌الله علیه در بارهٔ اقبال چنین می‌گوید : •

پس از استقلال پاکستان ایرانیان این داهی شرق یعنی مرحوم اقبال را تا حدی شناختند . ولی هنوز چنانکه شاید به شخصیت بزرگ او و خدماتی که برای‌استقلال پاکستان و نیز زبان پارسی انجام داده است پی نبرده‌اند . باید در نظر داشت که هندوستان تحت نفوذ فرهنگی و سیاسی و اقتصادی بیگانگان بود و اظهار علاقهٔ مردم هندوستان در آن عصر به زبان فارسی کهنه پرستی و محافظه‌کاری شمرده می‌شد . اقبال قد برافراشت و توجه به چهارصدمیلیون جمعیت هندوستان را به زبان فارسی‌و گویندگان بزرگ آن از مولوی و فردوسی و حافظ و سعدی تا بابا فغانی جلب کردو نشان داد که رابطهٔ مردم هندوستان به اصفهان و شیراز و تبریز پیش از آنان به پاریس و برلین و لندن است .

و از همه بالاتر اقبال بیش از هر کس درک کرد که رقیت و بردگی فکری به مراتب خطرناکتر از بردگی اقتصادی و سیاسی است و گفت :

چون شود اندیشهٔ قومی‌خراب
ناسره گردد بدستش سیم ناب
میرد اندر سینه‌اش قلب سلیم
درنگاه او کج آیـــد مستقیـم
پس نخستین‌بایدش تطهیرفکر
بعداز آن آسان شود تعمیرفکر

تمدن مادی فرنگ از مداوای فرنگیان عاجز است چگونه تواند شرقیان را به شاهراه مقصود هدایت کند .

از من ای باد صبا گوی بدانای فرنگ
عقل تابال گشوده‌است گرفتارتراست
عجب‌آن‌نیست‌که اعجاز مسیحاداری
عجب‌این‌است‌که بیمارتوبیمارتراست

اقبال به اختلاف بین هندوومسلمان پی برده و دانست که علاقه و ارتباط

این دو قوم سطحی است ولی اختلاف فکری آنان اساسی و عمیق است. فلسفهٔ هندو مبتنی بر فرار از زندگی است ولی حکمت اسلامی مبتنی بر مبارزه است.

زندگی آن را سکون غار و کوه
زندگی این را ز مرگ بٰا شکوه

این خودی را جستن از ترک بدن
آن خودی را بر فسان حق زدن

اقبال می‌دید که یگانگی سطحی دستاویزی برای بیگانگان است که هر زمان بخواهند یکی از این دو قوم را بر دیگری تحریک، و قتل و غارت ایجادمیکنند. و چون به استقلال هر دو قوم علاقمند بود درک کرد که راه حلی جز این وجود ندارد که در نواحی‌که اکثریت با هندو است ملت و مملکتی هندو ودرنواحی که اکثریت با مسلمانان است‌ملت و مملکتی اسلامی تشکیل شود. ملت در نظر اوقومی نیست که از لحاظ جغرافیائی در جائی گرد آمده باشد بلکه

ملت از یکرنگی دلهاستی
روشن‌ازیک جلوه‌این سیناستی

اهل حق را حجت و دعوی یکی است
خیمه‌های ماجدادلها یکی است

قسمتی از نظر شاعر شهیر و ادیب بزرگوار ایران مرحوم فقید محمد تقی ملک‌الشعرا بهار دربارهٔ اقبال ؛

من‌اقبال را خلاصه و نقاوه مجاهدات و مساعی جاویدان نهصد ساله غازیان و عالمان و ادبای اسلامی و میوه رسیده و کمال یافته این بوستان نهصد ساله می‌دانم.

ونیز شعری در باب اقبال چنین سروده است :

عصر حاضر خاصه اقبال گشت

واحدی کز صد هـــزاران بر گذشت
هیکلی گشت از سخـــن‌گویی بیـا
گفت کل السعید فی جوف الفـــراء
شاعران گشتند جیشی تـــار ومـار
و این مبارز کـرد کار صــد سـوار

اختصار این سطور ما را به پوزش وامی‌دارد. چرا که سخن دربارهٔ اقبال بسیار است. لیک هیهات که این وجیز را بیش از این جای مقال نیست.

امید است که جویندگان راه رستگاری و آنانی که بدنبال یافتن عشق و حقیقت دیارها را پشت سر می‌نهند، در کوله بار زاده رهی که بر دوش دارند جائی را برای اندیشه‌های اقبال منظور کرده باشند.

موضوع

بندگی‌نامه ۳۵
در بیان فنون لطیفه غلامان ــ موسیقی ۳۷
مصوری ۳۸
مذهب غلامان ۴۰
در فن تعمیر مردان آزاد ۴۲
زبور عجم ۴۴
بخوانندهٔ کتاب ۴۴
دعا ۴۴
من از فراق چه نالم که هجوم سرشک (قسمت اول حاوی پنجاه وشش شعر و غزل) ۴۵
آرزو ۵۰
زبور عجم قسمت دوم ۶۲
برخیز که آدم را هنگام نمود آمد (قسمت دوم حاوی هفتاد و پنج قطعه شعر و غزل) ۶۲
دگر آموز ۶۷
از خواب گران خیز ۶۷
خواجه و مزدور ۷۱

اسرار خودی ۸۶
در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل حیات تعینات وجود بر استحکام خودی انحصار دارد ۹۰
در بیان اینکه حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است ۹۲
در بیان اینکه خودی از عشق و محبت استحکام می‌پذیرد ۹۳
در بیان اینکه خودی ازسئوال‌ضعیف می‌گردد ۹۵
در بیان اینکه چون خودی از عشق و محبت محکم می‌گردد قوای ظاهره و مخفیه نظام عالم را مسخر می‌سازد ۹۷
حکایت در این معنی که مسکه نفی خودی انسان است که باین طریق مخفی اخلاق اقوام غالبه را ضعیف میسازد ۹۸
در معنی اینکه افلاطون یونانی که تصوف و ادبیات اقوام اسلامیه از افکار او اثر عظیم پذیرفته بر مسلک گوسفندی رفته است و از تخیلات او احتراز واجب است ۱۰۰
در حقیقت شعر و اصلاح ادبیات اسلامیه ۱۰۱
در بیان اینکه تربیت خودی را سه مراحل است ۱۰۴
مرحله اول اطاعت ۱۰۴
مرحله دوم ضبط نفس ۱۰۵
مرحله سوم نیابت الهی ۱۰۶
در شرح اسرار اسمای علی مرتضی ۱۰۸
جکایت نوجوانی از مرو پیش حضرت سید مخدوم علی هجویری ۱۱۰
حکایت طایری که از تشنگی بی‌تاب ۱۱۲
حکایت الماس و زغال ۱۱۳
حکایت شیخ و برهمن و مکالمه گنگ و هماله که تسلسل حیات ملیه از محکم گرفتن روایات است ۱۱۴
در بیان اینکه مقصد حیات مسلم اعلای کلمه‌الله است و اگر محرک جهاد جوع‌الارض باشد در اسلام حرام است ۱۱۶
اندر زمیر نجات نقشبند المعروف به بابای صحرائی که برای مسلمانان هندوستان رقم فرموده است ۱۱۷

فهرست ۲۱
الوقت سیف ۱۲۵
دعا ۱۲۳
رموز بیخودی ۱۲۶
پیشکش بحضور ملت اسلامیه ۱۲۶
تمهید در معنی ربط فرد و ملت ۱۲۹
در معنی اینکه ملت از اختلاط افراد پیدا میشود و تکمیل تربیت او از نبوت است ۱۳۱
ارکان اساسی اسلامیه و رکن اول توحید ۱۳۳
در معنی اینکه یاس و حزن و خوف ام الخبائث است و قاطع حیات و توحید ازاله این امراض خبیثه میکند ۱۳۵
محاوره تیر و شمشیر ۱۳۶
حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر ۱۳۷
رکن دوم رسالت ۱۳۸
در معنی اینکه مقصود رسالت محمدیه تشکیل و تاءسیس حریت و مساوات و اخوت بنی‌نوع آدم است ۱۳۹
حکایت بوعبید و جابان در معنی اخوت اسلامیه ۱۴۰
حکایت سلطان مراد و معمار در معنی مساوات اسلامیه ۱۴۱
در معنی حریت اسلامیه و سر حادثه کربلا ۱۴۲
در معنی اینکه چون ملت محمدیه موءسس بر توحید و رسالت است نهایت مکانی ندارد ۱۴۴
در معنی وطن که اساس ملت نیست ۱۴۶
در معنی اینکه ملت محمدیه نهایت زمانی هم ندارد و دوام این ملت موعود است ۱۴۷
درمعنی اینکه نظام ملت غیر از آئین صورت نبندد وآئین‌ملت‌محمدیه‌قرآن‌است
در معنی اینکه در زمانه انحطاط تقلید از اجتهاد اولیتر است ۱۴۹
در معنی اینکه پختگی سیرت ملیه از اتباع آئین الهیه است ۱۵۰
در معنی اینکه حسن سیرت ملیه از تادب بآداب محمدیه است ۱۵۲
در معنی اینکه حیات ملیه مرکز محسوس می‌خواهد و مرکز ملت اسلامیه ۱۵۴

بیت‌الحرام است ۱۵۶
در معنی اینکه جمعیت حقیقی از محکم گرفتن نصب‌العین ملیه است و نصب‌العین امت محمدیه حفظ و نشر توحید است ۱۵۸
در معنی اینکه توسیع حیات ملیه از تسخیر قوای نظام عالم است ۱۶۰
در معنی اینکه کمال حیات ملیه این است که ملت مثل فرد احساس خودی پیدا کند و تولید این احساس از ضبط روایات ملیه ممکن گردد ۱۶۲
در معنی اینکه بقای نوع از امومت است و حفظ و احترام امومت اسلام است . ۱۶۴
در معنی این‌که سیده‌النساء فاطمه‌الزهرا اسوهٔ کامله‌ایست برای نساء اسلام . ۱۶۵
خطاب به مخدرات اسلام ۱۶۶
گلشن راز جدید ۱۶۷
تمهید ۱۶۷
سئوال اول تفکر چیست و شرط راه کدام است چرا گاهی اطاعت و گاهی گناه و جواب آن ۱۶۹
سئوال دوم از قعر بحری که علمش ساحل است چه گوهری حاصل آمد. جواب آن ۱۷۰
سئوال سوم وصال ممکن و واجب. حدیث قرب و بعد. بیش و کم چیست. جواب آن ۱۷۲
سئوال چهارم قدیم و محدث چیست و جواب آن ۱۷۴
سئوال پنجم من کیستم و سفر در خود کردن چه معنی دارد و جواب آن ... ۱۷۵
سئوال ششم طریق جستن جزوی که از کل افزون است و جواب آن ۱۷۷
سئوال هفتم مسافر چون بود رهرو کدام است و جواب آن ۱۷۸
سئوال هشتم اناالحق و جواب آن ۱۸۰
سئوال نهم سر وحدت و جواب آن ۱۸۱
غزل فنا را باده هر جام کردند ۱۸۲
خاتمه تو شمشیر ز کام خود برون آ ۱۸۳
خلاصهٔ مطالب مثنوی در تفسیر سورهٔ اخلاص (قل‌هوالله احد) ۱۸۴
الله صمد ۱۸۵
لم یلد ولم یولد ۱۸۷

ولم یکن له کفوا " احد ۱۸۸
عرض حال مصنف بحضور رحمه‌اللعالمین ۱۸۹
پیام مشرق (پیشکش بحضور اعلی . . . . .ملکه و اجلاله) ۱۹۳
لالـه طور (محتوی شصت و سه دوبیتی) ۱۹۷
ساقی‌نامه (در نشاط باغ کشمیر نوشته شد) ۲۱۵
شاهین و ماهی ۲۱۶
کرمک شب‌تاب ۲۱۶
تنهایی ۲۱۷
شبنم ۲۱۷
عشق ۲۱۸
اگر خواهی حیات اندر خطر زی ۲۱۹
جهان عمل ۲۱۹
زندگی ۲۲۰
حکمت فرنگ ۲۲۰
حور و شاعر (درجواب نظم گوته موسوم به "حور و شاعر") ۲۲۱
شاعر ۲۲۱
زندگی و عمل ۲۲۱
الملک الله ۲۲۲
جوی آب ۲۲۲
ناله‌ء عالمگیر بیکی از فرزندانش که دعای مرگ پدر میکرد ۲۲۳
بهشت ۲۲۳
کشمیر ۲۲۴
عشق ۲۲۴
بندگی ۲۲۴
غلامی ۲۲۵
چیستان شمشیر ۲۲۵
جمهوریت ۲۲۵
به مبلغ اسلام در فرنگستان ۲۲۵

غنی کشمیری ۲۲۶
خطاب به مصطفی کمال پاشا ایده‌الله ۲۲۶
طیاره ۲۲۷
عشق ۲۲۷
تهذیب ۲۲۷
افکار (گل نخستین) ۲۲۹
دعا ۲۲۹
هلال عید ۲۳۰
تسخیر فطرت (میلاد عالم) ۲۳۰
افکار ابلیس ۲۳۰
اغوای آدم ۲۳۱
آدم از بهشت بیرون آمده و می‌گوید ۲۳۱
صبح قیامت (آدم در حضور باری) ۲۳۲
بوی گل ۲۳۲
نوای وقت ۲۳۳
فصل بهار ۲۳۳
حیات جاوید ۲۳۴
افکار انجم ۲۳۵
زندگی ۲۳۵
محاوره علم و عشق (علم) ۲۳۵
عشق ۲۳۶
سرود انجم ۲۳۶
نسیم صبح ۲۳۷
پندباز با بچهٔ خویش ۲۳۷
کرم کتابی ۲۳۸
کبر و ناز ۲۳۸
لاله ۲۳۹
حکمت و شعر ۲۳۹

کرمک شب‌تاب ۲۳۹
حقیقت ۲۴۰
حدی (نغمه ساربان حجاز) ۲۴۰
قطرهٔ آب ۲۴۱
محاوره مابین خدا و انسان ـ خدا ۲۴۲
انسان ۲۴۲
می باقی ۲۴۳
به یکی از صوفیه نوشته شد ۲۵۱
جمعیت الاقوام ۲۵۷
نقش فرنگ پیام ۲۵۹
شوپنهاور و نیچه ۲۶۰
فلسفه و سیاست ۲۶۰
تولستوی ۲۶۰
کارل مارکس ۲۶۱
هگل ۲۶۱
تولستوی ۲۶۱
مزدک ۲۶۲
کوهکن ۲۶۲
نیچه ۲۶۳
حکیم اینشتاین ۲۶۳
بایرن ۲۶۳
نیچه ۲۶۴
جلال و هگل ۲۶۴
پتوفی ۲۶۴
حکیم ۲۶۵
مرد مزدور ۲۶۵
هگل ۲۶۶
جلال و گوته ۲۶۶

پیغام برگسن ۲۶۶
میخانه‌ی فرنگ ۲۶۷
لنین و قیصر ـ لنین ۲۶۷
قیصر ۲۶۸
حکما ـ لاک ۲۶۸
کانت ۲۶۸
برگسن ۲۶۹
شعرا ـ برونینگ ۲۶۹
بایرن ۲۶۹
غالب ۲۶۹
رومی ۲۶۹
خرابات فرنگ ۲۶۹
خطاب به انگلستان ۲۷۰
قسمت‌نامهٔ سرمایه‌دار و مزدور ۲۷۰
نوای مزدور ۲۷۰
آزادی بحر ۲۷۱
خرده ۲۷۱
مثنوی پس چه باید کرد ای اقوام شرق ۲۷۴
بخوانندهٔ کتاب ۲۷۴
تمهید ۲۷۴
خطاب به مهر عالمتاب ۲۷۶
حکمت کلیمی ۲۷۷
حکمت فرعونی ۲۷۸
لا اله الا الله ۲۷۹
فقر ۲۸۰
مرد حر ۲۸۳
در اسرار شریعت ۲۸۵
اشکی چند بر افتراق هندیان ۲۸۷

سیاسیات حاضره ۲۸۸
حرفی چند با امت عربیه ۲۹۰
پس چه باید کرد ای اقوام شرق ۲۹۱
در حضور رسالت‌مآب ۲۹۴
مثنوی مسافر ۲۹۸
خطاب به اقوام سرحد ۲۹۹
مسافر وارد می‌شود به شهر کابل و حاضر می‌شود بحضور اعلیحضرت شهید ۳۰۱
بر مزار شهنشاه بابرخلد آشیانی ۳۰۲
سفر به غزنی و زیارت مزار حکیم سنائی ۳۰۳
روح حکیم سنائی از بهشت برین جواب میدهد ۳۰۳
بر مزار سلطان محمود علیه‌الرحمه ۳۰۵
مناجات مرد شوریده در ویرانه‌ی غزنه ۳۰۵
قندهار و زیارت خرقهٔ مبارک ۳۰۶
غزل ۳۰۷
بر مزار حضرت احمدشاه بابا علیه‌الرحمه موٴسس ملت افغانیه ۳۰۸
خطاب به پادشاه اسلام اعلیحضرت ظاهرشاه ایده‌الله بنصره ۳۰۹
جاویدنامه مناجات ۳۱۳
تمهید آسمانی نخستین روز آفرینش نکوهش آسمان زمین را ۳۱۶
نغمهٔ ملائک ۳۱۷
تمهید زمینی آشکارا می‌شود روح حضرت رومی و شرح میدهد اسرار معراج را ۳۱۸
غزل ۳۱۸
زروان که روح زمان و مکان است مسافر ره به سیاحت عالم علوی می‌برد ۳۲۲
زمزمهٔ انجم ۳۲۳
فلک قمر ۳۲۵
عارف هندی که به یکی از غارهای قمر خلوت گرفته و اهل هند او را "جهان‌دوست" می‌گویند ۳۲۶
رومی ۳۲۷
جهان‌دوست ۳۲۸

رومی ۳۲۸
جهان‌دوست ۳۲۸
نه تا سخن از عارف ۳۲۹
جلوهٔ سروش ۳۳۰
نوای سروش ۳۳۱
حرکت به وادی یرغمید که ملائکه او را وادی طوسین می‌نامند ۳۳۱
طاسین گوتم توبه آوردن زن رقاصهٔ عشوه‌فروش ۳۳۴
گوتم ۳۳۴
رقاصه ۳۳۵
اهریمن ۳۳۵
زرتشت ۳۳۶
طاسین مسیح رویای حکیم تولستوی ۳۳۷
طاسین محمد نوحه روح ابوجهل در حرم کعبه ۳۳۸
فلک عطارد زیارت ارواح جمال‌الدین افغانی و سعید حلیم‌پاشا ۳۴۰
افغانی ۳۴۲
زنده‌رود ۳۴۲
افغانی (دین و وطن) ۳۴۲
اشتراک و ملوکیت ۳۴۳
سعید حلیم پاشا (شرق و غرب) ۳۴۴
زنده‌رود ۳۴۵
افغانی ۳۴۵
محکمات عالم قرآنی خلافت آدم ۳۴۶
حکومت الهی ۳۴۷
ارض ملک خداست ۳۴۸
حکمت خیر کثیر است ۳۴۹
زنده‌رود ۳۵۰
سعید حلیم‌پاشا ۳۵۰
افغانی ۳۵۰

پیغام افغانی با ملت روسیه ۳۵۲
پیر رومی به زنده‌رود می‌گوید که شعری بیار ۳۵۴
غزل زنده‌رود ۳۵۴
فلک زهره ۳۵۵
مجلس خدایان اقوام قدیم ۳۵۶
نغمهٔ بعل ۳۵۷
فرو رفتن بدریای زهره و دیدن ارواح فرعون و کشنر را ۳۵۸
غزل ۳۵۸
رومی ۳۵۹
فرعون ۳۵۹
رومی ۳۶۰
ذوالخرطوم ۳۶۰
فرعون ۳۶۰
نمودار شدن درویش سودانی ۳۶۰
فلک مریخ اهل مریخ ۳۶۲
برآمدن انجم‌شناس مریخی از رصدگاه ۳۶۳
رومی ۳۶۴
حکیم مریخی ۳۶۴
گردش در شهر مرغدین ۳۶۵
حکیم مریخی ۳۶۵
زنده‌رود ۳۶۵
حکیم مریخی ۳۶۶
احوال دوشیزه مریخ که دعوی رسالت کرده ۳۶۷
تذکیر بنیهٔ مریخ ۳۶۸
رومی ۳۶۹
فلک مشتری (ارواح حلاج .... جاودان گرائیدند) ۳۷۰
نوای حلاج ۳۷۱
نوای غالب ۳۷۲

نوای طاهره ۳۷۲
حلاج ۳۷۳
زنده‌رود ۳۷۳
حلاج ۳۷۴
زنده‌رود ۳۷۴
حلاج ۳۷۴
طاهره ۳۷۵
غالب ۳۷۶
زنده‌رود ۳۷۷
غالب ۳۷۷
نمودارشدن خواجهٔ اهل فراق ابلیس ۳۸۱
نالهٔ ابلیس ۳۸۳
فلک زحل ارواح رذیله که با ملک و ملت غداری کرده و دوزخ ایشان را
قبول نکرده ۳۸۵
قلزم خونین ۳۸۶
آشکارا می‌شود روح هندوستان ۳۸۶
روح هندوستان ناله و فریاد می‌کند ۳۸۷
فریاد یکی از زورق‌نشینان قلزم خونین ۳۸۸
آن سوی افلاک مقام حکیم آلمانی نیچه ۳۸۹
حرکت بجنت‌الفردوس ۳۹۱
قصر شرف‌النسا ۳۹۲
زیارت امیرکبیر حضرت سیدعلی همدانی و ملا طاهر غنی کشمیری ۳۹۳
در حضور شاه همدان ۳۹۴
زنده‌رود ۳۹۴
شاه همدان ۳۹۴
غنی ۳۹۷
زنده‌رود ۳۹۸
صحبت با شاعر هندی برتری هری ۳۹۸

زنده‌رود ۳۹۹
برتری هری ۳۹۹
زنده‌رود ۳۹۹
برتری هری ۴۰۰
حرکت به کاخ سلاطین مشرق ـ نادر، ابدالی، سلطان شهید ۴۰۰
نادر ۴۰۱
زنده‌رود ۴۰۱
نمودار می‌شود روح ناصرخسرو علوی و غزلی مستانه سرائیده غائب میشود ۴۰۲
ابدالی ۴۰۲
زنده‌رود ۴۰۳
ابدالی ۴۰۳
زنده‌رود ۴۰۴
ابدالی ۴۰۴
سلطان شهید ۴۰۵
زنده‌رود ۴۰۵
سلطان شهید ۴۰۵
زنده‌رود ۴۰۶
سلطان شهید ۴۰۶
پیغام سلطان شهید به رود کاویری ـ حقیقت حیات و مرگ و شهادت ۴۰۶
زنده‌رود رخصت می‌شود از فردوس برین و تقاضای حوران بهشتی ۴۰۸
زنده‌رود ۴۰۸
حوران بهشت ۴۰۹
غزل زنده‌رود ۴۰۹
حضور ۴۰۹
ندای جمال ۴۱۱
زنده‌رود ۴۱۱
ندای جمال ۴۱۱
زنده‌رود ۴۱۲

ندای جمال ۴۱۲
زنده‌رود ۴۱۳
افتادن تجلی جلال ۴۱۳
خطاب به جاوید ۴۱۴
سخنی به نژاد نو ۴۱۴
ارمغان حجاز ۴۲۰
حضور حق ۴۲۰
حضور رسالت ۴۲۵
حضور ملت ۴۳۹
بحق دل بند و راه مصطفی رو "۱" ۴۳۹
خودی "۲" ۴۴۱
اناالحق "۳" ۴۴۱
صوفی و ملا "۴" ۴۴۱
رومی "۵" ۴۴۳
پیام فاروق "۶" ۴۴۴
شعرای عرب "۷" ۴۴۵
ای فرزند صحرا "۸" ۴۴۷
تو چه دانی که درین گرد سواری باشد "۹" ۴۴۷
خلافت و ملوکیت "۱۰" ۴۴۸
ترک عثمانی "۱۱" ۴۴۹
دختران ملت "۱۲" ۴۴۹
عصر حاضر "۱۳" ۴۵۰
برهمن "۱۴" ۴۵۱
تعلیم "۱۵" ۴۵۲
تلاش رزق "۱۶" ۴۵۳
نهنگ با بچهٔ خویش "۱۷" ۴۵۴
خاتمه "۱۸" ۴۵۴
حضور عالم انسانی ۴۵۵

فهرست ۳۳
تمهید ۴۵۵
دل ۴۵۸
خودی ۴۶۰
جبر و اختیار ۴۶۰
موت ۴۶۱
بگو ابلیس را ۴۶۱
ابلیس خاکی و ابلیس ناری ۴۶۲
به یاران طریق ۴۶۳
فرهنگ لغات ۴۶۹

بندگی‌نامه

بسم‌الله الرحمن الرحیم

گفت با یزدان مه گیتی‌فروز
تاب من شب را کند مانند روز
یاد ایامی که بی‌لیل و نهار
خفته بودم در ضمیر روزگار
کوکبی اندر سواد من نبود
گردشی اندر نهاد من نبود
نی ز نورم دشت و در آئینه‌پوش
نی بدریا از جمال من خروش
آه زین نیرنگ و افسون وجود
وای زین تابانی و ذوق و نمود
تافتن از آفتاب آموختم
خاکدانی مرده‌ئی افروختم
خاکدانی با فروغ و بی فراغ
چهره‌ی او از غلامی داغ داغ
آدم او صورت ماهی به‌شست
آدمی یزدان کشی آدم‌پرست
تا اسیر آب و گل کردی مرا
از طواف او خجل کردی مرا
این جهان از نور جان آگاه نیست
این جهان شایان مهر و ماه نیست
در فضای نیلگون او را بهل
رشته‌ی ما نوریان از وی گسل
یا مرا از خدمت او واگذار
یا ز خاکش آدم دیگر بیار

چشم بیدارم کبود و کور به
ای خدا این خاکدان بی‌نور به

از غلامی * دل بمیرد در بدن از غلامی روح گردد بار تن
از غلامی ضعف پیری در شباب از غلامی شیرغاب افکنده ناب
از غلامی بزم ملت فرد فرد این و آن با این و آن اندر نبرد
آن یکی اندر سجود این در قیام کار و بارش چون صلوة بی‌امام
درفتد هر فرد با فـردی دگر هر زمان هر فرد را دردی دگر
از غلامی مرد حق زنـاربند از غلامی گوهـرش ناارجمنـد
شاخ او بی‌مهرگان عریان ز برگ نیست اندر جان او جز بیم مرگ
کورذوق و نیش را دانسته نوش مرده‌ئی بی‌مرگ و نعش خود بدوش
آبـروی زنـدگـی دربـاختـه چون خران با کاه و جو درساخته
ممکنـش بنگر محـال او نگـر رفت و بود ماه و سال او نگر

روزها در مـاتـم یک دیگـرند
در خرام از ریگ ساعت کمترند

شوره بوم از نیش کژدم خارخار مور او اژدر گزو عقرب شکار
صـرصـر او آتش دوزخ نـژاد زورق ابلیس را بـاد مـراد
آتشی انـدر هـوا غلطیده‌ئـی شعله‌ئی در شعله‌ئی پیچیده‌ئی
آتشی از دودپیچان تلخ‌پـوش آتشی تندرغو و دریـاخـروش
در کنارش مارها اندر ستیـز مارهـا با کفچه‌های زهـرریـز
شعله‌اش گیرنده چون کلب عقور هولناک و زنده‌سوز و مرده‌نور

در چنین دشت بلا صـد روزگار
خوشتر از محکومی یکدم شمـار

---

* اقبال این اشعار را قبل از به استقلال رسیدن هند سروده است و در اینجا تمام ملت را به قیام علیه کمپانی هندشرقی فرا میخواند.

در بیان فنون لطیفهٔ غلامان

موسیقی *

مرگ‌ها اندر فنون بندگی — من چگویم از فسونِ بندگی
نغمه‌ی او خالی از نار حیات — همچو سیل افتد بدیوار حیات
چون دل او تیره سیمای غلام — پست چون طبعش نواهای غلام
از دل افسرده‌ی او سوز رفت — ذوق فردا لذت امروز رفت
از نی او آشکارا راز او — مرگ یک شهر است اندر ساز او
ناتوان و زار می‌سازد ترا — از جهان بیزار می‌سازد ترا
چشم او را اشگ پیهم سرمه‌ایست — تا توانی بر نوای او مایست
الحذر این نغمه‌ی موت است و بس — نیستی در کسوت صوت است و بس
تشنه‌کامی این حرم بی‌زمزم است — در بم و زیرش هلاک آدم است
سوز دل از دل برد غم می‌دهد — زهر اندر ساغر جم می‌دهد
غم دو قسم است ای برادر گوش کن — شعله‌ی ما را چراغ هوش کن
یک غم‌است آن‌غم که‌آدم را خورد — آن غم دیگر که هر غم را خورد
آن غم دیگر که ما را همدم است — جان ما از صحبت او بی‌غم است
اندرو هنگامه‌های غرب و شرق — بحر و در وی جمله موجودات غرق
چون نشیمن می‌کند اندر دلی — دل ازو گردد یم بی‌حاصلی
بندگی از سر جان ناآگهی است — زان غم دیگر سرود او تهی است

من نمی‌گویم که آهنگش خطاست
بیوه‌زن را این چنین شیون رواست

نغمه باید تندرو مانند سیل — تا برد از دل غمان را خیل‌خیل
نغمه می‌باید جنون پرورده‌ئی — آتشی در خون دل حل کرده‌ئی
از نم او شعله پروردن توان — خامشی را جزو او کردن توان

---

* بنظر اقبال موسیقی که هم‌اکنون در شرق رایج است اثر تخدیرکننده و تخریبی بر فکر توده‌ها دارد و معتقد است در تمام شئونات هنر باید بنیادی نو نهاد.

می‌شناسی؟ در سرود است آن مقام
"کاندرو بی حرف می‌روید کلام"
نغمه‌ی روشن چراغ فطرت است
معنی او نقشبند صورت است
اصل معنی را ندانم از کجاست
صورتش پیدا و با ما آشناست
نغمه گر معنی ندارد مرده‌ایست
سوز او از آتش افسرده‌ایست
راز معنی مرشد رومی گشود
فکر من بر آستانش در سجود
(معنی آن باشد که بستاند ترا
بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند
مرد را بر نقش عاشق‌تر کند"
مطرب ما جلوه‌ی معنی ندید
دل بصورت بست و از معنی رمید

مصوری*

همچنان دیدم فن صورت گری
نی براهیمی درو نی آزری
"راهبی در حلقه‌ی دام هوس
دلبری با طایری اندر قفس
خسروی پیش فقیری خرقه‌پوش
مرد کوهستانیی هیزم بدوش
نازنینی در ره بتخانه‌ئی
جوگئی در خلوت ویرانه‌ئی
پیرکی از درد پیری داغ داغ
آنکه اندر دست او گل شد چراغ
مطربی از نغمه‌ی بیگانه مست
بلبلی نالید و تار او گسست
نوجوانی از نگاهی خورده تیر
کودکی بر گردن بابای پیر"
می‌چکد از خامه‌ها مضمون موت
هرکجا افسانه و افسون موت
علم حاضر پیش آفل در سجود
شک بیفزود و یقین از دل ربود
بی‌یقین را لذت تحقیق نیست
بی‌یقین را قوت تخلیق نیست
بی‌یقین را رعشه‌ها اندر دل است
نقش نو آوردن او را مشکل است

---

* مصوری منظور نقاشی است که نوع رایج آن از نظر اقبال بی‌محتواست و از چیزهای واقعی گفتگو نمی‌کند و تمام نقشها را طرح‌های مرده‌ئی از زندگی می‌داند وعقیده دارد نقش را باید چشمی درون بین و دلی عاشق بنگارد.

از خودی دور است و رنجور است وبس — رهبر او ذوق جمهور است و بس
حسن را دریوزه از فطرت کند — رهزن و راه تهی دستی زند
حسن را از خود برون جستن‌خطاست — آنچه میبایست پیش ما کجاست؟
نقشگر خود را چو با فطرت سپرد — نقش او افکند و نقش خود سترد
یک زمان از خویشتن رنگی نزد — برزجاج ما گهی سنگی نزد
فطرت اندر طیلسان هفت رنگ — مانده بر قرطاس او با پای لنگ
بی‌تپش پروانه‌ی کم‌سوز او — عکس فردا نیست در امروز او
از نگاهش رخنه در افلاک نیست — زانکه اندر سینه دل بیباک نیست
خاکسار و بی‌حضور و شرمگین — بی‌نصیب از صحبت روح‌الامین
فکر او نادار و بی‌ذوق ستیز — بانگ اسرافیل او بی رستخیز
خویش را آدم اگر خالی شمرد — نور یزدان در ضمیر او بمرد
چون کلیمی شد برون از خویشتن — دست او تاریک و چوب او رسن

زندگی بی قوت اعجاز نیست
هر کسی داننده‌ی این رازنیست

آن هنرمندی که بر فطرت فزود — راز خود را بر نگاه ما گشود
گرچه بحر او ندارد احتیاج — می‌رسد از جوی ما او را خراج
چین رباید از بساط روزگار — هر نگار از دست او گیرد عیار
حور او از حور جنت خوشتر است — منکر لات و مناتش کافر است
آفریند کائنات دیگری — قلب را بخشد حیات دیگری
بحر و موج خویش را بر خود زند — پیش ماموجش گهر می‌افکند
زان فراوانی که اندر جان اوست — هر تهی را پر نمودن شاءن اوست
فطرت پاکش عیار خوب و زشت — صنعتش آئینه‌دار خوب و زشت
عین ابراهیم و عین آزر است . — دست او هم بت‌شکن هم بت‌گر است

هر بنای کهنه را بر می‌کند
جمله موجودات را سوهان زند

در غلامی تن ز جان گردد تهی — از تن بی‌جان چه امید بهی
ذوق ایجاد و نمود از دل رود — آدمی از خویشتن غافل رود

جبرئیلی را اگر سازی غـلام
برفتد از گنبـد آئینـه فام
کیش او تقلید و کارش آزری‌ست
ندرت اندر مذهب او کافری‌ست
تازگیها وهم و شک افزایدش
کهنه و فرسوده خوش می‌آیدش
چشم او بر رفته از آینده کور
چون مجاور رزق او از خاک گور
گر هنر این است مُگر آرزوست
اندرونش زشت و بیرونش نکوست
طـایـر دانـا نمیگردد اسیـر
گر چه باشد دامی از تار حریر

مذهب غلامان

در غلامی عشق و مذهب را فراق
انگبیـن زندگانی بـد مـذاق
عاشقی؟ توحید را بر دل زدن
وانگهی خود را بهر مشکل زدن
درغلامی عشق جز گفتار نیست
کار ما گفتار ما را یار نیست
کـاروان شوق بی ذوق رحیـل
بی‌یقین و بی‌سبیل و بی‌دلیل
دین و دانش را غلام ارزان دهد
تا بدن را زنده دارد جان دهد
گرچه بر لب‌های او نام خداست
قبله‌ی او طاقت فرمانرواسـت
طاقتی نامش دروغ بـا فروغ
از بطون او نزاید جز دروغ
این صنم تا سجده‌اش‌کردی خداست
چون یکی اندر قیام آئی فناست
آن خدا نانی دهد جانی دهد
این خدا جانی برد نانی دهد
آن خدا یکتاست این صدپاره‌ایست
آن همه را چاره این بیچاره‌ایست
آن خدا درمان آزار فـراق
این خدا اندر کلام او نفـاق
بنده را با خویشتن خو گر کند
چشم و گوش و هوش را کافر کند
چون بجان عبد خود راکب شود
جان به تن لیکن ز تن غائب شود
زنده و بی‌جان چه راز است این نگر
با تو گویم معنی رنگین نگـر
مردن و هم زیستن ای نکته‌رس
این همه از اعتبارات است و بس
ماهیان را کوه و صحرا بی‌وجود
بهر مرغان قعـر دریا بی‌وجود
مرد کر سوز نوا را مرده‌ئـی
لذت صوت و صدا را مرده‌ئـی

پیش چنگی مست و مسرور است کور — پیش رنگی زنده در گوراست کور
روح با حق زنده و پاینده‌ایست — ورنه این را مرده آن را زنده‌ایست
آنکه حی لایموت آمد حق است — زیستن با حق حیات مطلق است
هر که بی‌حق زیست جز مردارنیست — گرچه کس در ماتم او زار نیست
از نگاهش دیدنی‌ها در حجاب — قلب او بی‌ذوق و شوق انقلاب
سوز مشتاقی بکـردارش کجـا — نـور آفـاقی بگفتـارش کجـا
مذهب او تنگ چون آفاق او — از عشـا تاریک‌تر اشـراق* او
زندگی بار گران بـر دوش او — مرگ او پروردهٔ آغـوش او
عشق را از صحبتش آزارهـا — از دمش افسرده گردد نارها

نزد آن کرمی که از گل برنخاسـت
مهر و ماه و گنبد گـردان کجـاست

از غلامی ذوق دیداری مجوی — از غلامی جـان بیداری مجوی
دیده‌ای او محنت دیدن نبرد — درجهان خورد و گران خوابید ومرد
حکمران بگشـایـدش بندی اگر — می‌نهد بر جان او بندی دگر
سازد آئینی گـره اندر گـره — گویدش می‌پوش ازین آئین زره
ریز پیز قهر و کین بنمایـدش — بیم مرگ ناگهـان افـزایدش
تا غلام از خویش گردد ناامیـد — آرزو از سینه گـردد ناپدیـد
گاه او را خلعت زیبـا دهد — هم زمام کار در دستش نهد
مهر را شاطر ز کف بیرون جهاند — بیذق خود را بفرزینـی رساند
نعمت امروز را شیـداش کرد — تا بمعنی منکر فرداش کـرد
تن ستبر از مستی مهر ملوک — جان پاک از لاغری مانند دوک
گردد ار زار و زبون یک جان پاک — به که گردد قریهٔ تن‌ها هلاک

بند بـر پا نیست بر جان و دل است
مشکل انــدر مشکل انــدر مشکل است

---

* اشراق یا اشراقی مکتب فلسفی است که معتقد است درک حقایق جز از طریق الـهام غیرممکن است.

در فن تعمیر مردان آزاد

یک زمان با رفتگان صحبت گزین صنعت آزاد مردان هم بـه‌بین
خیز و کار ایبک و سوری نگر وانما چشمی اگـر داری جگر
خویش را از خود برون آورده‌اند این‌چنین خود را تماشا کرده‌اند
سنگهـا بـا سنگـها پیوسته‌اند روزگـاری را بـآنـی بسته‌اند
دیدن او پخته‌تـر سازد تـرا در جهـان دیگر اندازد تـرا
نقـش سوی نقشگـر مـی‌آورد از ضمیـر او خبـر مـی‌آورد
همت مردانه و طبـع بلنـد در دل سنگ این دو لعل ارجمند
سجده‌گاه کیست این از من مپرس بی‌خبر رو داد جان از تن مپرس
وای من از خویشتن اندر حجاب از فرات زندگی نـاخورده آب
وای من از بیخ و بن برکنده‌ئی از مقام خویش دور افکنده‌ئی
محکمی‌ها از یقین محکم است وای من شاخ یقینم بی‌نم است

در مـن آن نیروی الا الله‌نیست
سجده‌ام شایان این درگاه نیست

یک نظر آن گوهر نابی نگـر تاج را در زیر مهتابـی نگـر
مرمرش ز آب روان گردنده‌تر یک دم آنجا از ابد پاینده‌تر
عشق مردان سر خود را گفته است سنگ را با نوک مژگان سفته است
عشق مردان پاک و رنگین چون‌بهشت می‌گشاید نغمه‌ها از سنگ و خشت
عشق مردان نقد خوبان را عیار حسن را هم پرده درهم پرده‌دار
همت او آنسوی گردون گذشت از جهان چند و چون بیرون گذشت

زانکه در گفتن نیاید آنچه دیـد
از ضمیر خود نقابـی بـرکشیـد

از محبت جذبه‌ها گـردد بلند ارج مـی‌گیرد ازو نـاارجمنـد
بی‌محبت زندگی مـاتـم همه کار و بارش زشت و نامحکم همه
عشق صیقل می‌زند فرهنـگ را جوهر آئینه بخشـد سنگ را
اهل دل را سینه‌ی سینا دهد با هنرمندان ید بیضـا دهد
پیش او هر ممکن و موجود مات جمله عالم تلخ و او شاخ نبات

گرمی افکار ما از نار اوسـت　　آفریدن جان دمیدن کار اوست
عشق مور و مرغ و آدم را بس‌است　　عشق تنها هر دو عالم را بس‌است
دلبری بی‌قاهری جادوگری است　　دلبری با قاهری پیغمبری است

هر دو را در کارها آمیخت عشق
عالمی در عالمــی انگیخت عشق

زبور عجم

مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمی‌بینی
برهمن‌زاده‌ئی رمزآشنای روم و تبریز است

بخوانندهٔ کتاب

می‌شود پرده‌ی چشمم پر کاهی گاهی
دیده‌ام هر دو جهان را بنگاهی گاهی
وادی عشق بسی دور و دراز است ولی
طی شود جاده‌ی صدساله بآهی گاهی
در طلب کوش و مده دامن امید ز دست
دولتی هست که یابی سر راهی گاهی

دعا

یارب درون سینه دل باخبر بده
در باده نشئه را نگرم آن نظر بده
این بنده را که با نفس دیگران نزیست
یک آه خانه‌زاد مثال سحر بده
سیلم مرا بجوی تنگ‌مایه‌ئی مپیچ
جولانگهی بوادی و کوه و کمر بده
سازی اگر حریف یم بیکران مرا
با اضطراب موج سکون گهر بده
شاهین من بصید پلنگان گذاشتی
همت بلند و چنگل ازین تیزتر بده
رفتم که طایران حرم را کنم شکار
تیری که نافکنده فتد کارگر بده
خاکم به نور نغمه‌ی داود برفروز
هر ذره‌ی مرا پر و بال شرر بده

سال انتشار ۱۹۲۳

بسم‌الله الرحمن الرحیم

من ز فراق چه نالم که هجوم سرشک
ز راه دیدهٔ دلم پاره پاره مــی‌گذرد

درون سینه‌ی ما سوز آرزو ز کجاست؟ سبو زماست ولی باده در سبو ز کجاست؟
گرفتم این که جهان خاک و ما کف‌خاکیم به ذره‌ذره‌ی ما درد جستجو ز کجاست؟
نگــاه مــا بگریبان کهکشان افتــد جنون ما ز کجا شورهای وهو ز کجاست؟

***

غزل‌سرای و نواهای رفته بــازآور باین فسرده‌دلان حرف دل‌نواز آور
کنشت و کعبه و بتخانه و کلیسا را هزار فتنه از آن چشم نیم‌باز آور
ز باده‌ئی که بخاک من آتشی آمیخت پیالـه‌ئـی بـجوانان نـونیـاز آور
نئی که دل ز نوایش بسینه می‌رقصد مئی که شیشه‌ی جان را دهد گداز آور
به نیستان عجم باد صبحدم تیز است
شــراره‌ئی که فرو می‌چکــد ز ســاز آور
ای که ز من فزوده‌ئی گرمی آه و ناله را زنده کن از صدای من خاک هزارساله را
با دل ما چها کنی تو که بباده‌ی حیات مستی شوق می‌دهی آب و گل پیاله را
غنچه‌ی دل گرفته را از نفسم گره گشای تازه کن از نسیم من داغ درون لاله را

می‌گذرد خیال من از مه و مهر و مشتری　　تو بکمین چه خفته‌ای صید کن این غزاله را

خواجدی من نگاه‌دار آبروی گدای خویش
آنکه ز جوی دیگران پـر نکنـد پیاله را

از مشت غبار ما صد ناله برانگیـزی　　نزدیک‌تر از جانی باخوی کم آمیزی
در مج صبا پنهان دزدیده بباغ آئی　　در بوی گل آمیزی با غنچه درآویزی
مغرب ز تو بیگانه مشرق همه افسانه　　وقت است که در عالم نقش دگر انگیزی
آنکس که بسر دارد سودای جهانگیری　　تسکین جنونش کن با نشتر چنگیزی
من بنده‌ی بی‌قیدم شاید که گریزم باز　　این طره‌ی پیچان را در گردنم آویزی

جـز نـالـه نمی‌دانم گویند غـزل خـوانـم
این چیست که چون شبنم بر سینه‌ی من ریزی

من اگرچه تیره خاکم دلکیست برگ‌وسازم　　بنظاره‌ی جمالی چو ستاره دیده بازم
به هوای زخمه‌ی تو همه ناله‌ی خموشم　　تو باین گمان که شاید ز نو افتاده سازم
بضمیرم آن‌چنان کن که ز شعله‌ی نوائی　　دل خاکیان فروزم دل نوریان گدازم
تب و تاب فطرت ما ز نیازمندی ما　　تو خدای بی‌نیازی نرسی بسوز و سازم

بکسی عیان نکردم ز کسی نهان نکردم
غزل آنچنان سرودم که برون فتاد رازم

بصدای دردمندی بنوای دلپذیـری　　خم زندگی گشادم بجهان تشنه میری
تو بروی بی‌نوائی در آن جهان گشادی　　که هنوز آرزویش نه‌دمیده در ضمیری
زنگاه سرمه‌سائی بدل و جگر رسیدی　　چه نگاه سرمه‌سائی دو نشانه زد به تیری
بنگاه نارسایم چه بهار جلوه دادی　　که بباغ و راغ نالم چون تذرو نوصفیری

چه‌عجب اگر دو سلطان به ولایتی نه‌گنجند
عجب این که می‌نگنجد بدو عالمی فقیـری

برسر کفرودین فشان رحمت عام خویش را　　بند نقاب برگشا ماه تمام خویش را
زمزمه‌ی کهن‌سرا گردش باده تیز کن　　باز به بزم ما نگر آتش جام خویش را
دام ز گیسوان بدوش زحمت گلستان بری　　صید چرا نمی‌کنی طایر بام خویش را
ریگ عراق منتظر کشت حجاز تشنه‌کام　　خون حسین بازده کوفه و شام خویش را
دوش براهبر زند راه یگانه طی کند　　می ندهد بدست کس عشق زمام خویش را
ناله بآستان دیر بیخبرانه می‌زدم　　تا بحرم شناختم راه و مقام خویش را

قافله‌ی بهـار را طایـر پیشرس نگـر
آنکه بخلوت قفس گفت پیام خویش‌را

نوای من از آن پرسوز و بیباک و غم‌انگیزست
بخاشاکم شرارافتاد و باد صبحدم تیز است
ندارد عشق سامانی ولیکن تیشه‌ئی دارد
خراشد سینه‌ی کهسار و پاک از خون پرویز است
مرا در دل خلید این نکته از مرد ادادانی
ز معشوقان نگه‌کاری‌تر از حرف دلاویز است
ببالینم بیا یکدم نشین کز درد مهجوری
تهی پیمانه‌ی بزم ترا پیمانه لبریز است
به بستان جلوه دادم آتش داغ جدائی را
نسیمش تیزتر می‌سازد و شبنم غلط ریز است
اشارتهای پنهان خانمان برهم زند لیکن
مرا آن غمزه می‌باید که‌بیباک است و خونریزست
نشیمن هردو را درآب و گل لیکن چه‌رازاست این
خردراصحبت گل خوشترآید دل کم‌آمیز است

مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمی‌بینی
برهمن‌زاده‌ئی رمزآشنای روم و تبریزاست

دل و دیده‌ئی که دارم همه لذت نظاره
چه گنه اگر تراشم صنمی ز سنگ خاره
تو بجلوه در نقابی که نگاه برنتابی
مه من اگر ننالم تو بگو دگر چه چاره
چه شود اگر خرامی بسرای کاروانی
که متاع ناروانش دلکی است پاره‌پاره
غزلی زدم که شاید بنوا قرارم آید
تپ شعله کم نگردد ز گسستن شراره
دل زنده‌ئی که دادی به‌حجاب درنسازد
نگهی بده که بیند شرری بسنگ خاره
همه پاره‌ی دلم را ز سرور او نصیبی
غم خود چسان نهادی بدل هزارپاره؟
نکشد سفینه‌ی کس به یمی بلند موجی
خطری که عشق بیند بسلامت کناره

بشکوه بی‌نیازی ز خدایگـان گذشتـم
صفت مه تمامی کـه گذشت برستـاره

گرچه شاهین خرد بر سر پروازی هست
اندرین بادیه پنهان قدر اندازی هست

آنچه از کافر فرو بسته گره بگشاید
هست و در حوصله‌ی زمزمه‌پردازی هست

تاب گفتار اگر هست شناسائی نیست
وای آن بنده که در سینه‌ی او رازی هست

گرچه صدگونه بصدسوز مرا سوخته‌اند
ای خوشا لذت آن سوز که هم‌سازی هست

مرده خاکیم و سزاوار دل زنده شدیم
این دل زنده و ما کار خداسازی هست

شعله‌ی سینه‌ی من خانه‌فروز است ولی
شعله‌ئی هست که هم خانه براندازی‌هست

تکیه بر عقل جهان‌بین فلاطون نکنم
درکنارم دلکی شوخ و نظربازی هست

این‌جهان چیست‌صنم‌خانه‌ی‌پندارمن‌است
جلوه‌ی او گرو دیده‌ی بیدار من است

همه آفاق که گیرم بنگاهی او را
حلقه‌ئی هست که از گردش پرگار من است

هستی و نیستی از دیدن و نادیدن من
چه زمان و چه مکان شوخی افکار من‌است

از فسون‌کاری دل سیر و سکون غیب وحضور
این که غماز و گشاینده‌ی اسرار من است

آن جهانی که درو کاشته را می‌دروند
نور و نارش همه از سبحه و زنار من است

ساز تقدیرم و صد نغمه‌ی پنهان دارم
هر کجا زخمه‌ی اندیشه رسد تار من است

ای من از فیض تو پاینده نشان تو کجاست؟
این دو گیتی اثر ماست جهان تو کجاست؟

فصل بهار این‌چنین بانگ هزار این‌چنین
چهره‌گشا، غزل سرا، باده بیار این‌چنین

اشک چکیده‌ام ببین هم به نگاه خود نگر
ریز به نیستان من برق و شرار این‌چنین

باد بهار را بگو پی بخیال من برد
وادی و دشت را دهد نقش و نگار این‌چنین

زاده‌ی باغ و راغ را از نفسم طراوتی
در چمن تو زیستم با گل و خار این‌چنین

عالم آب و خاک را بر محک دلم بسای
روشن و تار خویش را گیر عیار این‌چنین

دل بکسی نباخته با دو جهان نساخته
من بحضور تو رسم، روزشمار این‌چنین

فاختهٔ کهن صفیر نالهٔ من شنید و گفت
کس نه‌سرود در چمن نغمهٔ پار این چنین

برون کشید ز پیچاک هستُ و بود مرا — چه عقده‌ها که مقام رضا گشود مرا
تپید عشق و درین کشت نابسامانی — هزار دانه فرو کرد تا درود مرا
ندانم اینکه نگاهش چه دید در خاکم — نفس نفس بعیار زمانه سود مرا
جهانی ازخس وخاشاک در میان انداخت — شرارهٔ دلکی داد و آزمود مرا

پیاله گیر ز دستم که رفت کار از دست
کرشمه بازی ساقی ز من ربود مرا

خیز و بخاک‌تشنه‌ئی بادهٔ زندگی فشان — آتش خود بلند کن آتش ما فرونشان
میکدهٔ تهی‌سبو حلقهٔ خودفرامشان — مدرسهٔ بلند بانگ بزم فسرده‌آتشان
فکر گره‌گشا غلام دین بروایتی تمام — زانکه‌درون سینه‌ها دل هدفی‌است‌بی‌نشان
هر دو بمنزلی روان هر دو امیر کاروان — عقل بحیله می‌برد عشق برد کشان‌کشان

عشق ز پا درآورد خیمهٔ شش جهات را
دست دراز می‌کند تا به طناب کهکشان

تو باین گمان که شاید سر آستانه دارم — بطواف خانه کاری بخدای خانه دارم
شرر پریده رنگم مگذر ز جلوهٔ من — که بتاب یک‌دو آنی تب جاودانه دارم
نکنم دگر نگاهی به رهی که طی نمودم — بسراغ صبح فردا روش زمانه دارم
یم عشق کشتی من یم عشق ساحل من — نه غم سفینه دارم نه سر کرانه دارم
شرری فشان ولیکن شرری که وانسوزد — که هنوز نونیازم غم آشیانه دارم
بامید این که روزی بشکار خواهی آمد — ز کمند شهریاران رم آهوانه دارم

تو اگر کرم نمائی بمعاشران به بخشم
دوسه جام دلفروزی ز می شبانه دارم

نظر به راه‌نشینان سواره می‌گذرد — مرا بگیر که کارم ز چاره می‌گذرد
بدیگران چه‌سخن گسترم ز جلوهٔ دوست — بیک نگاه مثال شراره می‌گذرد
رهی بمنزل آن ماه سخت دشوار است — چنانکه عشق بدوش ستاره می‌گذرد
ز پرده‌بندی گردون چه جای نومیدیست — که ناوک نظر ما ز خاره می‌گذرد
یمی است شبنم ما کهکشان کنارهٔ اوست — بیک شکستن موج از کناره می‌گذرد
بخلوتش چو رسیدی نظر باو مگشا — که آندمیست که کار از نظاره می‌گذرد

من از فراق چه نالم که از هجوم سرشک
ز راه دیده دلـم پـاره پـاره می‌گذرد

بر عقل فلک‌پیما ترکانه شبیخون به — یک ذره‌ی درد دل از علم فلاطون به
دی مغبچه‌ئی با من اسرار محبت گفت — اشکی که فروخوردی از باده‌ی گلگون به
آن فقر که بی‌تیغی صد کشور دل گیرد — از شوکت دارا به، از فر فریدون به
در دیر مغان آئی مضمون بلند آور — در خانقه صوفی افسانه و افسون به
در جوی روان ما بی‌منت طوفانی — یک موج اگر خیزد آن موج ز جیحون به
سیلی که تو آوردی در شهر نمی‌گنجد — این خانه‌براندازی در خلوت هامون به

اقبال غزل‌خوان را کافر نتوان گفتن
سودا بدماغش زد ازمدرسه بیرون به

آرزو

یامسلمان را مده‌فرمان که جان برکف بنه — یا درین فرسوده پیکر تازه‌جانی آفرین
یا چنانکن یا چنین
یا برهمن را بفرما نوخداوندی تراش — یا خوداندرسینه‌ی زناریان خلوت گزین
یا چنانکن یا چنین
یاد گر آدم که از ابلیس باشد کمترک — یاد گر ابلیس بهر امتحان عقل و دین
یا چنانکن یا چنین
یا جهانی تازه‌ئی یا امتحانی تازه‌ئی — می‌کنی تاچند با ما آنچه‌کردی پیش ازین
یا چنانکن یا چنین
فقر بخشی با شکوه خسروپرویز بخش — یا عطا فرما خرد با فطرت روح‌الامین
یا چنانکن یا چنین
یا بکش در سینه‌ی من آرزوی انقلاب — یا دگرگون‌کن نهاد این زمان و این زمین
یا چنانکن یا چنین

* * *

عقل هم عشق است و از ذوق نگه بیگانه نیست
لیکن این بیچاره را آن جراءت رندانه نیست

گرچه می‌دانم خیال منزل ایجاد من است
در سفر از پا نشستن همت مردانه نیست
هر زمان یک تازه جولانگاه میخواهم ازو
تا جنون فرمای من گوید دگر ویرانه نیست
با چنین زور جنون پاس گریبـان داشتـم
درجنون ازخودنرفتن کار هر دیوانه‌نیست

سوز و گداز زندگی لذت جستجوی تو　　راه چو مار می‌گزد گر نروم بسوی تو
سینه‌گشاده جبرئیل از بر عاشقان گذشت　　تا شرری باو فتد آتش آرزوی تـو
هم بهوای جلوه‌ئی پاره کنم حجاب را　　هم بنگاه نارسا پرده کشـم بروی تو
من بتلاش تو روم یابتلاش خود روم　　عقل و دل و نظر همه گم‌شدگان کوی تو
از چمن تو رسته‌ام قطره‌ی شبنمی به‌بخش
خاطر غنچه واشود کم نشود ز جـوی تـو

درین محفل که کار او گذشت از باده و ساقی
ندیمی کو که در جامش فرو ریزم می باقی
کسی کو زهر شیرین میخورد از جام زرینی
می تلخ از سفال من کجا گیرد به تریاقی
شرار از خاک من خیزد کجا ریزم کرا سوزم
غلط کردی که در جانم فکندی سوز مشتاقی
مکدر کرد مغرب چشمه‌های علم و عرفان را
جهان را تیره‌تر سازد چه مشائی چه اشراقی
دل گیتی انا‌المسموم انا‌المسموم فریادش
خرد نالان که ما عندی بتریاق ولاراقی
چه ملائی چه درویشی چه سلطانی چه دربانی
فروغ کار می‌جوید بسالوسـی و زراقـی
ببازاری که چشم صیرفی شور است و کم‌نور است
نگینم خوارتر گـردد چـو افزاید بـه بـراقـی

ساقیا بر جگرم شعله‌ی نمناک انداز　　دگر آشوب قیامت بکف خاک انداز
او بیک دانه‌ی گندم بزمینم انداخت　　تو بیک جرعه‌ی آب آنسوی افلاک انداز

عشق را بادهٔ مردافکن و پرزور بده   لای این باده به پیمانهٔ ادراک انداز
حکمت و فلسفه کرداست گران‌خیز مرا   خضر من از سرم این بار گران پاک انداز
خرد از گرمی صهبا بگدازی نرسید   چارهٔ کار بآن غمزهٔ چالاک انداز
بزم در کشمکش بیم و امید است هنوز   همه را بی‌خبر از گردش افلاک انداز
میتوان ریخت در آغوش خزان لاله و گل
خیز و بر شاخ کهن خون رگ تاک انداز

از آن آبی که در من لاله کاردساتگینی ده
کف خاک مرا ساقی بباد فرودینی ده
زمینائی‌که خوردم در فرنگ اندیشه تاریک‌است
سفر ورزیدهٔ خود را نگاه راه بینی ده
چو خس از موج هر بادی که میآید ز جا رفتم
دل من از گمانها در خروش آمد یقینی ده
بجانم آرزوها بود و نابود شرر دارد
شبم را کوکبی از آرزوی دل‌نشینی ده
بدستم خامهٔی دادی که نقش خسروی بندد
رقم‌کش این‌چنینم کردهٔی لوح جبینی ده

ز هر نقشی که دل از دیده گیرد پاک می‌آیم
گدای معنی پاکم تهی ادراک می‌آیم
گهی رسم و ره فرزانگی ذوق جنون بخشد
من از درس خردمندان گریبان‌چاک می‌آیم
گهی پیچد جهان برمن گهی من بر جهان‌پیچم
بگردان باده تا بیرون ازین پیچاک می‌آیم
نه اینجا چشمک ساقی نه آنجا حرف مشتاقی
ز بزم صوفی و ملا بسی غمناک می‌آیم
رسد وقتی که خاصان ترا با من فتد کاری
که من صحرائیم پیش ملک بیباک می‌آیم

دل بی‌قید من با نور ایمان کافری کرده
حرم را سجده آورده بتان را چاکری کرده

متاع طاعت خود را ترازوئی برافرازد
ببازار قیامت با خدا سوداگری کرده
زمین و آسمان را بر مراد خویش می‌خواهد
غبار راه و با تقدیر یزدان داوری کرده
گهی با حق درآمیزد گهی با حق درآویزد
زمانی حیدری کرده زمانی خیبری کرده
باین بی‌رنگی جوهر ازو نیرنگ می‌ریزد
کلیمی بین که هم پیغمبری هم ساحری کرده
نگاهش عقل دوراندیش را ذوق جنون داده
ولیکن با جنون فتنه سامان نشتری کرده
بخود کی می‌رسد این راه‌پیمای تن‌آسائی
هزاران سال منزل در مقام آزری کرده

ز شاعر ناله‌ی مستانه در محشر چه میخواهی
تو خود هنگامه‌ئی هنگامه‌ی دیگر چه میخواهی
به بحر نغمه کردی آشنا طبع روانم را
ز چاک سینه‌ام دریاطلب گوهر چه می‌خواهی
نماز بی‌حضور از من نمی‌آید نمی‌آید
دلی آورده‌ام دیگر از این کافر چه می‌خواهی
نه در اندیشه‌ی من کارزار کفر و ایمانی
نه در جان غم اندوزم هوای باغ رضوانی
اگر کاوی درونم را خیال خویش را یابی
پریشان جلوه‌ئی چون ماهتاب اندر بیابانی

مرغ خوش‌لهجه و شاهین شکاری از تست
زندگی را روش نوری و ناری از تست
دل بیدار و کف خاک و تماشای جهان
سیر این ماه بشب گونه عماری از تست
همه افکار من از تست چه در دل چه بلب
گهر از بحر برآری نه برآری از تست

من همان مشت غبارم که بجائی نرسد
لاله از تست و نم ابر بهاری از تست
نقش‌پرداز توئی ما قلم افشانیم
حاضر آرائی و آینده نگاری از تست
گله‌ها داشتم از دل بزبانم نرسید
مهر و بی‌مهری و عیاری و یاری ازتست

خوشتر ز هزار پارسائی گامی بطریق آشنائی
در سینه‌ی من دمی بیاسای از محنت و کلفت خدائی
ما را ز مقام ما خبر کن مائیم کجا و تو کجائی؟
آن چشمک محرمانه یاد آر تا کی بتغافل آزمائی
دی ماه تمام گفت با من در ساز بداغ نارسائی
خوش گفت ولی حرام کردند در مذهب عاشقان جدائی
پیش تو نهاده‌ام دل خویش
شاید که تو این گره گشائی

بر جهان دل من تاختنش را نگرید کشتن و سوختن و ساختنش را نگرید
روشن از پرتو آن ماه دلی نیست که نیست با هزار آینه پرداختنش را نگرید
آن یکدست برد ملک سلیمانی چند با فقیران دو جهان باختنش را نگرید
آنکه شبخون بدل و دیده‌ی دانایان ریخت
پیش نادان سپر انداختنش را نگرید

مرا براه طلب بار در گل است هنوز که دل بقافله و رخت و منزل است هنوز
کجاست برق نگاهی که خانمان سوزد مرا معامله با کشت و حاصل است هنوز
یکی سفینه‌ی این خام را بطوفان ده ز ترس موج نگاهم بساحل است هنوز
تپیدن و نرسیدن چه عالمی دارد خوشا کسی که بدنبال‌محمل است هنوز
کسی‌که از دوجهان خویش را برون‌نشناخت فریب خورده‌ی این نقش باطل است‌هنوز
نگاه شوق تسلی بجلوه‌ئی نشود کجا برم خلشی را که در دل است هنوز
حضور یار حکایت درازتر گردید
چنانکه این همه ناگفته در دل است هنوز

زمستان را سرآمد روزگاران نواها زنده شد در شاخساران

گلان را رنگ و نم بخشد هواها | که می‌آید ز طرف جویباران
چراغ لاله اندر دشت و صحرا | شود روشن‌تر از باد بهاران
دلم افسرده‌تر در صحبت گل | گریزد این غزال از مرغزاران
دمی آسوده بادردو غم خویش | دمی نالان چو جوی کوهساران
ز بیم این که ذوقش کم نگردد
نگویم حـال دل با رازداران

هوای خانه و منزل ندارم | سر راهم غریب هر دیارم
سحر می‌گفت خاکستر صبا را | فسرد از باد این صحرا شرارم
گذر نرمک پریشانم مگردان | ز سـوز کاروانـی یادگارم
زچشمم اشک چون شبنم فرو ریخت | که من هم خاکم و در رهگذارم
بگوش من رسید از دل سرودی | که جوی روزگار از چشمه‌سارم
ازل تاب و تب پیشینه‌ی من | ابد از ذوق و شوق انتظارم
میندیش از کف خاکی میندیش
بجان تو که من پـایان ندارم

از چشم ساقی مست شرابم | بی می خرابم بی می خرابم
شوقم فزون‌تر از بی‌حجابی | بینم نه‌بینم در پیچ و تابم
چون رشته‌ی شمع آتش بگیرد | از زخمه‌ی من تار ربابم
از من برون نیست منزلگه من | من بی‌نصیبم راهی نیابم
تـا آفتابی خیزد ز خاور
مانند انجم بستندخوابم

شب من سحر نمودی که به طلعت آفتابی | تو بطلعت آفتابی سزد این که بی‌حجابی
تو بدرد من رسیدی بضمیرم آرمیدی | ز نگاه من رمیدی بچنین گران‌رکابی
تو عیار کم‌عیاران تو قرار بی‌قراران | تو دوای دل‌فکاران مگر این که دیریابی
غم عشق و لذت او اثر دوگونه دارد | گه سوز و دردمندی گه مستی و خرابی
ز حکایت دل من تو بگو که خوب دانی | دل من کجا که او را بکنار من نیابی
بجلال تـو کـه در دل دگر آرزو ندارم
بجز این دعا که بخشی بکبوتران عقابی

درین میخانه ای ساقی ندارم محرمی دیگر | که من شایدنخستین آدمم ازعالمی دیگر

دمی این پیکر فرسوده را سازی کف‌خاکی فشانی‌آب وازخاک آتش‌انگیزی دمی‌دیگر
بیارآن دولت بیدار وآن جام جهان‌بین را
عجـم را داده‌ئی هنگامه‌ی بزم جمی دیگـر

بجهان دردمندان تو بگو چکار داری؟ تب و تاب ما شناسی دل بی‌قرار داری؟
چه خبر ترا ز اشکی که فروچکد ز چشمی تو به برگ گل ز شبنم در شاهوار داری
چه بگویمت ز جانی که نفس‌نفس شمارد
دم مستعـار داری غـم روزگـارداری؟

اگر نظاره از خود رفتگی آرد حجاب اولی
نگیرد با من این سودابها از بس‌گران خواهی
سخن بی‌پرده گو با ما شد آن روز کم‌آمیزی
که می‌گفتند تو ما را چنین‌خواهی چنان‌خواهی
نگاه بی‌ادب زد رخنه‌ها در چرخ مینائی
دگر عالم بنا کن گر حجابی در میان خواهی
چنان خود را نگه داری که با این بی‌نیازی‌ها
شهادت بر وجود خود ز خون دوستان خواهی
مقـام بندگی دیگر مقام عاشقی دیگـر
زنوری سجده‌میخواهی زخاکی بیش ازآن‌خواهی
مـس خامی کـه دارم از محبـت کیمیـا سازم
که فردا چون رسم پیش تو ازمن ارمغان‌خواهی

نـور تـو وانمود سپیـد و سیـاه را دریا و کوه و دشت و در و مهر و ماه را
تو در هوای آنکه نگه آشنای اوست
مـن در تلاش آنکه نتابد نـگاه را

بده‌آن دل که مستی‌های او از باده‌ی خویش‌است
بگیر آن‌دل که از خود رفته و بیگانه‌اندیش است
بده آن دل بده آن دل که گیتی را فرا گیرد
بگیر این دل بگیر این دل‌که دربند کم‌وبیش‌است
مرا ای صید گیر از ترکش تقدیر بیرون کش
جگردوزی چه می‌آید ازآن تیری که‌درکیش است

نگردد زندگانی خسته از کار جهان‌گیری
جهانی در گره بستم جهانی دیگری پیش است

کف خاک برگ و سازم برهی فشانم او را
بامید این که روزی بفلک رسانم او را
چهٔ کنم چه چاره گیرم که ز شاخ علم و دانش
نه‌دمیده هیچ خاری که بدل نشانم او را
دهد آتش جدائی شرر مرا نمودی
به همان نفس بمیرم که فرو نشانم او را
می عشق و مستی او نرود برون ز خونم
که دل آن‌چنان ندادم که دگر ستانم او را
تو بلوح ساده‌ی من همه مدعا نوشتی
دگر آنچنان ادب کن که غلط نخوانم او را
بحضور تو اگر کس غزلی ز من سراید
چه شود اگر نوازی به همین که دانم او را

این دل که مرا دادی لبریز یقین بادا
این جام جهان‌بینم روشن‌تر ازین بادا
تلخی که فرو ریزد گردون بسفال من
در کام کهن رندی آنهم شکرین بادا

رمز عشق تو به ارباب هوس نتوان گفت
سخن از تاب و تب شعله به خس نتوان گفت
تو مرا ذوق بیان دادی و گفتی که بگوی
هست در سینه‌ی من آنچه بکس نتوان گفت
از نهان‌خانه‌ی دل خوش غزلی می‌خیزد
سرشاخی همه گویم به قفس نتوان گفت
شوق اگر زنده‌ی جاوید نباشد عجب است
که حدیث تو درین یک دونفس نتوان گفت

یاد ایامی که خوردم باده‌ها با چنگ و نی
جام می در دست من مینای می در دست وی

در کنار آئی خزان ما زند رنـگ بهـار
ور نیائی فرودین افسرده‌تر گـردد ز دی
بی‌تو جان من چو آن سازی که تارش درگسست
در حضور از سینه‌ی من نغمه خیزد پی به پی
آنچه من در بزم شوق آورده‌ام دانی که چیست
یک چمن گل یک نیستان ناله یک خمخانه می
زنده کن باز آن محبت را که از نیروی او
بوریای رهنشینی درفتـد بـا تخـت کـی
دوستان خـرم که بر منزل رسید آواره‌ئـی
من پریشان جاده‌های علم ودانش کرده‌طی

انجم بگریبان ریخت این دیده‌ی تر مارا — بیرون ز سپهر انداخت این ذوق نظر ما را
هرچند زمین سائیم برتر ز ثریائیم — دانی که نمی‌زیبد عمری چو شرر ما را
شام و سحر عالم از گردش ما خیزد — دانی که نمی‌سازد این شام و سحر ما را
این شیشه‌ی گردون را از باده تهی کردیم — کم‌کاسه مشو ساقی مینای دگر ما را
شایان جنون ما پهنای دو گیتی نیست
ایـن راهگذر مـا را آن راهگـذر ما را

خاور که آسمان به کمند خیال اوست — از خویشتن گسسته و بی‌سوز آرزوست
در تیره خاک او تب و تاب حیات نیست — جولان موج را نگران از کنار جوست
بت‌خانه و حرم همه افسرده آتشی — پیرمغان شراب هواخورده در سبوست
فکر فرنگ پیش مجاز آورد سجود — بینای کور و مست تماشای رنگ و بوست
گردنده‌تر ز چرخ و رباینده‌تر ز مرگ — از دست او بدامن ما چاک بی‌رفوست
خاکی نهاد و خو ز سپهر کهن گرفت — عیار و بی‌مدار و کلان‌کار و توبتوست
مشرق خراب و مغرب از آن بیشتر خراب — عالم تمام مرده و بی‌ذوق جستجوست
ساقی بیار باده و بزم شبانه ساز
ما را خراب یک نگه محرمانه ساز

فرصت کشمکش مده این دل بی‌قرار را — یک دو شکن زیاده کن گیسوی تابدار را
از تو درون سینه‌ام برق تجلئی که من — با مه و مهر داده‌ام تلخی انتظار را
ذوق حضور در جهان رسم صنم‌گری‌نهاد — عشق فریب می‌دهد جان امیدوار را

تا بفراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ئی زنم — باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
طبع بلند داده‌ئی بند ز پای من گشای — تا به پلاس تو دهم خلعت شهریار را
تیشه اگر بسنگ زد این چه مقام گفتگوست
عشق بدوش می‌کشد ایــن همه کوهســار را

جــانم درآویخت بــا روزگاران — جوی است نالان در کوهساران
پیدا ستیزد، پنهان ستیزد — نــاپایداری بــا پایــداران
این‌کوه و صحرا این دشت و دریا — نی رازداران نی غمگساران
بیگانه‌ی شوق بیگانه‌ی شوق — این جویباران این آبشاران
فریاد بی‌سوز فریاد بی‌سوز — بانگ هزاران در شاخساران
داغی که سوزد در سینه‌ی من — آن‌داغ کم‌سوخت در لاله‌زاران
محفل ندارد ســاقی ندارد
تلخی که سازد با بیقراران

به تسلئی که دادی نگذاشت کار خود را — بتو بازمی‌سپارم دل بیقرار خود را
چه دلی که محنت او ز نفس‌شماری او — که بدست خود ندارد رگ روزگار خود را
بضمیرت آرمیدن تو بجوش خودنمائی — بکنار برفکندی در آبدار خود را
مه و انجم از تو دارد گله‌ها شنیده باشی — که بخاک تیره‌ی ما زده‌ٔ شرار خود را
خلشی بسینه‌ی ما ز خدنگ او غنیمت!
که اگر بپایش افتد نبرد شکــار خــودرا

* * *

بحرفی میتوان گفتن تمنای جهانی را — من از ذوق حضوری طول دادم داستانی را
ز مشتاقان اگر تاب سخن بردی نمیدانی — محبت میکند گویا نگاه بی‌زبانی را
کجا نوری که غیرازقاصدی چیزی‌نمیداند — کجا خاکی که در آغوش دارد آسمانی را
اگر یک‌ذره کم گردد ز انگیز وجود من — باین قیمت نمی‌گیرم حیات جاودانی را
من ای دریای‌بی‌پایان بموج تو درافتادم — نه گوهر آرزو دارم نه می‌جویم کرانی را
از آن معنی که چون شبنم بجان من فرو ریزی
جهانی تــازه پیــدا کرده‌ام عــرض فغانــی‌را

چند بروی خود کشی پرده‌ی صبح و شام را — چهره گشا تمام کن جلوه‌ی ناتمام را
سوزوگداز حالتی است باده ز من طلب کنی — پیش تو گر بیان کنم مستی این مقام را

من بسرود زندگی آتش او فزوده‌ام — تو نم شبنمی بده لاله‌ی تشنه‌کام را
عقل ورق‌ورق بگشت عشق‌به‌نکته‌ئی رسید — طایر زیرکی برد دانه‌ی زیر دام را
نغمه کجا و من کجا سازسخن بهانه‌ایست — سوی قطار می‌کشم ناقه‌ی بی‌زمام را
وقت برهنه گفتن است من بکنایه گفته‌ام
خود تو بگو کجا بـــرم هم‌نفســان خام‌را

نفس شمار به پیچاک روزگار خودیم — مثال بحر خروشیم و در کنار خودیم
اگرچه سطوت دریا امان بکس ندهد — بخلوت صدف او نگاهدار خودیم
ز جوهری که نهان است در طبیعت ما — مپرس صیرفیان را که ما عیار خودیم
نه از خرابه‌ی ما کس خراج می‌خواهد — فقیر راه‌نشینیم و شهریار خودیم
درون سینه‌ی‌ما دیگری؟ چه‌بوالعجبی است — کرا خبر که توئی یا که ما دوچار خودیم
گشای پرده ز تقــدیـــر آدم خـــاکی
که ما به رهگذر تو در انتظارخودیم

به فغان نه لب گشودم که فغان اثرندارد — غم دل نگفته بهتر همه‌کس جگر ندارد
چه حرم. چه دیر هرجا سخنی ز آشنائی — مگر این که کس ز راز من و تو خبر ندارد
چه ندیدنی است اینجا که شرر جهان ما را — نفسی نگاه دارد نفسی دگر ندارد
تو ز راه دیده‌ی ما بضمیر ما گذشتی — مگر آنچنان گذشتی که نگه خبر ندارد
کس ازین نگین‌شناسان نگذشت بر نگینم — بتو می‌سپارم او را که جهان نظر ندارد
قدح خرد فروزی که فرنگ داد ما را
همه آفتاب لیکــن اثر سحــر ندارد

ما که افتنده‌تر از پرتو ماه آمده‌ایم — کس چه‌داند که چسان اینهمه‌راه‌آمده‌ایم
با رقیبان سخن از درد دل ما گفتی — شرمسار از اثر ناله و آه آمده‌ایم
پرده‌ازچهره برافکن که چو خورشیدسحر — بهر دیدار تو لبریز نگاه آمده‌ایم
عزم ما را به‌یقین پخته ترک ساز که ما — اندرین معرکه بی‌خیل و سپاه آمده‌ایم
تو ندانی که نگاهی سر راهی چه کند
در حضور تو دعا گفته بــراه‌آمده‌ایم

ای خدای مهر و مه خاک پریشانی نگر — ذره‌ئی در خود فرو پیچد بیابانی نگر
حسن بی‌پایان درون سینه‌ی‌خلوت گرفت — آفتاب خویش را زیر گریبانی نگر
بر دل آدم زدی عشق بلاانگیز را — آتش خود را بآغوش نیستانی نگر

شوید از دامان هستی داغهای کهنه را سخت‌کوشی‌های این آلوده‌دامانی نگر
خاک ما خیزد که سازد آسمانی دیگری
ذره‌ی ناچیز و تعمیر بیابانی نگر

زبور عجم (قسمت دوم)

شاخ نهال سدره‌ئی خار و خس چمن مشو
منکر او اگــر شدی منکــر خویشتــن مشو

دو عالم را توان دیدن بمینائی که من دارم
کجا چشمی که بیند آن تماشائی که من دارم
دگر دیوانه‌ئی آید که در شهر افکند هوئی
دو صد هنگامه برخیزد ز سودائی که من دارم
مخور نادان غم از تاریکی شبها که می‌آید
که چون انجم درخشد داغ سیمائی که من دارم
ندیم خویش می‌سازی مرا لیکن از آن ترسم
نداری تاب آن آشوب و غوغائی که من دارم

بسم‌الله الرحمن الرحیم

برخیز که آدم را هنگام نمود آمد
این مشت غباری را انجم بسجود آمد
آن راز که پوشیده در سینه‌ی هستی بود
از شوخی آب و گل در گفت‌وشنود آمد

***

مه و ستاره که در راه شوق هم‌سفرند	کرشمه‌سنج و ادافهم و صاحب‌نظرند
چه جلوه‌هاست که دیدند در کف خاکی	قفا بجانب افلاک سوی ما نگرند

***

درون لاله گذر چون صبا توانی کرد	بیک نفس گره غنچه وا توانی کرد
حیات چیست جهان را اسیر جان کردن	تو خود اسیر جهانی کجا توانی کرد؟!
مقدر است که مسجود مهر و مه باشی	ولی هنوز ندانی چها توانی کرد
اگـر ز میکده‌ی من پیاله‌ئی گیری	ز مشت خاک جهانی بپا توانی کرد

چسان بسینه چراغی فروختی اقبال
بخویش آنچه توانی بما توانی کـرد

اگر به بحر محبـت کرانه می‌خواهی	هزار شعله دهی یک زبانه می‌خواهی
مرا ز لذت پرواز آشنـا کردنـد	تو در فضای چمن آشیانه می‌خواهی
یکی بدامـن مردان آشنـا آویز	زیـار اگر نگه محرمانه می‌خواهی
جنون نداری و هوئی فکنده‌ئی در شهر	سبو شکستی و بزم شبانه می‌خواهی

تو هم بعشوه‌گری کوش و دلبری آموز
اگر ز مـا غـزل عاشقانه‌می‌خـواهی

زمانه قاصد طیار آن دلارام است	چه قاصدی که وجودش تمام پیغام است
گمان مبرکه نصیب تونیست جلوه‌ی‌دوست	درون سینه هنوز آرزوی تو خام است
گرفتم این که چو شاهین بلندپروازی	بهوش باشد که صیاد ما کهن‌دام است
باوج مشت غباری کجا رسد جبریل	بلندنامی او از بلندی بام است
تو از شمار نفس زنده‌ئی نمیدانی	که زندگی به شکست طلسم ایام است
ز علم و دانش مغرب همین‌قدر گویم	خوش است آه و فغان تا نگاه ناکام است

من از هلال و چلیپا دگر نیندیشـم
که فتنه‌ی دگری در ضمیر ایام است

دگر ز ساده‌دلیهای یار نتوان گفت	نشسته بر سر بالین من ز درمان گفت
زبان اگرچه دلیر است و مدعا شیرین	سخن زعشق چه‌گویم جزاینکه نتوان گفت
خوشا کسی که فرو رفت در ضمیر وجود	سخن مثال گهر برکشید و آسان گفت
خراب لذت آنم که چون شناخت مرا	عتاب زیرلبی کرد و خانه ویران گفت

غمین‌مشو که جهان را ز خود برون ندهد — که آنچه گل نتوانست مرغ نالان گفت
پیام شوق که من بی‌حجاب می‌گویم — به لاله قطره‌ی شبنم رسید و پنهان گفت
اگر سخن همه شوریده گفته‌ام چه عجب
که هر که گفت ز گیسوی او پریشان گفت

خرد از ذوق نظر گرم تماشا بوداست — این‌که جوینده و یابنده‌ی هر موجوداست
جلوه‌ی پاک طلب از مه و خورشید گذر — زانکه هر جلوه درین دیر نگه‌آلود است

***

غلام زنده‌دلانم که عاشق سره‌اند — نه خانقاه‌نشینان که دل بکس ندهند
بآن دلی که برنگ آشنا و بیرنگ است — عیار مسجد و میخانه و صنم‌کده‌اند
نگاه از مه و پروین بلندتر دارند — که آشیان بگریبان کهکشان نه‌نهند
برون ز انجمنی در میان انجمنی — بخلوت‌اند ولی آنچنان که با همه‌اند
بچشم کم‌منگر عاشقان صادق را — که این شکسته‌بهایان متاع قافله‌اند
به بندگان خط آزادگی رقم کردند — چنانکه شیخ و برهمن شبان بی‌رمه‌اند
پیاله گیر که می را حلال می‌گویند
حدیث اگرچه غریب است راویان ثقه‌اند

لاله‌ی این چمن آلوده‌ی رنگ است هنوز — سپر از دست مینداز که جنگ است هنوز
فتنه‌ئی را که دوصد فتنه به آغوشش بود — دختری‌هست که در مهد فرنگ است‌هنوز
ای که آسوده نشینی لب ساحل برخیز — که ترا کار بگرداب و نهنگ است هنوز
از سر تیشه گذشتن ز خردمندی نیست — ای بسا لعل که اندر دل سنگ است هنوز
باش تا پرده گشایم ز مقام دگری — چه‌دهم شرح نواها که بچنگ است‌هنوز *
نقش‌پرداز جهان چون بجنونم نگریست
گفت ویرانه بسودای تو تنگ است هنوز

تکیه بر حجت و اعجاز بیان نیز کنند — کار حق گاه بشمشیر و سنان نیز کنند
گاه باشد که ته خرقه زره می‌پوشند — عاشقان بنده‌ی حال‌اند و چنان نیزکنند
چون جهان کهنه شود پاک بسوزند او را — وزهمان آب و گل ایجادجهان نیز کنند
همه سرمایه‌ی خود را بنگاهی بدهند — این‌چه قومی‌است که سودابزبان نیز کنند

---

* نوا یکی از گوشه‌های موسیقی ایرانی است.

آنچه از موج هوا با پر کاهی کردند — عجبی نیست که با کوه گران نیز کنند
عشق مانند متاعی است ببازار حیات — گاه ارزان بفروشند و گران نیز کنند
تـا تـو بیدار شوی نـاله کشیـدم ورنه
عشق کاری است که بی‌آموفغان نیز کنند

چوموج مست خودی باش و سربطوفان‌کش — ترا که گفت که بنشین و پا بدامان کش
بقصد صید پلنگ از چمن‌سرا برخیز — بکوه رخت گشا خیمه در بیابان کش
به مهر و ماه کمند گلو فشار انداز — ستاره را ز فلک گیر و در گریبان کش
گرفتم این که شراب خودی بسی تلخ است
بدرد خویش نگـر زهر مـا بدرمـان کـش

خضر وقت ازخلوت دشت حجازآید برون — کاروان زین وادی دور ودراز آید برون
من بسیمای غلامان فر سلطان دیده‌ام — شعله‌ی محمود از خاک ایاز آید برون
عمرها در کعبه و بتخانه می‌نالد حیات — تا ز بزم عشق یک دانای رازآید برون
طرح نو می‌افکند اندر ضمیر کائنات — ناله‌ها کز سینه‌ی اهل نیاز آید برون
چنگ را گیرید از دستم که کار از دست رفت
نغمه‌ام خون گشت و از رگهای ساز آید برون

ز سلطان کنم آرزوی نگاهی — مسلمانم از گل نه‌سازم الهی
دل بی‌نیازی که در سینه دارم — گدا را دهد شیوه‌ی پادشاهی
زگردون فتد آنچه بر لاله‌ی من — فرو ریزم او را به برگ گیاهی
چو پروین فرو ناید اندیشه‌ی‌من — بدریوزه‌ی پرتو مهر و ماهی
اگر آفتابی سوی من خرامد — بشوخی بگردانم او را ز راهی
به‌آن آب‌وتابی که‌فطرت به‌بخشد — درخشم چو برقی بابر سیاهی
ره و رسـم فرمانروایان شناسـم
خران بر سربام و یوسف بچاهی

با نشئه درویشی درساز و دمادم زن — چون پخته‌شوی خود را برسلطنت جم‌زن
گفتند جهان ما آیا بتو می‌سازد — گفتم که نمی‌سازد گفتند که برهم زن
در میکده‌ها دیدم شایسته حریفی نیست — بارستم دستان زن با مغبچه‌ها کم زن
ای لاله‌ی صحرائی تنها نتوانی سوخت — این داغ جگر تابی بر سینه‌ی آدم زن
تو سوز درون او تو گرمی خون او — باور نکنی چاکی در پیکر عالم زن

عقل است چراغ تو در راهگذاری نه　　عشق است ایاغ تو با بنده‌ی محرم زن
لخت دل پرخونی از دیده فرو ریزم
لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

هوس هنوز تماشاگر جهان‌نداری است　　دگر چه فتنه پس پرده‌های زنگاری است
زمان‌زمان شکند آنچه می‌تراشد عقل　　بیا که عشق مسلمان و عقل زناری است
امیر قافله‌ئی سخت‌کوش و پیهم کوش　　که در قبیله‌ی ما حیدری ز کراری است
توچشم‌بستی وگفتی که اینجهان‌خوابست　　گشای چشم‌که‌این خواب خواب‌بیداریست
بخلوت انجمني آفرین که فطرت عشق　　یکی شناس و تماشا پسند بسیاری است
تپید یک دم و کردند زیب فتراکش　　خوشا نصیب غزالی که زخم اوکاری‌است
بباغ و راغ گهرهای نغمه می‌پاشم
گران متاع و چه ارزان ز کندبازاری است

فرشته گر چه برون از طلسم افلاک است　　نگاه او بتماشای این کف خاک است
گمان مبر که بیک شیوه عشق می‌بازند　　قبابدوش گل و لاله بی‌جنون چاک است
حدیث شوق ادا می‌توان بخلوت دوست　　بناله‌ئی که ز آلایش نفس پاک است
توان گرفت ز چشم ستاره مردم را　　خرد بدست تو شاهین تند و چالاک‌است
گشای چهره که آنکس که لن‌ترانی گفت　　هنوز منتظر جلوه‌ی کف خاک است
درین چمن که سرود است و این نواز کجاست ؟
که غنچه سر بگریبان و گل عرقناک است

عرب که بازدهد محفل شبانه کجاست ؟　　عجم که زنده کندرود عاشقانه کجاست ؟
بزیر خرقه‌ی پیران سبوچه‌ها خالی است　　فغان که کس نشناسد می جوانه کجاست
درین چمنکده هرکس نشیمنی سازد　　کسی که‌سازد و واسوزد آشیانه کجاست
هزار قافله بیگانه‌وار دید و گذشت　　دلی که دید بانداز محرمانه کجاست ؟
چو موج خیز و به یم جاودانه می آویز　　کرانه می‌طلبی بی‌خبر کرانه کجاست ؟
بیا که در رگ تاک تو خون تازه دوید　　دگر مگوی که آن باده‌ی مغانه کجاست ؟
بیک نورد فرو پیچ روزگاران را
ز دیروزود گذشتی دگر زمانه‌کجاست ؟

دگر آموز

مانند صبا خیز و وزیدن دگر آموز دامان گل و لاله کشیدن دگر آموز
اندر دلک غنچه خزیدن دگر آموز
موئینه به بر کردی و بی‌ذوق تپیدی آن گونه تپیدی که بجائی نرسیدی
در انجمن شوق تپیدن دگر آموز
کافر دل آواره دگر باره باو بند بر خویش گشادیده و از غیر فرو بند
دیدن دگر آموز و ندیدن دگر آموز
دم چیست پیام است ،شنیدی؟ نشنیدی در خاک تو یک جلوه‌ی عام است ندیدی
دیدن دگر آموز و شنیدن دگر آموز
ما چشم عقاب و دل شهباز نداریم چون مرغ سرالذت پرواز نداریم
ای مرغ سرا خیز و پریدن دگر آموز
تخت جم و دارا سر راهی نفروشند این کوه گران است بکاهی نفروشند
با خون دل خویش خریدن دگر آموز
نالیدی و تقدیر همان است که بوداست آن حلقه‌ی زنجیر همان است که بوداست
نومید مشو ناله کشیدن دگر آموز
واسوخته‌ئی؟ یک شرر از داغ جگر گیر یک‌چند بخود پیچ و نیستان همه درگیر
چون شعله بخاشاک دویدن دگر آموز

از خواب گران خیز

ای غنچه‌ی خوابیده چو نرگس نگران‌خیز کاشانه‌ی ما رفت بتاراج غمان خیز
از ناله‌ی مرغ چمن از بانگ اذان خیز از گرمی هنگامه‌ی آتش نفسان خیز
از خواب‌گران خواب‌گران خواب‌گران خیز
از خواب گران خیز
خورشید که پیرایه بسیماب سحر بست آویزه بگوش سحر از خون جگر بست
از دشت وجبل قافله‌ها رخت سفر بست ای چشم جهان‌بین به تماشای جهان‌خیز
از خواب‌گران خواب‌گران خواب‌گران خیز
از خواب گران خیز

خاور همه مانند غبار سر راهی است یک نالهٔی خاموش و اثرباخته آهی است
هر ذرهٔی این خاک گره‌خورده نگاهی است از هند و سمرقند و عراق و همدان خیز

از خواب‌گران خواب‌گران خواب‌گران خیز
از خواب گران خیز

دریای نودریاست که آسوده چوصحراست دریای تو دریاست که افزون نشد وکاست
بیگانهٔی آشوب و نهنگ است چه‌دریاست از سینهٔی چاکش صفت موج روان خیز

از خواب‌گران خواب‌گران خواب‌گران خیز
از خواب گران خیز

این نکته گشایندهٔی اسرار نهان است ملک است تن خاکی و دین روح روان است
تن‌زنده وجان‌زنده ز ربط تن و جان‌است با خرقه و سجاده و شمشیر و سنان خیز

از خواب‌گران خواب‌گران خواب‌گران خیز
از خواب گران خیز

ناموس ازل را تو امینی تو امینی دارای جهان را تو یساری تو یمینی
ای بندهٔی خاکی تو زمانی تو زمینی صهبای یقین درکش و از دیر گمان خیز

از خواب‌گران خواب‌گران خواب‌گران خیز
از خواب گران خیز

فریاد ز افرنگ و دلاویزی افرنگ فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ *
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ معمار حرم باز به تعمیر جهان خیز

از خواب‌گران خواب‌گران خواب‌گران خیز
از خواب گران خیز

جهان ما همه خاک است و پی سپر گردد ندانم این که نفسهای رفته برگردد
شبی که گور غریبان نشیمن است او را مه و ستاره ندارد چسان سحر گردد
دلی که تاب و تب لایزال می‌طلبد کرا خبر که شود برق یا شرر گردد
نگاه شوق و خیال بلند و ذوق وجود مترس این که همه خاک رهگذر گردد

---

* تصویر زیبائی است از فرهنگ فاسد غرب که در ظاهر زیبا و فریبنده و در باطن چون چنگیز خونخوار و درنده.

چنان بزی که اگر مرگ ماست مرگ دوام
خدا ز کرده‌ی خود شرمسارتر گردد

باز بر رفته و آینده نظر باید کرد هله برخیز که اندیشه دگر باید کرد
عشق بر ناقه‌ی ایام کشد محمل خویش عاشقی؟ را حله از شام و سحر باید کرد
پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست از خوش و ناخوش او قطع‌نظر باید کرد
تو اگر ترک جهان کرده سر او داری پس نخستین ز سر خویش گذر باید کرد
گفتمش در دل من لات و منات است بسی
گفت این بتکده را زیر و زبر باید کرد

خیال من به تماشای آسمان بوداست بدوش ماه و به آغوش کهکشان بوداست
گمان مبر که همین خاکدان نشیمن ماست که هرستاره جهان است یا جهان بوداست
بچشم مور فرومایه آشکار آید هزار نکته که از چشم ما نهان بوداست
زمین به پشت خود الوند و بیستون‌دارد غبار ماست که بر دوش او گران بوداست
ز داغ لاله‌ی خونین پیاله می‌بینم
که این گسسته‌نفس صاحب فغان بوداست

از نوا بر من قیامت رفت و کس آگاه نیست پیش محفل جز بم و زیر و مقام و راه نیست
در نهادم عشق با فکر بلند آمیختند ناتمام جاودانم کار من چون ماه نیست
لب فرو بند از فغان درساز با درد فراق عشق تاآهی کشداز جذب خویش آگاه نیست
شعله‌ئی می‌باش وخاشاکی که پیش آید بسوز خاکیان را درحریم زندگانی راه نیست
جره شاهینی بمرغان سرا صحت مگیر خیز و بال و پر گشا پروازتو کوتاه نیست
کرم‌شب‌تاب است شاعر در شبستان‌وجود در پروبالش فروغی گاه‌هست و گاه‌نیست
در غزل اقبال احوال خودی را فاش گفت
زانکه این نوکافر از آئین دیر آگاه نیست

شراب میکده‌ی من نه یادگار جم است فشرده‌ی جگر من بشیشه‌ی عجم است
چو موج می‌تپد آدم بجستجوی وجود هنوز تا به کمر در میانه‌ی عدم است
بیا که مثل خلیل این طلسم درشکنیم که جزتوهرچه درین‌دیر دیده‌ام صنم‌است
اگر بسینه‌ی این کائنات در نروی نگاه را به تماشا گذاشتن ستم است
غلط خرامی ما نیز لذتی دارد خوشم که منزل ما دور و راه خم‌بخم‌است
تغافلی که مرا رخصت تماشا داد تغافل است و به از التفات دمبدم است

مـرا اگر چه بـه بتخـانه پرورش دادند
چکید از لب من آنچه در دل حرم است

لاله‌ی صحرایم از طرف خیابانم برید — در هوای دشت و کهسار و بیابانم برید
روبهی آموختم از خویش دور افتاده‌ام — چاره‌پردازان به آغوش نیستانم برید
در میان سینه حرفی داشتم کم کرده‌ام — گرچه پیرم پیش ملای دبستانم برید
ساز خاموشم نوای دیگری دارم هنوز — آنکه بازم پرده گرداند پی آنم برید
درشب من آفتاب آن‌کهن‌داغی بس‌است — این چراغ زیر فانوس از شبستانم برید

من کـه رمز شهریاری با غلامان گفته‌ام
بنده‌ی تقصیردارم پیـش سلطانم برید

سخن تازه زدم کس به سخن وانرسید — جلوه خون گشت و نگاهی بتماشا نرسید
سنگ می‌باش و درین کارگه شیشه گذر — وای سنگی که صنم گشت و به مینا نرسید
کهنه را درشکن و باز به تعمیر خرام — هرکه در ورطه‌ی "لا" ماند به "الا" نرسید
ای‌خوش‌آن جوی‌تنک‌مایه‌که‌ازذوق خودی — در دل خاک فرو رفت و بدریا نرسید
از کلیمی سبق آموز که دانای فرنگ — جگر بحر شکافید و به سینا نرسید

عشق انداز تپیدن ز دل مـا آموخت
شرر ماست که برجست و به پروا نرسید

عاشق آن نیست که لب گرم فغانی دارد — عاشق آن است که بر کف دوجهانی دارد
عاشق آن است که تعمیرکند عالم خویش — درنسازد بجهانی کـه کرانی دارد
دل بیدار ندادند به دانای فرنگ — این‌قدر هست که چشم نگرانی دارد
عشق ناپیدو خرد می‌گزدش صورت مار — گرچه در کاسه‌ی زر لعل روانی دارد

درد من گیر که در میکده‌ها پیدا نیست
پیر مـردی کـه می‌تند و جوانـی دارد

درین‌چمن دل مرغان زمان‌زمان دگراست — بشاخ گل دگر است و به آشیان دگر است
بخود نگر گله‌های جهان چه می‌گوئی — اگر نگاه تو دیگر شود جهان دگر است
به هر زمانه اگر چشم تو نکو نـگرد — طریق میکده و شیوه‌ی مغان دگر است

به میر قافله از من دعا رسان و بگوی
اگرچه راه همان است کاروان دگراست

ما از خدای گم شده‌ایم او بجستجوست — چون ما نیازمند و گرفتار آرزوست

گاهی به برگ لاله نویسد پیام خویش / گاهی درون سینه‌ی مرغان به هایهوست
در نرگس آرمید که بیند جمال ما / چندان کرشمه‌دان که نگاهش به گفتگوست
آهی سحرگهی که زند در فراق ما / بیرون و اندرون زبر و زیر و چارسوست
هنگامه بست از پی دیدار خاکئی / نظاره را بهانه تماشای رنگ و بوست
پنهان به ذره‌ذره و ناآشنا هنوز / پیدا چو ماهتاب و به آغوش کاخ ؤ کوست

در خاکدان مـا گهــر زندگی گـم اسـت
این گوهری که گم‌شده مائیم یا که اوست؟

خواجه و مزدور

خواجه از خون رگ مزدور سازد لعل ناب / از جفای ده‌خدایان کشت دهقانان‌خراب
انقلاب
انقلاب ای انقلاب
شیخ‌شهر از رشته‌ی‌تسبیح صدمؤمن بدام / کافران ساده‌دل را برهمن زنار تاب
انقلاب
انقلاب ای انقلاب
واعظ اندر مسجد و فرزند او در مدرسه / آن به‌پیری کودکی این پیر در عهدشباب
انقلاب
انقلاب ای انقلاب
میر و سلطان نردباز و کعبتین‌شان دغل / جان محکومان زتن بردندومحکومان بخواب
انقلاب
انقلاب ای انقلاب
ای مسلمانان فغان از فتنه‌های علم و فن / اهرمن اندر جهان ارزان و یزدان دیریاب
انقلاب
انقلاب ای انقلاب
شوخی باطل نگر اندر کمین حق نشست / شپر از کوری شبیخونی زند بر آفتاب
انقلاب
انقلاب ای انقلاب

در کلیسا ابن مریم را بدار آویختند　　مصطفی ازکعبه هجرت کرده * با ام الکتاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

من درون شیشه‌های عصر حاضر دیده‌ام　　آنچنان زهری که از وی مارها در پیچ‌وتاب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

با ضعیفان گاه نیروی پلنگان می‌دهند　　شعله‌ئی شاید برون آید ز فانوس حباب

انقلاب

انقلاب ای انقلاب

* * *

گرچه می‌دانم که روزی بی‌نقاب آیدبرون　　تا نه‌پنداری که‌جان ازپیچ‌وتاب آید برون

ضربتی باید که جان خفته برخیزد زخاک　　ناله کی بی‌زخمه از تار رباب آید برون

تاک‌خویش ازگریه‌های‌نیم‌شب سیراب‌دار　　کز درون او شعاع آفتاب آید برون

ذره‌ی بی‌مایه‌ئی ترسم که ناپیدا شوی　　پخته‌تر کن خویش را تا آفتاب آید برون

درگذر از خاک و خود را پیکر خاکی مگیر　　چاک اگر در سینه ریزی ماهتاب آیدبرون

گر بروی تو حریم خویش را دربسته‌اند

سربسنگ آستان زن لعل ناب آیدبرون

گشاده روز خوش و ناخوش زمانه گذر　　ز گلشن و قفس و دام و آشیانه گذر

گرفتم این که غریبی و ره‌شناس نه‌ئی　　بکوی دوست بـانداز محرمانه گذر

بهر نفس که برآری جهان دگرگون کن　　درین رباط کهن صورت زمانه گذر

اگر عنان تو جبریل و حور می‌گیـرند

کرشمه بر دل‌شان ریز و دلبـرانه گذر

زندگی در صدف خویش گهرساختن است　　در دل شعله فرورفتن و نگداختن است

عشق ازین گنبد دربسته برون‌تاختن است　　شیشه‌ی ماه ز طاق فلک انداختن است

سلطنت نقد دل و دین زکف‌انداختن است　　به‌یکی داوجهان بردن وجان‌باختن است

حکمت و فلسفه را همت مردی باید　　تیغ اندیشه بروی دو جهان آختن است

---

* اشاره به تصلیب عیسی‌مسیح و هجرت حضرت محمد از مکه.

مذهب زنده‌دلان خواب پریشانی نیست
از همین خاک جهان دگری ساختن است

برون زین گنبد دربسته پیدا کرده‌ام راهی
که از اندیشه برتر می‌پرد آه سحرگاهی
تو ای شاهین نشیمن در چمن کردی از آن‌ترسم
هوای او ببال تــو دهد پرواز کوتاهــی
غباری گشته‌ئی آسوده نتوان زیستن اینجا
به باد صبحدم درپیچ و منشین بر سر راهی
ز جوی کهکشان بگذر، ز نیل آسمان بگذر
ز منزل دل بمیرد گرچه باشد منزل ماهی
اگر زان برق بی‌پروا درون او تهی گردد
بچشم کوه سینا می نیرزد با پر کاهی
چسان آداب محفل را نگه دارند و میسوزند
مپرس از ما شهیدان نگاهی بر سر راهی
پس از من شعر من خوانند و دریابند و میگویند
جهانی را دگرگون کرد یک مرد خــودآگــاهــی

گنهکار غیورم مزد بی‌خدمــت نمی‌گیــرم
از آن داغم که بر تقدیر او بستند تقصیرم
ز فیض عشق و مستی برده‌ام اندیشه را آنجا
که از دنباله چشم مهر عالمتاب می‌گیرم
من :ز صبح نخستین نقشبند موج و گردابم
چو بحر آسوده میگردد ز طوفان چاره برگیرم
جهان را پیش ازاین صدبار آتش زیر پا کردم
سکون و عافیت را پاک می‌سوزد بم و زیرم
از آن پیش بتان رقصیدم و زنار بربستم
که شیخ شهر مرد باخدا گردد ز تکفیرم
زمانی رم کنند از من زمانی با من آمیزند
درین صحرا نمی‌دانند صیادم که نخچیرم

دل بی‌سوز کم گیرد نصیب از صحبت مردی
مس تابیده‌ئی آور که گیرد در تــو اکسیــرم

جهان کورست و از آئینهٔ دل غافل افتاده‌است
ولی چشمی که بینا شد نگاهش بر دل افتاداست

شب تاریک و راه پیچ‌پیچ و بی‌یقین راهی
دلیل کاروان را مشکل اندر مشکل افتاداست

رقیب خام سودا مست و عاشق مست وقاصد مست
که حرف دلبران دارای چندین محمل افتاداست

یقین مؤمنی دارد گمان کـافری دارد
چه تدبیر ای مسلمانان که کارم با دل افتاداست

گهی باشد که کار ناخدائی می‌کند طوفان
که از طغیان موجی کشتیم بر ساحل افتاداست

نمی‌دانم که داد این چشم بینا موج دریا را
گهر در سینه‌ی دریا خزف بر ساحل افتاداست

نصیبی نیست از سوز درونم مرز و بومم را
زدم اکسیر را بر خاک صحرا باطل افتاداست

اگــر در دل جهانــی تازه‌ئــی داری بــرون آور
که افرنگ از جراحت‌های پنهان بسمل افتاداست

نه‌یابی در جهان یاری که داند دلنوازی را
بخود گم شو نگه‌دار آبروی عشق‌بازی را

من از کارآفرین داغم که با این ذوق پیدائی
ز ما پوشیده دارد شیوه‌های کارسازی را

کسی این معنی نازک نداند جز ایاز اینجا
که مهر غزنوی افزون کند درد ایازیٔ را

من آن علم و فراست با پر کاهی نمی‌گیرم
که از تیغ و سپر بیگانه سازد مرد غازی را

بهر نرخی که این کالا بگیری سودمند افتد
بــزور بازوی حیدر بــده ادراک رازی را

اگر یک قطره خون داری اگر مشت پری داری
بیا من با تو آموزم طریق شاهبازی را
اگر این کار را کار نفس دانی چه نادانی
دم شمشیر اندر سینه باید نی‌نوازی را

علمی که تو آموزی مشتاق نگاهی نیست
وامانده‌ی راهی هست آواره‌ی راهی نیست
آدم که ضمیر او نقش دو جهان ریزد
با لذت آهی هست بی‌لذت آهی نیست
هرچند که عشق او آواره‌ی راهی کرد
داغی که جگرسوزد در سینه‌ی ماهی نیست
من چشم نه‌بردارم از روی نگارینش
آن مست تغافل را توفیق نگاهی نیست
اقبال قبا پوشد در کار جهان کوشد
دریاب که درویشی با دلق و کلاهی نیست

چو خورشید سحر پیدا نگاهی می‌توان کردن
همین خاک سیه را جلوه‌گاهی می‌توان کردن
نگاه خویش را از نوک سوزن تیزتر گردان
چو جوهر در دل آئینه راهی می‌توان کردن
درین گلشن که بر مرغ چمن راه فغان تنگ است
بانداز گشود غنچه آهی می‌توان کردن
نه این عالم حجاب او را نه آن عالم نقاب او را
اگر تاب نظر داری نگاهی می‌توان کردن
"تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی"
به پرواز آ که صید مهر و ماهی می‌توان کردن

کشیدی باده‌ها در صحبت بیگانه پی در پی
بنور دیگران افروختی پیمانه پی در پی
ز دست ساقی خاور دو جام ارغوان درکش
که از خاک تو خیزد ناله‌ی مستانه پی در پی
دلی کو ارتب و تاب تمنا آشنا گردد
زند بر شعله خود را صورت پروانه پی در پی
ز اشک صبحگاهی زندگی را برگ و ساز آور
شود کشت تو ویران تا نه‌ریزی دانه پی در پی

بگردان جام و از هنگامه‌ی افرنگ کمتر گوی
هزاران کاروان بگذشت از این ویرانه پی‌درپی

عشق اندر جستجو افتاد و آدم حاصل است
جلوه‌ی او آشکار از پرده‌ی آب و گل است
آفتاب و ماه و انجم می‌توان دادن ز دست
در بهای آن کف خاکی که دارای دل است

* * *

بیا که خاوریان نقش تازه‌ئی بستند
دگر مرو بطواف بتی که بشکستند
چه جلوه‌ایست که دلها بلذت نگهی
ز خاک راه مثال شراره برجستند
کجاست منزل تورانیان شهرآشوب
که سینه‌های خود از تیزی نفس خستند
تو هم بذوق خودی رس که صاحبان طریق
بریده از همه عالم بخویش پیوستند
بچشم مرده‌دلان کائنات زندانی است
دو جام باده کشیدند و از جهان رستند
غلام همت بیدار آن سوارانم
ستاره را بسنان سفته در گره بستند
فرشته را دگر آن فرصت سجود کجاست
که نوریان بتماشای خاکیان مستند

عشق را نازم که بودش را غم نابود نی
کفر او زنار دار حاضر و موجود نی
عشق اگر فرمان دهد از جان شیرین هم گذر
عشق محبوب است و مقصود است و جان مقصود نی
کافری را پخته‌تر سازد شکست سومنات
گرمی بتخانه بی هنگامه‌ی محمود نی
مسجد و میخانه و دیر و کلیسا و کنشت
صد فسون از بهر دل بستند و دل خوشنود نی
نغمه‌پردازی ز جوئی کوهسار آموختم
در گلستان بوده‌ام یک ناله دردآلود نی
پیش من آئی دم سردی دل گرمی بیار
جنبش اندر تست اندر نغمه‌ی داود نی

عیب من کم جوی و از جامم عیار خویش گیر
لــذت تلخاب من بی جان غم فرسـودنــی

بر دل بی‌تاب من ساقی می نابی زند — کیمیاساز است و اکسیری به سیمابی زند
من ندانم نور یا نار است اندر سینه‌ام — این قدر دانم بیاض او به مهتابی زند
بر دل‌من فطرت خاموش می‌آرد هجوم — ساز از ذوق نوا خود را بمضرابی زند
غم‌مخور نادان که‌گردون‌دربیابان کم‌آب — چشمه‌ها دارد که شبخونی به سیلابی‌زند

ای که نوشم خورده‌ئی از تیزی نیشم مرنج
نیش هم باید که آدم را رگ خوابی زنــد

فروغ خاکیان از نوریان افزون شود روزی
زمین از کوکب تقدیر ما گردون شود روزی
خیال ما که او را پرورش دادند طوفانها
ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی
یکی در معنی آدم نگر از من چه می‌پرسی
هنوز اندر طبیعت می‌خلد موزون شود روزی

چنان موزون شود این پیش‌پاافتاده مضمونــی
که یزدان را دل از تاءثیر او پرخون شود روزی

ز رسم و راه شریعت نکرده‌ام تحقیق — جراینکه منکر عشق است * کافر و زندیق
مقام آدم خاکی نهـاد دریابنــد — مسافران حرم را خدا دهد توفیق
من از طریق نه‌پرسم رفیق می‌جویم — که گفته‌اند نخستین رفیق و باز طریق
کند تلافی ذوق آن‌چنان حکیم فرنگ — فروغ باده فزون‌تر کند بجام عقیق
هزار بـار نکوتـر متـاع بی‌بصـری — ز دانشی که دل او را نمی‌کند تصدیق
به پیچ و تاب خرد گرچه لذت دگر است — یقین ساده‌دلان به ز نکته‌های دقیق
کلام و فلسفه از لوح دل فرو شستم — ضمیر خویش گشادم به نشتر تحقیق

ز آستانــه‌ی سلطان کنـاره مــی‌گیرم
نه کافرم که پرستم خدای بــی‌توفیق

---

* مهمترین رکن در عرفان عاشق بودن است. اقبال منکران عشق را کافر و زندیق می‌خواند.

از همه‌کس کناره گیر صحبت آشنا طلب
هم زخدا خودی طلب هم زخودی خدا طلب
از خلش کرشمه‌ئی کار نمی‌شود تمام
عقل و دل و نگاه را جلوه جداجدا طلب
عشق بسرکشیدن است شیشه‌ی کائنات را
جام جهان‌نما مجو دست جهان‌گشا طلب
راهروان برهنه‌پا راه تمام خارزار
تا بمقام خود رسی راحله از رضا طلب
چون بکمال می‌رسد فقر دلیل خسروی است
مسند کیقباد را در ته بوریا طلب
پیش نگر که زندگی راه بعالمی برد
از سرآنچه بود و رفت در گذر انتها طلب

ضربت روزگار اگر ناله چو نی دهد تو را
باده‌ی من ز کف بنه چاره ز مومیا طلب

بینی جهان را خود را نه‌بینی
تا چند نادان غافل نشینی
نور قدیمی شب را برافروز
دست کلیمی در آستینی
بیرون قدم نه از دور آفاق
تو پیش ازینی تو بیش ازینی
از مرگ ترسی ای زنده جاوید
مرگ است صیدی تو در کمینی
جانی که بخشند دیگر نگیرند
آدم بمیرد از بی یقینی

صورتگری را از من بیاموز
شاید که خود را باز آفرینی

من هیچ نمی‌ترسم از حادثه‌ی شب‌ها
شبها که سحر گردد از گردش کوکب‌ها
نشناخت مقام خویش افتاد بدام خویش
عشقی که نمودی خواست از شورش یارب‌ها
آهی که زدل خیزد از بهر جگرسوزی است
در سینه شکن او را آلوده مکن لب‌ها
درمیکده باقی نیست از ساقی فطرت‌خواه
آن می که نمی‌گنجد در شیشه‌ی مشرب‌ها

آسوده نمی‌گردد آن دل که گسست از دوست
با قراءت مسجدها با دانش مکتب‌ها

تو کیستی ز کجائی که آسمان کبود
هزار چشم براه تو از ستاره گشود
چگویمت که چه‌بودی چه‌کرده‌ئی چه‌شدی
که خون کند جگرم را ایازی محمود
توآن نه‌ئی که مصلی * از کهکشان میکرد
شراب صوفی و شاعر ترا ز خویش ربود

---

* اقبال در خودفرورفتن صوفیانه و در خیالات غرق شدن و ناچیز دانستن حیات و خلاصه آن چیزهایی که باعث میشود انسان از زندگی و مبارزه دور شود را به هیچ می‌شمارد.

فرنگ اگرچه ز افکار تو گره بگشاد	بجرعه‌ی دگری نشئه‌ی تـــرا افزود
سخن ز نامه و میزان درازتر گفتی	بحیرتم که نه‌بینی قیامت موجود
خوشا کسی که حرم را درون سینه شناخت	دمی تپید و گذشت از مقام گفت و شنود
از آن بمکتـــب و میخانـــه اعتبـــارم نیست
که سجده‌ئی نبرم بر در جبیـــن فـــرســـود

دیار شوق که دردآشناست خاک آنجا	بذره‌ذره توان دید جان پاک آنجا
می مغانه ز مغزادگان نمـــی‌گیرند	نگاه می‌شکند شیشه‌های تاک آنجا
به ضبط جوش جنون کوش در مقام نیاز	بهوش باش و مرو با قبای چاک آنجا

* * *

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست	پیش صاحب‌نظران حوروجنان چیزی‌نیست
هرچه از محکم و پاینده‌شناسی گذرد	کوه وصحرا و بروبحر وکران چیزی نیست
دانـــش مغـــربیان فلسفه‌ی مشرقـــیان	همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست
ازخود اندیش و ازاین بادیه ترسان مگذر	که تو هستی و وجود دوجهان چیزی نیست
در طریقی که بنـــوک مژه کاویـــدم مـــن
منزل و قافله و ریگ روان چیـــزی نیست

قلندران که به تسخیر آب و گل کوشند	ز شاه باج ستانند و خرقه می‌پوشند
بجلوت‌اند و کمندی به مهر و مه پیچند	بخلوت‌اند و زمان و مکان در آغوشند
بروز بزم سراپا چو پرنیان و حریر	بروز رزم خودآگاه و تن‌فراموشنـــد
نظام تازه بچرخ دورنگ می‌بخشند	ستاره‌های کهن را جنازه بر دوشند
زمانه از رخ فردا گشود بند نقاب	معاشران همه سرمست باده‌ی دوشند
بلب رسید مرا آن سخن که نتوان گفت
بحیرتم که فقیهان شهـــر خامـــوشنـــد

دودسته تیغم و گردون برهنه ساخت مرا	فسان کشید و بروی زمانه آخت مرا
من آن جهان خیالم که فطرت ازلی	جهان بلبل و گل را شکست و ساخت مرا
می جوان که به پیمانه‌ی تو می‌ریزم	ز رواقی است که جام و سبو گداخت مرا
نفس به سینه گدازم که طایر حرمم	توان ز گرمی آواز من شناخت مرا
شکست کشتـــی ادراک مـــرشدان کهـــن
خوشا کسی که بدریا سفینه ساخـــت مرا

مثل شرر ذره را تن به تپیدن دهم تن به تپیدن دهم بال پریدن دهم
سوز نوایم نگر ریزه‌ی الماس را قطره‌ی شبنم کنم خوی چکیدن دهم
چون ز مقام نمود نغمه‌ی شیرین زنم نیم‌شبان صبح را میل دمیدن دهم
یوسف گم‌گشته را باز گشودم نقاب تا به تنک‌مایگان ذوق خریدن دهم
عشق شکیب‌آزما خاک ز خود رفته‌را
چشم تری داد و من لذت دیدن دهم

خودی را مردم آمیزی دلیل نارسائی‌ها
تو ای دردآشنا بیگانه شو از آشنائی‌ها
بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره‌سائی‌ها
بیاموز از خدای خویش ناز کبریائی‌ها
محبت از جوانمردی بجائی می‌رسد روزی
که افتد از نگاهش کار و بار دلربائی‌ها
چنان پیش حریم او کشیدم نغمه‌ی دردی
که دادم محرمان را لذت سوز جدائی‌ها
ازآن بر خویش می‌بالم که چشم مشتری‌کوراست
متاع عشق نافرسوده ماند از کم‌روائی‌ها
بیا بر لاله پا کوبیم و بیباکانه می نوشیم
که عاشق را بحل کردند خون پارسائیها
برون آ از مسلمانان گریز اندر مسلمانی
مسلمانان روا دارند کافر ماجرائی‌ها

چون چراغ لاله‌سوزم در خیابان شما ای جوانان عجم جان من و جان شما!
غوطه‌ها زد در ضمیر زندگی اندیشه‌ام تا بدست آورده‌ام افکار پنهان شما
مهر و مه دیدم نگاهم برتر ازپروین‌گذشت ریختم طرح حرم در کافرستان شما
تا سنانش تیزتر گردد فرو پیچیدمش شعله‌ئی آشفته بود اندر بیابان شما
فکر رنگینم کند نذر تهی‌دستان شرق پاره‌ی لعلی که دارم از بدخشان شما
می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما
حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

دم مرا صفت باد فرودین کردند — گیاه را ز سر شکم چو یاسمین کردند
نمود لاله‌ی صحرانشین ز خونابم — چنانکه باده‌ی لعلی بساتگین کردند
بلند بال چنانم که بر سپهر برین — هزار بار مرا نوریان کمین کردند
فروغ آدم خاکی ز تازه‌کاری‌هاست — مه و ستاره کنند آنچه پیش ازین کردند
چراغ خویش برافروختم که دست کلیم — درین زمانه نهان زیر آستین کردند

در آبسجده و یاری ز خسروان مطلب
که روز فقر نیاگان ما چنیـــن کردنـــد

گذر از آنکه ندیدست و جز خبر ندهد — سخن دراز کند لــذت نــظر ندهد
شنیده‌ام سخن شاعر و فقیه و حکیم — اگر چه نخل بلند است برگ و بر ندهد
تجلئی که برو پیــر دیــر می‌نازد — هزار شب دهد و تاب یک سحر ندهد
هم از خدا گله دارم که بر زبان نرسد — متاع دل برد و یوسفی به بر ندهد

نه در حرم نه به بتخانه یابم آن ساقی
که شعله‌شعله به‌بخشد شــررشــرر ندهد

در این صحرا گذر افتاد شاید کاروانی را — پس از مدت شنیدم نغمه‌های ساربانی را
اگر یک‌یوسف اززندان فرعونی برون آید — بغارت می‌توان دادن متاع کاروانی را

* * *

ترا نادان امید غم‌گساریها ز افرنگ است
دل شاهین نسوزد بهرآن مرغی که درچنگ‌است
پشیمان شو اگر لعلی ز میراث پدر خواهی
کجا عیش برون آوردن لعلی که در سنگ است
سخن از بود و نابود جهان با من چه می‌گوئی
من این دانم که‌من هستم ندانم‌این‌چه‌نیرنگ‌است
درین میخانه هر مینا ز بیم محتسب لرزد
مگر یک شیشه‌ی‌عاشق که از وی لرزه‌برسنگ است
خودی را پرده میگوئی بگو من با تو این گویم
مزن این پرده راچاکی که داماں نگه تنگ است
کهن شاخی که زیر سایه‌ی او پر برآوردی
چوبرگش ریخت از وی آشیان‌برداشتن‌ننگ‌است

غــزل ا ن گــو کــه فطرت ساز خود را پرده گرداند
چه آید زان غزل‌خوانی که با فطرت هم‌آهنگ است

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو — که نیرزد بجوی این همه دیرینه و نو
چون پر کاه که در رهگذر باد افتاد — رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو
زندگی انجمن‌آرا و نگهدار خود است — ای که در قافله‌ئی بی‌همه شو با همه رو
تو فرزنده‌تر از مهر منیُر آمده‌ئی — آنچنان زی که بهر ذره رسانی پرتو
آن نگینی که تو با اهرمنان باخته‌ئی — هم بجبریل امینی نتوان کرد گــرو

از تنگ جامی ما میکده رســوا گردید
شیشه‌ئی گیر و حکیمانه بیا شام‌و برو

جهان رنگ و بو بیدا تو می‌گوئی که راز است این
یکی خود را بتارش‌زن که‌تومضراب وسازاست این
نگاه جلوه بدمست از صفای جلوه می‌لغزد
تومیگوئی حجابست این نقابست این مجازاست این
بیا درکش طناب پرده‌های نیلگونــش را
که مثل شعله عریان بر نگاه پاکباز است این
مرا این خاکدان من ز فردوس برین خوشتر
مقام ذوق وشوق است این حریم سوزوسازاست این

زمــانــی گــم کنــم خــود را زمــانــی گــم کنــم اورا
زمانی هر دو را یابم چه راز است این چه راز است این

از داغ فراق او در دل چمنی دارم — ای لاله‌ی صحرائی با تو سخنی دارم
این آه جگرسوزی در خلوت صحرا به — لیکن چکنم کاری با انجمنی دارم

***

به نگاه آشنائی چو درون لالــه دیدم
همه ذوق و شوق دیدم همه آه و ناله دیدم
به بلند و پست عالم تپش حیات پیدا
چه دمن چه تل چه صحرا رم این غزاله دیدم
نه به ماست زندگانی نه ز ماست زندگانی
همه‌جاست زندگانی ز کجاست زندگانــی

***

این هم جهانی آن هم جهانی — این بیکرانی آن بیکرانی
هر دو خیالی هر دو گمانی — از شعله‌ی من موج دخانی
این یک دوآنی آن یک دوآنی — من جاودانی من جاودانی
این کم‌عیاری آن کم‌عیاری — من پاک جانی نقد روانی
اینجا مقامی آنجا مقامی — اینجا زمانی آنجا زمانی
اینجا چه کارم آنجا چه کارم — آهی فغانی آهی فغانی
این رهزن من آن رهزن من — اینجا زیانی آنجا زیانی

هر دو فروزم هر دو بسوزم
این آشیانی آن آشیانی

بهار آمد نگه می‌غلطد اندر آتش لاله
هزاران ناله خیزد از دل پرکاله پرکاله
فشان یک جرعه بر خاک چمن از باده‌ی لعلی
که از بیم خزان بیگانه روید نرگس و لاله
جهان رنگ و بو دانی ولی دل چیست میدانی؟
مهی کز حلقه‌ی آفاق سازد گرد خود هاله

صورتگری که پیکر روز و شب آفرید — از نقش این و آن به تماشای خود رسید
صوفی برون ز بنگه تاریک پا بنه — فطرت متاع خویش بسوداگری کشید
صبح و ستاره و شفق و ماه و آفتاب — بی‌پرده جلوه‌ها بنگاهی توان خرید

***

باز این عالم دیرینه جوان می‌بایست — برگ کاهش صفت کوه گران می‌بایست
کف خاکی که نگاه همه‌بین پیدا کرد — در ضمیرش جگر آلوده فغان می‌بایست
این مه و مهر کهن راه بجائی نه‌برند — انجم تازه به تعمیر جهان می‌بایست
هر نگاری که مرا پیش نظر می‌آید — خوش‌نگاریست ولی خوشتر از آن می‌بایست

گفت یزدان که چنین است و دگر هیچ مگو
گفت آدم که چنین است و چنان می‌بایست

لاله‌ی این گلستان داغ تمنائی نداشت — نرگس طناز او چشم تماشائی نداشت
خاک را موج نفس بود و دلی پیدا نبود — زندگانی کاروانی بود و کالائی نداشت

روزگار از های و هوی میکشان بیگانه‌ئی باده در میناش بود و باده‌پیمائی نداشت
برق سینا شکوه‌سنج از بی‌زبانی‌های شوق هیچ‌کس در وادی ایمن تقاضائی نداشت
عشق از فریاد ما هنگامه‌ها تعمیر کرد
ورنه این بزم خموشان هیچ غوغائی نداشت

هنگامه را که بست درین دیر دیرپای؟ زناریان او همه نالنده هم‌چو نای
در بنگه فقیر و بکاشانه‌ی امیر غمها که پشت را بجوانی کند دوتای
درمان کجا که درد بدرمان فزون شود دانش تمام حیله و نیرنگ و سیمیای
بی‌زور سیل کشتی آدم نمی‌رود هر دل هزار عربده دارد به ناخدای
از من حکایت سفر زندگی مپرس درساختم بدرد و گذشتم غزل‌سرای
آمیختم نفس به نسیم سحرگهی گشتم درین چمن به گلان نانهاده پای
از کاخ و کو جدا و پریشان بکاخ و کوی
کردم بچشم ماه تماشای این سرای

ای لاله ای چراغ کهستان و باغ و راغ در من نگر که می‌دهم از زندگی سراغ
ما رنگ شوخ و بوی پریشیده نیستیم مائیم آنچه می‌رود اندر دل و دماغ
مستی ز باده می‌رسد و از ایاغ نیست هرچند باده را نتوان خورد بی‌ایاغ
داغی بسینه سوز که اندر شب وجود خود را شناختن نتوان جز باین چراغ
ای موج شعله سینه بباد صبا گشای
شبنم مجو که می‌دهد از سوختن فراغ

من بنده‌ی آزادم عشق است امام من عشق است امام من عقل است غلام من
هنگامه‌ی این محفل از گردش جام من این کوکب شام من این ماه تمام من
جان در عدم آسوده بی‌ذوق تمنا بود مستانه نواها زد در حلقه‌ی دام من
ای عالم رنگ و بود این صحبت ما تا چند مرگ است دوام تو عشق است دوام من
پیدا بضمیرم او پنهان بضمیرم او
این است مقام او دریاب مقام من

کم‌سخن غنچه که در پرده‌ی دل رازی داشت
در هجوم گل و ریحان غم دم‌سازی داشت
محرمی خواست ز مرغ چمن و باد بهار
تکیه بر صحبت آن کرد که پروازی داشت



خود را کنم سجودی دیر و حرم نمانده　　این در عرب نمانده آن در عجم نمانده
در برگ لاله و گل آن رنگ و نم نمانده　　در ناله‌های مرغان آن زیر و بم نمانده
در کارگاه گیتی نقش نوی نه‌بینم　　شاید که نقش دیگر اندر عدم نمانده
سیاره‌های گردون بی‌ذوق انقلابی　　شاید که روز و شب را توفیق رم نمانده
بی‌منزل آرمیدند پا از طلب کشیدند　　شاید که خاکیان را در سینه دم نمانده
یا در بیاض امکان یک برگ ساده‌ئی نیست
یا خامه‌ی قضا را تاب رقم نمانده

بسم‌الله الرحمن الرحیم

اسرار خودی

تمهید

نیست در خشک و تر بیشه‌ی من کوتاهی
چوب هر نخل که منبر نشود دار کنم
"نظیری نیشاپوری"

راه شب چون مهر عالمتاب زد
گریه‌ی من بر رخ گل آب زد
اشک من از چشم‌نرگس خواب شست
سبزه از هنگامه‌ام بیدار رست
باغبان زور کلامم آزمود
مصرعی کارید و شمشیری درود
در چمن جز دانه‌ی اشکم نکشت
تار افغانم بپود باغ رشت
ذره‌ام مهر منیر آن من است
صد سحر اندر گریبان من است
خاک من روشن‌تر از جام جم است
محرم از نازاده‌های عالم است

---

* نظیری نیشابوری از اساتید سبک هندی است.

فکرم آن آهو سر فتراک بست / کو هنوز از نیستی بیرون نجست
سبزه ناروئیده زیب گلشنم / گل بشاخ اندر نهان در دامنم
محفل رامشگری برهم زدم / زخمه بر تار رگ عالم زدم
بسکه عود فطرتم نادر نواست / هم‌نشین از نغمه‌ام ناآشناست
در جهان خورشید نو زائیده‌ام / رسم و آئین فلک نادیده‌ام
ره ندیده انجم از تابم هنوز / هست ناآشفته سیمابم هنوز
بحر از رقص ضیایم بی‌نصیب / کوه از رنگ حنایم بی‌نصیب
خوگر من نیست چشم هست و بود / لرزه بر تن خیزم از بیم نمود
بامم از خاور رسید و شب شکست / شبنم نو بر گل عالم نشست
انتظار صبح خیزان می‌کشم / ای خوشا زرتشتیان آتشم
نغمه‌ام از زخمه بی‌پرواستم / من نوای شاعر فرداستم
عصر من داننده‌ی اسرار نیست / یوسف من بهر این بازار نیست
نا امیداستم ز یاران قدیم / طور من سوزد که می‌آید کلیم
قلزم یاران چو شبنم بی‌خروش / شبنم من مثل یم طوفان بدوش
نغمه‌ی من از جهان دیگر است / این جرس را کاروان دیگر است
ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاد / چشم خود بربست و چشم ما گشاد
رخت ناز از نیستی بیرون کشید / چون گل از خاک مزار خود دمید
کاروان‌ها گرچه زین صحرا گذشت / مثل گام ناقه کم‌غوغا گذشت
عاشقم فریاد ایمان من است / شور حشر از پیش خیزان من است
نغمه‌ام زاندازه‌ی تار است بیش / من نترسم از شکست عود خویش
قطره از سیلاب من بیگانه به / قلزم از آشوب او دیوانه به
درنمی‌گنجد بجو عمان من / بحرها باید پی طوفان من
غنچه کز بالیدگی گلشن نشد / در خور ابر بهار من نشد
برقها خوابیده در جان من است / کوه و صحرا باب جولان من است
پنجه کن با بحرم ار صحراستی / برق من درگیر اگر سیناستی
چشمه‌ی حیوان براتم کرده‌اند / محرم راز حیاتم کرده‌اند
ذره از سوز نوایم زنده گشت / پر گشود و کرمک تابنده گشت
هیچکس رازی که من گویم نگفت / همچو فکر من در معنی نه سفت

سر عیش جاودان خواهی بیا هم زمین هم آسمان خواهی بیا

پیر گردون با من این اسرار گفت
از ندیمان رازها نتوان نهفت

ساقیا برخیز و می در جام کن محو از دل کاوش ایام کن
شعله‌ی آبی که اصلش زمزم است گر گدا باشد پرستارش جم است
می‌کند اندیشه را هشیارتر دیده‌ی بیدار را بیدارتر
اعتبار کوه بخشد کاه را قوت شیران دهد روباه را
خاک را اوج ثریا می‌دهد قطره را پهنای دریا میدهد
خامشی را شورش محشر کند پای کبک از خون باز احمر کند
خیز و در جامم شراب ناب ریز بر شب اندیشه‌ام مهتاب ریز
تا سوی منزل کشم آواره را ذوق بیتابی دهم نظاره را
گرم رو از جستجوی نو شوم روشناس آرزوی نو شوم
چشم اهل ذوق را مردم شوم چون صدا در گوش عالم گم شوم
قیمت جنس سخن بالا کنم آب چشم خویش در کالا کنم
باز برخوانم ز فیض پیر روم دفتر سربسته اسرار علوم
جان او از شعله‌ها سرمایه‌دار من فروغ یک نفس مثل شرار
شمع سوزان تاخت بر پروانه‌ام باده شبخون ریخت بر پیمانه‌ام
پیر رومی خاک را اکسیر کرد از غبارم جلوه‌ها تعمیر کرد
ذره از خاک بیابان رخت بست تا شعاع آفتاب آرد بدست
موجم و در بحر او منزل کنم تا در تابنده‌ئی حاصل کنم

من که مستی‌ها ز صهبایش کنم
زندگانی از نفس‌هایش کنم

شب دل من مایل فریاد بود خامشی از یاربم آباد بود
شکوه آشوب غم دوران بدم از تهی پیمانگی نالان بدم
این قدر نظاره‌ام بیتاب شد بال و پر بشکست و آخر خواب شد

---

* منظور مولانا جلال‌الدین بلخی است.

روی خود بنمود پیر حق‌سرشت * کو بحرف پهلوی قرآن نوشت
گفت ای دیوانه‌ی ارباب عشق جرعه‌ئی گیر از شراب ناب عشق
بر جگر هنگامه‌ی محشر بزن شیشه بر سر دیده بر نشتر بزن
خنده را سرمایه‌ی صدساله ساز اشک خونین را جگر پرکاله ساز
تا بکی چون غنچه می‌باشی خموش نکهت خود را چو گل ارزان فروش
در گره هنگامه داری چون سپند محمل خود بر سر آتش به‌بند
چون جرس آخر ز هر جزو بدن ناله‌ی خاموش را بیرون فکن
آتش استی بزم عالم برفروز دیگران را هم ز سوز خود بسوز
فاش گو اسرار پیر می‌فروش موج می شو کسوت مینا بپوش
سنگ شو آئینه‌ی اندیشه را بر سر بازار بشکن شیشه را
از نیستان همچو نی پیغام ده قیس را از قوم حی پیغام ده
ناله را انداز نو ایجاد کن بزم را از های و هو آباد کن
خیز و جان نو بده هر زنده را ازقم خود زنده‌تر کن زنده را
خیز و پا بر جاده‌ی دیگر بنه جوش سودای کهن از سر بنه
آشنای لذت گفتار شو ای درای کاروان بیدار شو
زین سخن آتش به پیراهن شدم مثل نی هنگامه آبستن شدم
چون نوا از تار خود برخاستم جنتی از بهر گوش آراستم

برگرفتم پرده از راز خودی
وانمودم سر اعجاز خودی

بود نقش هستیم انگاره‌ئی ناقبولی ناکسی ناکاره‌ئی
عشق سوهان زد مرا آدم شدم عالم کیف و کم عالم شدم
حرکت اعصاب گردون دیده‌ام در رگ مه گردش خون دیده‌ام
بهر انسان چشم من شبها گریست تا دریدم پرده‌ی اسرار زیست
از درون کارگاه ممکنات برکشیدم سر تقویم حیات
من که این شب را چو مه آراستم گردپای ملت بیضاستم
ملتی در باغ و راغ آوازه‌اش آتش دلها سرود تازه‌اش

---

* کنایه از مولانا ــ مثنوی معنوی مولوی ــ هست قرآنی بلفظ پهلوی.

ذره کشت و آفتاب انبار کرد
خرمن از صد رومی و عطار * کرد

آه گرمم رخت بر گردون کشم.
گر چه دودم از تبار آتشم

خامه‌ام از همت فکر بلند
راز این نه پرده در صحرا فکند

قطره تا همپایه‌ی دریا شود
ذره از بالیدگی صحرا شود

شاعری زین مثنوی مقصود نیست
بت‌پرستی بت‌گری مقصود نیست

هندیم از پارسی بیگانه‌ام
ماه نو باشم تهی پیمانه‌ام

حسن انداز بیان از من مجو
خوانسار و اصفهان از من مجو

گرچه هندی در عذوبت شکر است
طرز گفتار دری شیرین‌تر است

فکر من از جلوه‌اش مسحور گشت
خامه من شاخ نخل طور گشت

پارسی از رفعت اندیشه‌ام
در خورد با فطرت اندیشه‌ام

خرده بر مینا مگیر ای هوشمند
دل بذوق خرده‌ی مینا به‌بند

در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل

حیات تعینات وجود بر استحکام خودی انحصار دارد

پیکر هستی ز آثار خودی است
هرچه می‌بینی ز اسرار خودی است

خویشتن را چون خودی بیدار کرد
آشکارا عالم پندار کرد

صد جهان پوشیده اندر ذات او
غیر او پیداست از اثبات او

در جهان تخم خصومت کاشت است
خویشتن را غیر خود پنداشت است

سازد از خود پیکر اغیار را
تا فزاید لذت پیکار را

میکشد از قوت بازوی خویش
تا شود آگاه از نیروی خویش

خودفریبی‌های او عین حیات
همچو گل از خون وضو عین حیات

بهر یک گل خون صد گلشن کند
از پی یک نغمه صد شیون کند

---

* مراد شیخ فریدالدین عطار نیشابوری عارف مشهور است.

یک فلک را صد هلال آورده است / بهر حرفی صد مقال آورده است
عذر این اسراف و این سنگین‌دلی / خلق و تکمیل جمال معنوی
حسن شیرین عذر درد کوهکن / نافه‌ئی عذر صد آهوی ختن
سوز پیهیم قسمت پروانه‌ها / شمع عذر محنت پروانه‌ها
خامه‌ی او نقش صد امروز بست / تا بیارد صبح فردائی بدست
شعله‌های او صد ابراهیم سوخت / تا چراغ یک محمد برفروخت
می‌شود از بهر اغراض عمل / عامل و معمول و اسباب و علل
خیزد انگیزد پرد تابد رمد / سوزد افروزد کشد میرد دمد
وسعت ایام جولانگاه او / آسمان موجی ز گرد راه او
گل بجیب آفاق از گلکاریش / شب ز خوابش روز از بیداریش
شعله‌ی خود در شرر تقسیم کرد / جز پرستی عقل را تعلیم کرد
خودشکن گردید و اجزا آفرید / اندکی آشفت و صحرا آفرید
باز از آشفتگی بیزار شد / وز بهم پیوستگی کهسار شد
وانمودن خویش را خوی خودی است / خفته در هر ذره نیروی خودی است

قوت خاموش و بیتاب عمل
از عمل پابند اسباب عمل

چون حیات عالم اززور خودی‌است / پس بقدر استواری زندگی است
قطره چون حرف خودی از بر کند / هستئی بی‌مایه را گوهر کند
باده از ضعف خودی بی‌پیکر است / پیکرش منت‌پذیر ساغر است
گرچه پیکر می‌پذیرد جام می / گردش از ما وام گیرد جام می
کوه چون از خود رود صحرا شود / شکوه‌سنج * جوشش دریا شود
موج تا موج است در آغوش بحر / می‌کند خود را سوار دوش بحر
حلقه‌ئی زد نور تا گردید چشم / از تلاش جلوه‌ها جنبید چشم
سبزه چون تاب دمید از خویش یافت / همت او سینه‌ی گلشن شکافت
شمع هم خود را بخود زنجیر کرد / خویش را از ذره‌ها تعمیر کرد
خودگدازی پیشه کرد از خود رمید / هم‌چو اشک آخر ز چشم خود چکید
گر بفطرت پخته‌تر بودی نگین / از جراحت‌ها بیاسودی نگین

---

* جیم سنج مکسور خوانده می‌شود .

می‌شود سرمایه‌دار نام غیر — دوش او مجروح بار نام غیر
چون زمین بر هستی خود محکم است — ماه پابند طواف پیهم است
هستی مهر از زمین محکم‌تر است — پس زمین مسحور چشم خاور است
جنبش از مژگان بردشان چنار — مایه‌دار از سطوت او کوهسار
تار و پود کسوت او آتش است — اصل او یک دانه‌ی گردن‌کش است

چون خودی آرد بهم نیروی زیست
می‌گشاید قلزمی از جوی‌زیست

در بیان اینکه حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

زندگانی را بقا از مدعاست — کاروانش را درا از مدعاست
زندگی در جستجو پوشیده است — اصل او در آرزو پوشیده است
آرزو را در دل خود زنده دار — تا نگردد مشت خاک تو مزار
آرزو جان جهان رنگ و بوست — فطرت هرشی امین آرزوست
از تمنا رقص دل در سینه‌ها — سینه‌ها از تاب او آئینه‌ها
طاقت پرواز بخشد خاک را — خضر باشد موسی ادراک را
دل ز سوز آرزو گیرد حیات — غیر حق میرد چو او گیرد حیات
چون ز تخلیق تمنا باز ماند — شهپرش بشکست و از پرواز ماند
آرزو هنگامه آرای خودی — موج بیتابی ز دریای خودی
آرزو صید مقاصد را کمند — دفتر افعال را شیرازه بند
زنده را نفی تمنا مرده کرد — شعله را نقصان سوز افسرده کرد
چیست اصل دیده‌ی بیدار ما؟ — بست صورت لذت دیدار ما
کبک پا از شوخی رفتار یافت — بلبل از سعی نوا منقار یافت
نی برون از نیستان آباد شد — نغمه از زندان او آزاد شد
عقل ندرت‌کوش و گردون‌تاز چیست — هیچ میدانی که این اعجاز چیست
زندگی سرمایه‌دار از آرزوست — عقل از زائیدگان بطن اوست
چیست نظم قوم و آئین و رسوم — چیست راز تازگیهای علوم
آرزوئی کو بزور خود شکست — سر ز دل بیرون زد و صورت به‌بست
دست و دندان و دماغ و چشم و گوش — فکر و تخییل و شعور و یاد و هوش

زندگی مرکب چو در جنگاه باخت / بهر حفظ خویش این آلات ساخت
آگهی از علم و فن مقصود نیست / غنچه و گل از چمن مقصود نیست
علم از سامان حفظ زندگی است / علم از اسباب تقویم خودی است
علم و فن از پیش‌خیزان حیات / علم و فن از خانه‌زادان حیات
ای ز راز زندگی بیگانه خیز / از شراب مقصدی مستانه خیز
مقصدی مثل سحر تابنده‌ئی / ماسوی را آتش سوزنده‌ئی
مقصدی از آسمان بالاتری / دلربائی دلستانی دلبری
باطل دیرینه را غارتگری / فتنه در جیبی سراپا محشری

ما ز تخلیق مقاصد زنده‌ایم
از شعاع آرزو تابنده‌ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت استحکام می‌پذیرد

نقطه‌ی نوری که نام او خودی است / زیر خاک ما شرار زندگی است
از محبت می‌شود پاینده‌تر / زنده‌تر سوزنده‌تر تابنده‌تر
از محبت اشتعال جوهرش / ارتقای ممکنات مضمرش.
فطرت او آتش اندوزد ز عشق / عالم افروزی بیاموزد ز عشق
عشق را از تیغ و خنجر باک نیست / اصل عشق از آب و باد و خاک نیست
در جهان هم صلح و هم پیکار عشق / آب حیوان تیغ جوهردار عشق
از نگاه عشق خاراشق بود / عشق حق آخر سراپا حق بود
عاشقی آموز و محبوبی طلب / چشم نوحی قلب ایوبی طلب
کیمیا پیدا کن از مشت گلی / بوسه زن بر آستان کاملی
شمع خود را همچو رومی برفروز / * روم را در آتش تبریز سوز
هست معشوقی نهان اندر دلت / چشم اگر داری بیا بنمایمت
عاشقان او ز خوبان خوب‌تر / خوشتر و زیباتر و محبوب‌تر

---

* منظور مولانا جلال‌الدین بلخی است و شمس‌الحق تبریزی است که مولانا او را مولای خود میدانست.

دل ز عشق او توانا می‌شود
خاک همدوش ثریا می‌شود

خاک نجدا از فیض او چالاک شد
آمد اندر وجد و بر افلاک شد

در دل مسلم مقام مصطفی است
آبروی ما ز نام مصطفی است

طور موجی از غبار خانه‌اش
کعبه را بیت‌الحرم کاشانه‌اش

کمتر از آنی ز اوقاتش ابد
کاسب افزایش از ذاتش ابد

بوریا ممنون خواب راحتش
تاج کسری زیر پای امتش

در شبستان حرا خلوت گزید
قوم و آئین و حکومت آفرید

ماند شبها چشم او محروم نوم
تا به تخت خسروی خوابید قوم

وقت هیجا تیغ او آهن‌گداز
دیده‌ای او اشکبار اندر نماز

در دعای نصرت آمین تیغ او
قاطع نسل سلاطین تیغ او

در جهان آئین نو آغاز کرد
مسند اقوام پیشین در نورد

از کلید دین در دنیا گشاد
همچو او بطن ام گیتی نزاد

در نگاه او یکی بالا و پست
با غلام خویش بر یک خوان نشست

در مصافی پیش آن گردون سریر
دختر سردار طی آمد اسیر

پای در زنجیر وهم بی‌پرده بود
گردن از شرم و حیا خم کرده بود

دخترک را چون نبی بی‌پرده دید
چادر خود پیش روی او کشید

ما از آن خاتون طی عریان‌تریم
پیش اقوام جهان بی‌چادریم

روز محشر اعتبار ماست او
در جهان هم پرده‌دار ماست او

لطف و قهر او سراپا رحمتی
آن بیاران این باعدا رحمتی

آن که بر اعدا در رحمت گشاد
مکه را پیغام لاتثریب داد

ما که از قید وطن بیگانه‌ایم
چون نگه نور دوچشمیم و یکیم

از حجاز و چین و ایرانیم ما
شبنم یک صبح خندانیم ما

مست چشم ساقی بطحاستیم
در جهان مثل می و میناستیم

امتیازات نسب را پاک سوخت
آتش او این خس و خاشاک سوخت

چون گل صد برگ ما را بو یکیست
اوست جان این نظام و او یکیست

سر مکنون دل او ما بدیم
نعره بی‌باکانه زد افشا شدیم

شور عشقش در نی خاموش من
می‌تپد صد نغمه در آغوش من

من چه گویم از تولایش که چیست
خشک چوبی در فراق او گریست

هستی مسلم تجلی‌گاه او | طورها بالد ز گرد راه او
پیکرم را آفرید آئینه‌اش | صبح من از آفتاب سینه‌اش
درتپید دمبدم آرام من | گرم‌تر از صبح محشر شام من
ابر آذار است و من بستان او | تاک من نمناک از باران او
چشم در کشت محبت کاشتم | از تماشا حاصلی برداشتم
خاک یثرب از دو عالم خوشتر است | ای خنک شهری که آنجا دلبر است
کشته‌ی انداز ملا جامیم | نظم و نثر او علاج خامیم
شعر لب‌ریز معانی گفته است | در ثنای خواجه گوهر سفته است

((نسخه‌ی کونین را دیباچه اوست
جمله‌عالم بندگان و خواجه اوست)) .

کیفیت‌ها خیزد از صهبای عشق | هست هم تقلید از اسمای عشق
کامل بسطام در تقلید فرد * | اجتناب از خوردن خربوزه کرد
عاشقی؟ محکم شو از تقلید یار | تا کمند تو شود یزدان شکار
اندکی اندر حرای دل نشین | ترک خود کن سوی حق هجرت گزین
محکم از حق شو سوی خود گام زن | لات و عزای هوس را سر شکن
لشکری پیدا کن از سلطان عشق | جلوه‌گر شو بر سر فاران عشق

تا خدای کعبه بنوازد تو را
شرح انی جاعل سازد ترا **

در بیان اینکه خودی از سئوال ضعیف میگردد

ای فراهم کرده از شیران خراج | گشته‌ئی رو به مزاج از احتیاج
خستگی‌های تو از ناداری است | اصل درد تو همین بیماری است
می‌رباید رفعت از فکر بلند | می‌کشد شمع خیال ارجمند

---

* منظور "بایزید بسطامی" عارف مشهور ایرانی است که خربوزه نمی‌خورد چون نمی‌دانست حضرت رسول چگونه خربزه می‌خورده است .

** اشاره به آیه شریفه انی جاعل فی‌الارض خلیفه

از خم هستی می گلفام گیر — نقد خود از کیسه‌ی ایام گیر
خود فرود آ از شتر مثل عمر * — الحذر از منت غیر الحذر
تا بکی دریوزه‌ی منصب کنی — صورت طفلان زنی مرکب کنی
فطرتی کو بر فلک بندد نظر — پست می‌گردد ز احسان دگر
از سئوال افلاس گردد خوارتر — از گدائی گدیه گر نادارتر
از سئوال آشفته اجزای خودی — بی تجلی نخل سینای خودی
مشت خاک خویش را از هم مپاش — مثل مه رزق خود از پهلو تراش
گرچه باشی تنگ‌روز و تنگ‌بخت — در ره سیل بلا افکنده رخت
رزق خویش از نعمت دیگر مجو — موج آب از چشمه‌ی خاور مجو
تا نباشی پیش پیغمبر خجل — روز فردائی که باشد جان گسل
ماه را روزی رسد از خوان مهر — داغ بر دل دارد از احسان مهر
همت از حق خواه و با گردون ستیز — آبروی ملت بیضا مریز
آنکه خاشاک بتان از کعبه رفت — مرد کاسب را حبیب‌الله گفت *
وای بر منت‌پذیر خوان غیر — گردنش خم گشته‌ی احسان غیر
خویش را از برق لطف غیر سوخت — با پشیزی مایه‌ی غیرت فروخت
ای خنک ،ن تشنه کاندر آفتاب — می نخواهد از خضر یک جام آب
ترجبین از خجلت سائل نشد — شکل آدم ماند و مشت گل نشد
زیر گردون آن جوان ارجمند — می‌رود مثل صنوبر سر بلند
در تهی‌دستی شود خوددارتر — بخت او خوابید و او بیدارتر
قلزم زنبیل سیل آتش است — گر ز دست خود رسد شبنم خوشست

چون حباب از غیرت مردانه باش
هم به بحر اندر نگون پیمانه باش

---

* اشاره به داستانی که عمر خلیفه دوم مسلمین بر مرکب سوار بود و تازیانه‌اش به زمین افتاد با مناعت طبعی که داشت نگذاشت تازیانه‌اش را به او بدهند.

** اشاره به حدیث نبوی ـ الکاسب حبیب‌الله.

در بیان اینکه چون خودی از عشق و محبت محکم میگردد

قوای ظاهره و مخفیه نظام عالم را مسخر میسازد

از محبت چون خودی محکم شود
قوتش فرمانده عالم شود

پیر گردون کز کواکب نقش بست
غنچه‌ها از شاخسار او شکست

پنجه‌ی او پنجه‌ی حق میشود
ماه از انگشت او شق میشود

در خصومات جهان گردد حکم
تابع فرمان او دارا و جم

با تو می‌گویم حدیث بوعلی
در سواد هند نام او جلی

آن نواپیرای گلزار کهن
گفت با ما از گل رعنا سخن

خطه‌ی این جنت آتش نژاد
از هوای دامنش مینو سواد

کوچک ابدالش سوی بازار رفت
از شراب بوعلی سرشار رفت

عامل آن شهر می‌آمد سوار
همرکاب او غلام و چوبدار

پیشرو زد بانگ ای ناهوشمند
بر جلوداران عامل ره مبند

رفت آن درویش سرافکنده پیش
غوطه زن اندر یم افکار خویش

چوبدار از جام استکبار مست
بر سر درویش چوب خود شکست

از ره عامل فقیر آزرده رفت
دلگران و ناخوش و افسرده رفت

در حضور بوعلی فریاد کرد
اشک از زندان چشم آزاد کرد

صورت برقی که بر کهسار ریخت
شیخ سیل آتش از گفتار ریخت

از رگ جان آتش دیگر گشود
با دبیر خویش ارشادی نمود

خامه را برگیر و فرمانی نویس
از فقیری سوی سلطانی نویس

بنده‌ام را عاملت بر سر زده است
بر متاع جان خود اخگر زده است

بازگیر این عامل بد گوهری
ورنه بخشم ملک تو با دیگری

نامه‌ی آن بنده‌ی حق دستگاه
لرزه‌ها انداخت در اندام شاه

پیکرش سرمایه‌ی آلام گشت
زرد مثل آفتاب شام گشت

بهر عامل حلقه‌ی زنجیر جست
از قلندر عفو این تقصیر جست

خسرو شیرین زبان رنگین بیان
نغمه‌هایش از ضمیر کن فکان

فطرتش روشن مثال ماهتاب
گشت از بهر سفارت انتخاب

چنگ را پیش قلندر چون نواخت — از نوائی شیشه‌ی جانش گداخت
شوکتی کو پخته چون کهسار بود — قیمت یک نغمه‌ی گفتار بود

نیشتر بر قلب درویشان مزن
خویش را در آتش سوزان مزن

حکایت درین معنی که مسئلهٔ نفی خودی از مخترعات اقوام مغلوبهٔ بنی نوع انسان است که باین طریق مخفی اخلاق اقوام غالبه را ضعیف می‌سازند

آن شنیدستی که در عهد قدیم — گوسفندان در علف‌زاری مقیم
از وفور کاه نسل افزا بدند — فارغ از اندیشه‌ی اعدا بدند
آخر از ناسازی تقدیر میش — گشت از تیر بلائی سینه ریش
شیرها از بیشه سر بیرون زدند — بر علف‌زار بزان شبخون زدند
جذب و استیلا شعار قوت است — فتح راز آشکار قوت است
شیر نر کوس شهنشاهی نواخت — میش را از حریت محروم ساخت
بسکه از شیران نیاید جز شکار — سرخ شد از خون میش آن مرغزار
گوسفندی زیرکی فهمیده‌ئی — کهنه‌سالی گرگ باران دیده‌ئی
تنگدل از روزگار قوم خویش — از ستمهای هژبران سینه ریش
شکوه‌ها از گردش تقدیر کرد — کار خود را محکم از تدبیر کرد
بهر حفظ خویش مرد ناتوان — حیله‌ها جوید ز عقل کاردان
در غلامی از پی دفع ضرر — قوت تدبیر گردد تیزتر
پخته چون گردد جنون انتقام — فتنه‌اندیشی کند عقل غلام
گفت با خود عقده‌ی ما مشکل است — قلزم غمهای ما بی‌ساحل است
میش نتواند بزور از شیر رست — سیم ساعد ما و او پولاد دست
نیست ممکن کز کمال وعظ و پند — خوی گرگی آفریند گوسفند
شیر نر را میش کردن ممکن است — غافلش از خویش کردن ممکن است

صاحب آوازه‌ی الهام گشت
واعظ شیران خون‌آشام گشت

نعره زد ای قوم کذاب اشر
بی‌خبر از یوم نحس مستمر

مایه‌دار از قوت روحانیم
بهر شیران مرسل یزدانیم

دیده‌ی بی نور را نور آمدم
صاحب دستور و ماءمور آمدم

توبه از اعمال نا محمود کن
ای زیان‌اندیش فکر سود کن

هر که باشد تند و زورآور شقی است
زندگی مستحکم از نفی خودی است

روح نیکان از علف یابد غذا
تارک‌اللحم * است مقبول خدا

تیزی دندان ترا رسوا کند
دیده‌ی ادراک را اعمی کند

جنت از بهر ضعیفان است و بس
قوت از اسباب خسران است وبس

جستجوی عظمت و سطوت شر است
تنگدستی از امارت خوشتر است

برق سوزان در کمین دانه نیست
دانه گر خرمن شود فرزانه نیست

ذره شو صحرا مشو گر عاقلی
تا ز نور آفتابی برخوری

ای که می‌نازی بذبح گوسفند
ذبح کن خود را که باشی ارجمند

زندگی را می‌کند ناپایدار
جبر و قهر و انتقام و اقتدار

سبزه پامال است و روید باربار
خواب مرگ از دیده شوید باربار

غافل از خود شو اگر فرزانه‌ئی
گر ز خود غافل نه‌ئی دیوانه‌ئی

چشم بند و گوش بند و لب به‌بند
تا رسد فکر تو بر چرخ بلند

این علفزار جهان هیچ است هیچ
تو برین موهوم ای نادان مپیچ

خیل شیر از سخت‌کوشی خسته بود
دل بذوق تن پرستی بسته بود

آمدش این پند خواب‌آور پسند
خورد از خامی فسون گوسفند

آنکه کردی گوسفندان را شکار
کرد دین گوسفندی اختیار

با پلنگان سازگار آمد علف
گشت آخر گوهر شیری خزف

از علف آن تیزی دندان نماند
هیبت چشم شرار افشان نماند

دل بتدریج از میان سینه رفت
جوهر آئینه از آئینه رفت

آن جنون کوشش کامل نماند
آن تقاضای عمل در دل نماند

---

* تارک‌اللحم ـ کسی که گوشت نمیخورد و تنها به گیاه بسنده می‌کند. این عقیده در بین هندوان و مخصوصا " فرقه‌ای بنام کریشنا بسیار موسوم است.

اقتدار و عزم و استقلال رفت — اعتبار و عزت و اقبال رفت
پنجه‌های آهنین بی‌زور شد — مرده شد دلها و تنها گور شد
زور تن کاهید و خوف جان فزود — خوف جان سرمایه‌ی همت ربود
صد مرض پیدا شد از بی‌همتی — کوته‌دستی بیدلی دون‌فطرتی
شیر بیدار از فسون میش خفت — انحطاط خویش را تهذیب گفت

در معنی اینکه افلاطون یونانی که تصوف و ادبیات اقوام اسلامیه از افکار او اثر عظیم پذیرفته بر مسلک گوسفندی رفته است و از تخیلات او احتراز واجب است

راهب دیرینه افلاطون * حکیم — از گروه گوسفندان قدیم
رخش او در ظلمت معقول گم — در کهستان وجود افکنده سم
آنچنان افسون نامحسوس خورد — اعتبار از دست و چشم و گوش برد
گفت سر زندگی در مردن است — شمع را صد جلوه از افسردن است
بر تخیلهای ما فرمان رواست — جام او خواب‌آور و گیتی‌رباست
گوسفندی در لباس آدم است — حکم او بر جان صوفی محکم است
عقل خود را بر سر گردون رساند — عالم اسباب را افسانه خواند
کار او تحلیل اجزای حیات — قطع شاخ سرو رعنای حیات
فکر افلاطون * زیان را سود گفت — حکمت او بود را نابود گفت
فطرتش خوابید و خوابی آفرید — چشم هوش او سرابی آفرید

---

* تشبیه افلاطون به‌گوسفند. عموما" مولانا اقبال افلاطون و تمام آن کسانی که عقل را بر محسوسات برتری می‌دهند و عشق و سایر محسوسات را به هیچ میشمارند گوسفند می‌خواند.

* بعقیده مولانا اقبال بخشی از اندیشه اسلامی الهام گرفته از تتبعات افلاطون و ارسطو است مانند فارابی و حاج ملاهادی سبرواری است.

بسکه از ذوق عمل محروم بود
جان او وارفته‌ی معدوم بود
منکر هنگامه‌ی موجود گشت
خالق اعیان نامشهود گشت
زنده‌جان را عالم امکان خوش است
مرده‌دل را عالم اعیان خوش است
آهوش بی‌بهره از لطف خرام
لذت رفتار بر کبکش حرام
شبنمش از طاقت رم بی‌نصیب
طایرش را سینه از دم بی‌نصیب
ذوق روئیدن ندارد دانه‌اش
از طپیدن بی‌خبر پروانه‌اش
راهب ما چاره غیر از رم نداشت
طاقت غوغای این عالم نداشت
دل بسوز شعله‌ی افسرده بست
نقش آن دنیای افیون‌خورده بست
از نشیمن سوی گردون پر گشود
باز سوی آشیان آمد فرود
در خم گردون خیال او گم است
من ندانم درد یا خشت خم است
قومها از سکر او مسموم گشت
خفت و از ذوق عمل محروم گشت

در حقیقت شعر و اصلاح ادبیات اسلامیه

گرم خون انسان ز داغ آرزو
آتش این خاک از چراغ آرزو
از تمنا می بجام آمد حیات
گرم‌خیز و تیزگام آمد حیات
زندگی مضمون تسخیر است وبس
آرزو افسون تسخیر است وبس
زندگی صیدافکن و دام آرزو
حسن را از عشق پیغام آرزو
از چه رو خیزد تمنا دمبدم؟
این نوای زندگی را زیر و بم
هر چه باشد خوب و زیبا و جمیل
در بیابان طلب ما را دلیل
نقش او محکم نشیند در دلت
آرزوها آفریند در دلت
حسن خلاق بهار آرزوست
جلوه‌اش پروردگار آرزوست
سینه‌ی شاعر تجلی‌زار حسن
خیزد از سینای او انوار حسن
از نگاهش خوب گردد خوب‌تر
فطرت از افسون او محبوب‌تر
از دمش بلبل نوا آموخت است
غازه‌اش رخسار گل افروخت است
سوز او اندر دل پروانه‌ها
عشق را رنگین ازو افسانه‌ها
بحر و بر پوشیده در آب و گلش
صد جهان تازه مضمر در دلش

در دماغش نادمیده لاله‌ها ناشنیده نغمه‌ها هم ناله‌ها
فکر او با ماه و انجم همنشین زشت را ناآشنا خوب آفرین
خضر و در ظلمات او آب حیات زنده‌تر از آب چشمش کائنات
ما گران‌سیریم و خام و ساده‌ایم در ره منزل ز پا افتاده‌ایم
عندلیب او نواپرداخت است حیله‌ئی از بهر ما انداخت است
تا کشد ما را بفردوس حیات حلقه‌ی کامل شود قوس حیات
کاروانها از درایش گام زن در پی آواز نایش گام زن
چون نسیمش در ریاض ما وزد نرمک اندر لاله و گل می‌خزد
از فریب او خودافزا زندگی خودحساب و ناشکیبا زندگی

اهل عالم را صلا بر خوان کند
آتش خود را چو باد ارزان کند

وای قومی کز اجل گیرد برات شاعرش وابوسد از ذوق حیات *
خوش نماید زشت را آئینه‌اش در جگر صد نشتر از نوشینه‌اش
بوسه‌ی او تازگی از گل برد ذوق پرواز از دل بلبل برد
سست اعصاب تو از افیون او زندگانی قیمت مضمون او
می‌رباید ذوق رعنائی ز سرو جره شاهین از دم سردش تذرو
ماهی و از سینه تا سر آدم است چون بنات آشیان اندر یم است
از نوا بر ناخدا افسون زند کشتیش در قعر دریا افکند
نغمه‌هایش از دلت دزدد ثبات مرگ را از سحر او دانی حیات
دایه‌ی هستی ز جان تو برد لعل عنابی ز کان تو برد
چون زیان پیرایه بندد سود را می‌کند مذموم هر محمود را
در یم اندیشه اندازد ترا از عمل بیگانه می‌سازد ترا
خسته‌ی ما از کلامش خسته‌تر انجمن از دور جامش خسته‌تر
جوی برقی نیست در نیسان او یک سراب رنگ و بو بستان او
حسن او را با صداقت کار نیست در یمش جز گوهر تفدار نیست

---

* مولانا اقبال برخلاف متصوفین اسلامی و ادبیات تصوف که تکامل را در فنا می‌بینند او تکامل را در حیات ولی حیات پرمعنا و کوشنده و پربار می‌بیند.

خواب را خوشتر ز بیداری شمرد / آتش ما از نفسهایش فسرد
قلب مسموم از سرود بلبلش / خفته ماری زیر انبار گلش

از خم مینا و جامش الحذر
از می آئینه فامش الحذر

ای ز پا افتاده‌ی صهبای او / صبح تو از مشرق مینای او
ای دلت از نغمه‌هایش سردجوش / زهر قاتل خورده‌ئی از راه گوش
ای دلیل انحطاط انداز تو / از نوا افتاد تار ساز تو
آن چنان زار از تن آسانی شدی / در جهان ننگ مسلمانی شدی
از رگ گل می‌توان بستن ترا / از نسیمی می‌توان خستن ترا
عشق رسوا گشته از فریاد تو / زشت‌رو تمثالش از بهزاد تو
زرد از آزار تو رخسار او / سردی تو برده‌سوز از نار او
خسته جان از خسته‌جانیهای تو / ناتوان از ناتوانیهای تو
گریه‌ی طفلانه در پیمانه‌اش / کلفت آهی متاع خانه‌اش
سرخوش از دریوزه‌ی میخانه‌ها / جلوه دزد روزن کاشانه‌ها
ناخوشی افسرده‌ئی آزرده‌ئی / از لکد کوب نگهبان مرده‌ئی
از غمان مانند نی کاهیده‌ئی / وز فلک صد شکوه بر لب چیده‌ئی
لابه و کین جوهر آئینه‌اش / ناتوانی همدم دیرینه‌اش
پست‌بخت و زیردست و دون‌نهاد / ناسزا و ناامید و نامراد
شیونش از جان تو سرمایه برد / لطف خواب از دیده‌ی همسایه برد

وای بر عشقی که نار او فسرد
در حرم زائید و در بتخانه مرد

ای میان کیسه‌ات نقد سخن / بر عیار زندگی او را بزن
فکر روشن‌بین عمل را رهبر است / چون درخش برق پیش از تندر است
فکر صالح در ادب می‌بایدت / رجعتی سوی عرب می‌بایدت
دل به سلمای عرب باید سپرد / تا دمد صبح حجاز از شام کرد
از چمن‌زار عجم گل چیده‌ئی / نوبهار هند و ایران دیده‌ئی

اندکی از گرمی صحرا بخور / بادهٔ دیرینه از خرما بخور
سر یکی اندر بر گرمش بده / تن دمی با صرصر گرمش بده
مدتی غلطیدهٔ اندر حریر / خو به کرپاس درشتی هم بگیر
قرنها بر لاله پا کوبیدهٔ / عارض از شبنم چو گل شوئیدهٔ
خویش را بر ریگ سوزان هم بزن / غوطه اندر چشمهٔ زمزم بزن
مثل بلبل ذوق شیون تا کجا / در چمن‌زاران نشیمن تا کجا
ای هما از یمن دامت ارجمند / آشیانی ساز بر کوه بلند
آشیانی برق و تندر در بری / از کنام جره بازان برتری

تا شوی در خورد پیکار حیات
جسم و جانت سوزد از نار حیات

در بیان این که تربیت خودی را سه مراحل است مرحلهٔ

اول را اطاعت و مرحلهٔ دوم را ضبط نفس و مرحلهٔ سوم

را نیابت الهی نامیده‌اند

مرحلهٔ اول اطاعت *

خدمت و محنت شعار اشتر است / صبر و استقلال کار اشتر است
گام او در راه کم غوغاستی / کاروان را زورق صحراستی
نقش پایش قسمت هر بیشهٔ / کم‌خور و کم‌خواب و محنت پیشهٔ
مست زیر بار محمل می‌رود / پای‌کوبان سوی منزل می‌رود
سرخود از کیفیت رفتار خویش / در سفر صابرتر از اسوار خویش

---

* منظور اقبال از اطاعت و بندگی همان کامل و درست انجام دادن دستورات الهی است که چنانچه عبد باشیم و کامل و درست انجام دهیم به اختیار می‌رسیم و این نیز اشاره‌ایست به درک عرفانی از خالق و مخلوق.

تو هم از بار فرائض سر متاب   برخوری از عنده حسن‌المآب
در اطاعت کوش ای غفلت شعار   می‌شود از جبر پیدا اختیار
ناکس از فرمان‌پذیری کس شود   آتش ار باشد ز طغیان خس شود
هر که تسخیر مه و پروین کند   خویش را زنجیری آئین کند
باد را زندان گل خوشبو کند   قید بو را نافه‌ی آهو کند
می‌زند اختر سوی منزل قدم   پیش آئینی سر تسلیم خم
سبزه بر دین نمو روئیده است   پایمال از ترک آن گردیده است
لاله پیهم سوختن قانون او   برجهد اندر رگ او خون او
قطره‌ها دریاست از آئین وصل   ذره‌ها صحراست از آئین وصل
باطن هرشی ز آئینی قوی   تو چرا غافل از این سامان روی
باز ای آزاد دستور قدیم   زینت پا کن همان زنجیر سیم

شکوه‌سنج سختی آئین مشو
از حدود مصطفی بیرون مرو

مرحلهٔ دوم ضبط نفس

نفس تو مثل شتر خودپرور است   خودپرست و خودسوار و خودسرست
مرد شو آور زمام او بکف   تا شوی گوهر اگر باشی خزف
هر که بر خود نیست فرمانش روان   می‌شود فرمان‌پذیر از دیگران
طرح تعمیر تو از گل ریختند   با محبت خوف را آمیختند
خوف دنیا خوف عقبی خوف جان   خوف آلام زمین و آسمان
حب مال و دولت و حب وطن   حب خویش و اقربا و حب زن
امتزاج ماوطین تن‌پرور است   کشته‌ی فحشا هلاک منکر است
تا عصای لااله داری بدست   هر طلسم خوف را خواهی شکست
هر که حق باشد چو جان اندر تنش   خم نگردد پیش باطل گردنش
خوف را در سینه‌ی او راه نیست   خاطرش مرعوب غیر الله نیست
هر که در اقلیم لا آباد شد   فارغ از بند زن و اولاد شد

می‌کند از ماسوی قطع نظر
می‌نهد ساطور بر حلق پسر *
با یکی مثل هجوم لشکر است
جان بچشم او ز باد ارزان‌تر است
لااله باشد صدف گوهر نماز
قلب مسلم را حج اصغر نماز
در کف مسلم مثال خنجر است
قاتل فحشا و بغی و منکر است
روزه بر جوع و عطش شبخون زند
خیبر تن‌پروری را بشکند
مؤمنان را فطرت افروز است حج
هجرت ** آموز و وطن‌سوزست حج
طاعتی سرمایه‌ی جمعیتی
ربط اوراق کتاب ملتی
حب دولت را فنا سازد زکوة
هم مساوات آشنا سازد زکوة
دل ز حتی‌تنفقوا *** محکم کند
زر فزاید الفت زر کم کند
این همه اسباب استحکام تست
پخته‌ی محکم اگر اسلام تست

اهل قوت شو ز ورد یا قوی
تا سوار اشتر خاکی شوی

مرحلهٔ سوم نیابت الهی

گر شتربانی جهانبانی کند
زیب سر تاج سلیمانی کنی
تا جهان باشد جهان‌آرا شوی
تاجدار ملک لایبلی**** شوی
نایب حق در جهان بودن خوش‌است
بر عناصر حکمران بودن خوشست
نایب حق همچو جان عالم است
هستی او ظلم اسم اعظم است
از رموز جزو و کل آگه بود
در جهان قائم بامر اله بود
خیمه چون در وسعت عالم زند
این بساط کهنه را بر هم زند
فطرتش معمور و می‌خواهد نمود
عالمی دیگر بیارد در وجود

---

* اشاره به داستان قربانی کردن ابراهیم پسرش اسماعیل است .

** هجرت رسول‌خدا از ترس کفار نبود زیرا در دل رسول‌خدا جز ترس خدا وجود نداشت و فلسفه اصلی هجرت دل‌کندن از وطن و زادگاه بود .

*** لن تنالوا البرحتی تنفقوا (آیهٔ شریفه)

**** مقصود کشوری است که حوادث زمان بر آن بی‌اثر است .

صد جهان مثل جهان جزو و کل
رویِد از کشت خیال او چو گل
پخته سازد فطرت هر خـام را
از حرم بیرون کند اصنام را
نغمه‌زا تار دل از مضـراب او
بهر حق بیداری او خواب او
شیب را آموزد آهنگ شبـاب
می‌دهد هر چیز را رنگ شباب
نوع انسان را بشیر و هم نذیر
هم سپاهی هم سپهگر هم امیر
مـدعـای علـم الاسمـاسـتـی
سر سبحـان الذی اسراستـی
از عصا دست سفیدش * محکم است
قدرت کامل بعلمش توأم است
چون عنا گیرد بدست آن شهسوار
تیـزتر گـردد سمنـد روزگـار
خشک سازد هیبت او نیل ** را
می‌بـرد از مصـر اسرائیـل را
ازقم او خیزد اندر گـور تـن
مرده جانها چون صنوبر در چمن
ذات او توجیه ذات عالـم است
از جلال او نجات عالم است
ذره خورشید آشنـا از سایـه‌اش
قیمت هستی گران از مایه‌اش
زندگی بخشد ز اعجـاز عمـل
مـی‌کند تجدید انـداز عمـل
جلوه‌ها خیزد ز نقش پـای او
صد کلیم آواره‌ی سینـای او
زندگی را می‌کند تفسیـر نـو
می‌دهد این خواب را تعبیر نو
هستئی مکنون او راز حیـات
نغمـه‌ی نشنیده‌ی ساز حیـات
طبع مضمون بند فطرت خون شود
تا دو بیت ذات او موزون شود
مشت خاک ما سر گردون رسید
زین غبار آن شهسوار آید پدید
خفته در خاکستـر امـروز مـا
شعلـه‌ی فردای عالم‌سـوز مـا
غنچه‌ی ما گلستان در دامن است
چشم ما از صبح فردا روشن است
ای سوار اشهب دوران بیـا
ای فـروغ دیده‌ی امکـان بیا
رونق هنگامـه‌ی ایجـاد شـو
در سواد دیده‌ها آبـاد شـو
شورش اقوام را خـاموش کـن
نغمـــه‌ی خود را بهشت گوش کن
خیـز و قانون اخوت سـاز ده
جام صهبـای محبت بـاز ده
باز در عالم بیار ایـام صلح
جنگجویان را بده پیغـام صلح
نوع انسـان مزرع و تو حاصلی
کـاروان زنـدگـی را منـزلـی

---

* و ** اشاره به داستان معجزات حضرت موسی (ع).

ریخت از جور خزان برگ شجر
چون بهاران بر ریاض ما گذر
سجده‌های طفلک و برنا و پیر
از جبین شرمسار ما بگیر
از وجود تو سرافرازیم ما
پس بسوز این جهان سوزیم ما

در شرح اسرار اسمای علی مرتضی

مسلم اول شه مردان علی
عشق را سرمایه‌ی ایمان علی
از ولای دودمانش زنده‌ام
در جهان مثل گهر تابنده‌ام
نرگسم وارفته‌ی نظاره‌ام
در خیابانش چو بو آواره‌ام
زمزم ار جوشد ز خاک من ازوست
می اگر ریزد ز تاک من ازوست
خاکم و از مهر او آئینه‌ام
می‌توان دیدن نوا در سینه‌ام
از رخ او فال پیغمبر گرفت
ملت حق از شکوهش فر گرفت
قوت دین مبین فرموده‌اش
کائنات آئین‌پذیر از دوده‌اش
مرسل حق کرده نامش بوتراب
حق یدالله خواند در ام‌الکتاب
هر که دانای رموز زندگیست
سر اسمای علی داند که چیست
خاک تاریکی که نام او تن است
عقل از بیداد او در شیون است
فکر گردون رس زمین‌پیما ازو
چشم کور و گوش ناشنوا ازو
از هوس تیغ دو رو دارد بدست
رهروان را دل برین رهزن شکست
شیر حق این خاک را تسخیر کرد
این گل تاریک را اکسیر کرد
مرتضی کز تیغ او حق روشن است
بوتراب * از فتح اقلیم تن است
مرد کشورگیر از کراری است
گوهرش را آبرو خودداری است
هر که در آفاق گردد بوتراب
بازگرداند. ز مغرب آفتاب
هر که زین بر مرکب تن تنگ بست
چون نگین بر خاتم دولت نشست
زیر پاش اینجا شکوه خیبر است
دست او آنجا قسیم کوثر است

---

* بوتراب کنیه‌ای بود که رسول اکرم (ص) بحضرت علی داد و علی‌بن‌ابیطالب (ع) به واسطه این مسئله از این کنیه بسیار خوشش می‌آمد.

از خودآگاهی یداللهی کند
از یداللهی شهنشاهی کند

ذات او دروازه‌ی شهر علوم
زیر فرمانش حجاز و چین و روم

حکمران باید شدن بر خاک خویش
تا می روشن خوری از تاک خویش

خاک گشتن مذهب پروانگیست
خاک را اب‌شو که این مردانگیست

سنگ شو ای همچو گل نازک بدن
تا شوی بنیاد دیوار چمن

از گل خود آدمی تعمیر کن
آدمی را عالمی تعمیر کن

گر بنا سازی نه دیوار و دری
خشت از خاک تو بندد دیگری

ای ز جور چرخ ناهنجار تنگ
جام تو فریادی بیداد سنگ

ناله و فریاد و ماتم تا کجا؟
سینه‌کوبیهای پیهم تا کجا؟

در عمل پوشیده مضمون حیات
لذت تخلیق قانون حیات

خیز و خلاق جهان تازه شو
شعله در بر کن خلیل آوازه شو

با جهان نامساعد ساختن
هست در میدان سپر انداختن

مرد خودداری که باشد پخته‌کار
با مزاج او بسازد روزگار

گر نه‌سازد با مزاج او جهان
می‌شود جنگ‌آزما با آسمان

بر کند بنیاد موجودات را
می‌دهد ترکیب نو ذرات را

گردش ایام را بر هم زند
چرخ نیلی‌فام را بر هم زند

می‌کند از قوت خود آشکار
روزگار نو که باشد سازگار

در جهان نتوان اگر مردانه زیست
همچو مردان جان سپردن زندگیست

آزماید صاحب قلب سلیم
زور خود را از مهمات عظیم

عشق با دشوار ورزیدن خوش است
چون خلیل از شعله گلچیدن خوشست

ممکنات قوت مردان کار
گردد از مشکل‌پسندی آشکار

حربه‌ی دون‌همتان کین است وبس
زندگی را این یک آئین است وبس

زندگانی قوت پیداستی
اصل او از ذوق استیلاستی

عفو بیجا سردی خون حیات
سکته‌ئی در بیت موزون حیات

هر که در قعر مذلت مانده است
ناتوانی را قناعت خوانده است

ناتوانی زندگی را رهزن است
بطنش از خوف و دروغ آبستن است

از مکارم اندرون او تهی است
شیرش از بهر ذمائم فربهی است

هوشیار! ای صاحب عقل سلیم
در کمینها می‌نشیند این غنیم

گر خردمندی فریب او مخور / مثل حربا هر زمان رنگش دگر
شکل او اهل نظر نشناختند / پرده‌ها بر روی او انداختند
گاه او را رحم و نرمی پرده دار / گاه می‌پوشد ردای انکسار
گاه او مستور در مجبوری است / گاه پنهان در ته معذوری است
چهره در شکل تن‌آسانی نمود / دل ز دست صاحب قوت ربود
با توانائی صداقت توام است / گر خودآگاهی همین جام جم است
زندگی کشت است و حاصل قوتست / شرح رمز حق و باطل قوت است
مدعی گر مایه‌دار از قوت است / دعوی او بی‌نیاز از حجت است
باطل از قوت پذیرد شان حق / خویش را حق داند از بطلان حق
از کن او زهر کوثر میشود / خیر را گوید شری شر می‌شود
ای ز آداب امانت بی‌خبر / از دو عالم خویش را بهتر شمر
از رموز زندگی آگاه شو / ظالم و جاهل ز غیر الله شو

چشم و گوش و لب گشا ای هوشمند
گر نبینی راه حق بر من بخند

حکایت نوجوانی از مرو که پیش حضرت سید مخدوم علی

هجویری رحمةالله علیه آمده از ستم اعدا فریاد کرد

سید هجویر مخدوم امم / مرقد او پیر سنجر * را حرم
بندهای کوهسار آسان گسیخت / در زمین هند تخم سجده ریخت
عهد فاروق از جمالش تازه شد / حق ز حرف او بلند آوازه شد
پاسبان عزت ام‌الکتاب / از نگاهش خانه‌ی باطل خراب
خاک پنجاب از دم او زنده گشت / صبح ما از مهر او تابنده گشت
عاشق و هم قاصد طیار عشق / از جبینش آشکار اسرار عشق
داستانی از کمالش سر کنم / گلشنی در غنچه‌ئی مضمر کنم

---

* پیر سنجر منظور خواجه‌معین‌الدین چشتی رحمه‌الله علیه است.

نوجوانی قامتش بالا چو سرو — وارد لاهور شد از شهر مرو
رفت پیش سید والا جناب — تا رباید ظلمتش را آفتاب
گفت محصور صف اعداستم — در میان سنگها میناستم
با من آموز ای شه گردون مکان — زندگی کردن میان دشمنان
پیر دانائی که در ذاتش جمال — بسته پیمان محبت با جلال
گفت ای نامحرم از راز حیات — غافل از انجام و آغاز حیات
فارغ از اندیشه‌ی اغیار شو — قوت خوابیده‌ئی بیدار شو
سنگ چون بر خود گمان شیشه کرد — شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
ناتوان خود را اگر رهرو شمرد — نقد جان خویش با رهزن سپرد
تا کجا خود را شماری ماء وطین — از گل خود شعله‌ی طور آفرین
با عزیزان سرگران بودن چرا — شکوه‌سنج دشمنان بودن چرا
راست میگویم عدو هم یار تست — هستی او رونق بازار تست
هر که دانای مقامات خودی است — فضل حق داند اگر دشمن قوی است
کشت انسان را عدو باشد سحاب — ممکناتش را برانگیزد ز خواب
سنگ ره آب است اگر همت قویست — سیل را پست و بلند جاده چیست
سنگ ره گردد فسان تیغ عزم — قطع منزل امتحان تیغ عزم
مثل حیوان خوردن آسودن چسود — گر بخود محکم نه‌ئی بودن چسود؟
خویش را چون از خودی محکم کنی — تو اگر خواهی جهان برهم کنی
گر فنا خواهی ز خود آزاد شو — گر بقا خواهی بخود آباد شو
چیست مردن از خودی غافل شدن — تو چه پنداری فراق جان و تن؟
در خودی کن صورت یوسف مقام — از اسیری تا شهنشاهی خرام
از خودی اندیش و مرد کار شو — مرد حق شو حامل اسرار شو
شرح راز از داستانها می‌کنم — غنچه از زور نفس وا می‌کنم

" خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران " *

---

* این بیت از مولاناجلال‌الدین بلخی است .

حکایت طایری که از تشنگی بیتاب بود

طایری از تشنگی بیتاب بود
در تن او دم مثال موج دود
ریزه‌ی الماس در گلزار دید
تشنگی نظاره‌ی آب آفرید
از فریب ریزه‌ی خورشید تاب
مرغ نادان سنگ را پنداشت آب
مایه اندوز نم از گوهر نشد
زد برو منقار و کامش تر نشد
گفت الماس ای گرفتار هوس
تیز بر من کرده منقار هوس
قطره‌ی آبی نیم ساقی نیم
من برای دیگران باقی نیم
قصد آزارم کنی دیوانه‌ئی
از حیات خود نما بیگانه‌ئی
آب من منقار مرغان بشکند
آدمی را گوهر جان بشکند
طایر از الماس کام دل نیافت
روی خویش از ریزه‌ی تابنده تافت
حسرت اندر سینه‌اش آباد گشت
در گلوی او نوا فریاد گشت
قطره‌ی شبنم سر شاخ گلی
تافت مثل اشک چشم بلبلی
تاب او محو سپاس آفتاب
لرزه بر تن از هراس آفتاب
کوکب رم خوی گردون‌زاده‌ئی
یکدم از ذوق نمود استاده‌ئی
صد فریب از غنچه و گل خورده‌ئی
بهره‌ئی از زندگی نابرده‌ئی
مثل اشک عاشق دلداده‌ئی
زیب مژگانی چکید آماده‌ئی
مرغ مضطر زیر کاخ گل رسید
در دهانش قطره‌ی شبنم چکید
ای که می‌خواهی ز دشمن جان بری
از تو پرسم قطره‌ئی یا گوهری؟
چون ز سوز تشنگی طایر گداخت
از حیات دیگری سرمایه ساخت
قطره سخت‌اندام و گوهرخو نبود
ریزه‌ی الماس بود و او نبود
غافل از حفظ خودی یک دم مشو
ریزه‌ی الماس شو شبنم مشو
پخته فطرت صورت کهسار باش
حامل صد ابر دریا بار باش
خویش را دریاب از ایجاب خویش
سیم شو از بستن سیماب خویش

نغمه‌ئی پیدا کن از تار خودی
آشکارا ساز اسرار خودی

حکایت الماس و زغال

از حقیقت باز بگشایم دری | با تو میگویم حدیث دیگری
گفت با الماس در معدن زغال | ای امین جلوه‌های لازوال
همدمیم و هست و بود ما یکیست | در جهان اصل وجود ما یکیست
من بکان میرم ز درد ناکسی | تو سر تاج شهنشاهان رسی
قدر من از بدگلی کمتر ز خاک | از جمال تو دل آئینه چاک
روشن از تاریکی من مجمر است | پس کمال جوهرم خاکستر است
پشت پا هرکس مرا بر سر زند | بر متاع هستیم اخگر زند
بر سر و سامان من باید گریست | برگ و ساز هستیم دانی که چیست؟
موجه‌ی دودی بهم پیوسته‌ئی | مایه‌دار یک شرار جسته‌ئی
مثل انجم روی تو هم خوی تو | جلوه‌ها خیزد ز هر پهلوی تو
گاه نور دیده‌ی قیصر شوی | گاه زیب دسته‌ی خنجر شوی
گفت الماس ای رفیق نکته‌بین | تیره خاک از پختگی گردد نگین
تا به پیرامون خود در جنگ شد | پخته ازو پیکار مثل سنگ شد
پیکرم از پختگی ذوالنور شد | سینه‌ام از جلوه‌ها معمور شد
خوار گشتی از وجود خام خویش | سوختی از نرمی اندام خویش
فارغ از خوف و غم و وسواس باش | پخته مثل سنگ شو الماس باش
می‌شود از وی دو عالم مستنیر | هر که باشد سخت‌کوش و سختگیر
مشت خاکی اصل سنگ اسود است | کو سر از جیب حرم بیرون زداست
رتبه‌اش از طور بالاتر شداست | بوسه‌گاه اسود و احمر شداست

در صلابت آبروی زندگی است
ناتوانی ناکسی ناپختگی است

حکایت شیخ و برهمن و مکالمهٔ گنگ و هماله در معنی

اینکه تسلسل حیات ملیه از محکم گرفتن روایات

مخصوصهٔ ملیه می‌باشد

در بنارس برهمندی محترم / سر فرو اندر یم بود و عدم
بهره‌ی وافر ز حکمت داشتی / با خداجویان ارادت داشتی
ذهن او گیرا و ندرت‌کوش بود / با ثریا عقل او همدوش بود
آشیانش صورت عنقا بلند / مهر و مه بر شعله‌ی فکرش سپند
مدتی مینای او در خون نشست / ساقی حکمت بجامش می نه‌بست
در ریاض علم و دانش دام چید / چشم دامش طایر معنی ندید
ناخن فکرش بخون آلوده ماند / عقده‌ی بود و عدم نگشوده ماند
آه بر لب شاهد حرمان او / چهره‌ی غماز دل حیران او
رفت روزی نزد شیخ کاملی / آنکه اندر سینه پروردی دلی
گوش بر گفتار آن فرزانه داد / بر لب خود مهر خاموشی نهاد
گفت شیخ ای طائف چرخ بلند / اندکی عهد وفا با خاک بند
تا شدی آواره‌ی صحرا و دشت / فکر بیباکُ تو از گردون گذشت
با زمین درساز ای گردون‌نورد / در تلاش گوهر انجم مگرد
من نگویم از بتان بیزار شو / کافری شایسته‌ی زنار شو
ای امانت‌دار تهذیب کهن / پشت پا بر مسلک آبا مزن
گر ز جمعیت حیات ملت است / کفر هم سرمایه‌ی جمعیت است
تو که هم در کافری کامل نه‌ئی / در خور طوف حریم دل نه‌ئی
مانده‌ایم از جاده‌ی تسلیم دور / تو ز آزر من ز ابراهیم دور
قیس ما سودائی محمل نشد / در جنون عاشقی کامل نشد

مرد چون شمع خودی اندر وجود
از خیال آسمان‌پیما چه سود

آب زد در دامن کهسار چنگ — گفت روزی با هماله رود گنگ *
ای ز صبح آفرینش یخ بدوش — پیکرت از رودها زنار پوش
حق ترا با آسمان همراز ساخت — پات محروم خرام ناز ساخت
طاقت رفتار از پایت ربود — این وقار و رفعت و تمکین چه سود
زندگانی از خرام پیهم است — برگ و ساز هستی موج ازرم است
کوه چون این طعنه از دریا شنید — هم‌چو بحر آتش از کین بردمید
گفت ای پهنای تو آئینه‌ام — چون تو صد دریا درون سینه‌ام
این خرام ناز سامان فناست — هرکه از خود رفت شایان فناست
از مقام خود نداری آگهی — بر زیان خویش نازی ابلهی
ای ز بطن چرخ گردان زاده‌ئی — از تو بهتر ساحل افتاده‌ئی
هستی خود نذر قلزم ساختی — پیش رهزن نقد جان انداختی
همچو گل در گلستان خوددار شو — بهر نشر بو پی گلچین مرو
زندگی بر جای خود بالیدن است — از خیابان خودی گل‌چیدن است
قرنها بگذشت و من پا در گلم — تو گمان داری که دور از منزلم
هستیم بالید و تا گردون رسید — زیر دامانم ثریا آرمید
هستی تو بی‌نشان در قلزم است — ذروه‌ی من سجده‌گاه انجم است
چشم من بینای اسرار فلک — آشنا گوشم ز پرواز ملک
تا ز سوز سعی پیهم سوختم — لعل و الماس و گهر اندوختم
" در درونم سنگ و اندر سنگ نار — آب را بر نار من نبود گذار" **
قطره‌ئی؟ خود را بپای خود مریز — در تلاطم کوش و با قلزم ستیز
آب گوهر خواه و گوهر ریزه شو — بهر گوش شاهدی آویزه شو
یا خودافزا شو سبک‌رفتار شو — ابر برق انداز و دریا بار شو
از تو قلزم گدیه‌ی طوفان کند — شکوه‌ها از تنگی دامان کند

---

* رودی است در هندوستان که هندویان معتقدند که سرچشمهٔ آن در آسمان‌هاست و هر ساله بنابریک رسم مذهبی صدها نفر خود را در آن میاندازند.

** این بیت نیز از مولاناجلال‌الدین بلخی است.

کمتر از موجی شمارد خویش را
پیش پای تو گذارد خــویش را

در بیان این که مقصد حیات مسلم اعلای کلمةالله است و جهاد اگر محرک آن جوع‌الارض باشد در مذهب اسلام حرام است

قلب را از صبغةاله رنــگ ده
عشق را ناموس و نام و ننگ ده
طبع مسلم از محبت قاهر است
مسلم ار عاشق نباشد کافر است
تابع حق دیدنــش نادیدنــش
خوردنــش نوشیدنــش خوابیدنــش
در رضایش مرضی حق گم شود
" این سخن کی باور مردم شود"
خیمه در میدان الااله ز دست
در جهان شاهد علی‌الناس آمدست
شاهد حالش نبی انس و جان
شاهدی صادق‌تریـن شـاهـدان
قال را بگذار و باب حال زن
نور حق بر ظلمت اعمال زن
در قبــای خسروی درویش زی
دیده بیدار و خدااندیش زی
قرب حق از هر عمل مقصود دار
تا ز تو گردد جلالش آشکار
صلح شر گردد چو مقصود است غیر
گر خدا باشد غرض جنگ است خیر
گرنه گردد حق ز تیغ ما بلند
جنگ باشد قوم را نـاارجمنـد
حضرت شیخ میانمیر * ولــی
هر خفی از نور جان او جلی
بر طریق مصطفی محکم پــئی
نغمه‌ی عشق و محبت را نئی
تربتش ایمان خاک شهــر مــا
مشعــل نــور هدایت بهــر ما
بر در او جبــه‌فرســا آسمــان
از مریدانــش شــه هندوستــان
شاه تخم حرص در دل کاشتی
قصــد تسخیر ممالــک داشتــی
از هوس آتش بجان افروختی
تیغ را هل من مزید آموختــی

---

* میانمیر از عرفای لاهور و معاصر شاه‌جهان است .

در دکن هنگامه‌ها بسیار بود — لشکرش در عرصه‌ی پیکار بود
رفت پیش شیخ گردون‌پایه‌ئی — تا بگیرد از دعا سرمایه‌ئی
مسلم أز دنیا سوی حق رم کند — از دعا تدبیر را محکم کند
شیخ از گفتار شه خاموش ماند — بزم درویشان سراپا گوش ماند
تا مریدی سکه‌ی سیمین بدست — لب گشود و مهر خاموشی شکست.
گفت این نذر حقیر از من پذیر — ای ز حق آوارگان را دستگیر
غوطه‌ها زد در خوی محنت تنم — تا گره زد درهمی را دامنم
گفت شیخ این زر حق سلطان ماست — آنکه در پیراهن شاهی گداست
حکمران مهر و ماه و انجم است — شاه ما مفلس‌ترین مردم است
دیدن بر خوان اجانب دوخت است — آتش جوعش جهانی سوخت است
قحط و طاعون تابع شمشیر او — عالمی ویرانه از تعمیر او
خلق در فریاد از ناداریش — از تهیدستی، ضعیف‌آزاریش
سطوتش اهل جهان را دشمن است — نوع انسان کاروان او رهزن است
از خیال خود فریب و فکر خام — می‌کند تاراج را تسخیر نام
عسکر شاهی و افواج غنیم — هر دو از شمشیر جوع او دونیم
آتش جان گدا جوع گداست — جوع سلطان ملک و ملت را فناست

هرکه خنجر بهر غیر اله کشید
تیغ او در سینه‌ی او آرمید

اندر زمیر نجات نقشبندالمعروف به بابای صحرائی که برای

مسلمانان هندوستان رقم فرموده است

ای که مثل گل ز گل بالیده‌ئی — تو هم از بطن خودی زائیده‌ئی
از خودی مگذر بقا انجام باش — قطره‌ئی می‌باش و بحرآشام باش
تو که از نور خودی تابنده‌ئی — گر خودی محکم کنی پاینده‌ئی
سود در جیب همین سوداستی — خواجگی از حفظ این کالاستی
هستی و از نیستی ترسیده‌ئی — ای سرت گردم غلط فهمیده‌ئی

چون خبـر دارم ز ساز زندگی / با تو گویم چیست راز زندگی
غوطه در خود صورت گوهر زدن / پس ز خلوت گاه خود سر برزدن
زیر خاکستـر شـرار اندوختـن / شعله گردیـدن نظرها سوختن
خانه‌سوز محنـت چل ساله شـو / طوف خود کن شعله‌ی جواله شو
زندگی از طوف دیگر رستن است / خویش را بیت‌الحرم دانستن است
پر زن و از جذب خاک آزاد باش / همچو طایر ایمن از افتاد باش
تو اگر طایر نه‌ئی ای هوشمنـد / بر سر غار آشیان خود مبنـد
ای که باشی در پی کسـب علوم / با تـو میگویم پیام پیـر روم
" علم را بر تن زنی ماری بود / علم را بر دل زنی یاری بود"
آگهی از قصه‌ی آخـونـد روم / آنکه داد اندر حلب درس علوم
پای در زنجیر توجیهـات عقل / کشتیش طوفانی "ظلمات" عقل
موسی بیگـانه‌ی سینـای عشـق / بیخبر از عشق و از سودای عشق
از تشکک * گفت و از اشراق گفت / وز حکم صد گوهر تابنـده سفت
عقده‌های قول مشائیـن گشود / نور فکرش هر خفی را وانمـود
گردو پیشـش بود انبـار کتب / بر لب او شـرح اسـرار کتب
پیر تبریزی ز ارشـاد کمـال** / جست راه مکتـب مـلا جلال
گفت این غوغا و قیل و قال چیست / این قیاس و وهم و استدلال چیست
مولوی فرمود نادان لـب به‌بند / بر مقالات خـردمنـدان مخنـد
پای خویش از مکتبم بیرون گـذار / قیل و قال است این ترا با وی چه‌کار
قال ما از فهم تـو بالاتر است / شیشه‌ی ادراک را روشنگـر است
سوز شمس از گفته‌ی مـلا فزود / آتشی از جان تبریـزی گشـود
بر زمین بـرق نگاه او فتـاد / خاک از سوز دم او شعـله‌زاد
آتش دل خرمـن ادراک سوخت / دفتر آن فلسفی را پاک سوخت
مولوی بیگـانه از اعجـاز عشق / ناشنـاس نغمهـای سـاز عشق

---

* منظور دو مکتب اشراقی و شکاکی است که شیخ شهاب‌الدین سهروردی فیلسوف مشهور آن را جمع‌آوری کرد .

** کمال منظور شیخ کمال جنیدی رحمة‌الله علیه استاده شمس تبریزی است .

گفت این آتش چسان افروختی / دفتر ارباب حکمت سوختی
گفت شیخ ای مسلم زناردار ** / ذوق و حال است این ترا با وی چه‌کار
حال ما از فکر تو بالاتر است / شعله‌ی ما کیمیای احمر است
ساختی از برف حکمت ساز و برگ / از سحاب فکر تو بارد تگرگ
آتشی افروز از خاشاک خویش / شعله‌ئی تعمیر کن از خاک خویش
علم مسلم کامل از سوز دل است / معنی اسلام ترک آفل است

چون ز بند آفل ابراهیم رست
در میان شعله‌ها نیکو نشست

علم حق را در قفا انداختی / بهر نانی نقد دین درباختی
گرم رو در جستجوی سرمه‌ئی / واقف از چشم سیاه خود نه‌ئی
آب حیوان از دم خنجر طلب / از دهان اژدها کوثر طلب
سنگ اسود از در بتخانه خواه / نافه‌ی مشک از سگ دیوانه خواه
سوز عشق از دانش حاضر مجوی / کیف حق از جام این کافر مجوی
مدتی محو تک و دو بوده‌ام / رازدان دانش نو ** بوده‌ام
باغبانان امتحانم کرده‌اند / محرم این گلستانم کرده‌اند
گلستانی لاله‌زار عبرتی / چون گل کاغذ سراب نکهتی
تا ز بند این گلستان رسته‌ام / آشیان بر شاخ طوبی بسته‌ام
دانش حاضر حجاب اکبر است / بت‌پرست و بت‌فروش و بتگر است
پا بزندان مظاهر بسته‌ئی / از حدود حس برون ناجسته‌ئی
در صراط زندگی از پا فتاد / بر گلوی خویشتن خنجر نهاد
آتشی دارد مثال لاله سرد / شعله‌ئی دارد مثال ژاله سرد
فطرتش از سوز عشق آزاد ماند / در جهان جستجو ناشاد ماند
عشق افلاطون علت‌های عقل / به شود از نشترش سودای عقل
جمله عالم ساجد و مسجود عشق / سومنات عقل را محمود عشق

این می دیرینه در میناش نیست
شوریارب ، قسمت شبهاش نیست

---

* اشاره به داستان ملاقات شمس‌الدین تبریزی و مولاناجلال‌الدین بلخی است .

** منظور اوقاتی است که اقبال در باب علوم و فنون مطالعه میفرموده .

قیمت شمشاد خود نشناختی
سرو دیگر را بلند انداختی
مثل نی خود را ز خود کردی تهی
بر نوای دیگران دل می‌نهی
ای گدای ریزه‌ئی از خوان غیر
جنس خود می‌جوئی از دکان غیر
بزم مسلم از چراغ غیر سوخت
مسجد او از شرار دیر سوخت
از سواد کعبه چون آهو رمید
ناوک صیاد پهلویش درید
شد پریشان برگ‌گل چون بوی خویش
ای ز خود رم‌کرده بازآ سوی خویش
ای امین حکمت ام‌الکتاب
وحدت گمگشته‌ی خود بازیاب
ما که دربان حصار ملتیم
کافر از ترک شعار ملتیم
ساقی دیرینه را ساغر شکست
بزم رندان حجازی برشکست
کعبه آباد است از اصنام ما
خنده‌زن کفر است بر اسلام ما
شیخ در عشق بتان اسلام باخت
رشته‌ی تسبیح از زنار ساخت
پیرها پیر از بیاض مو شدند
سخره بهر کودکان کو شدند
دل ز نقش لااله بیگانه‌ئی
از صنم‌های هوس بتخانه‌ئی
می‌شود هر مودرازی خرقه‌پوش
آه ازین سوداگران دین‌فروش
با مریدان روز و شب اندر سفر
از ضرورت‌های ملت بی‌خبر
دیده‌ها بی‌نور مثل نرگس‌اند
سینه‌ها از دولت دل مفلس‌اند
واعظان هم صوفیان منصب‌پرست
اختبار** ملت بیضا شکست
واعظ ما چشم بر بتخانه دوخت
مفتی دین مبین فتوی فروخت

چیست یاران بعد ازین تدبیر ما
رخ سوی میخانه دارد پیر ما

الوقت سیف *

سبز بادا خاک پاک شافعی
عالمی سرخوش ز تاک شافعی
فکر او کوکب ز گردون چیده است
سیف بران وقت را نامیده است

---

* منظور یکی از تاءلیفات ابوعبدالله محمد بن شافعی موءسس فرقه شافعی است.

** اختبار بمعنای آزمودن است.

من چه گویم سر این شمشیر چیست آب او سرمایه‌دار از زندگیست
صاحبش بالاتر از امید و بیم دست او بیضاتر از دست کلیم
سنگ از یک ضربت او تر شود بحر از محرومی نم بر شود
در کف موسی همین شمشیر بود کار او بالاتر از تدبیر بود
سینه‌ی دریای احمر چاک کرد قلزمی را خشک مثل خاک کرد
پنجه‌ی حیدر که خیبرگیر بود قوت او از همین شمشیر بود
گردش گردون گردان دیدنی است انقلاب روز و شب فهمیدنی است
ای اسیر دوش و فردا درنگر در دل خود عالم دیگر نگر
در گل خود تخم ظلمت کاشتی وقت را مثل خطی پنداشتی
باز با پیمانه‌ی لیل و نهار فکر تو پیمود طول روزگار
ساختی این رشته را زنار دوش گشته‌ئی مثل بتان باطل‌فروش
کیمیا بودی و مشت گل شدی سر حق زائیدی و باطل شدی
مسلمی؟ آزاد این زنار باش شمع بزم ملت احرار باش
تو که از اصل جهان آگه نه‌ئی از حیات جاودان آگه نه‌ئی
تا کجا در روز و شب باشی اسیر رمز وقت از لی مع‌اله یاد گیر
این و آن پیداست از رفتار وقت زندگی سریست از اسرار وقت
اصل وقت از گردش خورشید نیست وقت جاوید است و خور جاوید نیست
عیش و غم عاشور و هم عید است وقت سر تاب ماه و خورشید است وقت
وقت را مثل مکان گسترده‌ئی امتیاز دوش و فردا کرده‌ئی
ای چو بو رم‌کرده از بستان خویش ساختی از دست خود زندان خویش
وقت ما کو اول و آخر ندید از خیابان ضمیر ما دمید
زنده از عرفان اصلش زنده‌تر هستی او از سحر تابنده‌تر

زندگی از دهر و دهر از زندگی است
لا تسبوا الدهر فرمان نبی است

نکته‌ئی می‌گویم روشن چودر تا شناسی امتیاز عبد و حر
عبد گردد یاوه در لیل و نهار در دل حر یاوه گردد روزگار
عبد از ایام می‌بافد کفن روز و شب را می‌تند بر خویشتن
مرد حر خود را ز گل برمیکند خویش را بر روزگاران می‌تند

عبد چون طایر بدام صبح و شام   لذت پرواز بر جانش حرام
سینه‌ی آزاده‌ی چابک نفس   طایر ایام را گردد قفس
عبد را تحصیل حاصل فطرت است   واردات جان او بی‌ندرت است
از گران‌خیزی مقام او همان   ناله‌های صبح و شام او همان
دمبدم نوآفرینی کار حر   نغمه پیهم تازه ریزد تار حر
فطرتش زحمت‌کش تکرار نیست   جاده‌ی او حلقه‌ی پرگار نیست
عبد را ایام زنجیر است وبس   بر لب او حرف تقدیر است وبس
همت حر با قضا گردد مشیر   حادثات از دست او صورت‌پذیر
رفته و آینده در موجود او   دیرها آسوده اندر زود او
آمد از صوت و صدا پاک این سخن   درنمی‌آید به ادراک این سخن
گفتم و حرفم ز معنی شرمسار   شکوه‌ی معنی که باحرفم چه‌کار
زنده معنی چون به حرف آمد بمرد   از نفس‌های تو نار او فسرد
نکته‌ی غیب وحضور اندر دل است   رمز ایام و مرور اندر دل است

نغمه‌ی خاموش دارد ساز وقت
غوطه در دل زن که بینی راز وقت

یاد ایامی که سیف روزگار   با توانادستی ما بود یار
تخم دین در کشت دلها کاشتیم   پرده از رخسار حق برداشتیم
ناخن ما عقده‌ی دنیا گشاد   بخت این خاک از سجود ما گشاد
از خم حق باده‌ی گلگون زدیم   بر کهن میخانه‌ها شبخون زدیم
ای می دیرینه در مینای تو   شیشه آب از گرمی صهبای تو
از غرور و نخوت و کبر و منی   طعنه بر ناداری ما میزنی
جام ما هم زیب محفل بوده است   سینه‌ی ما صاحب دل بوده است
عصر نو از جلوه‌ها آراسته   از غبار پای ما برخاسته
کشت حق سیراب گشت از خون ما   حق‌پرستان جهان ممنون ما
عالم از ما صاحب تکبیر شد *   از گل ما کعبه‌ها تعمیر شد

---

* اشاره به دینی که تمدن اسلامی بگردن ملل دارد.

حرف اقرا * حق بما تعلیم کرد
رزق خویش از دست ما تقسیم کرد
گرچه رفت از دست ما تاج و نگین
ما گدایان را بچشم کم مبین
در نگاه تو زیان‌کاریم ما
کهنه پنداریم ما، خواریم ما
اعتبار از لااله داریم ما
هر دو عالم را نگه داریم ما
از غم امروز و فردا رسته‌ایم
با کسی عهد محبت بسته‌ایم
در دل حق سر مکنونیم ما
وارث موسی و هارونیم ما
مهر ومه روشن ز تاب ما هنوز
برقها دارد سحاب ما هنوز
ذات ما آئینهٔ ذات حق است
هستی مسلم ز آیات حق است

دعا

ای چو جان اندر وجود عالمی
جان ما باشی و از ما می‌رمی
نغمه از فیض تو در عود حیات
موت در راه تو محسود حیات
باز تسکین دل ناشاد شو
باز اندر سینه‌ها آباد شو
باز از ما خواه ننگ و نام را
پخته‌تر کن عاشقان خام را
از مقدر شکوه‌ها داریم ما
نرخ تو بالا و ناداریم ما
از تهیدستان رخ زیبا مپوش
عشق سلمان و بلال ارزان‌فروش
چشم بیخواب و دل بیتاب ده
باز ما را فطرت سیماب ده
آیتی بنما ز آیات مبین
تا شود اعناق اعدا خاضعین **
کوه آتش خیز کن این کاه را
ز آتش ما سوز غیر الله را
رشته‌ی وحدت چو قوم از دست داد
صد گره بر روی کار ما فتاد
ما پریشان در جهان چون اختریم
همدم و بیگانه از یکدیگریم
باز این اوراق را شیرازه کن
باز آئین محبت تازه کن
باز ما را بر همان خدمت گمار
کار خود با عاشقان خود سپار

---

* اشاره به آیه شریفه اقراء بسم ربک‌الذی خلق است.

** اشاره به آیه شریفه ان نشاتنزل علیهم من‌السما آیه فضللت‌اعناقهم لها خاضعین

رهروان را منـزل تسلیـم بخش　　قوت ایمـان ابراهیـم بخـش

عشق را از شغل لا آگاه کن
آشنای رمـز الا الله کـن

منکه بهر دیگران سوزم چو شمع　　بزم خود را گریه آموزم چو شمع
بارم آن اشکی که باشد دلفروز　　بیـقرار و مضطـر و آرام‌سـوز
کارمش در باغ و روید آتشی　　از قبای لالـه شـوید آتشـی
دل بدوش و دیده بر فرداستم　　در میـان انجمن تنهـاستـم
"هرکسی از ظن خود شد یار من　　از درون من نجست اسرار من"
در جهان یارب ندیم من کجاست　　نخل سینایم کلیم من کجاست
ظالمم بر خود ستم‌ها کـرده‌ام　　شعله‌ئی را در بغـل پرورده‌ام
شعله‌ئی غارت‌گـر سامان هـوش　　آتشی افکنده در دامان هوش
عقـل را دیوانگـی آمـوختـه　　علم را سامان هستـی سوخته
آفتاب از سوز او گـردون مقـام　　برقها انـدر طواف او مـدام
همچو شبنـم دیده‌ی گریان شدم　　تا امین آتش پنهـان شـدم
شمع را سـوز عیـان آمـوختـم　　خود نهان از چشم عالم سوختم
شعله‌ها آخر ز هر مویم دمیـد　　از رگ اندیشـه‌ام آتـش چکید
عندلیبم از شررهـا دانه چید　　نغمـه‌ی آتش مزاجی آفـریـد
سینه‌ی عصر من از دل خالی است　　می‌تپد مجنون که محمل خالی است
شمع را تنها تپیدن سهل نیست　　آه یک پروانه‌ی من اهل نیست
انتظـار غمگسـاری تـا کجـا　　جستجـوی رازداری تـا کجـا
ای ز رویت ماه و انجم مستنیر　　آتش خود را ز جانـم باز گیر
این امانت بازگیر از سینـه‌ام　　خار جوهر برکش از آئینـه‌ام
یا مـرا یک همدم دیرینـه ده　　عشق عالم‌سـوز را آئینـه ده
موج در بحر است هم‌پهلوی موج　　هست با همدم تپیدن خوی موج
بر فلک کوکب ندیم کوکبست　　ماه تابان سر بزانوی شب است
روز پهلوی شب یـلدا زنـد　　خویش را امروز بر فـردا زند
هستی جوئـی بجوئـی گم شود　　موجه‌ی بادی ببـوئی گم شود
هست در هر گوشـه‌ی ویرانه رقص　　میکند دیوانه با دیوانه رقص

گرچه تو در ذات خود یکتاستی — عالمی از بهر خویش آراستی
من مثال لالهٔ صحراستم — در میان محفلی تنهاستم
خواهم از لطف تو یاری همدمی — از رموز فطرت من محرمی
همدمی دیوانه‌ئی فرزانه‌ئی — از خیال این و آن بیگانه‌ئی
تا بجان او سپارم هوی خویش — بازبینم در دل او روی خویش

سازم از مشت گل خود پیکرش
هم صنم او را شوم هم آزرش

تمت

رموز بیخودی

جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زودتـر واللـه اعـلـم بالصـواب
(مولانای روم)

پیش‌کش بحضور ملت اسلامیه

منـکر نتوان گشت اگر دم زنم از عشق
این نشئه بمن نیست اگر بادگری هست
(عرفی)

ای ترا حق خاتم اقوام کـرد / بر تو هر آغاز را انجـام کرد
ای مثال انبیـا پـاکـان تو / همگـر دلـهـا جگر چاکـان تو
ای نظـر بر حسن ترسـا زاده‌ئی / ای ز راه کعبـه دور افتاده‌ئی

---

* رموز بیخودی سال انتشار ۱۹۱۶

ای فلک مشت غبار کوی تو
" ای تماشاگاه عالم روی تو"
همچو موج آتش ته پا میروی
" تو کجا بهر تماشا میروی"
رمز سوز آموز از پروانه‌ئی
در شرر تعمیر کن کاشانه‌ئی
طرح عشق انداز اندر جان خویش
تازه کن با مصطفی پیمان خویش
خاطرم از صحبت ترسا گرفت
تا نقاب روی تو بالا گرفت
هم‌نوا از جلوه‌ی اغیار گفت
داستان گیسو و رخسار گفت
بر در ساقی جبین فرسود او
قصه‌ی مغزادگان پیمود او
من شهید تیغ ابروی توام
خاکم و آسوده‌ی کوی توام
از ستایش گستری بالاترم
پیش هر دیوان فرو ناید سرم
از سخن آئینه سازم کرده‌اند
وز سکندر بی نیازم کرده‌اند
بار احسان برنتابد گردنم
در گلستان غنچه گردد دامنم
سخت کوشم مثل خنجر در جهان
آب خود می‌گیرم از سنگ گران
گرچه بحرم موج من بیتاب نیست
بر کف من کاسه‌ی گرداب نیست
پرده‌ی رنگم شمیمی نیستم
صید هر موج نسیمی نیستم
در شرار آباد هستی اخگرم
خلعتی بخشد مرا خاکسترم
بر درت جانم نیاز آورده است
هدیه‌ی سوز و گداز آورده است
ز آسمان آبگون یم می‌چکد
بر دل گرمم دمادم می‌چکد
من ز جو باریکتر می‌سازمش
تا به صحن گلشنت اندازمش
زانکه تو محبوب یار ماستی
همچو دل اندر کنار ماستی
عشق تا طرح فغان در سینه ریخت
آتش او از دلم آئینه ریخت
مثل گل از هم شگافم سینه را
پیش تو آویزم این آئینه را
تا نگاهی افکنی بر روی خویش
می‌شوی زنجیری گیسوی خویش

باز خوانم قصه‌ی پارینه‌ات
تازه سازم داغهای سینه‌ات

از پی قوم ز خود نامحرمی
خواستم از حق حیات محکمی
در سکوت نیم شب نالان بدم
عالم اندر خواب و من گریان بدم
جانم از صبر و سکون محروم بود
ورد من یاحی و یاقیوم بود
آرزوئی داشتم خون کردمش
تا ز راه دیده بیرون کردمش

سوختن چون لالـه پیهم تا کجا / از سحر دریوز شبنم تـا کجا
اشک خود بر خویش میریزم چو شمع / با شب یلدا درآویزم چو شمع
جلوه را افزودم و خود کاستم / دیـگران را محفلـی آراستـم
یک نفس فرصت ز سوز سینه نیست / هفتـه‌ام شرمنـده‌ی آدینه نیست
جانم انـدر پیکـر فرسوده‌ئـی / جلوه‌ی آهی است گردآلوده‌ئی
چون مرا صبح ازل حـق آفرید / نـالـه در ابریشم عودم تپید
ناله‌ئـی افشـاگر اسرار عشـق / خونبهای حسـرت گفتار عشـق
فطـرت آتـش دهد خـاشاک را / شوخی پروانه بخشـد خاک را
عشق را داغی مثال لالـه بس / در گریبانش گل یک ناله بس
من همین یک گل بدستارت زنم / محشری بر خواب سـرشارت زنم

تا ز خاکت لاله‌زار آید پدید
از دمـت باد بهار آید پدید

بسم‌الله الرحمن الرحیم

تمهید

در معنی ربط فرد و ملت

فرد را ربط جماعت رحمت است — جوهر او را کمال از ملت است
تا توانی با جماعت یار باش — رونق هنگامه‌ی احرار باش
حرز جان کن گفته‌ی خیرالبشر — هست شیطان از جماعت دورتر
فرد و قوم آئینه‌ی یکدیگراند — سلک و گوهر کهکشان و اختراند
فرد می‌گیرد ز ملت احترام — ملت از افراد می‌یابد نظام
فرد تا اندر جماعت گم شود — قطره‌ی وسعت‌طلب قلزم شود
مایه‌دار سیرت دیرینه او — رفته و آینده را آئینه او
وصل استقبال و ماضی ذات او — چون ابد لاانتها اوقات او
در دلش ذوق نمو از ملت است — احتساب کار او از ملت است
پیکرش از قوم و هم جانش ز قوم — ظاهرش از قوم و پنهانش ز قوم
در زبان قوم گویا می‌شود — بر ره اسلاف پویا می‌شود
پخته‌تر از گرمی صحبت شود — تا بمعنی فرد هم ملت شود

وحدت او مستقیم از کثرت است / کثرت اندر وحدت او وحدت است
لفظ چون از بیت خود بیرون نشست / گوهر مضمون بجیب خود شکست
برگ سبزی کز نهال خویش ریخت / از بهاران تار امیدش گسیخت
هر که آب از زمزم ملت نخورد / شعله‌های نغمه در عودش فسرد
فرد تنها از مقاصد غافل است / قوتش آشفتگی را مایل است
قوم با ضبط آشنا گرداندش / نرم رو مثل صبا گرداندش
پا به گل مانند شمشادش کند / دست و پا بندد که آزادش کند

چون اسیر حلقه‌ی آئین شود
آهوی رم خوی او مشکین شود

تو خودی از بیخودی نشناختی / خویش را اندر گمان انداختی
جوهر نوریست اندر خاک تو / یک شعاعش جلوه‌ی ادراک تو
عیشت از عیشش غم تو از غمش / زنده‌ئی از انقلاب هر دمش
واحدست و برنمی‌تابد دوئی / من ز تاب او من استم تو توئی
خویشدار و خویش‌باز و خویش‌ساز / نازها می‌پرورد اندر نیاز
آتشی از سوز او گردد بلند / این شرر بر شعله اندازد کمند
فطرتش آزاد و هم زنجیری است / جزو او را قوت کل گیری است
خوگر پیکار پیهم دیدمش / هم خودی هم زندگی نامیدمش
چون ز خلوت خویش را بیرون دهد / پای در هنگامه‌ی جلوت نهد
نقش گیراندر دلش " او " می‌شود / "من" ز هم می‌ریزد و "تو" می‌شود
جبر قطع اختیارش می‌کند / از محبت مایه‌دارش می‌کند
ناز تا ناز است کم خیزد نیاز / نازها سازد بهم خیزد نیاز
در جماعت خودشکن گردد خودی / تا ز گلبرگی چمن گردد خودی

" نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
گر نمی‌فهمی ز پیش ما گریز " *

---

* اشاره به یکی از اشعار مولانا جلال‌الدین بلخی است.

در معنی اینکه ملت از اختلاط افراد پیدا میشود و تکمیل تربیت او از نبوت است

از چه رو بربسته ربط مردم است / رشته‌ی این داستان سر در گم است
در جماعت فرد را بینیم ما / از چمن او را چو گل چینیم ما
فطرتش وارفته‌ی یکتائی است / حفظ او از انجمن‌آرائی است
سوزدش در شاهراه زندگی / آتش آورد گاه زندگی
مردمان خو گر بیکدیگر شوند / سفته در یک رشته چون گوهر شوند
در نبرد زندگی یار همند / مثل همکاران گرفتار همند
محفل انجم ز جذب با هم است / هستی کوکب ز کوکب محکمست
خیمه‌گاه کاروان کوه و جبل / مرغزار و دامن صحرا و تل
سست و بیجان تار و پود کار او / ناگشوده غنچه‌ی پندار او
ساز برق آهنگ او ننواخته / نغمه‌اش در پرده ناپرداخته
گوشمال جستجو ناخورده‌ئی / زخمه‌های آرزو ناخورده‌ئی
نابسامان محفل نوزاده‌اش / می‌توان با پنبه چیدن باده‌اش
نودمیده سبزه‌ی خاکش هنوز / سرد خون اندر رگ تاکش هنوز
منزل دیو و پری اندیشه‌اش / از گمان خود رمیدن پیشه‌اش
تنگ میدان هستی خامش هنوز / فکر او زیر لب بامش هنوز
بیم جان سرمایه‌ی آب و گلش / هم ز باد تند می‌لرزد دلش
جان او از سخت‌کوشی رم زند / پنجه در دامان فطرت کم زند
هر چه از خود می‌دمد بردارَدش / هر چه از بالا فتد بردارَدش
تا خدا صاحبدلی پیدا کند / کو ز حرفی دفتری املا کند
سازپردازی که از آوازه‌ئی / خاک را بخشد حیات تازه‌ئی
ذره‌ی بی‌مایه ضو گیرد ازو / هر متاعی ارج نو گیرد ازو
زنده از یکدم دوصد پیکر کند / محفلی رنگین ز یک ساغر کند
دیده‌ی او می‌کشد لب جان دمد / تا دوئی میرد یکی پیدا شود

رشته‌اش کو بر فلک دارد سری — پـارهای زنـدگی را همـگری
تازه انـداز نظـر پیـدا کند — گلستان در دشت و در پیدا کند
از تف او ملتـی مثـل سپنـد — برجهد شورافکن و هنگـامه‌بند
یک شـرر می‌افکنـد اندر دلش — شعله‌ی درگیر می‌گـردد گلـش
نقش پایش خاک را بینـا کند — ذره را چشمک‌زن سینـا کنـد
عقل عریان را دهـد پیرایه‌ئی — بخشد این بی‌مایه را سرمایه‌ئی
دامـن خـود میزند بر اخگرش — هر چه غش باشد رباید از زرش
بندها از پـا گشاید بنـده را — از خداوندان ربـاید بنـده را
گویدش تـو بنده‌ئی دیگر نه‌ئی — زین بتان بی‌زبـان کمتر نه‌ئی
تا سـوی یک مدعایش می‌کشـد — حلقه‌ی آئیـن بپایـش می‌کشد

نکته‌ی توحید بـاز آموزدش
رسم و آئین نیـاز آموزدش

ارکان اساسی ملیه اسلامیهٔ

رکن اول

توحید

در جهان کیف و کم گردید عقل پی به منزل برد از توحید عقل
ورنه این بیچاره را منزل کجاست کشتی ادراک را ساحل کجاست
اهل حق را رمز توحید از بر است دراتی‌الرحمن عبدا" مضمر است
تا ز اسرار تو بنماید ترا امتحانش از عمل باید ترا
دین ازو حکمت ازو آئین ازو زور ازو قوت ازو تمکین ازو
عالمان را جلوه‌اش حیرت دهد عاشقان را بر عمل قدرت دهد
پست اندر سایه‌اش گردد بلند خاک چون اکسیر گردد ارجمند
قدرت او برگزیند بنده را نوع دیگر آفریند بنده را
در ره حق تیزتر گردد تکش گرم‌تر از برق خون اندر رگش
بیم و شک میرد عمل گیرد حیات چشم می‌بیند ضمیر کائنات

چون مقام عبده محکم شود
کاسه‌ی دریوزه جام‌جم شود

ملت بیضا تن و جان لاالله
ساز ما را پرده گردان لاالله

لااله سرمایه‌ی اسرار ما
رشته‌اش شیرازه‌ی افکار ما

حرفش از لب چون بدل آید همی
زندگی را قوت افزاید همی

نقش او گر سنگ گیرد دل شود
دل گر از یادش نسوزد گل شود

چون دل از سوز غمش افروختیم
خرمن امکان ز آهی سوختیم

آب دلها در میان سینه‌ها
سوز او بگداخت این آئینه‌ها

شعله‌اش چون لاله در رگهای ما
نیست غیر از داغ او کالای ما

اسود از توحید احمر می‌شود
خویش فاروق * و ابوذر ** می‌شود

دل مقام خویشی و بیگانگی است
شوق را مستی ز هم‌پیمانگی است

ملت از یکرنگی دلهاستی
روشن از یک جلوه این سیناستی

قوم را اندیشه‌ها باید یکی
در ضمیرش مدعا باید یکی

جذبه باید در سرشت او یکی
هم عیار خوب و زشت او یکی

گر نباشد سوز حق در ساز فکر
نیست ممکن این‌چنین انداز فکر

ما مسلمانیم و اولاد خلیل (ع)
از ابیکم گیر اگر خواهی دلیل

با وطن وابسته تقدیر امم
بر نسب بنیاد تعمیر امم

اصل ملت در وطن دیدن که چه
باد و آب و گل پرستیدن که

بر نسب نازان شدن نادانی است
حکم او اندر تن و تن فانی است

ملت ما را اساس دیگر است
این اساس اندر دل ما مضمر است

حاضریم و دل بغایب بسته‌ایم
پس ز بند این و آن وارسته‌ایم

رشته‌ی این قوم مثل انجم است
چون نگه هم از نگاه ما گم است

تیر خوش پیکان یک کیشیم ما
یک نما یک بین یک اندیشیم ما

مدعای ما مآل ما یکیست
طرز و انداز خیال ما یکیست

ما ز نعمتهای او اخوان شدیم
یکزبان و یکدل و یکجان شدیم

---

* فاروق مراد عمر خلیفه دوم مسلمین است.

** مراد ابوذر غفاری است که یکی از صحابه پیغمبر اکرم بود که بدست عثمان به ربذه تبعید شد ابوذر در اسلام یکی از مظاهر عدالت شمرده میشود.

در معنی این که یاءس و حزن و خوف ام‌الخبائث است و قاطع

حیات و توحید از اله این امراض خبیثه می‌کند

مرگ را سامان ز قطع آرزوست | زندگانی محکم از لاتقنطو است
تا امید از آرزوی پیهم است | ناامیدی زندگانی را سم است
ناامیدی همچو گور افشاردت | گرچه الوندی ز پا می‌آردت
ناتوانی بنده‌ی احسان او | نامرادی بسته‌ی دامان او
زندگی را یاءس خواب‌آور بود | این دلیل سستی عنصر بود
چشم جان را سرمه‌اش اعمی کند | روز روشن را شب یلدا کند
از دمش میرد قوای زندگی | خشک گردد چشمهای زندگی
خفته با غم در ته یک چادر است | غم رگ جان را مثال نشتر است
ای که در زندان غم باشی اسیر | از نبی تعلیم لاتحزن بگیر *
این سبق صدیق را صدیق کرد | سرخوش از پیمانه‌ی تحقیق کرد
از رضا مسلم مثال کوکب است | در ره هستی تبسم بر لب است

گر خدا داری ز غم آزاد شو
از خیال بیش و کم آزاد شو

قوت ایمان حیات افزایدت | ورد لاخوف علیهم ** بایدت
چون کلیمی سوی فرعونی رود | قلب او لاتخف *** محکم شود
بیم غیرالله عمل را دشمن است | کاروان زندگی را رهزن است
عزم محکم ممکنات اندیش ازو | همت عالی تاءمل کیش ازو
تخم او چون در گلت خود را نشاند | زندگی از خودنمائی بازماند
فطرت او تنگ‌تاب و سازگار | با دل لرزان و دست رعشه‌دار

---

* اشاره به آیه شریفه لاتخزن الله معنا .

** اشاره به آیه شریفه لاخوف علیهم ولاهم یخزنون .

*** اشاره به آیه شریفه قل لاتحف انک انت الاعلی .

دزدد از پا طاقت رفتار را | می‌رباید از دماغ افکار را
دشمنت ترسان اگر بیند ترا | از خیابانت چو گل چیند ترا
ضرب تیغ او قوی‌تر می‌فتد | هم نگاهش مثل خنجر می‌فتد
بیم چون بند است اندر پای ما | ورنه صد سیل است در دریای ما
برنمی‌آید اگر آهنگ تو | نرم از بیم است تار چنگ تو
گوشتابش ده که گردد نغمه‌خیز | بر فلک از ناله آرد رستخیز
بیم جاسوسی است از اقلیم مرگ | اندرونش تیره مثل میم مرگ
چشم او برهمزن کار حیات | گوش او بزگیر اخبار حیات
هر شر پنهان که اندر قلب تست | اصل او بیم است اگر بینی درست
لابه و مکاری و کین و دروغ | این همه از خوف می‌گیرد فروغ
پرده‌ی زور و ریا پیراهنش | فتنه را آغوش مادر دامنش
زانکه از همت نباشد استوار | می‌شود خوشنود با ناسازگار

هر که رمز مصطفی فهمیده است
شرک را درخون مضمردیده‌است

محاورهٔ تیر و شمشیر

سر حق تیر از لب سوفار گفت | تیغ را در گرمی پیکار گفت
ای پریها جوهر اندر قاف تو | ذوالفقار حیدر از اسلاف تو
قوت بازوی خالد * دیده‌ئی | شام را بر سر شفق پاشیده‌ئی
آتش قهر خدا سرمایه‌ات | جنت الفردوس زیر سایه‌ات
در هوایم یا میان ترکشم | هر کجا باشم سراپا آتشم
از کمان آیم چو سوی سینه من | نیک می‌بینم به توی سینه من
گر نباشد در میان قلب سلیم | فارغ از اندیشه‌های یاءس و بیم
چاک‌چاک از نوک خود گردانمش | نیمه‌ئی از موج خون پوشانمش
ور صفای او ز قلب موءمن است | ظاهرش روشن ز نور باطن است

---

* اشاره به خالد سردار مشهور صدر اسلام است.

از تف او آب گـردد جان من
همچو شبنم می‌چکد پیکان من

حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر رحمةالله علیه

شاه عالمگیـر گـردون آستـان — اعـتـبـار دودمـان گـورگـان
پـایـه‌ی اسلامیـان برتـر ازو — احـتـرام شـرع پیغمبـر ازو
در میان کارزار کفـر و دیـن — ترکش ما را خـدنـگ آخرین
تخم الحادی که اکبر * پرورید — باز انـدر فطـرت دارا دمیـد
شمع دل در سینه‌ها روشن نبود — ملت ما از فسـاد ایمـن نبود
حق گزید از هنـد عالمگیـر را — آن فقیـر صاحـب شمیـر را
از پی احیای دیـن ماءمور کـرد — بهر تجدید یقین ماءمور کرد
برق تیغش خرمن الحاد سوخت — شمع دین در محفل ما برفروخت
کورذوقـان داستانهـا ساختنـد — وسعـت ادراک او نشنـاختنـد
شعله‌ی توحیـد را پروانـه بود — چون براهیم اندرین بتخانه بود

در صف شاهنشهان یکتاستی
فقر او از تربتـش پیداستی

روزی آن زیبنده‌ی تاج و سریر — آن سپهدار و شهنشاه و فقیر
صبحگاهان شـد به سیر بیشه‌ئی — بـا پرستاری وفـا اندیشه‌ئـی
سرخوش از کیفیـت بـاد سحر — طایران تسبیح‌خـوان بر هر شجر
شاه رمز آگاه شد محـو نمـاز — خیمه برزد در حقیقت از مجاز
شیر نر آمد پدید از طرف دشت — از خروش او فلک لرزنده گشت
بوی انسان دادش از انسان خبر — پنجه عالمگیر را زد بـر کمر
دست شه نادیده خنجر برکشید — شرزه شیری را شکم از هم درید
دل بخود راهی نداد اندیشه را — شیر قالین کرد شیـر بیشه را

---

* اشاره است به اکبر پادشاه هند که سعی میکرد بین اسلام و هندوئیسم آشتی برقرار کند و از تلفیق این دو دینی تازه بسازد.

باز سوی حق رمید آن ناصبور | بود معراجش نماز با حضور
این‌چنین دل خودنما و خودشکن | دارد اندر سینه‌ی مؤمن وطن
بنده‌ی حق پیش مولا لاستی | پیش باطل از نعم برجاستی
تو هم ای نادان دلی آور بدست | شاهدی را محملی آور بدست
خویش را درباز و خود را بازگیر | دام گستر از نیاز و ناز گیر
عشق را آتش زن اندیشه کن | رو به حق باش و شیری پیشه کن

خوف حق عنوان ایمان است وبس
خوف غیراز شرک پنهان است‌وبس

رکن دوم

رسالت

تارک آفل براهیم خلیل | انبیا را نقش پای او دلیل
آن خدای لم یزل را آیتی | داشت در دل آرزوی ملتی
جوی اشک از چشم بیخوابش چکید | تا پیام طهرابیتی * شنید
بهر ما ویرانه‌ئی آباد کرد | طائفان را خانه‌ئی بنیاد کرد
تا نهال تب علینا غنچه بست | صورت کار بهار ما نشست
حق تعالی پیکر ما آفرید | وز رسالت در تن ما جان دمید
حرف بی‌صوت اندرین عالم بدیم | از رسالت مصرع موزون شدیم
از رسالت در جهان تکوین ما | از رسالت دین ما آئین ما
از رسالت صدهزار ما یک است | جزو ما از جزو ما لاینفک است
آن که شاٴن اوست یهدی من یرید | از رسالت حلقه گرد ما کشید
حلقه‌ی ملت محیط افزاستی | مرکز او وادی بطحاستی
ما ز حکم نسبت او ملتیم | اهل عالم را پیام رحمتیم
از میان بحر او خیزیم ما | مثل موج از هم نمیریزم ما
امتش در حرز دیوار حرم | نعره‌زن مانند شیران در اجم
معنی حرفم کنی تحقیق اگر | بنگری با دیده‌ی تصدیق اگر

---

* اشاره به آیه شریفه وعهدنا الی ابراهیم و اسمعیل ان طهرابیتی للطائفین والعاکفین والرکع السجود

قوت قلب وجگر گردد نبی | از خدا محبوب‌تر گردد نبی
قلب مؤمن را کتابش قوت است | حکمتش حبل‌الورید ملت است
دامنش از دست دادن مردن است | چون گل از باد خزان افسردنست
زندگی قوم از دم او یافت است | این سحر از آفتابش تافت است
فرد از حق ملت از وی زنده است | از شعاع مهر او تابنده است
از رسالت هم‌نوا گشتیم ما | هم نفس هم مدعا گشتیم ما
کثرت هم مدعا وحدت شود | پخته چون وحدت شود ملت شود
زنده هر کثرت ز بند وحدت است | وحدت مسلم ز دین فطرت است
دین فطرت از نبی آموختیم | در ره حق مشعلی افروختیم
این گهر از بهر بی‌پایان اوست | ما که یکجانیم از احسان اوست
تا نه این وحدت ز دست ما رود | هستی ما با ابد همدم شود
پس خدا بر ما شریعت ختم کرد | بر رسول ما رسالت ختم کرد
رونق از ما محفل ایام را | او رسل را ختم و ما اقوام را
خدمت ساقی‌گری با ما گذاشت | داد ما را آخرین جامی که داشت
لانبی بعدی ز احسان خداست | پرده‌ی ناموس دین مصطفی است
قوم را سرمایه‌ی قوت ازو | حفظ سر وحدت ملت ازو
حق‌تعالی نقش هر دعوی شکست | تا ابد اسلام را شیرازه بست

دل ز غیر اله مسلمان بر کند
نعره‌ی لاقوم بعدی می‌زند

در معنی این که مقصود رسالت محمدیه تشکیل و تاسیس حریت

و مساوات و اخوت بنی‌نوع آدم است

بود انسان در جهان انسان‌پرست | ناکس و نابود مند و زیردست
سطوت کسری و قیصر رهزنش | بندها در دست و پا و گردنش
کاهن و پاپا و سلطان و امیر | بهر یک نخچیر صد نخچیر گیر
صاحب اورنگ و هم پیر کنشت | باج بر کشت خراب او نوشت

در کلیسا اسقف رضوان‌فروش بهر این صید زبون دامی بدوش
برهمن گل از خیابانش ببرد خرمنش مغزاده با آتش سپرد
از غلامی فطرت او دون شده نغمه‌ها اندر نی او خون شده
تا امینی حق بحقداران سپرد بندگان را مسند خاقان سپرد
شعله‌ها از مرده خاکستر گشاد کوهکن را پایه‌ی پرویز داد
اعتبار کار بندان را فزود خواجگی از کارفرمایان ربود
قوت او هر کهن پیکر شکست نوع انسان را حصار تازه بست
تازه جان اندر تن آدم دمید بنده را باز از خداوندان خرید
زادن او مرگ دنیای کهن مرگ آتشخانه و دیر و شمن
حریت زاد از ضمیر پاک او این می نوشین چکید از تاک او
عصر نو کاین صد چراغ آورده است چشم در آغوش او وا کرده است
نقش نو بر صفحه‌ی هستی کشید امتی گیتی‌گشائی آفرید
امتی از ماسوا بیگانه‌ئی بر چراغ مصطفی پروانه‌ئی
امتی از گرمی حق سینه‌تاب ذره‌اش شمع حریم آفتاب
کائنات از کیف او رنگین شده کعبه‌ها بت‌خانه‌های چین شده
مرسلان و انبیا آبای او اکرم * او نزد حق اتقای او
کل مؤمن اخوه اندر دلش حریت سرمایه‌ی آب و گلش
ناشکیب امتیازات آمده در نهاد او مساوات آمده
همچو سرو آزاد فرزندان او پخته از قالوا بلی پیمان او

سجده‌ی حق گل بسیمایش زده
ماه و انجم بوسه بر پایش زده

حکایت بوعبید و جابان در معنی اخوت اسلامیه

شد اسیر مسلمی اندر نبرد قائدی از قائدان یزدجرد **

---

* اشاره به آیه شریفه ان اکرمکم عندالله اتقیکم .

** اشاره به آخرین پادشاه ساسانی که بدست آسیابانی بقتل رسید .

گبر باران‌دیده و عیار بود — حیله‌جو و پرفن و مکار بود
از مقام خود خبردارش نکرد — هم ز نام خود خبردارش نکرد
گفت می‌خواهم که جان بخشی مرا — چون مسلمانان امان بخشی مرا
کرد مسلم تیغ را اندر نیام — گفت خونت ریختن بر من حرام
چون درفش کاویانی * چاک شد — آتش اولاد ساسان خاک شد
آشکارا شد که جابان است او — میر سربازان ایران است او
قتل او از میر عسکر خواستند — از فریب او سخن آراستند
بوعبید آن سید فوج حجاز — در وغا عزمش ز لشکر بی‌نیاز
گفت ای یاران مسلمانیم ما — تار چنگیم و یک آهنگیم ما
نعره‌ی حیدر نوای بوذر است — گرچه از حلق بلال و قنبر است
هر یکی ار ما امین ملت است — صلح و کینش صلح و کین ملت است
ملت ار گردد اساس جان فرد — عهد ملت می‌شود پیمان فرد
گرچه جابان دشمن ما بوده است — مسلمی او را امان بخشوده است **

خوان او ای معشر خیرالانام
بر دم تیغ مسلمانان حرام

حکایت سلطان مراد و معمار در معنی مساوات اسلامیه

بود معماری ز اقلیم خجند — در فن تعمیر نام او بلند
ساخت آن صنعت‌گر فرهادزاد — مسجدی از حکم سلطان مراد
خوش نیامد شاه را تعمیر او — خشمگین گردید از تقصیر او
آتش سوزنده از چشمش چکید — دست آن بیچاره از خنجر برید

---

* درفش کاویانی اشاره به داستانی از کتاب خداینامه و شاهنامه فردوسی است که کاوه آهنگر ضحاک ستمگر را از تخت بزیر آورد و فریدون را بر تخت نشانید و از آن زمان درفش کاویانی یکی از علائم جنگی ایران شد.

** اشاره به فرمان رسول اکرم در مدینه که فرمود هر مهاجر باید با یکی از انصار عهد اخوت و برادری ببندد و این بیشک عالیترین نشان برادری در اسلام است.

جوی خون از ساعد معمار رفت
پیش قاضی ناتوان و زار رفت
آن هنرمندی که دستش سنگ سفت
داستان جور سلطان باز گفت
گفت ای پیغام حق گفتار تو
حفظ آئین محمد کار تو
سفته گوش سطوت شاهان نیم
قطع کن از روی قرآن دعویم
قاضی عادل بدندان خسته‌لب
کرد شه را در حضور خود طلب
رنگ شه از هیبت قرآن پرید
پیش قاضی چون خطاکاران رسید
از خجالت دیده بر پا دوخته
عارض او لاله‌ها اندوخته
یک طرف فریادی دعوی‌گری
یک طرف شاهنشه گردون فری
گفت شه از کرده خجلت برده‌ام
اعتراف از جرم خود آورده‌ام
گفت قاضی فی‌القصاص آمد حیوه
زندگی گیرد باین قانون ثبات
عبد مسلم کمتر از احرار نیست
خون شه رنگین‌تر از معمار نیست
چون مراد این آیه‌ی محکم شنید
دست خویش از آستین بیرون کشید
مدعی را تاب خاموشی نماند
آیهٔ بالعدل والاحسان خواند
گفت از بهر خدا بخشیدمش
از برای مصطفی بخشیدمش
یافت موری بر سلیمانی ظفر
سطوت آئین پیغمبر نگر
پیش قرآن بنده و مولا یکی است
بوریا و مسند دیبا یکی است

در معنی حریت اسلامیه و سر حادثهٔ کربلا *

هر که پیمان با هوالموجود بست
گردنش از بند هر معبود رست
مؤمن از عشق است و عشق ازمؤمنست
عشق را ناممکن ما ممکن است
عقل سفاک است و او سفاک‌تر
پاک‌تر چالاک‌تر بیباک‌تر
عقل در پیچاک اسباب و علل
عشق چوگان باز میدان عمل
عشق صید از زور بازو افکند
عقل مکار است و دامی میزند
عقل را سرمایه از بیم و شک است
عشق را عزم و یقین لاینفک است

---

* اشاره به حادثه کربلا و شهادت امام حسین علیه‌السلام است.

آن کند تعمیر تا ویران کند / این کند ویران که آبادان کند
عقل چون باد است ارزان در جهان / عشق کمیاب و بهای او گران
عقل محکم از اساس چون و چند / عشق عریان از لباس چون و چند
عقل می‌گوید که خود را پیش کن / عشق گوید امتحان خویش کن
عقل با غیر آشنا از اکتساب / عشق از فضل است و با خود در حساب
عقل گوید شاد شو آباد شو / عشق گوید بنده شو آزاد شو
عقل را آرام جان حریت * است / ناقه‌اش را ساربان حریت است
آن شنیدستی که هنگام نبرد / عشق با عقل هوس‌پرور چکرد
آن امام عاشقان پور بتول / سرو آزادی ز بستان رسول
اللهالله بای بسم‌اله پدر / معنی ذبح عظیم آمد پسر
بهر آن شهزاده‌ی خیر الملل / دوش ختم‌المرسلین نعم‌الجمل
سرخ‌رو عشق غیور از خون او / شوخی این مصرع از مضمون او
در میان امت کیوان جناب / همچو حرف قل هواله در کتاب
موسی و فرعون و شبیر و یزید / این دو قوت از حیات آید پدید
زنده حق از قوت شبیری است / باطل آخر داغ حسرت میری است
چون خلافت رشته از قرآن گسیخت / حریت را زهر اندر کام ریخت
خاست آن سر جلوه‌ی خیرالامم / چون سحاب قبله باران در قدم
بر زمین کربلا بارید و رفت / لاله در ویرانها کارید و رفت
تا قیامت قطع استبداد کرد / موج خون او چمن ایجاد کرد
بهر حق درخاک و خون گردیده‌است / پس بنای لااله ** گردیده است
مدعایش سلطنت بودی اگر / خود نکردی با چنین سامان سفر
دشمنان چون ریگ صحرا لاتعد / دوستان او به یزدان هم‌عدد
سر ابراهیم و اسمعیل بود / یعنی آن اجمال را تفصیل بود
عزم او چون کوهساران استوار / پایدار و تندسیر و کامکار

---

* بیشترین چیزی که در این مورد میتوان گفت این است که این قیام برعلیه ستم و بپای دین و آزادی بوده است.

** اشاره به این سخن معروف خواجه معین‌الدین چشتی: "حقاکه‌بنای لااله‌هست حسین"

تیغ بهر عزت دین است وبس — مقصد او حفظ آئین است وبس
ماسواله را مسلمان بنده نیست — پیش فرعونی بسرش افکنده نیست
خون او تفسیر این اسرار کرد — ملت خوابیده را بیدار کرد
تیغ لا چون از میان بیرون کشید — از رگ ارباب باطل خون کشید
نقش الاالله بر صحرا نوشت — سطر عنوان نجات ما نوشت
رمز قرآن از حسین آموختیم — ز آتش او شعلهها اندوختیم
شوکت شام و فر بغداد رفت — سطوت غرناطه هم از یاد رفت
تار ما از زخمهاش لرزان هنوز — تازه از تکبیر او ایمان هنوز

ای صبا ای پیک دورافتادگان
اشگ ما بر خاک پاک او رسان

در معنی این که چون ملت محمدیه موءسس بر توحید و رسالت

است پس نهایت مکانی ندارد

جوهر ما با مقامی بسته نیست — بادهی تندش بجامی بسته نیست
هندی و چینی سفال جام ماست — رومی و شامی گل اندام ماست
قلب ما از هند و روم و شام نیست — مرز بوم او بجز اسلام نیست
پیش پیغمبر چو کعب پاکزاد — هدیهیی آورد از بانت سعاد
در ثنایش گوهر شبتاب سفت — سیف مسلول از سیوفالهند گفت
آن مقامش برتر از چرخ بلند — نامدش نسبت باقلیمی پسند
گفت سیف من سیوف الله گو — حقپرستی جز براه حق مپو
همچنان آن رازدان جزو و کل — گرد پایش سرمهی چشم رسل
گفت با امت " ز دنیای شما * — دوستدارم طاعت و طیب و نسا "
گر ترا ذوق معانی رهنماست — نکتهئی پوشیده در حرف شماست

---

* اشاره به روایتی است از پیغمبر اکرم که فرمود ۳ چیز مرا خوش میآید ــ نماز ــ بوی خوش ــ و زن.

یعنی آن شمع شبستان وجود | بود در دنیا و از دنیا نبود
جلوه‌ی او قدسیان را سینه‌سوز | بود اندر آب و گل آدم هنوز
من ندانم مرز و بوم او کجاست | این قدر دانم که با ما آشناست
این عناصر را جهان ما شمرد | خویشتن را میهمان ما شمرد
زانکه ما از سینه جان گم کرده‌ایم | خویش را در خاکدان گم کرده‌ایم
مسلم استی دل باقلیمی مبند | گم مشو اندر جهان چون و چند
می‌نگنجد مسلم اندر مرز و بوم | در دل او یاوه گردد شام و روم

دل بدست آور که در پهنای دل
می‌شود گم این سرای آب و گل

عقده‌ی قومیت مسلم گشود | از وطن آقای ما هجرت نمود
حکمتش یک ملت گیتی‌نورد | بر اساس کلمه‌ئی تعمیر کرد
تا ز بخششهای آن سلطان دین | مسجد ما شد همه روی زمین
آنکه در قرآن خدا او را ستود | * آن که حفظ جان او موعود بود
دشمنان بی‌دست و پا از هیبتش | لرزه بر تن از شکوه فطرتش
پس چرا از مسکن آبا گریخت | تو گمان داری که از اعدا گریخت
قصه‌گویان حق ز ما پوشیده‌اند | معنی هجرت غلط فهمیده‌اند
هجرت آئین حیات مسلم است | این ز اسباب ثبات مسلم است
معنی او از تنگ آبی رم است | ترک شبنم بهر تسخیر یم است
بگذر از گل گلستان مقصود تست | این زیان پیرایه بند سود تست
مهر را آزاده رفتن آبروست | عرصه‌ی آفاق زیر پای اوست
همچو جو سرمایه از باران مخواه | بیکران شو در جهان پایان مخواه
بود بحر تلخ‌رو یک ساده دشت | ساحلی ورزید و از شرم آب گشت
بایدت آهنگ تسخیر همه | تا تو می‌باشی فرا گیر همه
صورت ماهی به بحر آباد شو | یعنی از قید مقام آزاد شو
هر که از قید جهات آزاد شد | چون فلک در ششجهت آباد شد
بوی گل از ترک گل جولانگرست | در فراخای چمن خودگسترست

---

* اشاره به آیه شریفه والله یعصمک من‌الناس.

ای که یک جا در چمن انداختی
مثل بلبل با گلی درساختی
چون صبا بار قبول از دوش گیر
گلشن اندر حلقه‌ی آغوش گیر
از فریب عصر نوهشیار باش
ره فتد ای راهرو هشیار باش

در معنی این که وطن اساس ملت نیست

آن چنان قطع اخوت کرده‌اند
بر وطن تعمیر ملت کرده‌اند
تا وطن را شمع محفل ساختند
نوع انسان را قبائل ساختند
جنتی جستند در بئس‌القرار
تا احلوا قومهم دارالبوار
این شجر جنت ز عالم برده است
تلخی پیکار بار آورده است
مردمی اندر جهان افسانه شد
آدمی از آدمی بیگانه شد
روح از تن رفت و هفت اندام ماند
آدمیت گم شد و اقوام ماند
سیاست مسند مذهب گرفت
این شجر در گلشن مغرب گرفت
قصه‌ی دین مسیحائی فسرد
شعله‌ی شمع کلیسائی فسرد
اسقف از بی‌طاقتی درمانده‌ئی
مهره‌ها از کف برون افشانده‌ئی
قوم عیسی بر کلیسا پا زده
نقد آئین چلیپا وازده
دهریت چون جامه‌ی مذهب درید
مرسلی از حضرت شیطان رسید
آن فلارنساوی * باطل‌پرست
سرمه‌ی او دیده‌ی مردم شکست
نسخه‌ئی بهر شهنشاهان نوشت
در گل ما دانه‌ی پیکار کشت
فطرت او سوی ظلمت برده رخت
حق ز تیغ خامه‌ی او لخت‌لخت
بتگری مانند آزر پیشه‌اش
بست نقش تازه‌ئی اندیشه‌اش
مملکت را دین او معبود ساخت
فکر او مذموم را محمود ساخت
بوسه تا بر پای این معبود زد
نقد حق را بر عیار سود زد
باطل از تعلیم او بالیده است
حیله‌اندازی فنی گردیده است

---

* منظور از مرد فلورانسی ماکیاول است که کتابی به‌نام ادیب شهریار که راه و رسم شهریاران را در آن باز می‌گوید و معتقد است هدف وسیله را توجیه میکند.

طرح تدبیر زبون فرجام ریخت	این خسک در جاده‌ی ایام ریخت
شب بچشم اهل عالم چیده است
مصلحت تزویر را نامیده است

در معنی اینکه ملت محمدیه نهایت زمانی هم ندارد که دوام این ملت شریفه موعود است

در بهاران جوش بلبل دیده‌ئی	رستخیز غنچه و گل دیده‌ئی
چون عروسان غنچه‌ها آراسته	از زمین یک شهر انجم خاسته
سبزه از اشک سحر شوئیده‌ئی	از سرود آب جو خوابیده‌ئی
غنچه‌ئی برمی‌دمد از شاخسار	گیردش باد نسیم اندر کنار
غنچه‌ئی از دست گلچین خون شود	از چمن مانند بو بیرون رود
بست قمری آشیان بلبل پرید	قطره‌ی شبنم رسید و بو رمید
رخصت صد لاله‌ی ناپایدار	کم نسازد رونق فصل بهار
از زیان گنج فراوانش همان	محفل گلهای خندانش همان
فصل گل از نسترن باقی‌تر است	از گل و سرو و سمن باقی‌تر است
کان گوهرپروری گوهرگری	کم نگردد از شکست گوهری
صبح از مشرق ز مغرب شام رفت	جام صد روز از خم ایام رفت
باده‌ها خوردند و صهبا باقی است	دوشها خون گشت و فردا باقی است
همچنان از فردهای پی سپر	هست تقویم امم پاینده‌تر
در سفر یار است و صحبت قائم است	فرد ره‌گیر است و ملت قائم است
ذات او دیگر صفاتش دیگر است	سنت مرگ و حیاتش دیگر است
فرد برمی‌خیزد از مشت گلی	قوم زاید از دل صاحب دلی
فرد پور شصت و هفتاد است وبس	قوم را صد سال مثل یک نفس
زنده فرد از ارتباط جان و تن	زنده قوم از حفظ ناموس کهن
مرگ فرد از خشکی رود حیات	مرگ قوم از ترک مقصود حیات
گرچه ملت هم بمیرد مثل فرد	از اجل فرمان پذیرد مثل فرد

امت مسلم ز آیات خداست
اصلش از هنگامه‌ی قالوا بلی‌ست
از اجل این قوم بی‌پرواستی
استوار از نحن نزلناستی
ذکر قائم از قیام ذاکر است
از دوام او دوام ذاکر است
تا خدا ان‌یطفئوا فرموده است
از فسردن این چراغ آسوده است
امتی در حق‌پرستی کاملی
امتی محبوب هر صاحبدلی
حق برون آورد این تیغ اصیل
از نیام آرزوهای خلیل
تا صداقت زنده گردد از دمش
غیر حق سوزد ز برق پیهمش
ما که توحید خدا را حجتیم
حافظ رمز کتاب و حکمتیم
آسمان با ما سر پیکار داشت
در بغل یک فتنه‌ی تاتار داشت
بندها از پا گشود آن فتنه را
بر سر ما آزمود آن فتنه را
فتنه‌ئی پامال راهش محشری
کشته‌ی تیغ نگاهش محشری
خفته صد آشوب در آغوش او
صبح امروزی نزاید دوش او
سطوت مسلم بخاک و خون تپید *
دید بغداد آنچه رو ماهم ندید
تو مگر از چرخ کج‌رفتار پرس
زان نوآئین کهن‌پندار پرس
آتش تاتاریان گلزار کیست؟
شعله‌های او گل دستار کیست؟
زانکه ما را فطرت ابراهیمی است
هم به مولا نسبت ابراهیمی است
از ته آتش براندازیم گل
نار هر نمرود را سازیم گل
شعله‌های انقلاب روزگار
چون بباغ ما رسد گردد بهار
رومیان را گرم بازاری نماند
آن جهانگیری جهانداری نماند
شیشه‌ی ساسانیان در خون نشست
رونق خمخانه‌ی یونان شکست
مصر هم در امتحان ناکام ماند
استخوان او ته اهرام ماند
در جهان بانگ اذان بودست و هست
ملت اسلامیان بودست و هست
عشق آئین حیات عالم است
امتزاج سالمات عالم است
عشق از سوز دل ما زنده است
از شرار لااله تابنده است

گرچه مثل غنچه دلگیریم ما
گلستان میرد اگر میریم ما

---

* اشاره به حمله مغول به ایران و ستم آنان بر مسلمانان.

در معنی اینکه نظام ملت غیر از آئین صورت نبندد و آئین ملت محمدیه قرآن است

ملتی را رفت چون آئین ز دست مثل خاک اجزای او از هم شکست
هستی مسلم ز آئین است وبس باطن دین نبی این است وبس
برگ گل شد چون ز آئین بسته شد گل ز آئین بسته شد گلدسته شد
نغمه از ضبط صدا پیداستی ضبط چون رفت از صدا غوغاستی
در گلوی ما نفس موج هواست چون هوا پابند نی گردد نواست
تو همی دانی که آئین تو چیست؟ زیر گردون سر تمکین تو چیست؟
آن کتاب زنده قرآن حکیم حکمت او لایزال است و قدیم
نسخه‌ی اسرار تکوین حیات بی‌ثبات از قوتش گیرد ثبات
حرف او را ریب نی تبدیل نی آیه‌اش شرمنده‌ی تاءویل نی
پخته‌تر سودای خام از زور او درفتد با سنگ جام از زور او
می‌برد پابند و آزاد آورد صیدبندان را بفریاد آورد
نوع انسان را پیام آخرین حامل او رحمه للعالمین
ارج می‌گیرد ازو ناارجمند بنده را از سجده می‌سازد سربلند
رهزنان از حفظ او رهبر شدند از کتابی صاحب دفتر شدند
دشت‌پیمایان ز تاب یک چراغ صد تجلی از علوم اندر دماغ
آنکه دوش کوه بارش برنتافت سطوت او زهره‌ی گردون شکافت
بنگر آن سرمایه‌ی آمال ما گنجد اندر سینه‌ی اطفال ما
آن جگرتاب بیابان کم‌آب چشم او احمر ز سوز آفتاب
خوشتر از آهو رم جمازه‌اش گرم چون آتش دم جمازه‌اش
رخت‌خواب افکنده در زیر نخیل صبحدم بیدار از بانگ رحیل
دشت سیر از بام و در ناآشنا هرزه گردد از حضر ناآشنا
تا دلش از گرمی قرآن تپید موج بیتابش چو گوهر آرمید
خواند ز آیات مبین او سبق بنده آمد خواجه رفت از پیش حق

از جهانبانی نوازد ساز او
مسند جم گشت پاانداز او
شهرها از گرد پایش ریختند
صد چمن از یک گلش انگیختند
ای گرفتار رسوم ایمان تو
شیوه‌های کافری زندان تو
قطع کردی امر خود را در زبر
جاده‌پیمای الی شیٔ نکر *
گر تو می‌خواهی مسلمان زیستن
نیست ممکن جز بقرآن زیستن
صوفی پشمینه‌پوش حال مست
از شراب نغمه‌ی قوال ** مست
آتش از شعر عراقی در دلش
درنمی‌سازد بقرآن محفلش
از کلاه و بوریا تاج و سریر
فقر او از خانقاهان باج‌گیر
واعظ دستان‌زن افسانه‌بند
معنی او پست و حرف او بلند
از خطیب و دیلمی گفتار او
با ضعیف و شاذ و مرسل کار او

از تلاوت بر تو حق دارد کتاب
تو ازو کامی که می‌خواهی بیاب

در معنی اینکه در زمانه انحطاط تقلید از اجتهاد اولیتر است

عهد حاضر فتنه‌ها زیر سر است
طبع ناپروای او آفت‌گر است
بزم اقوام کهن بر هم ازو
شاخسار زندگی بی‌نم ازو
جلوه‌اش ما را ز ما بیگانه کرد
ساز ما را از نوا بیگانه کرد
از دل ما آتش دیرینه برد
نور و نار لااله از سینه برد
مضمحل گردد چو تقویم حیات
ملت از تقلید می‌گیرد ثبات
راه آبا رو که این جمعیت است
معنی تقلید ضبط ملت است
در خزان ای بی‌نصیب از برگ و بار
از شجر مگسل بامید بهار
بحر گم کردی زیان‌اندیش باش
حافظ جوی کم‌آب خویش باش
شاید از سیل قهستان برخوری
باز در آغوش طوفان‌پروری

---

* اشاره به آیه شریفه یوم یدع‌الداع الی شی منکر.

** قوال مقصود کسی است که با رقص و سرودش مجلس را جلوه می‌بخشد و در بین صوفیان بسیار معمول است.

پیکرت دارد اگر جان بصیر   عبرت از احوال اسرائیل گیر
گرم و سرد روزگار او نگر   سختی جان نزار او نگر
خون گران‌سیر است در رگهای او   سنگ صد دهلیز و یک سیمای او
پنجه‌ی گردون چو انگورش فشرد   یادگار موسی و هارون نمرد *
از نوای آتشینش رفت سوز   لیکن اندر سینه دم دارد هنوز
زانکه چون جمعیتش ازهم شکست   جز براه رفتگان محمل نه‌بست
ای پریشان محفل دیرینه‌ات   مرد شمع زندگی در سینه‌ات
نقش بر دل معنی توحید کن   چاره‌ی کار خود از تقلید کن
اجتهاد اندر زمان انحطاط   قوم را برهم همی پیچد بساط
زاجتهاد عالمان کم‌نظر   اقتدا بر رفتگان محفوظ‌تر
عقل آبایت هوس فرسوده نیست   کار پاکان از غرض آلوده نیست
فکرشان ریسد همی باریک‌تر   ورع‌شان با مصطفی نزدیک‌تر
ذوق جعفر کاوش رازی نماند   آبروی ملت تازی نماند
تنگ بر ما رهگذار دین شداست   هر لئیمی رازدار دین شداست
ای که از اسرار دین بیگانه‌ئی   با یک آئین ساز اگر فرزانه‌ئی
من شنیدستم ز نباض حیات   اختلاف تست مقراض حیات
از یک آئینی مسلمان زنده است   پیکر ملت ز قرآن زنده‌است **
ما همه خاک و دل آگاه اوست   اعتصامش کن که حبل‌الله اوست

---

* مولانا در این قسمت سرسختی و پایداری قوم یهود را در مقابل فرعون و حوادث زمانه می‌ستاید در اینجا دانشمند محترم آقای احمد سروش طوری از استقلال قوم یهود و کشورش صحبت می‌کند که خدای ناکرده اگر اقبال را نشناسیم فکر می‌کنیم او از طرفداران بوجود آمدن اسرائیل است در حالیکه اقبال یکی از کسانیست که برعلیه زور و ستم قد برافراشت و یکی از کسانیست که در اوائل بوجود آمدن مسئله صهیونیسم با آن مخالفت میکرده است .

** اشاره‌اقبال‌در اینجا وحدت و یکپارچگی مسلمانان است و کنارگذاشتن نفاق و ماءخذ و مبنا قرار دادن قرآن کریم .

چون گهر در رشته‌ی او سفته شو
ورنه مانند غبار آشفته شو

در معنی این که پختگی سیرت ملیه از اتباع آئین الهیه است

در شریعت معنی دیگر مجو — غیر ضو در باطن گوهر مجو
این گهر را خود خدا گوهرگر است — ظاهرش گوهر بطونش گوهر است
علم حق غیر از شریعت هیچ نیست — اصل سنت جز محبت هیچ نیست
فرد را شرع است مرقات یقین — پخته‌تر از وی مقامات یقین
ملت از آئین حق گیرد نظام — از نظام محکمی خیزد دوام
قدرت اندر علم او پیداستی — هم عصا و هم ید بیضاستی
با تو گویم سر اسلام است شرع — شرع آغاز است و انجام است شرع
ای که باشی حکمت دین را امین — با تو گویم نکته‌ی شرع مبین
چون کسی گردد مزاحم بی‌سبب — با مسلمان در ادای مستحب
مستحب را فرض گردانیده‌اند — زندگی را عین قدرت دیده‌اند
روز هیجا لشگر اعدا اگر — بر گمان صلح گردد بی‌خطر
گیرد آسان روزگار خویش را — بشگند حصن و حصار خویش را
تا نگیرد باز کار او نظام — تاختن بر کشورش آمد حرام
سر این فرمان حق دانی که چیست — زیستن اندر خطرها زندگیست
شرع میخواهد که چون آئی بجنگ — شعله گردی واشکافی کام سنگ
آزماید قوت بازوی تو — می‌نهد الوند * پیش روی تو
باز گوید سرمه‌ساز الوند را — از تف خنجر گداز الوند را
نیست میش ناتوانی لاغری — در خور سرپنجه‌ی شیر نری
باز چون با صعوه خوگر میشود — از شکار خود زبون‌تر می‌شود
شارع آئین‌شناس خوب و زشت — بهر تو این نسخه‌ی قدرت نوشت

---

* اقبال با اینکه به ایران نیامده ولی تمام ایران را می‌شناسد و در مقابل اورست با آن همه عظمت او الوند را شاهد می‌آورد.

از عمل آهن عصب می‌سازدت جای خوبی در جهان اندازدت
خسته باشی استوارت می‌کند پخته مثل کوهسارت می‌کند
هست دین مصطفی دین حیات شرع او تفسیر آئین حیات
گر زمینی آسمان سازد ترا آنچه حق می‌خواند آن سازد ترا

صیقلش آئینه سازد سنگ را
از دل آهن رباید زنگ را

تا شعار مصطفی از دست رفت قوم را رمز بقا از دست رفت
آن نهال سربلند و استوار مسلم صحرائی اشترسوار
پای تا در وادی بطحا گرفت تربیت از گرمی صحرا گرفت
آن چنان کاهید از باد عجم همچو نی گردید از باد عجم
آنکه کشتی شیر را چون گوسفند گشت از پامال موری دردمند
آنکه از تکبیر او سنگ آب گشت از صفیر بلبلی بیتاب گشت
آنکه عزمش کوه را کاهی شمرد با توکل دست و پای خود سپرد
آنکه ضربش گردن اعدا شکست قلب خویش از ضربهای سینه خست
آنکه گامش نقش صد هنگامه بست پای اندر گوشه‌ی عزلت شکست
آنکه فرمانش جهان راناگزیر بر درش اسکندر و دارا فقیر
کوشش او با قناعت ساز کرد تا به کشکول گدائی ناز کرد
شیخ احمد سید گردون جناب کاسب نور از ضمیرش آفتاب
گل که می‌پوشد مزار پاک او لااله گویان دمد از خاک او
با مریدی گفت ای جان پدر از خیالات عجم باید حذر
زانکه فکرش گرچه از گردون گذشت از حددین نبی بیرون گذشت
ای برادر این نصیحت گوش کن پند آن آقای ملت گوش کن

قلب را زین حرف حق گردان قوی
با عرب درساز تا مسلم شوی

در معنی این که حسن سیرت ملیه از تادب

بآداب محمدیه است

سائلی مثل قضای مبرمی — بر در ما زد صدای پیهمی
از غضب چوبی شکستم بر سرش — حاصل دریوزه افتاد از برش
عقل در آغاز ایام شباب — می نیندیشد صواب و ناصواب
از مزاج من پدر آزرده گشت — لالەزار چهرەاش افسرده گشت
بر لبش آهی جگرتابی رسید — در میان سینەی او دل تپید
کوکبی در چشم او گردید و ریخت — بر سر مژگان دمی تابید و ریخت
همچو آن مرغی که در فصل خزان — لرزد از باد سحر در آشیان
در تنم لرزید جان غافلم — رفت لیلای شکیب از محملم
گفت فردا امت خیرالرسل — جمع گردد پیش آن مولای کل
غازیان ملت بیضای او — حافظان حکمت رعنای او
هم شهیدانی که دین را حجت‌اند — مثل انجم در فضای ملت‌اند
زاهدان و عاشقان دل‌فکار — عالمان و عاصیان شرمسار
در میان انجمن گردد بلند — نالەهای این گدای دردمند
ای صراطت مشکل از بی‌مرکبی — من چه گویم چون مرا پرسد نبی

" حق جوانی مسلمی با تو سپرد
کو نصیبی از دبستانم نبرد
از تو این یک کار آسان هم نشد
یعنی آن انبار گل آدم نشد

در ملامت نرم‌گفتار آن کریم — من رهین خجلت و امید و بیم
اندکی اندیش و یاد آر ای پسر — اجتماع امت خیر البشر
باز این ریش سفید من نگر — لرزەی بیم و امید من نگر
بر پدر این جور نازیبا مکن — پیش مولا بنده را رسوا مکن
غنچەئی از شاخسار مصطفی — گل شو از باد بهار مصطفی

از بهارش رنگ و بو باید گرفت	بهره‌ئی از خلق او باید گرفت
مرشد رومی چه خوش فرموده است	آنکه یم در قطره‌اش آسوده است
"مگسل از ختم رسل ایام خویش	تکیه کم‌کن بر فن و بر گام خویش"
فطرت مسلم سراپا شفقت است	در جهان دست و زبانش رحمت است
آنکه مهتاب از سر انگشتش دونیم	رحمت او عام و اخلاقش عظیم
از مقام او اگر دور ایستی	از میان معشر ما نیستی
تو که مرغ بوستان ماستی	هم صفیر و هم زبان ماستی
نغمه‌ئی داری اگر تنها مزن	جز به شاخ بوستان ما مزن
هر چه هست از زندگی سرمایه دار	میرد اندر عنصر ناسازگار
بلبل استی در چمن پرواز کن	نغمه‌ئی با هم‌نوایان ساز کن
ور عقاب استی ته دریا مزی	جز بخلوت‌خانه‌ی صحرا مزی

کوکبی؟ می‌تاب بر گردون خویش
پا منه بیرون ز پیرامون خویش

قطره‌ی آبی گر از نیسان بری	در فضای بوستانش پروری
تا مثال شبنم از فیض بهار	غنچه‌ی تنگش بگیرد در کنار
از شعاع آسمان تاب سحر	کز فسونش غنچه می‌بندد شجر
عنصر نم برکشی از جوهرش	ذوق رم از سالمات مضطرش
گوهرت جز موج آبی هیچ نیست	سعی تو غیر از سرابی هیچ نیست
در یم اندازش که گردد گوهری	تاب او لرزد چو تاب اختری
قطره‌ی نیسان که مهجور از یم است	نذر خاشاکی مثال شبنم است
طینت پاک مسلمان گوهر است	آب و تابش از یم پیغمبر است
آب نیسانی بآغوشش درآ	وز میان قلزمش گوهر برآ

در جهان روشن‌تر از خورشید شو
صاحب تابانی جاوید شو

در معنی اینکه حیات ملیه مرکز محسوس می‌خواهد

و مرکز ملت اسلامیه بیت‌الحرام است

می‌گشایم عقده از کار حیات — سازمت آگاه اسرار حیات
چون خیال از خود رمیدن پیشه‌اش — از جهت دامن کشیدن پیشه‌اش
در جهان دیر و زود آید چسان؟ — وقت او فردا و دی زاید چسان؟
گر نظر داری یکی بر خود نگر — جز رم پیهم نه‌ئی ای بیخبر
تا نماید تاب نامشهود خویش — شعله‌ی او پرده‌بند از دود خویش
سیر او را تا سکون بیند نظر — موج جویش بسته آمد در گهر
آتش او دم بخویش اندر کشید — لاله گردید و ز شاخی بردمید
فکر خام تو گران‌خیز است و لنگ — تهمت گل بست بر پرواز رنگ
زندگی مرغ نشیمن ساز نیست — طایر رنگ است و جز پرواز نیست
در قفس وامانده و آزاد هم — با نواها می‌زند فریاد هم
از پرش پرواز شوید دمبدم — چاره‌ی خود کرده جوید دمبدم
عقده‌ها خود می‌زند در کار خویش — باز آسان می‌کند دشوار خویش
پا بگل گردد حیات تیز گام — تا دوبالا گرددش ذوق خرام
سازها خوابیده اندر سوز او — دوش و فردا زاده‌ی امروز او
دمبدم مشکل گرو آسان گذار — دمبدم نوآفرین و تازه کار
گرچه مثل بو سراپایش رم است — چون وطن درسنینه‌ئی گیرد دم‌است
رشته‌های خویش را بر خود تند — تکمه‌ئی گردد گره بر خود زند
در گره چون دانه دارد برگ و بر — چشم بر خود وا کند گردد شجر
خلعتی از آب و گل پیدا کند — دست و پا و چشم و دل پیدا کند

خلوت اندر تن گزیند زندگی
انجمن‌ها آفریند زندگی

همچنان آئین میلاد امم — زندگی بر مرکزی آید بهم
حلقه را مرکز چو جان در پیکر است — خط او در نقطه‌ی او مضمر است

قوم را ربط و نظام از مرکزی
روزگارش را دوام از مرکزی

رازدار و راز ما بیت‌الحرام
سوز ما هم ساز ما بیت‌الحرم

چون نفس در سینه‌ی او پروریم
جان شیرین است او ما پیکریم

تازه‌رو بستان ما از شبنمش
مزرع ما آب گیر از زمزمش

تاب‌دار از ذره‌هایش آفتاب
غوطه زن اندر فضایش آفتاب

دعوی او را دلیل استیم ما
از براهیم خلیل استیم ما

در جهان ما را بلند آوازه کرد
با حدوث ما قدم شیرازه کرد

ملت بیضا ز طوفش هم‌نفس
همچو صبح آفتاب اندر قفس

از حساب او یکی بسیاریت
پخته از بند یکی خودداریت

تو ز پیوند حریمی زنده‌ئی
تا طواف او کنی پاینده‌ئی

در جهان جان امم جمعیت است
درنگر سر حرم جمعیت است

عبرتی ای مسلم روشن ضمیر
از مآل امت موسی بگیر

داد چون آن قوم مرکز را ز دست
رشته‌ی جمعیت ملت شکست

آنکه بالید اندر آغوش رسل
جزو او داننده‌ی اسرار کل

دهر سیلی بر بناگوشش کشید
زندگی خون گشت ازچشمش چکید

رفت نم از ریشه‌های تاک او
بید مجنون هم نروید خاک او

از گل غربت زبان گم کرده‌ئی
هم نوا هم آشیان گم کرده‌ئی

شمع مرد و نوحه‌خوان پروانه‌اش
مشت خاکم لرزد از افسانه‌اش

ای ز تیغ جور گردون خسته‌تن
ای اسیر التباس و وهم و ظن

پیرهن را جامه‌ی احرام کن
صبح پیدا از غبار شام کن

مثل آبا غرق اندر سجده شو
آنچنان گم شو که یکسر سجده شو

مسلم پیشین نیازی آفرید
تا به ناز عالم آشوبی رسید

در ره حق پا به نوک خار خست
گلستان در گوشهٔ دستار بست

درمعنی این که جمعیت حقیقی از محکم گرفتن نصب‌العین ملیه

است و نصب‌العین امت محمدیه حفظ و نشر توحید است

با تو آموزم زبان کائنات حرف و الفاظ است اعمال حیات
چون ز ربط مدعائی بسته شد زندگانی مطلع. برجسته شد
مدعا گردد اگر مهمیز ما همچو صرصر می‌رود شبدیز ما
مدعا راز بقای زندگی جمع سیماب قوای زندگی
چون حیات از مقصدی محرم شود ضابط اسباب این عالم شود
خویشتن را تابع مقصد کند بهر او چیند گزیند رد کند
ناخدا را یم روی از ساحل است اختیار جاده‌ها از منزل است
بر دل پروانه داغ از ذوق سوز طوف او گرد چراغ از ذوق سوز
قیس اگر آواره در صحراستی مدعایش محمل لیلاستی
تا بود شهرآشنا لیلای ما برنمی‌خیزد بصحرا پای ما
همچو جان مقصود پنهان در عمل کیف و کم از وی پذیرد هر عمل
گردش خونی که در رگهای ماست تیز از سعی حصول مدعاست
از تف او خویش را سوزد حیات آتشی چون لاله اندوزد حیات
مدعا مضراب ساز همت است مرکزی کو جاذب هر قوت است
دست و پای قوم را جنباند او یک نظر صد چشم را گرداند او
شاهد مقصود را دیوانه شو طائف این شمع را پروانه شو
خوش‌نوائی نغمه‌ساز قم‌زداست زخمه‌ی معنی بر ابریشم زداست
تا کشد خار از کف پاره سپر می‌شود پوشیده محمل از نظر

گر بقدر یک نفس غافل شدی
دور صد فرسنگ ازمنزل شدی

این کهن‌پیکر که عالم نام اوست زامتزاج امهات اندام اوست
صد نیستان کاشت تا یک ناله رست صد چمن خون کرد تا یک لاله رست
نقشها آورد و افکند و شکست تا به لوح زندگی نقش تو بست

ناله‌ها در کشت جان کاریده است / تا نوای یک اذان بالیده است
مدتی پیکار با احرار داشت / با خداوندان باطل کار داشت
تخم ایمان آخر اندر گل نشاند / با زبانت کلمه‌ی توحید خواند
نقطه‌ی ادوار عالم لااله / انتهای کار عالم لااله
چرخ را از زور او گردندگی / مهر را پایندگی رخشندگی
بحر گوهر آفرید از تاب او / موج در دریا تپید از تاب او
خاک از موج نسیمش گل شود / مشت پر از سوز او بلبل شود
شعله در رگهای تاک از سوز او / خاک مینا تابناک از سور او
نغمه‌هایش خفته در ساز وجود / جویدت ای زخمه سوز ساز وجود
صد نوا داری چو خون در تن روان / خیز و مضرابی به تار او رسان
زانکه در تکبیر راز بودتست / حفظ و نشر لااله مقصود تست
تا نه‌خیزد بانگ حق از عالمی / گر مسلمانی نیاسائی دمی
می ندانی آیه‌ی ام‌الکتاب / امت عادل ترا آمد خطاب
آب و تاب چهره‌ی ایام تو / در جهان شاهد علی‌الاقوام تو
نکته‌سنجان را صلای عام ده / از علوم امئی * پیغام ده
امیی پاک از هوی گفتار او / شرح رمز ماغوی گفتار او
تا بدست آورد نبض کائنات / وانمود اسرار تقویم حیات
از قبای لاله‌های این چمن / پاک شست آلودگیهای کهن
در جهان وابسته‌ی دینش حیات / نیست ممکن جز بآئینش حیات
ای که می‌داری کتابش در بغل / تیزتر نه پا به میدان عمل
فکر انسان بت‌پرستی بت‌گری / هر زمان در جستجوی پیکری
باز طرح آذری انداخت است / تازه‌تر پروردگاری ساخت است
کاید از خون ریخت اندر طرب / نام اورنگ و هم ملک و نسب
آدمیت کشته شد چون گوسفند / پیش پای این بت ناارجمند
ای که خوردستی ز مینای خلیل / گرمی خونت ز صهبای خلیل
بر سر این باطل حق پیرهن / تیغ لا موجود الا هو بزن

---

* مراد رسول اکرم (ص) است.

جلوه در تاریکی ایام کن آنچه بر تو کامل آمد عام کن
لرزم از شرم تو چون روزشمار پرسدت آن آبروی روزگار
حرف حق از حضرت ما برده‌ئی
پس چرا با دیگران نسپرده‌ئی

در معنی اینکه توسیع حیات ملیه از تسخیر قوای نظام عالم است

ای که با نادیده پیمان بسته‌ئی همچو سیل از قید ساحل رسته‌ئی
چون نهال از خاک این گلزار خیز دل بغائب بند و با حاضر ستیز
هستی حاضر کند تفسیر غیب می‌شود دیباچه‌ی تسخیر غیب
ماسوا از بهر تسخیر است وبس سینه‌ی او عرضه‌ی تیر است وبس
ازکن حق ماسوا شد آشکار تا شود پیکان تو سندان گذار
رشته‌ئی باید گره اندر گره تا شود لطف گشودن را فره
غنچه‌ئی؟ از خود چمن تعبیر کن شبنمی؟ خورشید را تسخیر کن
از تو می‌آید اگر کار شگرف از دمی گرمی گداز این شیر برف
هر که محسوسات را تسخیر کرد عالمی از ذره‌ئی تعمیر کرد
آنکه تیرش قدسیان را سینه خست اول آدم را سر فتراک بست
عقده‌ی محسوس را اول گشود همت از تسخیر موجود آزمود
کوه و صحرا دشت و دریا بحر و بر تخته‌ی تعلیم ارباب نظر
ایکه از تاءثیر افیون خفته‌ئی عالم اسباب را دون گفته‌ئی
خیز و واکن دیده‌ی مخمور را دون مخوان این عالم مجبور را
غایتش توسیع ذات مسلم است امتحان ممکنات مسلم است
می‌زند شمشیر دوران بر تنت تا بەبینی هست خون اندر تنت
سینه را از سنگ روزی ریش کن امتحان استخوان خویش کن
حق جهان را قسمت نیکان شمرد جلوه‌اش با دیده‌ی موءمن سپرد
کاروان را رهگذار است این جهان نقد موءمن را عیار است این جهان
گیر او را تا نه او گیرد ترا
همچو می اندر سبو گیرد ترا

دلدل اندیشمات طوطی‌پرست / آن که گامش آسمان پهناور است
احتیاج زندگی میراندش / بر زمین گردون سپر گرداندش
تا ز تسخیر قوای این نظام / ذوفنونیهای تو گردد تمام
نایب حق در جهان آدم شود / بر عناصر حکم او محکم شود
تنگی‌ات پهنا پذیرد در جهان / کار تو اندام گیرد در جهان
خویش را بر پشت باداسوار کن / یعنی این جمازه را ماهار کن
دست رنگین کن ز خون کوهسار / جوی آب گوهر از دریا برآر
صدجهان در یک فضا پوشیده‌اند / مهرها در ذره‌ها پوشیده‌اند
از شعاعش دیده کن نادیده را / وانما اسرار نافهمیده را
تابش از خورشید عالم‌تاب گیر / برق طاق افروز از سیلاب گیر
ثابت و سیاره‌ی گردون وطن / آن خداوندان اقوام کهن
اینهمه، ای خواجه آغوش تواند / پیش‌خیز* و حلقه در گوش تواند
جستجو را محکم از تدبیر کن / انفس و آفاق را تسخیر کن
چشم خود بگشا و در اشیا نگر / نشئه زیر پرده‌ی صهبا نگر
تا نصیب از حکمت اشیا برد / ناتوان باج از توانایان خورد
صورت هستی ز معنی ساده نیست / این کهن‌ساز از نوا افتاده نیست
برق آهنگ است هشیارش زنند / خویش را چون زخمه بر تارش زنند
تو که مقصود خطاب انظری / پس چرا این راه چون کوران بری
قطره‌ئی کز خودفروزی محرم است / باده اندر تاک و بر گل شبنم است
چون بدریا در رود گوهر شود / جوهرش تابنده چون اختر شود
چون صبا بر صورت گلها متن / غوطه اندر معنی گلزار زن
آنکه بر اشیا کمند انداخت است / مرکب از برق و حرارات ساخت است
حرف چون طایر به پرواز آورد** / نغمه را بی‌زخمه از ساز آورد
ای خرت لنگ از ره دشوار زیست / غافل از هنگامه‌ی پیکار زیست

---

* پیش‌خیز ـ مقصود خدمتکار است.

** مضمون‌این‌شعر از میرزا غالب است.

میرزا غالب یکی از شعرای پارسیگوی و معروف هند است.

همرهانت پی به منـزل برده‌اند — لیلی معنی ز محمـل برده‌اند
تو بصحرا مثـل قیـس آواره‌ئی — خستـه‌ئـی وامانده‌ئـی بیچاره‌ئی

علـم اسما اعتبار آدم است
حکمت اشیا حصار آدم است

در معنی این که کمال حیات ملیه این است که ملت مثل فرد احساس خودی پیدا کند و تولید و تکمیل این احساس از ضبط روایات ملیه ممکن گردد

کودکی را دیدی ای بالغ نظر — کو بود از معنی خـود بی‌خبر
ناشناس دور و نـزدیـک آنچنان — ماه را خواهد که برگیرد عنان
از همه بیگانه آن مامک پرست — گریه مست و شیر مست و خواب مست
زیر و بم را گوش او درگیر نیست — نغمه‌اش جز شورش زنجیر نیست
ساده و دوشیزه افکارش هنوز — چون گهر پاکیزه گفتارش هنوز
جستجـو سرمـایه‌ی پنـدار او — از چرا چون کی کجا گفتار او
نقش‌گیر این و آن اندیشه‌اش — غیرجـوئـی غیـربینـی پیشه‌اش
چشمش از دنبال اگر گیرد کسی — جان او آشفته می‌گردد بسـی
فکر خامش در هوای روزگـار — پرگشـا ماننـد بـاز نوشکـار
در پی نخجیـرهـا بگـذاردش — باز سوی خویشتـن مـی‌آردش
تـا ز آتشـگیـری افکـار او — گل فشاند زرچک پنـدار او
چشم گیرایش فتد بر خویشتن — دستکی بر سینه می‌کوبد که "من"
یاد او با خود شناسایش کند — حفظ ربط دوش و فردایش کند
سفته ایامش درین تار زرنـد — همچو گوهر از پی یک‌دیگرند
گرچه هر دم کاهد افزاید گلش — "من همانستم که بودم" در دلش

این "من" نوزاده آغاز حیات
نغمه‌ی بیـداری سـاز حیـات

ملت نوزاده مثل طفلک است — طفلکی کو در کنار مامک است
طفلکی از خویشتن ناآگهی — گوهر آلوده‌ئی خاک رهی
بسته با امروز او فرداش نیست — حلقه‌های روز و شب درپاش نیست
چشم هستی را مثال مردم است — غیر را بیننده و از خود گم است
صد گره از رشته‌ی خود وا کند — تا سر تار خودی پیدا کند
گرم چون افتد ،بکار روزگار — این شعور تازه گردد پایدار
نقشها بردارد و اندازد او — سرگذشت خویش را می‌سازد او
فرد چون پیوند ایامش گسیخت — شانه‌ی ادراک او دندانه ریخت
قوم روشن از سواد سرگذشت — خودشناس آمد زیاد سرگذشت
سرگذشت او گر از یادش رود — باز اندر نیستی گم می‌شود
نسخه‌ی بود ترا ای هوشمند — ربط ایام آمده شیرازه بند
ربط ایام است ما را پیرهن — سوزنش حفظ روایات کهن
چیست تاریخ ای ز خودبیگانه‌ئی — داستانی قصه‌ئی افسانه‌ئی؟
این ترا از خویشتن آگه کند — آشنای کار و مرد ره کند
روح را سرمایه‌ی تاب است این — جسم ملت را چو اعصاب است این
همچو خنجر بر فسانت می‌زند — باز بر روی جهانت می‌زند
وه چه ساز جان‌نگار و دلپذیر — نغمه‌های رفته در تارش اسیر
شعله‌ی افسرده در سوزش نگر — دوش در آغوش امروزش نگر
شمع او بخت امم را کوکب است — روشن از وی امشب و هم دیشب است
چشم پرکاری که بیند رفته را — پیش تو باز آفریند رفته را
باده‌ی صدساله در مینای او — مستی پارینه در صهبای او
صیدگیری کو بدام اندر کشید — طایری کز بوستان ما پرید
ضبط کن تاریخ راپاینده شو — از نفسهای رمیده زنده شو
دوش را پیوند با امروز کن — زندگی را مرغ دست‌آموز کن
رشته‌ی ایام را آور بدست — ورنه گردی روزکور و شب‌پرست
سرزند از ماضی تو حال تو — خیزد از حال تو استقبال تو
مشکن ار خواهی حیات لازوال — رشته‌ی ماضی ز استقبال و حال

موج ادراک تسلسل زندگی است
می‌کشان را شور غلغل زندگی است

در معنی اینکه بقای نوع از امومت است و حفظ و احترام امومت اسلام است

نغمه‌خیز از نغمه‌ی زن ساز مرد / از نیاز او دو بالا ناز مرد
پوشش عریانی مردان زن است / حسن دلجو عشق را پیراهن است
عشق حق‌پرورده‌ی آغوش او / این نوا از زخمه‌ی خاموش او
آنکه نازد بر وجودش کائنات / ذکر او فرمود با طیب و صلواة
مسلمی کو را پرستاری شمرد / بهره‌ئی از حکمت قرآن نبرد
نیک اگر بینی امومت رحمت است / زانکه او را با نبوت نسبت است
شفقت او شفقت پیغمبر است / سیرت اقوام را صورتگر است
از امومت پخته‌تر تعمیر ما / در خط سیمای او تقدیر ما
هست اگر فرهنگ تو معنی رسی / حرف امت نکته‌ها دارد بسی
گفت آن مقصود حرف کن‌فکان / زیر پای امهات آمد جنان
ملت از تکریم ارحام است وبس / ورنه کار زندگی خام است وبس
از امومت گرم رفتار حیات / از امومت کشف اسرار حیات
از امومت پیچ و تاب جوی ما / موج و گرداب و حباب جوی ما
آن دخ رستاق زادی جاهلی / پست بالای سطبری بدگلی
ناتراشی پروش نادادهئی / کم نگاهی کم زبانی ساده‌ئی
دل ز آلام امومت کرده خون / گرد چشمش حلقه‌های نیلگون
ملت ار گیرد ز آغوشش بدست / یک مسلمان غیور و حق‌پرست
هستی ما محکم از آلام اوست / صبح ما عالم‌فروز از شام اوست
وان تهی آغوش نازک‌پیکری / خانه پرورد نگاهش محشری
فکر او از تاب مغرب روشن است / ظاهرش زن باطن او نازن است
بندهای ملت بیضا گسیخت / تا ز چشمش عشوه‌ها حل کرده ریخت
شوخ‌چشم و فتنه‌زا آزادیش / از حیا ناآشنا آزادیش

علم او بار امومت برتنافت | بر سر شامش یکی اختر تنافت

این گل از بستان ما نارسته به
داغش از دامان ملت شسته به

لااله گویان چو انجم بی‌شمار | بسته چشم اندر ظلام روزگار
پانبرده از عدم بیرون هنوز | از سواد کیف و کم بیرون هنوز
مضمر اندر ظلمت موجود ما | آن تجلی‌های نامشهود ما
شبنمی بر برگ گل ننشسته‌ئی | غنچه‌هائی از صبا ناخسته‌ئی
بر دمت این لاله‌زار ممکنات | از خیابان ریاض امهات
قوم را سرمایه ای صاحب‌نظر | نیست از نقد و قماش و سیم و زر
مال او فرزندهای تندرست | تردماغ و سخت‌کوش و چاق و چست

حافظ رمز اخوت مادران
قوت قرآن و ملت مادران

در معنی این که سیدةالنساء فاطمةالزهراء اسوهٔ کامله‌ایست

برای نساء اسلام

مریم از یک نسبت عیسی عزیز | از سه نسبت حضرت زهرا عزیز
نور چشم رحمة للعالمین | آن امام اولین و آخرین
آنکه جان در پیکر گیتی دمید | روزگار تازه آئین آفرید
بانوی آن تاجدار هل اتی | مرتضی مشکل‌گشا شیرخدا
پادشاه و کلبه‌ئی ایوان او | یک حسام و یک زره سامان او
مادر آن مرکز پرگار عشق | مادر آن کاروان‌سالار عشق
آن یکی شمع شبستان حرم | حافظ جمعیت خیرالامم
تا نشیند آتش پیکار و کین | پشت پا زد بر سر تاج و نگین
وان دگر مولای ابرار جهان | قوت بازوی احرار جهان
در نوای زندگی‌سوز از حسین | اهل حق حریت‌آموز از حسین
سیرت فرزندها از امهات | جوهر صدق و صفا از امهات

مزرع تسلیم را حاصل بتول
مادران را اسوه‌ی کامل بتول

بهر محتاجی دلش آنگونه سوخت
با یهودی چادر خود را فروخت

نوری و هم آتشی فرمانبرش
گم رضایش در رضای شوهرش

آن ادب‌پرورده‌ی صبر و رضا
آسیا گردان و لب قرآن‌سرا

گریه‌های او ز بالین بی‌نیاز
گوهر افشاندی بدامان نماز

اشک او برچید جبریل از زمین
همچو شبنم ریخت بر عرش برین

رشته‌ی آئین حق زنجیر پاست
پاس فرمان جناب مصطفی است

ورنه گرد تربتش گردیدمی
سجده‌ها بر خاک او پاشیدمی

خطاب به مخدرات اسلام

ای ردایت پرده‌ی ناموس ما
تاب تو سرمایه‌ی فانوس ما

طینت پاک تو ما را رحمت است
قوت دین و اساس ملت است

کودک ما چون لب از شیر تو شست
لااله آموختی او را نخست

می‌تراشد مهر تو اطوار ما
فکر ما گفتار ما کردار ما

برق ما کو در سحابت آرمید
بر جبل رخشید و در صحرا تپید

ای امین نعمت آئین حق
در نفسهای تو سوز دین حق

دور حاضر ترفروش و پرفن است
کاروانش نقد دین را رهزن است

کور و یزدان ناشناس ادراک او
ناکسان زنجیری پیچاک او

چشم او بیباک و ناپرواستی
پنجه‌ی مژگان او گیراستی

صید او آزاد خواند خویش را
کشته‌ی او زنده داند خویش را

آب بند نخل جمعیت توئی
حافظ سرمایه‌ی ملت توئی

از سر سود و زیان سودا مزن
گام جز بر جاده‌ی آبا مزن

هوشیار از دستبرد روزگار
گیر فرزندان خود را در کنار

این چمن‌زادان که پر نگشاده‌اند
ز آشیان خویش دور افتاده‌اند

فطرت تو جذبه‌ها دارد بلند
چشم هوش از اسوه‌ی زهرا مبند

تا حسینی شاخ تو بار آورد
موسم پیشین بگلزار آورد

گلشن راز جدید

بسواد دیده‌ی تو نظر آفریده‌ام من
بضمیر تو جهانی دگر آفریده‌ام من
همه خاوران بخوابی که نهان ز چشم انجم
بسرود زندگانی سحر آفریده‌ام من

بسم‌الله الرحمن الرحیم

تمهید

ز جان خاور آن سوز کهن رفت
دمش واماند و جان او ز تن رفت
چو تصویری که بی‌تار نفس زیست
نمی‌داند که ذوق زندگی چیست
دلش از مدعا بیگانه گردید
نی او از نوا بیگانه گردید
بطرز دیگر از مقصود گفتم
جواب نامه‌ی محمود * گفتم
ز عهد شیخ تا این روزگاری
نزد مردی بجان ما شراری

---

* منظور شیخ محمود شبستری علیه‌الرحمه موءلف کتاب گلشن راز است .

کفن در بر بخـاکی آرمیدیم ولی یک فتنه‌ی محشـر ندیدیم
گذشت از پیش آن دانای تبریز قیامت‌ها که رست از کشت چنگیز
نگاهم انقلابی دیـگری دیـد طـلوع آفتـابی دیـگری دیـد
گشودم از رخ معنـی نقابـی بـدسـت ذره دادم آفتـابـی
نه‌پنداری که من بی باده مستم مثـال شاعران افسـانـه بستـم
نه‌بینی خیر از آن مرد فرودست که بر من تهمت شعر و سخن بست
بـکوی دلبـران کاری نـدارم دل زاری غـم یـاری نـدارم
نه خاک مـن غبـار رهگـذاری نه در خاکم دل بـی اختیاری
بجبـریـل امیـن همـداستانـم رقیـب و قاصـد و دربان ندانم
مرا با فقر سامـان کلیم اسـت فـر شاهنشهـی زیـر گلیم است
اگر خاکم بصحرائی نـه‌گنجـم اگر آبـم بدریائـی نه‌گنجـم
دل سنگ از زجاج من بلـرزد یـم افکار مـن ساحل نـورزد
نهان تقدیرها در پـرده‌ی من قیـامت‌هـا بغـل پـرورده‌ی مـن
دمی در خویشتن خلوت گزیدم جهـانـی لازوالـی آفـریـدم

" مرا زین شاعری خود عار ناید
که در صد قرن یک عطار ناید*"

بجانم رزم مرگ و زندگانی است نگاهم بر حیـات جاودانی است
ز جان خاک ترا بیگـانه دیـدم بـانـدام تـو جـان خود دمیدم
از آن ناری که دارم داغ داغم شب خود را بیفـروز از چراغم
بخاک من دلی چون دانه کشتند بـلوح من خـط دیگر نوشتند
مرا ذوق خودی چون انگبین است چگویم واردات مـن همین است

نخستین کیـف او را آزمودم
دگر بر خاوران قسمت نمودم

اگر این نامه را جبریل خـواند چو گرد آن نور ناب از خود فشاند
بنالد از مقـام و منـزل خویش به یزدان گوید از حال دل خویش
تجلی را چنـان عریـان نخواهم نخواهم جز غـم پنهان نخواهم

---

* این بیت از شیخ محمود شبستری است .

گذشتم از وصال جاودانی | که بینم لذت آه و فغانی

مرا ناز و نیاز آدمی ده
بجان من گداز آدمی ده"

سئوال اول

نخست از فکر خویشم در تحیر | چه چیز است آنکه گویندش تفکر؟
کدامین فکر ما را شرط راه است | چرا گه طاعت و گاهی گناه است

***

جواب

درون سینه‌ی آدم چه نور است | چه نور است این که غیب او حضور است
من او را ثابت سیار دیدم | من او را نور دیدم نار دیدم
گهی نارش ز برهان و دلیل است | گهی نورش ز جان جبرئیل است
چه نوری جان‌فروزی سینه‌تابی | نیرزد با شعاعش آفتابی
بخاک آلوده و پاک از مکان است | به بند روز و شب پاک از زمان است
شمار روزگارش از نفس نیست | چنین جوینده و یابنده کس نیست
گهی وامانده و ساحل مقامش | گهی دریای بی‌پایان بجامش
همین دریا همین چوب کلیم است | که از وی سینه‌ی دریا دونیم است
غزالی مرغزارش آسمانی | خورد آبی ز جوی کهکشانی
زمین و آسمان او را مقامی | میان کاروان تنها خرامی
ز احوالش جهان ظلمت و نور | صدای صور و مرگ و جنت و حور
ازو ابلیس و آدم را نمودی | ازو ابلیس و آدم را گشودی
نگه از جلوه‌ی او ناشکیب است | تجلی‌های او یزدان‌فریب است
بچشمی خلوت خود را به‌بیند | بچشمی جلوت خود را به‌بیند
اگر یک چشم بربندد گناهی است | اگر با هر دو بیند شرط راهی است
ز جوی خویش بحری آفریند | گهر گردد به قعر خود نشیند

همان دم صورت دیـگر پذیرد
شود غواص و خود را بازگیـرد
درو هنگامه‌های بی‌خروش است
درو رنگ و صدا بی‌چشم و گوش‌است

درون شیشه‌ی او روزگار است
ولی بر ما بتدریج آشکاراست

حیات از وی بـراندازد کمندی
شود صیاد هر پسـت و بلندی
ازو خود را به بند خود درآرد
گلوی ماسوا را هـم فشـارد
دو عالم می‌شود روزی شکارش
فتـد انـدر کمنـد تـابدارش
اگر این هر دو عالم را بگیـری
همـه آفاق میـرد تو نه‌میری
منه پا در بیابان طلـب سست
نخستین گیر آن عالم که در تست
اگر زیری ز خود گیری زبر شو
خدا خواهی بخود نزدیک‌تر شو
به تسخیر خود افتادی اگر طاق
ترا آسـان شود تسخیـر آفاق
خنک روزی که گیری این جهان را
شکافی سینـه‌ی نـه آسمان را
گذارد ماه پیش تو سجـودی
برو پیچی کمند از موج دودی
دریـن دیر کهـن آزاد باشی!
بتان را بر مراد خـود تراشی
بکف بـردن جهان چارسـو را
مقام نور و صوت و رنگ و بو را
فزونش کم‌کم او بیـش کـردن
دگرگون بر مراد خویش کردن
برنج و راحت او دل نه‌بستـن
طلسم نه سپهر او شکستـن
فرو رفتن چو پیکان در ضمیرش
ندادن گندم خود بـا شعیرش

شکوه خسروی ایـن است ایـن است
همین ملک است کو توام بدین است

سئوال دوم

چه بحر است این که علمش ساحل آمد؟
ز قعـر او چـه گوهـر حـاصـل آمـد؟

جواب

حیات پرنفس بحر روانی
شعور و آگهی او را کرانی
چه دریائی که ژرف و موجدار است
هزاران کوه و صحرا بر کنار است
مپرس از موج‌های بیقرارش
که هر موجش برون جست از کنارش
گذشت از بحر و صحرا را نمی‌داد
نگه را لذت کیف و کمی داد
هر آن چیزی که آید در حضورش
منور گردد از فیض شعورش
بخلوت مست و صحبت‌ناپذیر است
ولی هرشی ز نورش مستنیر است
نخستین می‌نماید مستنیرش
کند آخر به آئینی اسیرش
شعورش با جهان نزدیک‌تر کرد
جهان او را ز راز او خبر کرد
خرد بند نقاب از رخ گشودش
ولیکن نطق عریان‌تر نمودش
نگنجد اندرین دیر مکافات
جهان او را مقامی از مقامات
برون از خویش می‌بینی جهان را
درو دشت و یم و صحرا و کان را
جهان رنگ و بو گلدسته‌ی ما
ز ما آزاد و هم وابسته‌ی ما
خودی او را بیک تار نگه بست
زمین و آسمان و مهر و مه بست
دل ما را باو پوشیده راهی است
که هر موجود ممنون نگاهی است
گر او را کس نبیند زار گردد
اگر بیند یم و کهسار گردد
جهان را فربهی از دیدن ما
نهالش رسته از بالیدن ما
حدیث ناظر و منظور رازی است
دل هر ذره در عرض نیازی است
تو ای شاهد مرا مشهود گردان
ز فیض یک نظر موجود گردان
کمال ذات شي موجود بودن
برای شاهدی مشهود بودن
ز دانش در حضور ما نبودن
منور از شعور ما نبودن
جهان غیر از تجلی‌های ما نیست
که بی‌ما جلوه‌ی نور و صدا نیست
تو هم از صحبتش یاری طلب کن
نگه را از خم و پیچش ادب کن
" یقین می‌دان که شیران شکاری
درین ره خواستند از مور یاری"

بیـاری‌های او از خود خبر گیر
تو جبریل امینی بال و پر گیر
به بسیـاری گشا چشم خـزف را
که دریابی تماشای احـد را
نصیب خود ز بوی پیرهن گیر
به کنعان نکهت از مصر و یمن گیر
خودی صیاد و نخچیرش مه و مهر
اسیر بند تدبیرش مـه و مهـر
چو آتش خویش را اندر جهان زن
شـبیخون بـر مکان و لامکان زن

سئوال سوم

وصال ممکـن و واجب بهـم چیسـت؟
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست؟

جواب

سه‌پهلو این جهان چون‌وچند است
خرد کیف و کم او را کمند است
جهان طوسی و اقلیدس است این
پی عقل زمین‌فرسا بس است این
زمانش هم مکانش اعتباری است
زمین و آسمانش اعتباری است
کمان را زه کن و آماج دریاب
ز حرفم نکته‌ی معراج دریاب
مجو مطلق درین دیـر مکافات
که مطلق نیست جز نورالسموات
حقیقت لازوال و لامکـان است
مگو دیگر که عالم بی‌کران است
کران او درون است و برون نیست
درونش پست بالا کم فزون نیست
درونش خالی از بالا و زیر است
ولی بیرون او وسعت‌پذیر است
ابد را عقل مـا ناسازگار است
یکی از گیر و دار او هزار است
چولنگ است او سکون را دوست دارد
نه‌بیند مغز و دل بر پوست دارد
حقیقت را چو ما صد پاره کردیم
تمیـز ثـابـت و سیاره کردیم
خرد در لامکان طرح مکان بست
چو زناری زمان را بر میان بست
زمان را در ضمیـر خود ندیدم
مه و سال و شب و روز آفریدم
مه و سالت نمـی‌ارزد بیـک جو
بحرف " کم لبثتم " غوطه‌زن شو

بخود رس از سر هنگامه برخیز
تو خود را در ضمیر خود فروریز

تن و جان را دوتا گفتن کلام است | تن و جان را دوتا دیدن حرام است
بجان پوشیده رمز کائنات است | بدن حالی ز احوال حیات است
عروس معنی از صورت حنا بست | نمود خویش را پیرایه‌ها بست

حقیقت روی خود را پرده‌باف است
که او را لذتی در انکشاف است

بدن را تا فرنگ از جان جدا دید | نگاهش ملک و دین را هم دوتا دید
کلیسا سبحه‌ی پطرس شمارد | که او با حاکمی کاری ندارد
بکار حاکمی مکر و فنی بین | تن بی‌جان و جان بی‌تنی بین
خرد را با دل خود همسفر کن | یکی بر ملت ترکان نظر کن

به تقلید فرنگ از خود رمیدند
میان ملک و دین ربطی ندیدند

"یکی" را آن‌چنان صدپاره دیدیم | عدد بهر شمارش آفریدیم
کهن‌دیری که بینی مشت خاکست؟ | دمی از سرگذشت ذات پاک است
حکیمان مرده را صورت نگارند | ید موسی دم عیسی ندارند
درین حکمت دلم چیزی ندیداست | برای حکمت دیگر تپید است
من این گویم جهان در انقلاب‌است | درونش زنده و در پیچ و تاب است
ز اعداد و شمار خویش بگذر | یکی در خود نظر کن پیش بگذر
درآن‌عالم که جزو از کل فزون است | قیاس رازی و طوسی جنون است
زمانی با ارسطو آشنا باش | دمی با ساز بیکن هم‌نوا باش
ولیکن از مقام‌شان گذر کن | مشو گم اندر این منزل سفر کن
بآن عقلی که داند بیش وکم را | شناسد اندرون کان و یم را
جهان چند و چون زیر نگین کن | بگردون ماه و پروین را مکین کن
ولیکن حکمت دیگر بیاموز | رهان خود را از این مکر شب و روز

مقام تو برون از روزگار است
طلب کن آن یمین کو بی‌یسار است

سئوال چهارم

قدیم و محدث از هم چون جدا شد
که این عالم شد آن دیگر خــدا شد
اگر معروف و عارف ذات پاک اســت
چه سودا در سر این مشت خاک است

جواب

خودی را زندگی ایجاد غیر است
فراق عارف و معروف خیر است
قدیم و محدث ما از شمار است
شمار ما طلسم روزگار اســت
دمادم دوش و فردا می‌شماریم
به هست و بود و باشد کار داریم
ازو خود را بریدن فطرت ماست
تپیدن نارسیدن فطرت ماست
نه ما را در فراق او عیــاری
نه او را بی‌وصــال مــا قراری
نه او بی‌ما نه ما بی‌او چه حال است
فراق ما فراق اندر وصال است
جدائی خاک را بخشد نگاهی
دهــد سرمایه‌ی کــوهی بکاهی
جدائی عشق را آئینه‌دار اســت
جدائی عاشقان را سازگار است
اگر ما زنده‌ایم از دردمندی است
وگر پاینده‌ایم از دردمندی است
من و او چیست؟ اسرار الهی است
من و او بر دوام ما گواهی است
بخلوت هم بجلوت نور ذات است
میان انجمن بودن حیات است
محبت دیده ور بی‌انجمن نیست
محبت خود نگر بی‌انجمن نیست
به بزم ما تجلی‌هاست بنگــر
جهان ناپید و او پیداست بنگر
در و دیوار و شهر و کاخ و کونیست
که اینجا هیچکس جز ما و او نیست
گهی خود را ز ما بیگانه سازد
گهی ما را چو سازی مــی‌نوازد
گهی از سنگ تصــویرش تراشیم
گهی نادیده بر وی سجده پاشیم
گهی هر پرده‌ی فطرت دریدیم
جمال یــار بــی‌باکانه دیدیم
چه سودا در سر این مشت خاکست
از این سودا درونش تابناکست

چه خوش سودا که نالد از فراقش ولیکن هم ببالد از فراقش
فراق او چنان صاحب نظر کرد که شام خویش را بر خود سحر کرد
خودی را دردمند امتحان ساخت غم دیرینه را عیش جوان ساخت
گهرها سلک سلک از چشم تر برد ز نخل ماتمی شیرین ثمر برد

خودی را تنگ در آغوش کردن
فنا را با بقا هم‌دوش کردن

محبت در گره بستن مقامات محبت در گذشتن از نهایات
محبت ذوق انجامی ندارد طلوع صبح او شامی ندارد
براهش چون خرد پیچ و خمی هست جهانی در فروغ یکدمی هست
هزاران عالم افتد در ره ما بپایان کی رسد جولانگه ما
مسافر جاودان زی جاودان میر جهانی را که پیش آید فرا گیر
به بحرش گم‌شدن انجام ما نیست اگر او را تو درگیری فنا نیست

خودی اندر خودی گنجد محال است
خودی را عین خود بودن کمال است

سئوال پنجم

که من باشم مرا از من خبر کن؟
چه معنی دارد اندر خود سفر کن؟

جواب

خودی تعویذ حفظ کائنات است نخستین پرتو ذاتش حیات است
حیات از خواب خوش بیدار گردد درونش چون یکی بسیار گردد
نه او را بی‌نمود ما گشودی نه ما را بی‌گشود او نمودی
ضمیرش بحر ناپیدا کناری دل هر قطره موج بیقراری
سر و برگ شکیبائی ندارد بجز افراد پیدائی ندارد
حیات آتش خودی‌ها چون شررها چو انجم ثابت و اندر سفرها

ز خود نارفته بیرون غیربین است — میان انجمن خلوت‌نشین است
یکی بنگر بخود پیچیدن او — ز خاک پی سپر بالیدن او
نهان از دیده‌ها در های و هوئی — دمادم جستجوی رنگ و بوئی
ز سوز اندرون در جست و خیز است — به آئینی که با خود در ستیز است
جهان را از ستیز او نظامی — کف خاک از ستیز آئینه‌فامی
نریزد جز خودی از پرتو او — نخیزد جز گهر اندر زو او
خودی را پیکر خاکی حجاب است — طلوع او مثال آفتاب است
درون سینه‌ی ما خاور او — فروغ خاک ما از جوهر او
تو می‌گوئی مرا از "من" خبر کن — چه معنی دارد اندر خود سفر کن
ترا گفتم که ربط جان و تن چیست — سفر درخودکن و بنگرکه من چیست
سفر در خویش زادن بی‌اب و مام — ثریا را گرفتن از لب بام
ابد بردن بیک دم اضطرابی — تماشا بی شعاع آفتابی
ستردن نقش هر امید و بیمی — زدن چاکی بدریا چون کلیمی
شکستن این طلسم بحر و بر را — ز انگشتی شکافیدن قمر را
چنان باز آمدن از لامکانش — درون سینه او در کف جهانش
ولی این راز را گفتن محال است — که دیدن شیشه و گفتن سفال است
چه گویم از "من" و از توش و تابش — کند اناعرضنا بی نقابش
فلک را لرزه بر تن از فر او — زمان و هم مکان اندر بر او
نشیمن را دل آدم نهاد است — نصیب مشت خاکی اوفتاد است
جدا از غیر و هم وابسته‌ی غیر — گم اندر خویش هم پیوسته‌ی غیر!
حیال اندر کف خاکی چسان است — که سیرش بی‌مکان و بی‌زمان است
بزندان است وآزاد است این چیست؟ — کمند و صید و صیاد است این چیست
چراغی در میان سینه‌ی تست — چه نور است این که در آئینه‌ی تست؟

مشو غافل که تو او را امینی
چه نادانی که سوی خود نه‌بینی

پرسش ششم

چه جزو است آنکه او از کل فزون است؟
طریق جستن آن جزو چون است؟

جواب

خودی زاندازه‌های ما فزون است
خودی زان کل که تو بینی فزونست
ز گردن بار بار افتد که خیزد
به بحر روزگار افتد که خیزد
جز اودرزیر گردون خودنگر کیست؟
به بی‌بالی چنان پروازگر کیست؟
به ظلمت مانده و نوری در آغوش
برون از جنت و حوری در آغوش
به آن نطقی دل آویزی که دارد
ز قعر زندگی گوهر برآرد
ضمیر زندگانی جاودانی است
بچشم ظاهرش بینی زمانی است
بتقدیرش مقام هست و بود است
نمود خویش و حفظ این نمود است
چه‌میپرسی چه‌گون‌است‌وچه‌گون‌نیست
که تقدیر از نهاد او برون نیست
چه گویم از چگون و بی‌چگونش
برون مجبور و مختار اندرونش
چنین فرموده‌ی سلطان بدر است
که ایمان در میان جبر و قدر است
تو هر مخلوق را مجبور گوئی
اسیر بند نزد و دورگوئی
ولی جان از دم جان‌آفرین است
بچندین جلوه‌ها خلوت‌نشین است
ز جبر او حدیثی در میان نیست
که جان بی‌فطرت آزاد جان نیست

شبیخون بر جهان کیف و کم زد
ز مجبوری به مختاری قدم زد

چو از خود گرد مجبوری فشاند
جهان خویش را چون ناقه راند
نگردد آسمان بی‌رخصت او
نه‌تابد اختری بی‌شفقت او
کند بی‌پرده روزی مضمرش را
بچشم خویش بیند جوهرش را
قطار نوریان در رهگذار است
پی دیدار او در انتظار است

شراب افرشته از تاکش بگیرد
عیارخویش از خاکش بگیرد

چه پرسی از طریق جستجویش فرو آرد مقام های و هویش
شب و روزی که داری بر ابد زن فغان صبحگاهی بر خرد زن
خرد را از حواس آید متاعی فغان از عشق می‌گیرد شعاعی
خرد جز را فغان کل را بگیرد خرد میرد فغان هرگز نمیرد
خرد بهر ابد ظرفی ندارد نفس چون سوزن ساعت شمارد
تراشد روزها شب‌ها سحرها نگیرد شعله و چیند شررها

فغان عاشقان انجام کاری است
نهان در یکدم او روزگاری‌است

خودی تا ممکناتش وانماید گره از اندرون خود گشاید
از آن نوری که وابیند نداری تو او را فانی و آنی شماری
از آن مرگی که میآید چه باک است خودی چون پخته‌شد از مرگ‌پاک‌است
ز مرگ دیگری لرزد دل من دل من جان من آب و گل من
ز کار عشق و مستی برفتادن شرار خود بخاشاکی ندادن
بدست خود کفن بر خود بریدن بچشم خویش مرگ خویش دیدن
ترا این مرگ هر دم در کمین است بترس از وی که مرگ ما همین است

کند گور تو اندر پیکر تو
نکیر و منکر او در بر تو

سئوال هفتم

مسافر چون بود رهرو کدام است ؟
کرا گویم که او مرد تمام است ؟

جواب

اگر چشمی گشائی بر دل خویش درون سینه بینی منزل خویش
سفر اندر حضر کردن چنین است سفر از خود بخود کردن همین است
کسی اینجا نداند ما کجائیم که در چشم مه و اختر نیائیم

مجو پایان که پایانی نداری
بپایان تا رسی جانی نداری
نه ما را پخته پنداری که خامیم
بهر منزل تمام و ناتمامیم
بپایان نارسیدن زندگانی است
سفر ما را حیات جاودانی است
ز ماهی تا بمه جولانگه ما
مکان و هم زمان گرد ره ما
بخود پیچیم و بی‌تاب نمودیم
که ما موجیم و از قعر وجودیم
دمادم خویش را اندر کمین باش
گریزان از گمان سوی یقین باش
تب و تاب محبت را فنا نیست
یقین و دید را نیز انتها نیست
کمال زندگی دیدار ذات است
طریقش رستن از بند جهات است
چنان با ذات حق خلوت گزینی
ترا او بیند و او را تو بینی
منور شو ز نور من یرانی
مژه بر هم مزن تو خود نمانی
بخود محکم گذر اندر حضورش
مشو ناپید اندر بحر نورش
نصیب ذره کن آن اضطرابی
که تابد در حریم آفتابی
چنان در جلوه‌گاه یار می‌سوز
عیان خود را نهان او را برافروز

کسی کو دید عالم را امام است
من و تو ناتمامیم او تمام است

اگر او را نیابی در طلب خیز
اگر یابی بدامانش درآویز
فقیه و شیخ و ملا را مده دست
مرو مانند ماهی غافل از شست
بکار ملک و دین او مرد راهی است
که ما کوریم و او صاحب‌نگاهی است
مثال آفتاب صبحگاهی
دمد از هر بن مویش نگاهی
فرنگ آئین جمهوری نهادست
رسن از گردن دیوی گشادست
نوا بی‌زخمه و سازی ندارد
ابی طیاره پروازی ندارد
ز باغش کشت ویرانی نکوتر
ز شهر او بیابانی نکوتر
چو رهزن کاروانی در تک و تاز
شکمها بهر نانی در تک و تاز
روان خوابید و تن بیدار گردید
هنر با دین و دانش خوار گردید
خرد جز کافری کافرگری نیست
فن افرنگ جز مردم‌دری نیست
گروهی را گروهی در کمین است
خدایش یار اگر کارش چنین است
ز من ده اهل مغرب را پیامی
که جمهور است تیغ بی‌نیامی
چه شمشیری که جانها می‌ستاند
تمیز مسلم و کافر نداند

نه ماند در غلاف خود زمانی
برد جان خود و جان جهانی

سئوال هشتم

کدامی نکته را نطق است اناالحق
چه گوئی هرزه بود آن رمز مطلق

جواب

من از رمز اناالحق باز گویم. دگر با هند و ایران راز گویم
مغی در حلقه‌ی دیر این سخن گفت "حیات‌ازخودفریبی‌خوردو(من)گفت
خدا خفت و وجود ما ز خوابش وجود ما نمود ما ز خوابش
مقام تحت و فوق و چارسو خواب سکون و سیر و شوق و جستجو خواب
دل بیدار و عقل نکته‌بین خواب گمان و فکر و تصدیق و یقین خواب
ترا این چشم بیداری بخواب است ترا گفتار و کرداری بخواب است

چو او بیدار گردد دیگری نیست
متاع شوق را سوداگری نیست

فروغ دانش ما از قیاس است قیاس ما ز تقدیر حواس است
چو حس دیگر شد این عالم دگر شد سکون و سیر و کیف و کم دگر شد
توان گفتن جهان رنگ و بو نیست زمین و آسمان و کاخ و کو نیست
توان گفتن که خوابی یا فسونی است حجاب چهره‌ی آن بی‌چگونی است
توان گفتن همه نیرنگ هوش است فریب پرده‌های چشم و گوش است
خودی از کائنات رنگ و بو نیست حواس ما میان ما و او نیست
نگه رادر حریمش نیست راهی کنی خود را تماشا بی‌نگاهی

حساب روزش ازدور فلک نیست
بخودبینی ظن و تخمین و شک نیست

اگرگوئی که (من) وهم و گمان است نمودش چون نمود این ز آن است

بگو با من که دارای گمان کیست؟
یکی در خود نگر آن بی‌نشان کیست؟
جهان پیدا و محتاج دلیلی
نمی‌آید بفکر جبرئیلی
خودی پنهان ز حجت بی‌نیاز است
یکی اندیش و دریاب این چه رازست
خودی را حق بدان باطل‌مپندار
خودی را کشت بی‌حاصل مپندار
خودی چون پخته گردد لازوالست
فراق عاشقان عین وصالست
شرر را تیزبالی می‌توان داد
تپید لایزالی می‌توان داد
دوام حق جزای کار او نیست
که او را این دوام از جستجو نیست
دوام آن به که جان مستعاری
شود از عشق و مستی پایداری
وجود کوهسار و دشت و در هیچ
جهان فانی ،خودی باقی ، دگر هیچ
دگر از شنکر * و منصور ** کم گوی
خدا را هم براه خویشتن جوی
بخود گم بهر تحقیق خودی شو
اناالحق گوی و صدیق‌خودی شو

سئوال نهم

که شد بر سر وحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

جواب

ته گردون مقام دل‌پذیر است
ولیکن مهر و ماهش زودمیر است
بدوش شام نعش آفتابی
کواکب را کفن از ماهتابی
پرد کهسار چون ریگ روانی
دگرگون می‌شود دریا بآنی
گلان را در کمین باد خزان است
متاع کاروان از بیم جان است

---

* شنکر یکی از شخصیتهای متفکر و فلسفی هندوست .

** مراد حسین‌بن‌منصور حلاج عارف مشهور که اناالحق میزد و بدست خلفای آن دوران شهید شد .

ز شبنم لاله را گوهر نماند   دمی ماند دمی دیگر نماند
نوا نشنیده در چنگی بمیرد   شرر ناجسته در سنگی بمیرد
مپرس از من ز عالمگیری مرگ
من و تو از نفس زنجیری مرگ

غزل

فنا را باده‌ی هر جام کردند   چه بیدردانه او را عام کردند
تماشاگاه مرگ ناگهان را   جهان ماه و انجم نام کردند
اگر یک ذره‌اش خوی رم آموخت   بافسون نگاهی رام کردند
قرار از ما چه می‌جوئی که ما را   اسیر گردش ایام کردند
خودی در سینه‌ی چاکی نگهدار
ازین کوکب چراغ شام کردند
جهان یکسر مقام آفلین است   درین غربت‌سرا عرفان همین است
دل ما در تلاش باطلی نیست   نصیب ما غم بی‌حاصلی نیست
نگه دارند اینجا آرزو را   سرور ذوق و شوق جستجو را
خودی را لازوالی می‌توان کرد   فراقی را وصالی می‌توان کرد
چراغی از دم گرمی توان سوخت
بسوزن چاک گردون می‌توان دوخت
خدای زنده بی‌ذوق سخن نیست   تجلی‌های او بی‌انجمن نیست
که برق جلوه‌ی او بر جگر زد؟   که خورد آن باده و ساغر بسر زد؟
عیار حسن و خوبی از دل کیست؟   مه او در طواف منزل کیست؟
الست از خلوت نازی که برخاست؟   بلی از پرده‌ی سازی که برخاست؟
چه آتش عشق در خاکی برافروخت   هزاران پرده یک آواز ما سوخت
اگر مائیم گردان جام ساقی است   ببزمش گرمی هنگامه باقی است
مرا دل سوخت بر تنهائی او   کنم سامان بزم‌آرائی او
مثال دانه می‌کارم خودی را
برای او نگهدارم خودی را

خاتمه

تو شمشیری ز کام خود بـرون آ   برون آ از نیام خود بـرون آ
نقاب از ممکنات خویش بـرگیر   مه و خورشید و انجم را به برگیر
شب خود روشن از نور یقین کن   ید بیضا بـرون از آستیـن کن
کسی کو دیده را بر دل گشوداست   شراری کشت و پروینی درود است
شراری جسته‌ئی گیر از درونـم   که من مانند رومی گرم‌خونـم
وگرنه آتش از تهذیب نو گیـر
برون خود بیفروز اندرون میر

خلاصه مطالب مثنوی

در تفسیر سورهٔ اخلاص

قل هوالله احد

من شبی صدیق * را دیدم بخواب
گل ز خاک راه او چیدم بخواب

آن امن‌الناس ** بر مولای ما
آن کلیـم اول سینـای مـا

همت او کشت ملت را چو ابر
ثانی اسلام و غار و بدر و قبر

گفتمش ای خاصه‌ی خاصان عشق
عشق تو سرمطلع دیـوان عشق

پخته از دستت اساس کـار ما
چـاره‌ئی فرمـا پـی آزار ما

گفت تا کی در هوس گردی اسیر
آب و تاب از سوره‌ی اخلاص گیر

اینکه در صد سینه پیچد یک نفس
سری از اسرار توحید است وبس

رنگ او برکن مثـال او شـوی
در جهان عکس جمال او شوی

آنکه نام تو مسلمان کرده است
از دوئی سوی یکی آورده است

---

* منظور ابوبکر صدیق خلیفهٔ اول مسلمین است .

** اشاره به حدیث ـ امن‌الناس علی فی صحبته امالد ابوبکر .

خویشتن را ترک و افغان خوانده‌ئی / وای بر تو آنچه بودی مانده‌ئی
وارهان نامیده را از نامها / ساز با خم درگذر از جامها
ای که تو رسوای نام افتاده‌ئی / از درخت خویش خام‌افتاده‌ئی
با یکی ساز از دوئی بردار رخت / وحدت خود را مگردان لخت لخت
ای پرستار یکی گر نَو توئی / تا کجا باشی سبق‌خوان دوئی
تو در خود را بخود پوشیده‌ئی / در دل آور آنچه بر لب چیده‌ئی
صد ملل از ملتی انگیختی / بر حصار خود شبیخون ریختی
یک شو و توحید را مشهود کن / غائبش را از عمل موجود کن

لذت ایمان فزاید در عمل
مرده آن ایمان که ناید در عمل

الله‌الصمد

گر به الله‌الصمد دل بسته‌ئی / از حد اسباب بیرون جسته‌ئی
بنده‌ی حق بنده‌ی اسباب نیست / زندگانی گردش دولاب نیست
مسلم استی بی‌نیاز از غیر شو / اهل عالم را سراپا خیر شو
پیش منعم شکوه‌ی گردون مکن / دست خویش از آستین بیرون مکن
چون علی درساز با نان شعیر / گردن مرحب شکن خیبر بگیر *
منت از اهل کرم بردن چرا / نشتر لا و نعم خوردن چرا
رزق خود را از کف دونان مگیر / یوسف استی خویش را ارزان مگیر
گرچه باشی مور هم بی بال و پر / حاجتی پیش سلیمانی مبر
راه دشوار است سامان کم بگیر / در جهان آزاد زی آزاد میر
سبحهٔ اقلل من الدنیا شمار / از تعش حرا" شوی سرمایه‌دار.
تا توانی کیمیا شو گل مشو / در جهان منعم شو و سائل مشو
ای شناسای مقام بوعلی / جرعه‌ئی آرم ز جام بوعلی
"پشت پا زن تخت کیکاوس را / سر بده از کف مده ناموس را"

---

* اشاره بیکی ازجنگهای صدراسلام و فتح‌خیبر بدست امیرالموءمنین علی علیه‌السلام .

خود بخود گردد در میخانه باز
بـر تهـی پیمانگان بـی نیـاز

قاید اسلامیـان هـارون رشیـد
آنکه نقفور آب تیغ او چشیـد

گفت مالک را که ای مولای قوم
روشن از خاک درت سیمـای قوم

ای نـواپـرداز گلـزار حدیـث
از تو خواهم درس اسرار حدیث

لعل تا کی پرده‌بند اندر یـمن
خیز و در دارالخلافت خیمه زن

ای خوشا تـابـانـی روز عـراق
ای خوشا حسن نظرسـوز عراق

میچکد آب خضر از تـاک او
مـرهـم زخم مسیحـا خـاک او

گفت مالک مصطفی را چـاکـرم
نیست جز سودای او اندر سرم

من که باشم بسته‌ی فتـراک او
برنخیـزم از حـریـم پـاک او

زنده از تقبیل خاک یثـربـم
خوشتر از روز عـراق آمـد شبم

عشق می‌گوید که فرمانـم پذیر
پادشاهان را بخدمت هـم مگیر

تو همی خواهی مـرا آقـا شوی
بنده‌ی آزاد را مـولا شـوی

بهر تعلیم تو آیـم بـر درت
خادم ملـت نگـردد چـاکرت

بهره‌ئی خواهی اگر از علم دین
در میـان حلقه‌ی درسـم نشین

بی‌نیازی نازها دارد بسی
ناز او اندازها دارد بسی

بی‌نیازی رنگ حق پوشیدن است
رنگ غیر از پیرهن شوئیدن است

علـم غیـر آموختـی اندوختی
روی خویش از غازه‌اش افروختی

ارجمندی از شعـارش می‌بـری
من ندانم تو توئی یا دیگری

از نسیمش خاک تو خاموش گشت
وز گل و ریحان تهی آغوش گشت

کشت خود از دست خود ویران مکن
از سحابش گدیه‌ی باران مکن

عقل تـو زنجیری افکـار غیـر
در گلـوی تو نفـس از تار غیر

بر زبانـت گفتگـوهـا مستعار
در دل تـو آرزوهـا مستعـار

قمریانت را نـواهـا خـواستـه
سروهـایـت را قبـاهـا خواسته

باده می‌گیری بجام از دیگران
جام هم گیری بوام از دیگـران

آن نگاهش سر مـازاغ البصر*
سوی قوم خویش باز آید اگـر

---

* اشاره به آیه شریفه مازاغ البصر و ماطغی.

می‌شناسد شمع او پروانه را — نیک داند خویش و هم بیگانه را

"لست‌منی" گویدت مولای ما
وای ما ای وای ما ای وای ما

زندگانی مثل انجم تا کجا — هستی خود در سحر گم تا کجا
ریوی از صبح دروغی خورده‌ئی — رخت از پهنای گردون برده‌ئی
آفتاب استی یکی در خود نگر — از نجوم دیگران تابی مخر
بر دل خود نقش غیر انداختی — خاک بردی کیمیا درباختی
تا کجا رخشی ز تاب دیگران — سر سبک ساز از شراب دیگران
تا کجا طوف چراغ محفلی — ز آتش خود سوز اگر داری دلی
چون نظر در پرده‌های خویش باش — می‌پر و اما بجای خویش باش
در جهان مثل حباب ای هوشمند — راه خلوت‌خانه بر اغیار بند
فرد فرد آمد که خود را واشناخت — قوم‌قوم آمد که جز با خود نساخت

از پیام مصطفی آگاه شو
فارغ از ارباب دون‌الله شو
لم‌یلد ولم یولد

قوم تو از رنگ و خون بالاتر است — قیمت یک اسودش صد احمر است
قطره‌ی آب وضوی قنبری — در بها برتر ز خون قیصری
فارغ از باب و ام و اعمام باش — همچو سلمان* زاده‌ی اسلام باش
نکته‌ئی ای همدم فرزانه بین — شهد را در خانه‌های لانه بین
قطره‌ئی از لاله‌ی حمراستی — قطره‌ئی از نرگس شهلاستی
این نمی‌گوید که من از عبهرم — آن نمی‌گوید من از نیلوفرم
ملت ماشان ابراهیمی است — شهد ما ایمان ابراهیمی است
گر نسب را جزو ملت کرده‌ئی — رخنه در کار اخوت کرده‌ئی

در زمین ما نگیرد ریشه‌ات
هست نامسلم هنوز اندیشه‌ات

ابن مسعود آن چراغ‌افروز عشق — جسم و جان او سراپا سوز عشق

---

* اشاره به سلمان‌پارسی که از او پرسیدند شجره‌ونسب توچیست گفت من سلمان‌بن‌اسلامم.

سوخت از مرگ برادر سینه‌اش — آب گردید از گداز آئینه‌اش
گریه‌های خویش را پایان ندید — در غمش چون مادران شیون کشید
" ای دریغا آن سبق خوان نیاز — یار من اندر دبستان نیاز"
آه آن سرو سهی بالای من — در ره عشق نبی همپای من"

" حیف او محروم در بار نبی
چشم من روشن ز دیدار نبی"

نیست از روم و عرب پیوند ما — نیست پابند نسب پیوند ما
دل به محبوب حجازی * بسته‌ایم — زین جهت با یکدگر پیوسته‌ایم
رشتهٔ ما یک تولایش بس است — چشم ما را کیف صهبایش بس است
مستی او تا بخون ما دوید — کهنه را آتش زد و نو آفرید
عشق او سرمایه‌ی جمعیت است — همچو خون اندر عروق ملت است
عشق در جان و نسب در پیکر است — رشته‌ی عشق از نسب محکم‌تر است
عشق‌ورزی از نسب باید گذشت — هم ز ایران و عرب باید گذشت
امت او مثل او نور حق است — هستی ما از وجودش مشتق است
" نور حق را کس نجوید زاد و بود — خلعت حق را چه حاجت تاروپود"

هر که پا در بند اقلیم وجداست
بی‌خبر از لم‌یلد لم‌یولد است

ولم یکن له کفوا " احد

مسلم چشم از جهان بربسته چیست؟ — فطرت این دل بحق‌پیوسته چیست؟
لاله‌ئی کو بر سر کوهی دمید — گوشه‌ی دامان گلچینی ندید
آتش او شعله‌ئی گیرد به بر — از نفس‌های نخستین سحر
آسمان زآغوش خود نگذاردش — کوکب وامانده‌ئی پنداردش

بوسدش اول شعاع آفتاب
شبنم از چشمش بشوید گرد خواب

---

* محبوب‌حجازی منظور حضرت رسول صلواللد علید و آلهٔ و سلم است .

رشته‌ئی بالم یکن باید قوی ‌ تا تو در اقوام بیهمتا شوی
آنکه ذاتش واحد است ولاشریک ‌ بنده‌اش هم در نسازد با شریک
مومن بالای هر بالاتری ‌ غیرت او برنتابد همسری
خرقه‌ی لاتحزنوا * اندر برش ‌ انتم الاعلون تاجی بر سرش
می‌کشد بار دو عالم دوش او ‌ بحر و بر پرورده‌ی آغوش او
برغو تندر مدام افکنده گوش ‌ برق اگر ریزد همی گیرد بدوش
پیش باطل تیغ و پیش حق سپر ‌ امر و نهی او عیار خیر و شر
در گره صد شعله دارد اخگرش ‌ زندگی گیرد کمال از جوهرش
در فضای این جهان های و هو ‌ نغمه پیدا نیست جز تکبیر او
عفو و عدل و بذل و احسانش عظیم ‌ هم بقهر اندر مزاج او کریم
ساز او در بزم‌ها خاطرنواز ‌ سوز او در رزم‌ها آهن گداز
درگلستان با عنادل** هم‌صفیر ‌ در بیابان جره باز صید گیر
زیر گردون می نیاساید دلش ‌ بر فلک گیرد قرار آب و گلش
طایرش منقار بر اختر زند ‌ آنسوی این کهنه چنبر برزند
تو به پروازی پری نگشوده‌ئی ‌ کرمک استی زیر خاک آسوده‌ئی
خوار از مهجوری قرآن شدی ‌ شکوه‌سنج گردش دوران شدی
ای چو شبنم بر زمین افتنده‌ئی ‌ در بغل داری کتاب زنده‌ئی

تا کجا در خاک میگیری وطن
رخت بردار و سر گردون فکن

عرض حال مصنف بحضور رحمةللعالمین

ای ظهور تو شباب زندگی ‌ جلوه‌ات تعبیر خواب زندگی
ای زمین از بارگاهت ارجمند ‌ آسمان از بوسه‌ی بامت بلند
ششجهت روشن ز تاب روی تو ‌ ترک و تاجیک و عرب هندوی تو
از تو بالا پایه‌ی این کائنات ‌ فقر تو سرمایه‌ی این کائنات

---

* اشاره به آیه شریفه لاتحزنو وانتم الاعلون الخ .

** عنادل جمع عندلیب است به‌معنای مرغ‌خواشخوان .

در جهان شمع حیات افروختی
بندگان را خواجگی آموختی

بی‌تو از نابودمندیها خجل
پیکران این سرای آب و گل

تا دم تو آتشی از گل گشود
توده‌های خاک راآدم نمود

ذره دامن گیر مهر و ماه شد
یعنی از نیروی خویش آگاه شد

تا مرا افتاد بر رویت نظر
از اب و ام گشته‌ئی محبوب‌تر

عشق در من آتشی افروخت است
فرصتش بادا که جانم سوخت است

ناله‌ئی مانند نی سامان من
آن چراغ خانه‌ی ویران من

از غم پنهان نگفتن مشکل است
باده در مینا نهفتن مشکل است

مسلم از سر نبی بیگانه شد
باز این بیت‌الحرم بتخانه شد

از منات و لات و عزی و هبل
هر یکی دارد بتی اندر بغل

شیخ ما از برهمن کافرتر است
زانکه او را سومنات اندر سر است

رخت هستی از عرب برچیده‌ئی
در خمستان عجم خوابیده‌ئی

شل ز برفاب عجم اعضای او
سردتر از اشگ او صهبای او

همچو کافر از اجل ترسنده‌ئی
سینه‌اش فارغ ز قلب زنده‌ئی

نعشش از پیش طبیبان برده‌ام
در حضور مصطفی آورده‌ام

مرده بود از آب حیوان گفتمش
سری از اسرار قرآن گفتمش

داستانی گفتم از یاران نجد
نکهتی آوردم از بستان نجد

محفل از شمع نوا افروختم
قوم را رمز حیات آموختم

گفت بر ما بندد افسون فرنگ
هست غوغایش ز قانون فرنگ

ای بصیری را ردا بخشنده‌ئی
بربط سلما مرا بخشنده‌ئی

ذوق حق ده این خطا اندیش را
اینکه نشناسد متاع خویش را

گر دلم آئینه‌ی بی‌جوهر است
ور بحرفم غیر قرآن مضمر است

ای فروغت صبح اعصار و دهور
چشم تو بیننده‌ی مافی‌الصدور

پرده‌ی ناموس فکرم چاک کن
این خیابان را ز خارم پاک کن

تنگ کن رخت حیات اندر برم
اهل ملت را نگهدار از شرم

سبز کشت نابسامانم مکن
بهره گیر از ابر نیسانم مکن

خشک گردان باده در انگور من
زهر ریز اندر می کافور من

روز محشر خوار و رسوا کن مرا
بی‌نصیب از بوسه‌ی پا کن مرا

گر در اسرار قرآن سفته‌ام | با مسلمانان اگر حق گفته‌ام
ایکه از احسان تو ناکس کس است | یک دعایت مزد گفتارم بس است
عرض کن پیش خدای عز و جل | عشق من گردد هم‌آغوش عمل
دولت جان حزین بخشنده‌ئی | بهره‌ئی از علم دین بخشنده‌ئی

در عمل پاینده‌تر گردان مرا
آب نیسانم گهر گردان مرا

رخت جان تا در جهان آورده‌ام | آرزوی دیگری پرورده‌ام
همچو دل در سینه‌ام آسوده است | محرم از صبح حیاتم بوده است
از پدر تا نام تو آموختم | آتش این آرزو افروختم
تا فلک دیرینه‌تر سازد مرا | در قمار زندگی بازد مرا
آرزوی من جوان‌تر می‌شود | این کهن صهبا گران‌تر می‌شود
این تمنا زیر خاکم گوهر است | در شبم تاب همین یک اختر است
مدتی با لاله‌رویان ساختم | عشق با مرغوله‌مویان باختم
باده‌ها با ماه سیمایان زدم | بر چراغ عافیت دامان زدم
برقها رقصید گرد حاصلم | رهزنان بردند کالای دلم
این شراب از شیشه‌ی جانم نریخت | این زر سارا ز دامانم نریخت
عقل آذر پیشه‌ام زنار بست | نقش او در کشور جانم نشست
سالها بودم گرفتار شکی | از دماغ خشک من لاینفکی
حرفی از علم‌الیقین ناخوانده‌ئی | در گمان آباد حکمت مانده‌ئی
ظلمتم از تاب حق بیگانه بود | شامم از نور شفق بیگانه بود
این تمنا در دلم خوابیده ماند | در صدف مثل گهر پوشیده ماند
آخر از پیمانه‌ی چشمم چکید | در ضمیر من نواها آفرید
ای ز یاد غیر تو جانم تهی | بر لبش آرم اگر فرمان دهی
زندگی را از عمل سامان نبود | پس مرا این آرزو شایان نبود
شرم از اظهار او آید مرا | شفقت تو جراءت افزاید مرا
هست شان رحمتت گیتی‌نواز | آرزو دارم که میرم در حجاز *

---

* منظور از حجاز در اینجا ساختن حجازی دیگر در هند است .

مسلمی از ماسوا بیگانه‌ئی | تا کجا زناری بتخانه‌ئی
حیف چون او را سرآید روزگار | پیکرش را دیر گیرد در کنار
از درت خیزد اگر اجزای من | وای امروزم خوشا فردای من
فرخا شهری که تو بودی در آن | ای خنک خاکی که آسودی در آن
" مسکن یار است و شهر شاه من | پیش عاشق این بود حب‌الوطن"
کوکبم را دیده‌ی بیدار بخش | مرقدی در سایه‌ی دیوار بخش
تا بیاساید دل بی‌تاب من | بستگی پیدا کند سیماب من

با فلک گویم که آرامم نگر
دیده‌ئی آغازم انجامم نگر

در جواب دیوان گوته شاعر آلمانی

پیام مشرق

پیش‌کش بحضور اعلی‌حضرت امیر امان‌الله‌خان فرمان‌روای دولت مستقلهٔ

افغانستان خلدالله ملکه و اجلاله

ای امیر کامگار ای شهریار نوجوان و مثل پیران پخته‌کار
چشم تو از پردگیها محرم است دل میان سینه‌ات جام جم است
عزم تو پاینده چون کهسار تو حزم تو آسان کند دشوار تو
همت تو چون خیال من بلند ملت صدپاره را شیرازه‌بند
هدیه از شاهنشهان داری بسی لعل و یاقوت گران داری بسی
ای امیر، ابن امیر، ابن امیر
هدیه‌ئی از بینوائی هم پذیر

---

* سال انتشار ۱۹۲۳ .

تا مرا رمز حیات آموختند
آتشی در پیکرم افروختند

یک نوای سینه تاب آورده‌ام
عشق را عهد شباب آورده‌ام

پیر مغرب شاعر آلمانوی *
آن قتیل شیوه‌های پهلوی

بست نقش شاهدان شوخ و شنگ
داد مشرق را سلامی از فرنگ

در جوابش گفته‌ام پیغام شرق
ماه تابی ریختم بر شام شرق

تا شناسای خودم خودبین نیم
با تو گویم او که بود و من کیم

او ز افرنگی جوانان مثل برق
شعله‌ی من از دم پیران شرق

او چمن زادی چمن پرورده‌ئی
من دمیدم از زمین مرده‌ئی

او چو بلبل در چمن "فردوس گوش"
من بصحرا چون جرس گرم خروش

هر دو دانای ضمیر کائنات
هر دو پیغام حیات اندر ممات

هر دو خنجر صبح‌خند، آئینه‌فام
او برهنه من هنوز اندر نیام

هر دو گوهر ارجمند و تاب‌دار
زاده‌ی دریای ناپیدا کنار

او ز شوخی در ته قلزم تپید
تا گریبان صدف را بردرید

من به آغوش صدف تابم هنوز
در ضمیر بحر نایابم هنوز

آشنای من ز من بیگانه رفت
از خمستانم تهی پیمانه رفت

من شکوه خسروی او را دهم
تخت کسری زیر پای او نهم

او حدیث دلبری خواهد ز من
رنگ و آب شاعری خواهد ز من

کم نظر بیتابی جانم ندید
آشکارم دید و پنهانم ندید

فطرت من عشق را در بر گرفت
صحبت خاشاک و آتش درگرفت

حق رموز ملک و دین بر من گشود
نقش غیر از پرده‌ی چشمم ربود

برگ گل رنگین ز مضمون من است
مصرع من قطره‌ی خون من است

تا نه‌پنداری سخن دیوانگیست
در کمال این جنون فرزانگیست

از هنر سرمایه‌دارم کرده‌اند
در دیار هند خوارم کرده‌اند

لاله و گل از نوایم بی‌نصیب
طایرم در گلستان خود غریب!

بسکه گردون سفله و دون‌پرور است
وای بر مردی که‌صاحب‌جوهراست

---

* منظور گوته شاعر آلمانی است.

دیده‌ئی ای خسرو کیوان جناب آفتـاب مـا تـوارت بالحجـاب
ابطحی در دشت خویش از راه رفت از دم او سوز الا اللـه رفت
مصریان افتاده در گرداب نیل سسـت‌رگ تورانیان ژنـده‌پیـل
آل عثمان در شکنـج روزگار مشرق و مغرب ز خونش لاله‌زار
عشق را آئیـن سلمانی نماند خاک ایران ماند و ایرانی نماند
سوز و ساز زندگی رفت از گلش آن کهـن آتش فسرد اندر دلش
مسلم هندی شکـم را بنـده‌ئی خودفروشی ، دل ز دین برکنده‌ئی

در مسلمان شان محبوبی نماند
خالد و فاروق و ایـوبی نماند

ای ترا فطرت ضمیر پاک داد از غم دین سینه‌ی صد چاک داد
تازه کن آئین صدیق و عمر چون صبا بر لاله‌ی صحرا گذر
ملـت آواره‌ی کـوه و دمـن در رگ او خون شیران موجزن
زیرک و روئین‌تن و روشن‌جبین چشم او چون جره‌بازان تیزبین
قسمت خود از جهان نایافته کوکـب تقـدیـر او نـاتافـته
در قهسـتان خلوتـی ورزیده‌ئی رستخیـز زنـدگـی نـادیده‌ئـی
جان تو بر محنت پیهـم صبور کـوش در تهذیب افغان غیور

تـا ز صدیقان این امت شوی
بهر دین سرمایه‌ی قوت شوی

زندگی جهد است و استحقاق نیست جز بعلم انفس و آفـاق نیست
گفت حکمت را خدا خیر کثیر هر کجا این خیر را بینی بگیر
سید کـل ، صاحـب ام‌الکتاب پردگیهـا بر ضمیرش بیحجاب
گرچه عین ذات را بی‌پرده دید رب زدنـی از زبـان او چکید
علـم اشیـا عـلم الاسمـاستـی هـم عصـا و هـم یـد بیضاستی
علم اشیا داد مغرب را فـروغ حکمت او ماست می‌بندد ز دوغ
جان ما را لذت احساس نیست خاک ره جز ریزه‌ی الماس نیست
علم و دولت نظم کار ملت است علم و دولت اعتبار ملت است
آن یکی از سینه‌ی احرار گیـر وان دگر از سینه‌ی کهسار گیر
دشنه زن در پیکر این کائنـات در شکم دارد گهر چو سومنات

لعل ناب اندر بدخشان تو هست
برق سینا در قهستان توهست

کشور محکم اساسی بایدت — دیده‌ی مردم‌شناسی بایدت
ای بسا آدم که ابلیسی کند — ای بسا شیطان که ادریسی کند
رنگ او نیرنگ و بود او نمود — اندرون او چو داغ لاله دود
پاکباز و کعبتین او دغل — ریمن و غدر و نفاق اندر بغل
درنگر ای خسرو صاحب نظر — نیست هر سنگی که می‌تابد گهر
مرشد رومی حکیم پاک‌زاد — سر مرگ و زندگی بر ما گشاد

" هر هلاک امت پیشین که بود
زانکه برجندل گمان بردند عود " *

سروری در دین ما خدمت‌گری است — عدل فاروقی و فقر حیدری است
در هجوم کارهای ملک و دین — با دل خود یک نفس خلوت گزین
هر که یکدم در کمین خود نشست — هیچ نخچیر از کمند او نجست
در قبای خسروی درویش زی — دیده بیدار و خدااندیش زی
قاید ملت شهنشاه مراد — تیغ او را برق و تندر خانه‌زاد
هم فقیری هم شه گردون فری — اردشیری با روان بوذری
غرق بودش در زره بالا و دوش — در میان سینه دل موئینه‌پوش
آن مسلمانان که میری کرده‌اند — در شهنشاهی فقیری کرده‌اند
در امارت فقر را افزوده‌اند — مثل سلمان در مدائن بوده‌اند
حکمرانی بود و سامانی نداشت — دست او جز تیغ و قرآنی نداشت
هر که عشق مصطفی سامان اوست — بحر و بر در گوشه‌ی دامان اوست
سوز صدیق و علی از حق طلب — ذره‌ئی عشق نبی از حق طلب
زانکه ملت را حیات از عشق اوست — برگ و ساز کائنات از عشق اوست
جلوه‌ی بی‌پرده‌ی او وانمود — جوهر پنهان که بود اندر وجود
روح را جز عشق او آرام نیست — عشق او روزیست کورا شام نیست

---

* منظور مولانا جلال‌الدین رومی است .

خیز و اندر گردش آور جام عشق
در قهستان تازه کن پیغام عشق

بسم‌الله الرحمن الرحیم

لاله طور

شهید ناز او بزم وجود است
نیاز اندر نهاد هست و بود است
نمی‌بینی که از مهر فلک‌تاب
بسیمای سحر داغ سجود است

دل من روشن از سوز درون است
جهان‌بین چشم من از اشک خون است
ز رمز زندگی بیگانه‌تر باد
کسی کو عشق را گوید جنون است

بباغان باد فروردین دهد عشق
براغان غنچه چون پروین دهد عشق
شعاع مهر او قلزم‌شکاف است
بماهی دیده‌ی ره‌بین دهد عشق

عقابان را بهای کم نهد عشق
تذروان را ببازان سردهد عشق
نگه دارد دل ما خویشتن را
ولیکن از کمینش برجهد عشق

به برگ لاله رنگ‌آمیزی عشق
بجان ما بلا انگیزی عشق
اگر این خاکدان را واشکافی
درونش بنگری خونریزی عشق

نه هر کس از محبت مایه‌دار است
نه با هرکس محبت سازگار است
بروید لاله با داغ جگرتاب
دل لعل بدخشان بی‌شرار است

درین گلشن پریشان مثل بویم
نمی‌دانم چه میخواهم چه جویم
برآید آرزو یا برنیاید
شهید سوز و ساز آرزویم

جهان مشت گل و دل حاصل اوست
همین یک قطره‌ی خون مشکل اوست
نگاه ما دوبین افتاد ورنه
جهان هر کسی اندر دل اوست

سحر می‌گفت بلبل باغبان را
درین گل جز نهال غم نگیرد
به پیری میرسد خار بیابان
ولی گل چون جوان گردد بمیرد

جهان ما که نابود است بودش
زیان توام همی زاید بسودش
کهن را نو کن و طرح دگر ریز
دل ما برنتابد دیر و زودش

نوای عشق را ساز است آدم
گشاید راز و خود راز است آدم
جهان او آفرید این خوب‌تر ساخت
مگر با ایزد انباز است آدم

نه من انجام و نی آغاز جویم
همه رازم جهان راز جویم
گر از روی حقیقت پرده گیرند
همان بوک و مگر را باز جویم

دلا نارائی پروانه تا کی
نگیری شیوه‌ی مردانه تا کی
یکی خود را بسوز خویشتن سوز
طواف آتش بیگانه تا کی

تنی پیدا کن از مشت غباری
تنی محکم‌تر از سنگین حصاری
درون او دل درد آشنائی
چو جوئی در کنار کوهساری

ز آب و گل خدا خوش پیکری ساخت
جهانی از ارم زیباتری ساخت
ولی ساقی به آن آتش که دارد
ز خاک من جهان دیگری ساخت

به یزدان روز محشر برهمن گفت
فروغ زندگی تاب شرر بود
ولیکن گر نرنجی با تو گویم
صنم از آدمی پاینده‌تر بود

گذشتی تیزگام ای اختر صبح
مگر از خواب ما بیزار رفتی

من از ناآگهی گم کرده راهم
تو بیدار آمدی بیدار رفتی

تهی از های و هو میخانه بودی
گل ما از شرر بیگانه بودی
نبودی عشق و این هنگامه‌ی عشق
اگر دل چون خرد فرزانه بودی

ترا ای تازه پرواز آفریدند
سراپا لذت بال آزمائی
هوس ما را گران پرواز دارد
تو از ذوق پریدن پر گشائی

چه لذت یارب اندر هست و بود است
دل هر ذره در جوش نمود است
شکافد شاخ را چون غنچه‌ی گل
تبسم ریز از ذوق وجود است

شنیدم در عدم پروانه می‌گفت
دمی از زندگی تاب و تبم بخش
پریشان کن سحر خاکسترم را
ولیکن سوز و ساز یک شبم بخش

مسلمانان مرا حرفی است در دل
که روشن‌تر ز جان جبرئیل است
نهانش دارم از آذر نهادان
که این سری ز اسرار خلیل است

به کویش ره سپاری ای دل ای دل
مرا تنها گذاری ای دل ای دل
دمادم آرزوها آفرینی
مگر کاری نه‌داری ای دل ای دل

رهی در سینه‌ی انجم گشائی
ولی از خویشتن ناآشنائی
یکی بر خود گشا چون دانه چشمی
که از زیر زمین نخلی برآئی

سحر در شاخسار بوستانی
چه خوش می‌گفت مرغ نغمه‌خوانی
برآور هر چه اندر سینه داری
سرودی ، ناله‌ئی آهی فغانی

ترا یک نکته‌ی سربسته گویم
اگر درس حیات از من بگیری

بمیری گر به تن جانی نداری
وگر جانی به تن داری نمیری *

بهل افسانه‌ی آن پا چراغی
حدیث سوز او آزار گوش است
من آن پروانه را پروانه دانم
که جانش سخت‌کوش و شعله‌نوش است

ترا از خویشتن بیگانه سازد
من آن آبی طربناکی ندارم
ببازارم مجو دیگر متاعی
چو گل جز سینه‌ی چاکی ندارم

زیان بینی ز سیر بوستانم
اگر جانت شهید جستجو نیست
نمایم آنچه هست اندر رگ گل
بهار من طلسم رنگ و بو نیست

برون از ورطه‌ی بود وعدم شو
فزون‌تر زین جهان کیف و کم شو
خودی تعمیر کن در پیکر خویش
چو ابراهیم معمار حرم شو

ز مرغان چمن ناآشنایم
بشاخ آشیان تنها سرایم
اگر نازک‌دلی از من کران گیر
که خونم می‌تراود از نوایم

جهان یارب چه خوش هنگامه دارد
همه رامست یک پیمانه کردی
نگه را با نگه آمیز دادی
دل از دل، جان ز جان بیگانه‌کردی

سکندر با خضر خوش نکته‌ئی گفت
شریک سوز و ساز بحر و بر شو
تو این جنگ از کنار عرصه بینی
بمیر اندر نبرد و زنده‌تر شو*

سریر کیقباد، اکلیل جم خاک
کلیسا و بتستان و حرم خاک
ولیکن من ندانم گوهرم چیست
نگاهم برتر از گردون، تنم خاک

---

* در بیان اینکه زندگی جزء عشق به معبود و مبارزه در راه مقصود نیست.

اگر در مشت خـاک تو نهادند
دل صد پاره‌ی خونـابه بـاری
ز ابـر نوبهاران گـریـه آموز
که از اشک تو روید لالـه‌زاری

دمادم نقشهـای تـازه ریـزد
بیک صورت قرار زندگی نیست
اگر امروز تو تصویر دوش است
بخاک تو شـرار زندگی نیسـت

چو ذوق نغمه‌ام در جلوت آرد
قیامت افکنـم در محفل خویـش
چو می‌خواهم دمی خلوت بگیرم
جهان را گم کنم اندر دل خویش

چه می‌پرسی میان سینه دل چیست
خرد چون سوز پیدا کرد دل شد
دل از ذوق تپش دل بود لیکن
چو یک دم از تپش افتاد گل شد

خرد گفت او بچشم انـدر نگنجد
نگاه شوق در امید و بیم است
نمی‌گردد کهـن افسانـه‌ی طور
که در هر دل تمنای کلیم است

کنشت و مسجد و بتخانه و دیر
جز این مشت گلی پیدا نکردی
ز حکم غیر نتوان جز بدل رست
تو ای غافل دلی پیدا نکردی

نه‌پیوستم دریـن بستان‌سـرا دل
ز بند این و آن آزاده رفتـم
چو باد صبح گردیدم دمی چند
گلان را آب و رنگی داده رفتم

بخود باز آورد رند کهن را
می برنا که من در جـام کردم
من این می چون مغان دور پیشین
ز چشم مست سـاقی وا کردم *

سفالم را می او جام جم کـرد
درون قطره‌ام پوشیده یم کرد

---

* اشارد بغزل فخرالدین عراقی عارف مشهور است .
نخستین باده کاندر جام کردند   ز چشم مست ساقی وام کردند

خرد اندر سرم بتخانه‌ئی ریخت
خلیل عشق دیرم را حرم کرد

خرد زنجیری امروز و دوش است
پرستار بتان چشم و گوش است
صنم در آستین پوشیده دارد
برهمن‌زاده‌ی زنارپوش است

خرد اندر سر هر کس نهادند
تنم چون دیگران از خاک و خون است
ولی این راز کس جز من نداند
ضمیر خاک و خونم بیچگون است

گدائی جلوه رفتی بر سر طور
که جان تو ز خود نامحرمی هست
قدم در جستجوی آدمی زن
خدا هم در تلاش آدمی هست

بگو جبریل را از من پیامی
مرا آن پیکر نوری ندادند
ولی تاب و تب ما خاکیان بین
بنوری ذوق مهجوری ندادند

همای علم تا افتد بدامت
یقین کم کن، گرفتار شکی باش
عمل خواهی؟ یقین را پخته‌تر کن
یکی جوی و یکی بین و یکی باش

خرد بر چهره‌ی تو پرده‌ها بافت
نگاهی تشنه‌ی دیدار دارم
درافتد هر زمان اندیشه با شوق
چه آشوب افکنی در جان زارم

دلت می‌لرزد از اندیشه‌ی مرگ
ز بیمش زرد مانند زریری
بخود باز آ خودی را پخته‌تر گیر
اگر گیری، پس از مردن نمیری

ز پیوند تن و جانم چه پرسی
بدام چند و چون در می‌نیایم
دم آشفته‌ام در پیچ و تابم
چو از آغوش نی خیزم نوایم

مرا فرمود پیر نکته‌دانی
هر امروز تو از فردا پیام است
دل از خوبان بی‌پروا نگهدار
حریمش جز باو دادن حرام است

ز رازی معنی قرآن چه‌پرسی *
خرد آتش فروزد، دل بسوزد

ضمیر ما به آیاتش دلیل است
همین تفسیر نمرود و خلیل است

من از بود و نبود خود خموشم
ولیکن این نوای ساده‌ی کیست

اگر گویم که هستم خودپرستم
کسی در سینه می‌گوید که هستم

ز من با شاعر رنگین بیان گوی
نه خود را می‌گدازی زآتش خویش

چه سود از سوز اگر چون لاله سوزی
نه شام دردمندی برفروزی

ز خوب و زشت تو ناآشنایم
درین محفل ز من تنها تری نیست

عیارش کرده‌ئی سود و زیان را
بچشم دیگری بینم جهان را

تو ای شیخ حرم شاید ندانی
گناه و نامه و میزان ندارد

جهان عشق را هم محشری هست
نه او را مسلمی نی کافری هست

چو تاب از خود بگیرد قطره‌ی آب
به بزم همنوایان آنچنان زی

میان صد گهر یک دانه گردد
که گلشن بر تو خلوت‌خانه گردد

من ای دانشوران در پیچ و تابم
چسان در مشت خاکی تن زند دل

خرد را فهم این معنی محال است
که دل دشت غزالان خیال است

میارا بزم بر ساحل که آنجا
بدریا غلط و با موجش درآویز

نوای زندگانی نرم‌خیز است
حیات جاودان اندر ستیز است

سراپا معنی سربسته‌ام من
نه مختارم توان گفتن نه مجبور

نگاه حرف بافان برنتابم
که خاک زنده‌ام در انقلابم

---

* اشاره به امام فخررازی است.

مگو از مدعای زندگانی
من از ذوق سفر آنگونه مستم
ترا بر شیوه‌های او نگه نیست
که منزل پیش من جز سنگ ره نیست

اگر کردی نگه بر پاره‌ی سنگ
بزر خود را مسنج ای بنده‌ی زر
ز فیض آرزوی تو گهر شد
که زر از گوشه‌ی چشم تو زر شد

وفا ناآشنا بیگانه‌خو بود
چو دید او را پرید از سینه‌ی من
نگاهش بیقرار از جستجو بود
ندانستم که دست‌آموز او بود

مپرس از عشق و از نیرنگی عشق
درون سینه بیش از نقطه‌ئی نیست
بهر رنگی که خواهی سر برآرد
چو آید بر زبان پایان ندارد

مشو ای غنچه‌ی نورسته دلگیر
لب جو، بزم گل، مرغ چمن‌سیر
ازین بستان‌سرا دیگر چه خواهی
صبا ، شبنم ، نوای صحبگاهی

مرا روزی گل افسرده‌ئی گفت
دلم بر محنت نقش‌آفرین سوخت
نمود ما چو پرواز شرار است
که نقش کلک او ناپایدار است

جهان ما که پایانی ندارد
یکی بر دل نظر واکن که بینی
چو ماهی در یم ایام غرق است
یم ایام در تک جام غرق است

بمرغان چمن همداستانم
چو میرم با صبا خاکم بیامیز
زبان غنچه‌های بی زبانم
که جز طوف گلان کاری ندانم

نماید آنچه هست این وادی گل
بچشم ما چمن یک موج رنگ است
درون لاله‌ی آتش بجان چیست
که می‌داند بچشم بلبلان چیست؟

تو خورشیدی و من سیاره‌ی تو
سراپا نورم از نظاره‌ی تو

ز آغوش تو دورم ناتمامم
تو قرآنی و من سیپاره‌ی تو

خیال او درون دیده خوشتر
غمش افزوده جان کاهیده خوشتر
مرا صاحبدلی این نکته آموخت
ز منزل جاده‌ی پیچیده خوشتر

دماغم کافر زنار دار است
بتان را بنده و پروردگار است
دلم را بین که نالد از غم عشق
ترا با دین و آئینم چه‌کار است

صنوبر بنده‌ی آزاده‌ی او
فروغ روی گل از باده‌ی او
حریمش آفتاب و ماه و انجم
دل آدم در نگشاده‌ی او

ز انجم تا به انجم صد جهان بود
خرد هر جا که پر زد آسمان بود
ولیکن چون بخود نگریستم من
کران بیکران در من نهان بود

بپای خود مزن زنجیر تقدیر
ته این گنبد گردان رهی هست
اگر باور نداری، خیز و دریاب
که چون پا واکنی جولانگهی هست

دل من در طلسم خود اسیر است
جهان از پرتو او تاب‌گیر است
مپرس از صبح و شامم زآفتابی
که پیش روزگار من پریر است

نوا درساز جان از زخمه‌ی تو
چسان در جانی و از جان برونی؟
چراغم، با تو سوزم بی‌تو میرم
تو ای بیچون من بی‌من چگونی؟

نفس آشفته‌ی موجی از یم اوست
نی ما نغمه‌ی ما از دم اوست
لب جوی ابد چون سبزه رستیم
رگ ما ریشه‌ی ما از نم اوست

ترا درد یکی در سینه پیچید
جهان رنگ و بو را آفریدی
دگر از عشق بیباکم چه رنجی
که خود این های و هو را آفریدی

کرا جوئی، چرا در پیچ و تابی؟ / که او پیداست تو زیر نقابی
تلاش او کنی جز خود نه‌بینی / تلاش خود کنی جز او نیابی

تو ای کودک‌منش خود را ادب کن / مسلمان زاده‌ئی ترک نسب کن
برنگ احمر و خون و رگ و پوست / عرب نازد اگر ترک عرب کن

نه افغانیم و نی ترک و تتاریم / چمن‌زادیم و از یک شاخساریم
تمیز رنگ و بو بر ما حرام است / که ما پرورده‌ی یک نوبهاریم

نهان در سینه‌ی ما عالمی هست / بخاک ما دلی، در دل غمی هست
از آن صهبا که جان ما برافروخت / هنوز اندر سبوی ما نمی هست

دل من ای دل من ای دل من / یم من، کشتی من، ساحل من
چو شبنم بر سر خاکم چکیدی؟ / و یا چون غنچه رستی از گل من؟

چه گویم نکته‌ی زشت و نکو چیست / زبان لرزد که معنی پیچدار است
برون از شاخ بینی خار و گل را / درون او نه گل پیدا نه خار است

کسی کو درد پنهانی ندارد / تنی دارد ولی جانی ندارد
اگر جانی هوس داری طلب کن / تب و تابی که پایانی ندارد

چه پرسی از کجایم چیستم من / بخود پیچیده‌ام تا زیستم من
درین دریا چو موج بیقرارم / اگر بر خود نه‌پیچم نیستم من

بچندین جلوه در زیر نقابی / نگاه شوق ما را برنتابی
دوی در خون ما چون مستی می / ولی بیگانه خوئی، دیریابی

دل از منزل تهی کن پا بره دار / نگه را پاک مثل مهر و مه دار

متاع عقل و دین با دیگران بخش
غم عشق ار بدست افتد نگه دار

بیا ای عشق، ای رمز دل ما
بیا ای کشت ما، ای حاصل ما
کهن گشتند این خاکی نهادان
دگر آدم بنا کن از گل ما

سخن درد و غم آرد، درد و غم به
مرا این نالههای دمبدم به
سکندر را ز عیش من خبر نیست
نوای دلکشی از ملک جم به

نه من بر مرکب ختلی * سوارم
نه از وابستگان شهریارم
مرا ای همنشین دولت همین بس
چو کاوم سینه را لعلی برآرم

کمال زندگی خواهی؟ بیاموز
گشادن چشم و جز بر خود نبستن
فرو بردن جهان را چون دم آب
طلسم زیر و بالا در شکستن

تو می‌گوئی که آدم خاکزاد است
اسیر عالم کون و فساد است
ولی فطرت ز اعجازی که دارد
بنای بحر بر جویش نهاد است

دل بیباک را ضرغام رنگ است
دل ترسنده را آهو پلنگ است
اگر بیمی نداری بحر صحراست
اگر ترسی بهر موجش نهنگ است

ندانم بادهام یا ساغرم من
گهر در دامنم یا گوهرم من
چنان بینم چو بر دل دیده بندم
که جانم دیگر است و دیگرم من

تو گوئی طایر ما زیر دام است
پریدن بر پر و بالش حرام است
ز تن برجسته‌تر شد معنی جان
فسان خنجر ما از نیام است

---

* ختلی ناحیه‌ایست در بدخشان یکی از ایالات افغانستان که لعل فراوان دارد و به همین سبب مشهور است.

چسان زاید تمنـا در دل مـا
بچشم ما که می‌بیند؟ چه بیند

چسان سوزد چراغ منـزل ما
چسان گنجید دل اندر گل ما

چو در جنت خرامیدم پس از مرگ
شکی با جان حیرانم درآویخـت

بچشمم این زمین و آسمـان بود
جهان بود آن که تصویر جهان بود

جهان ما که جز انگاره‌ئی نیست
ز سوهان قضـا همـوار گـردد

اسیر انقلاب صبح و شام است
هنوز این پیکر گل ناتمام است

چسان ای آفتـاب آسمـان گرد
بخاکی واصل و از خاکدان دور!

باین دوری بچشم من درآئی؟
تو ای مژگان گسل آخر کجائی؟

تراش از تیشه‌ی خود جاده‌ی خویش
گر از دست تو کار نـادر آیـد

براه دیگران رفتن عذاب است
گناهی هم اگر باشد ثواب است

بمنزل رهرو دل در نسـازد
نه پنداری که در تن آرمید است

بآب و آتـش و گـل درنسازد
که این دریا بسـاحـل درنسازد

بیا با شاهـد فطـرت نظـر باز
تـرا حق داد چشم پـاک بینی

چرا در گوشه‌ی خـلوت گزینـی
که از نورش نگـاهی آفرینـی

میان آب و گل خلوت گزیدم
نکردم از کسی دریـوزه‌ی چشـم

ز افـلاطون و فارابـی بریدم
جهان را جز بچشم خود ندیدم

ز آغاز خودی کس را خبر نیست
ز خضر این نکته‌ی نادر شنیدم

خودی در حلقه‌ی شام و سحر نیست
که بحر از موج خود دیرینه‌تر نیست

دلا رمز حیات از غنچه دریاب
حقیقت در مجازش بی‌حجاب است

ز خاک تیره می‌روید ولیکن
نگاهش بر شعاع آفتاب است

فروغ او به بزم باغ و راغ است
گل از صهبای او روشن‌ایاغ است
شب کس در جهان تاریک نگذاشت
که در هر دل ز داغ او چراغ است

ز خاک نرگسستان غنچه‌ئی رست
که خواب از چشم او شبنم فرو شست
خودی از بیخودی آمد پدیدار
جهان دریافت آخر آنچه می‌جست

جهان کز خود ندارد دستگاهی
بکوی آرزو می‌جست راهی
ز آغوش عدم دزدیده بگریخت
گرفت اندر دل آدم پناهی

دل من رازدان جسم و جان است
نه‌پنداری اجل بر من گران است
چه غم گر یک جهان گم شد ز چشمم
هنوز اندر ضمیرم صد جهان است

گل رعنا چو من در مشکلی هست
گرفتار طلسم محفلی هست
زبان برگ او گویا نگردد
ولی در سینه‌ی چاکش دلی هست

مزاج لاله‌ی خودرو شناسم
بشاخ اندر گلان را بو شناسم
از آن دارد مرا مرغ چمن دوست
مقام نغمه‌های او شناسم

جهان یک نغمه‌زار آرزوئی
بم و زیرش ز تار آرزوئی
بچشمم هر چه هست و بود و باشد
دمی از روزگار آرزوئی

دل من بی‌قرار آرزوئی
درون سینه‌ی من های و هوئی
سخن ای همنشین از من چه خواهی
که من با خویش دارم گفتگوئی

دوام ما ز سوز ناتمام است
چو ماهی جز تپش بر ما حرام است
مجو ساحل که در آغوش ساحل
تپید یک دم و مرگ دوام است

مرنج از برهمن ای واعظ شهر
خدای ما که خود صورتگری کرد
گر از ما سجده‌ئی پیش بتان خواست
بتی را سجده‌ئی از قدسیان خواست

حکیمان گرچه صد پیکر شکستند
چسان افرشته و یزدان بگیرند
مقیم سومنات بود و هستند
هنوز آدم بفتراکی نه‌بستند

جهان‌ها روید از مشت گل من
غلط کردی ره سر منزل دوست
بیا سرمایه گیر از حاصل من
دمی گم شو بصحرای دل من

هزاران سال با فطرت نشستم
ولیکن سرگذشتم این دو حرف است
باو پیوستم و از خود گسستم
تراشیدم ، پرستیدم ، شکستم

به پهنای ازل پر می‌گشودم
بچشم تو بهای من بلند است
ز بند آب و گل بیگانه بودم
که آوردی ببازار وجودم

درونم جلوه‌ی افکار این چیست
بفرما ای حکیم نکته‌پرداز
برون من همه اسرار این چیست
بدن آسوده جان سیار این چیست !

بخود نازم گدای بی‌نیازم
ترا از نغمه در آتش نشاندم
تپم ، سوزم ، گدازم ، نی‌نوازم
سکندر فطرتم ، آئینه سازم

اگر آگاهی از کیف و کم خویش
دلا دریوزه‌ی مهتاب تا کی
یمی تعمیر کن از شبنم خویش *
شب خود را برافروز از دم خویش

چه غم داری ، حیات دل ز دم نیست
مخور ای کم‌نظر اندیشه‌ی مرگ
که دل در حلقه‌ی بود و عدم نیست
اگر دم رفت دل باقی‌است غم نیست

---

* در بیان اینکه انسان اگر نیروی خود را بشناسد می‌تواند از شبنم دریائی بسازد .

تو ای دل تا نشینی در کنـــارم | ز تشریف شهان خوشـــتر گلیمم
درون سینه‌ام باشی پـــس از مرگ | من از دست تو در امید و بیمم

ز من گـــو صوفیـــان بـــاصفا را | خـــدا جـــویان معنـــی آشنـــا را
غلام همـــت آن خودپرستـــم | که با نور خودی بیند خـــدا را

چو نرگس این چمن نادیده مگذر | چو بو در غنچه‌ی پیچیده مگذر
ترا حق دیده‌ی روشن‌تری داد | خرد بیدار و دل خوابیده مگذر

تراشیدم صنم بر صورت خویش | بشکل خود خدا را نقش بستم
مرا از خود برون رفتن محال است | بهر رنگی که هستم خودپرستم

به شبنم غنچه‌ی نورسته می‌گفت | نگاه ما چمن‌زادان رسا نیست
در آن پهنا که صد خورشید دارد | تمیز پست و بالا هست یا نیست؟

زمین را رازدان آسمـــان گیـــر | مکان را شرح رمز لامکان گیر
پرد هر ذره سوی منـــزل دوست | نشان راه از ریگ روان گیـــر

ضمیر کن‌فکان غیر از تو کس نیست | نشان بی نشان غیر از تو کی نیست
قدم بیباک‌تر نـــه در ره زیســـت | به پهنای جهان غیر ازتو کس نیست

زمین خاک در میخانه‌ی مـــا | فلـــک یک گردش پیمـــانه‌ی ما
حدیث سوز و ساز ما دراز است | جـــهان دیباچه‌ی افســـانه‌ی ما

سکندر رفت و شمشیر و علم رفت | خراج شهر و گنج کان و یم رفت
امم را از شهان پاینده‌تـــر دان | نمی‌بینی که ایران ماند و جم رفت

ربودی دل ز چاک سینه‌ی من | بغـــارت برده‌ئـــی گنجینه‌ی من

متاع آرزویم با که دادی؟ چه کردی باغم دیرینه‌ی من

ز پیش من جهان رنگ و بو رفت زمین و آسمان و چارسو رفت
تو رفتی ای دل از هنگامه‌ی او؟ و یا از خلوت‌آباد تو او رفت

مرا از پرده‌ی ساز آگهی نیست ولی دانم نوای زندگی چیست
سرودم آن چنان در شاخساران گل از مرغ چمن پرسد که این کیست

نوا مستانه در محفل زدم من شرار زندگی بر گل زدم من
دل از نور خرد کردم ضیا گیر خرد را بر عیار دل زدم من

عجم از نغمه‌های من جوان شد ز سودایم متاع او گران شد
هجومی بود ره گم کرده در دشت ز آواز درایم کاروان شد

عجم از نغمه‌ام آتش بجان است صدای من صدای کاروان است
حدی را تیزتر خوانم چو عرفی * که ره خوابیده و محمل گران است

ز جان بیقرار آتش گشادم دلی در سینه‌ی مشرق نهادم
گل او شعله‌زار از ناله‌ی من چو برق اندر نهاد اوفتادم

مرا مثل نسیم آواره کردند دلم مانند گل صد پاره کردند
نگاهم را که پیدا هم نه‌بیند شهید لذت نظاره کردند

خرد کر پاس را زرینه سازد کمالش سنگ را آئینه سازد
نوای شاعر جادو نگاری ز نیش زندگی نوشینه سازد

---

* اشاره به این بیت عرفی شیرازی:
نوا را تلخ‌تر می‌زن نغمه کم‌یابی حدی را تیزتر می‌خوان چو محمل را

ز شاخ آرزو برخوردەام من — به راز زندگی پی بردەام من
بترس از باغبان ای ناوکانداز — که پیغام بهار آوردەام من

خیالم کو گل از فردوس چیند — چو مضمون غریبی آفریند
دلم در سینه می‌لرزد چو برگی — که بر وی قطرەی شبنم نشیند

عجم بحریست ناپیدا کناری — که در وی گوهر الماس رنگ است
ولیکن من نه‌رانم کشتی خویش — بدریائی که موجش بی‌نهنگ است

مگو کار جهان نااستوار است — هر آن ما ابد را پردەدار است
بگیر امروز را محکم که فردا — هنوز اندر ضمیر روزگار است

رمیدی از خداوندان افرنگ — ولی بر گور و گنبد سجده پاشی
به لالائی چنان عادت گرفتی — ز سنگ راه مولائی تراشی

قبای زندگانی چاک تا کی — چو موران آشیان در خاک تا کی
به پرواز آ و شاهینی بیاموز — تلاش دانه در خاشاک تا کی

میان لاله و گل آشیان گیر — ز مرغ نغمەخوان درس فغان گیر
اگر از ناتوانی گشتەئی پیر — نصیبی از شباب این جهان گیر

بجان من که جان نقش تن انگیخت — هوای جلوه این گل را گرو کرد
هزاران شیوه دارد جان بیتاب — بدن گردد چو با یک شیوه خو کرد

بگوشم آمد از خاک مزاری — که در زیر زمین هم میتوان زیست
نفس دارد ولیکن جان ندارد — کسی کو بر مراد دیگران زیست

مشو نومید ازین مشت غباری — پریشان جلوەی نا پایداری

چو فطرت می‌تراشد پیکری را
تمامش می‌کند در روزگاری

جهان رنگ و بو فهمیدنی هست
درین وادی بسی گل چیدنی هست
ولی چشم از درون خود نه‌بندی
که در جان تو چیزی دیدنی هست

تو می‌گوئی که من هستم خدا نیست
جهان آب و گل را انتها نیست
هنوز این راز بر من ناگشود است
که چشمم آنچه بیند هست یا نیست

بساطم خالی از مرغ کباب است
نه در جامم می آئینه‌تاب است
غزال من خورد برگ گیاهی
ولی خون دل او مشک ناب است

رگ مسلم ز سوز من تپید است
ز چشمش اشک بیتابم چکید است
هنوز از محشر جانم نداند
جهان را با نگاه من ندید است

بحرف اندر نگیری لامکان را
درون خود نگر این نکته پیداست
به تن جان آنچنان دارد نشیمن
که نتوان گفت اینجا نیست آنجاست

بهر دل عشق رنگ تازه بر کرد
گهی با سنگ گه با شیشه سر کرد
ترا از خود ربود و چشم تر داد
مرا با خویشتن نزدیک‌تر کرد

هنوز از بند آب و گل نه‌رستی
تو گوئی رومی و افغانیم من
من اول آدم بی رنگ و بویم
از آن پس هندی و تورانیم من

مرا ذوق سخن خون در جگر کرد
غبار راه را مشت شرر کرد
بگفتار محبت لب گشودم
بیان این راز را پوشیده‌تر کرد

گریز آخر ز عقل ذوفنون کرد
دل خود کام را از عشق خون کرد
ز اقبال فلک پیما چه ترسی
حکیم نکته‌دان ما جنون کرد

ساقی‌نامه

(در نشاط باغ کشمیر نوشته شد)

خوشا روزگاری خوشا نوبهاری
نجوم پرن رست از مرغزاری

زمین از بهاران چو بال تذروی
ز فواره الماس بار آبشاری

نه‌پیچد نگه جز که در لاله و گل
نه‌غلطد هوا جز که بر سبزه‌زاری

لب جو خودآرائی غنچه دیدی؟
چه زیبانگاری، چه آئینه‌داری

چه شیرین‌نوائی چه دلکش صدائی
که می‌آید از خلوت شاخساری

به تن جان بجان آرزو زنده گردد
ز آواری ساری ز بانگ هزاری

نواهای مرغ بلند آشیانی
درآمیخت با نغمه‌ی جویباری

تو گوئی که یزدان بهشت برین را
نهاد است در دامن کوهساری

که تا رحمتش آدمی‌زادگان را
رها سازد از محنت انتظاری

چه‌خواهم درین گلستان گر بخواهم
شرابی، کتابی، ربابی، نگاری

سرت گردم ای ساقی ماه سیما
بیار از نیاکان ما یادگاری

به ساغر فرو ریز آبی که جان را
فروزد چو نوری بسوزد چو ناری

شقایق برویان ز خاک نژندم
بهشتی فرو چین بمشت غباری

نه‌بینی که از کاشغر تا به کاشان
همان یک نوا بالد از هر دیاری

ز چشم امم ریخت آن اشک نابی که تاثیر او گل دماند ز خاری
کشیری که با بندگی خو گرفته بتی می‌تراشد ز سنگ مزاری
ضمیرش تهی از خیال بلندی خودی ناشناسی ز خود شرمساری
بریشم قبا خواجه از محنت او نصیب تنش جامه‌ی تارتاری
نه در دیده‌ی او فروغ نگاهی نه در سینه‌ی او دل بیقراری
از آن می‌فشان قطره‌ئی بر کشیری
که خاکسترش آفریند شراری

شاهین و ماهی

ماهی‌بچه‌ئی شوخ به شاهین‌بچه‌ئی گفت این سلسله‌ی موج که بینی همه دریاست
دارای نهنگان خروشنده‌تر از میغ در سینه‌ی او دیده و نادیده بلاهاست
با سیل گران‌سنگ و زمین‌گیر و سبک‌خیز با گوهر تابنده و با لولوی لالاست
بیرون نتوان رفت ز سیل همه‌گیرش بالای سر ماست ته پاست همه جاست
هرلحظه جوان‌است وروان‌است ودوان‌است از گردش ایام نه افزون شد و نی کاست
ماهی‌بچه را سوز سخن چهره برافروخت شاهین‌بچه خندید و زساحل به‌هواخاست
زد بانگ که شاهینم و کارم به‌زمین چیست صحراست‌که‌دریاست ته بال و پر ماست
بگذر ز سر آب و به پهنای هوا ساز
این نکته نه‌بیند مگر آن دیده که بیناست

کرمک شب‌تاب

شنیدم کرمک شب‌تاب می‌گفت نه آن مورم که کس نالد ز نیشم
توان بی‌منت بیگانگان سوخت نه‌پنداری که من پروانه‌کیشم
اگر شب تیره‌تر از چشم آهوست
خود افروزم چراغ راه خویشم

تنهائی

به بحر رفتم و گفتم به موج بیتابی   همیشه در طلب استی چه مشکلی داری؟
هزار لولوی لالاست در گریبانت   درون سینه چو من گوهر دلی داری؟
تپید و از لب ساحل رمید و هیچ نگفت
بکوه رفتم وپرسیدم این چه بیدردی است   رسد بگوش تو آه و فغان غم‌زده‌ئی
اگر به سنگ تو لعلی ز قطره‌ی خون است   یکی در آبسخن با من ستم زده‌ئی
بخود خزید و نفس درکشید و هیچ نگفت
ره دراز بریدم ز ماه پرسیدم   سفرنصیب‌نصیب تو منزلی است که نیست
جهان ز پرتو سیمای تو سمن‌زاری   فروغ داغ توازجلوه‌ی دلی است که‌نیست
سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت
شدم بحضرت یزدان گذشتم از مه و مهر   که درجهان تو یک ذره آشنایم نیست
جهان تهی ز دل ومشت خاک من همه دل   چمن خوش است ولی در خور نوایم‌نیست
تبسمی به لب او رسید و هیچ نگفت

شبنم

گفتند فرود آی ز اوج مه و پرویز
بر خود زن و با بحر پرآشوب بیامیز
با موج درآویز   نقش دگر انگیز   تابنده گهر خیز،
من عیش هم‌آغوشی دریا نخریدم
آن باده که از خویش رباید نچشیدم
از خود نرمیدم   ز آفاق بریدم   بر لاله چکیدم،
گل گفت که هنگامه‌ی مرغان سحر چیست؟
این انجمن آراسته بالای شجر چیست؟
این زیر و زبر چیست   پایان نظر چیست   خار گل تر چیست؟

تو کیستی و من کیم این صحبت ما چیست؟
بر شاخ من این طایرک نغمه‌سرا چیست؟
مقصود نوا چیست، مطلوب صبا چیست این کهنه‌سرا چیست
گفتم که چمن رزم حیات همه‌جائی است
بزمی است که شیرازه‌ی اوذوق‌جدائی است
دم گرم نوائی است جان چهره‌کشائی است این راز خدائی‌است
من از فلک افتاده تو از خاک دمیدی
از ذوق نمود است دمیدی که چکیدی
در شاخ تپیدی صد پرده دریدی بر خویش رسیدی
نم در رگ ایام ز اشک سحر ماست
این زیر و زبر چیست فریب نظر ماست
انجم به بر ماست لخت جگر ماست نور بصر ماست
در پیرهن شاهد گل سوزن خار است
خار است ولیکن زندیمان نگار است
از عشق نزار است در پهلوی یار است این هم ز بهار است
برخیز و دل از صحبت دیرینه به‌پرداز
با لاله‌ی خورشید جهان‌تاب نظر باز
با اهل نظر ساز چون من بفلک تاز داری سر پرواز؟

عشق

فکرم چو به جستجو قدم زد — در دیر شد و در حرم زد
در دشت طلب بسی دویدم — دامن چون گرد باد چیدم
پویان بی خضر سوی منزل — بر دوش خیال بسته محمل
جویای می و شکسته جامی — چون صبح بباد چیده دامی
پیچیده بخود چو موج دریا — آواره چو گرد باد صحرا
عشق تو دلم ربود ناگاه — از کار گره گشوده ناگاد
آگاه ز هستی و عدم ساخت — بتخانه‌ی عقل را حرم ساخت

چون برق بخرمنم گذر کرد | از لذت سوختن خبر کرد
سرمست شدم ز پا فتادم | چون عکس ز خود جدا فتادم
خاکم بفراز عرش بردی | زان راز که با دلم سپردی
واصل بکنار کشتیم شد | طوفان جمال زشتیم شد
جز عشق حکایتی ندارم | پروای ملامتی ندارم

از جلوه‌ی علم بی‌نیازم
سوزم گریم تپم گدازم

اگر خواهی حیات اندر خطر زی

غزالی با غزالی درد دل گفت | ازین پس در حرم گیرم کنامی
بصحرا صید بندان در کمین‌اند | بکام آهوان صبحی نه شامی

امان از فتنه‌ی صیاد خواهم
دلی زاندیشه‌ها آزاد خواهم

رفیقش گفت ای یار خردمند | اگر خواهی حیات اندر خطر زی
دمادم خویشتن را بر فسان زن | ز تیغ پاک گوهر تیزتر زی

خطر تاب و توان را امتحان است
عیار ممکنات جسم و جان است

جهان عمل

هست این میکده و دعوت‌عام‌است اینجا | قسمت باده باندازه‌ی جام است اینجا
حرف آن راز که بیگانه‌ی صوت است‌هنوز | از لب جام چکیداست و کلام‌است اینجا
نشئه از حال بگیرند و گذشتند ز قال | نکته‌ی فلسفه درد ته جام است اینجا
ما درین ره نفس دهر برانداخته‌ایم | آفتاب سحر او لب بام است اینجا
ای که تو پاس غلط‌کرده‌ی خود می‌داری | آنچه پیش‌توسکون است خرام‌است‌اینجا

ما که اندر طلب از خانه برون تاخته‌ایم
علم را جان بدمیدیم و عمل ساخته‌ایم

زندگی

پرسیدم از بلند نگاهی حیات چیست گفتا مئی که تلخ‌تر او نکوتر است
گفتم که کرمک است وز گل سر برون زند گفتا که شعله زاد مثال سمندر است
گفتم که شر بفطرت خامش نهاده‌اند گفتا که خیر او نشناسی همین شر است
گفتم که شوق سیر نبردش بمنزلی گفتا که منزلش به همین شوق مضمر است
گفتم که خاکی است و بخاکش همی دهند
گفتا چو دانه خاک شکافد گل تر است

حکمت فرنگ

شنیدم که در پارس مرد گزین ادافهم رمزآشنا نکته‌بین
بسی سختی از جان‌کنی دید و مرد برآشفت و جان شکوه لبریز برد
بنالش درآمد به یزدان پاک که دارم دلی از اجل چاک‌چاک
کمالی ندارد باین یک فنی نداند فن تازه‌ی جان کنی
برد جان و ناپخته در کار مرگ جهان نو شد و او همان کهنه‌برگ
فرنگ آفریند هنرها شگرف برانگیزد از قطره‌ئی بحر ژرف
کشد گرد اندیشه پرگار مرگ همه حکمت او پرستار مرگ
رود چون نهنگ آبدزدش به یم ز طیاره‌ی او هوا خورده بم
نه‌بینی که چشم جهان‌بین هور همی گردد از غاز او روز کور
تفنگش بکشتن چنان تیزدست که افرشته‌ی مرگ را دم گسست
فرست این کهن ابله را در فرنگ
که گیرد فن کشتن بی‌درنگ

حور و شاعر

در جواب نظم گوته موسوم به " حور و شاعر"

حور:

نه به باده میل داری نه بمن نظرگشائی　　عجب این که تو ندانی ره و رسم آشنائی
همه ساز جستجوئی همه سوز آرزوئی　　نفسی که می‌گدازی غزلی که می‌سرائی
بنــوای آفریدی چه جهــان دلگشــائی
که ارم بچشمــم آید چو طلسم‌سیمیائی ؟

شاعر:

دل رهروان فریبی به کلام نیش‌داری　　مگر این که لذت او نرسد به نوک خاری
چه کنم که فطرت من به مقام درنسازد　　دل ناصبور دارم چو صبا به لالـه‌زاری
چو نظر قرار گیرد به نگار خوبروئی　　تپد آن زمان دل من پی خوبتر نگاری
ز شرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی　　سر منزلی ندارم که بمیرم از قراری
چو ز بادهٔ بهاری قدحی کشیده خیزم　　غزلی دگر سرایم به هوای نوبهاری
طلبم نهایت آن که نهایتی ندارد　　به نگاه ناشکیبی به دل امیدواری
دل عاشقان بمیرد بــه بهشت جاودانی
نه نوای دردمندی نه غمی نه غمگســاری

زندگی و عمل

(در جواب نظم هاینه * موسوم به "سئوالات")

ساحل افتاده گفت گرچه بسی زیستم　　هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم

---

* هاینریش هاینه شاعر و نویسنده آلمانی .

موج ز خود رفته‌ئی تیز خرامید و گفت : هستم اگر میروم گر نروم نیستم

الملک‌لله

طارق چو بر کنار اندلس سفینه سوخت گفتند کار تو به نگاه خرد خطاست
دوریم از سواد وطن باز چون رسیم؟ ترک سبب ز روی شریعت کجا رواست
خندید و دست به شمشیر برد و گفت
هر ملک ملک ماست که ملک خدای ماست

جوی آب *

بنگر که جوی آب چه مستانه میرود مانند کهکشان بگریبان مرغزار
در خواب ناز بود به گهواره‌ی سحاب وا کرد چشم شوق بآغوش کوهسار
از سنگریزه نغمه گشاید خرام او سیمای او چو آینه بی‌رنگ و بی‌غبار
زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
در خود یگانه از همه بیگانه میرود
در راه او بهار پریخانه آفرید نرگس دمید و لاله دمید و سمن دمید
گل عشوه داد و گفت یکی پیش ما بایست خندید غنچه و سر دامان او کشید
ناآشنای جلوه فروشان سبزپوش صحرا برید و سینه‌ی کوه و کمر درید
زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
در خود یگانه از همه بیگانه میرود
صدجوی دشت و مرغ و کهستان و باغ وراغ گفتند" ای بسیط زمین با تو سازگار
ما را که راه از تنگ آبی نه‌برده‌ایم از دستبرد ریگ بیابان نگاه دار"
واکرده سینه را به هواهای شرق و غرب در بر گرفته همسفران زبون و زار
زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود
با صد هزار گوهر یکدانه میرود

---

* جواب نه شعری از گوته بنام نغمهٔ محمد است .

دریای پرخروش ز بند و شکن گذشت		از تنگنای وادی و کوه و دمن گذشت
یکسان چو سیل کرده نشیب و فراز را		از کاخ شاه و باره و کشت و چمن گذشت
بیتاب و تند و تیز و جگرسوز و بیقرار		در هر زمان بتازه رسید از کهن گذشت
زی بحر بی‌کرانه چــه مستانه میرود
در خود یگانه از همه بیگانــه میرود

نالهٔ عالمگیر

بیکی از فرزندانش که دعای مرک پدر میکرد

ندانی کـه یزدان دیرینه بـود		بسی دید و سنجید و بست و گشود
ز ما سینه‌چاکان این تیره خاک		شنید است صد ناله‌ی دردنـاک
بسی همچو شبیر در خون نشست		نه یک ناله از سینه‌ی او گسست
نه از گریه‌ی پیر کنعان تپیـد		نه از درد ایــوب آهــی کشید
مپندار آن کهنه نخچیر گیر
بدام دعای تـو گردد اسیر

بهشت

کجا این روزگاری شیشــه بازی		بهشت این گنبد گردون ندارد
ندیده درد زنـدان یوســف او		زلیخایــش دل نــالان ندارد
خلیل او حریف آتشــی نیست		کلیمش یک شرر در حان ندارد
بــه صرصر درنیفتد زورق او		خطر از لطمه‌ی طوفان ندارد
یقین را در کمین بوک و مگر نیست		وصال اندیشــه‌ی هجران ندارد
کجا آن لذت عقل غلط سیر		اگر منزل ره پیچـان ندارد
مــزی اندر جهانی کــور ذوقی
که یزدان دارد و شیطان ندارد

کشمیر

رخت به کاشمر گشا کوه و تل و دمن نگر سبزه‌جهان‌جهان به‌بین لاله‌چمن‌چمن نگر
باد بهار موج موج مرغ بهار فوج فوج صلصل و سار زوج‌زوج بر سر نارون نگر
تا نه‌فتد به زینتش چشم سپهر فتنه‌باز بسته بچهره‌ی زمین برقع نسترن نگر
لاله ز خاک بردمید موج بآب جو تپید خاک شررشرر ببین آب شکن‌شکن نگر
زخمه به تار ساز زن باده بساتگین بریز قافله‌ی بهار را انجمن‌انجمن نگر
دخترکی برهمنی لاله‌رخی سمن‌بری
چشم بروی او گشا باز بخویشتن‌نگر

عشق

عقلی که جهان سوزد یک جلوه‌ی بیباکش از عشق بیاموزد آئین جهانتابی
عشق است که در جانت هر کیفیت انگیزد از تاب و تب رومی تا حیرت فارابی
این حرف نشاط‌آور، می‌گویم و می‌رقصم از عشق دل آساید، با این همه بیتابی
هر معنی بیچیده در حرف نمی‌گنجد
یک لحظه بدل درشو، شاید که تو دریابی

بندگی

دوش در میکده ترسابچه‌ی باده‌فروش گفت از من سخنی دار چو آویزه بگوش
مشرب باده‌کساران کهن این بوده است که تو از میکده خیزی هم‌مستی هم‌هوش
من نگویم که فروبند لب از نکته‌ی شوق ادب از دست مده باده باندازه بنوش
گرد راهیم ولی ذوق طلب جوهر ماست
بندگی با همه جبروت خدائی مفروش

غلامی

آدم از بی‌بصری بندگی آدم کرد　　گوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد
یعنی از خوی غلامی ز سگان خوارتراست　　من ندیدم که سگی پیش سگی سرخم کرد

چیستان شمشیر

آن سخت‌کوش چیست که گیرد زسنگ آب　　محتاج خضر مثل سکندر نمی‌شود
مثل نگاه دیده‌ی نمناک پاک‌رو　　در جوی آب و دامن او تر نمی‌شود
مضمون او به مصرع برجستگی تمام
منت‌پذیر مصرع دیگر نمی‌شود

جمهوریت

متاع معنی بیگانه از دون‌فطرتان جوئی　　ز موران شوخی طبع سلیمانی نمی‌آید
گریز از طرز جمهوری غلام پخته‌کاری شو　　که از مغز دوصد خر فکر انسانی نمی‌آید

به مبلغ اسلام در فرنگستان

زمانه باز برافروخت آتش نمرود　　که آشکار شود جوهر مسلمانی
بیا که پرده ز داغ جگر براندازیم　　که آفتاب جهانگیر شد ز عریانی
هزار نکته زدی پیش دلبران فرنگ　　گداختی صنمان را به علم برهانی
خبر ز شهر سلمی بده حجازی را　　شرار شوق فشان در ضمیر تورانی
ره عراق و خراسان زن ای مقام‌شناس　　به‌بزم اعجمیان تازه‌کن غزل‌خوانی
بسی گذشت که درانتظار زخمه‌وریست　　چه‌نغمه‌ها که نه‌خون شد به‌سازافغانی
حدیث عشق به اهل هوس چه می‌گوئی
بچشم مور مکش سرمه‌ی سلیمانی

غنی کشمیری

غنی * آن سخنگوی بلبل صفیر — نواسنج کشمیر مینو نظیر
چو اندر سرا بود در بسته داشت — چو رفت از سرا تخته را واگذاشت
یکی گفتش ای شاعر دل‌رسی — عجب دارد از کار تو هر کسی
بپاسخ چه خوش گفت مرد فقیر — فقیر و باقلیم معنی امیر
زمن آنچه دیدند یاران رواست — درین خانه جز من متاعی کجاست
غنی تا نشیند به کاشانه‌اش — متاعی گرانی است در خانه‌اش

چو آن محفل‌افروز در خانه نیست
تهی‌تر ازین هیچ کاشانه نیست

خطاب به مصطفی کمال‌پاشا ایده‌الله**

(جولای سنه ۱۹۲۲)

امئی بود که ما از اثر حکمت او — واقف از سر نهانخانه‌ی تقدیر شدیم
اصل ما یک شرر باخته‌رنگی بوداست — نظری کرد که خورشید جهانگیر شدیم
نکته‌ی عشق فروشست ز دل پیر حرم — در جهان خوار باندازه‌ی تقصیر شدیم
باد صحراست که با فطرت ما درسازد — از نفسهای صبا غنچه‌ی دلگیر شدیم
آه آن غلغله کز گنبد افلاک گذشت — ناله گردید چو پابند بم و زیر شدیم
ای بسا صید که بی‌دام بفتراک زدیم — در بغل تیر و کمان، کشته‌ی نخچیر شدیم!

"هر کجا راه دهد اسپ بران تاز که ما
بارهامات درین عرصه بتدبیر شدیم" ***

---

* منظور غنی‌کشمیری شاعر معروف است.

** منظور مصطفی کمال پاشا مشهور به آتاتورک بانی ترکیه نوین است.

*** این بیت از سعدی است.

طیاره

سر شاخ گل طایری یک سحر — همی گفت با طایران دگر
"ندادند بال آدمی‌زاده را — زمین گیر کردند این ساده را"
بدو گفتم ای مرغک بادسنج — اگر حرف حق با تو گویم مرنج
ز طیاره ما بال و پر ساختیم — سوی آسمان رهگذر ساختیم
چه طیاره آن مرغ گردون‌سپر — پر او ز بال ملک تیزتـــر
به پرواز شاهین به نیرو عقاب — بچشمش ز لاهور تا فاریاب
بگردون خروشنده و تندجوش — میان نشیمن چو ماهی خموش
"خرد زآب و گل جبرئیل‌آفرید — زمین را بگردون دلیل آفرید"
چو آن مرغ زیرک کلامم شنید — مرا یک نظر آشنایانه دید
پرش را بمنقار خارید و گفت — که من آنچه گوئی ندارم شگفت
مگر ای نگاه تو بر چون و چند — اسیر طلسم تو پست و بلند

" تو کار زمین را نکو ساختـــی ؟
که با آسمان نیز پرداختی "؟*

عشق

آن حرف دل‌فروز که رازاست و رازنیست — من فاش گویمت که شنید از کجا شنید:
دزدید ز آسمان و به گل گفت شبنمش — بلبل ز گل شنید و ز بلبل صبا شنید

تهذیب

انسان که رخ زغازه‌ی تهذیب برفروخت — خاک سیاه خویش چو آئینه وانمود
پوشید پنجه را ته دستانـــه‌ی حریر — افسونی قلم شد و تیغ از کمر گشود

---

* این بیت از نظیری نیشابوری است .

این بوالهوس صنم‌کده‌ی صلح عام ساخت رقصید گرد او بنواهای چنگ و عود

دیدم چو جنگ پرده‌ی ناموس او درید

جز "یسفک‌الدماء ، خصیم مبین" نبود

***

بسم‌الله الرحمن الرحیم

افکار

گل نخستین

هنوز همنفسی در چمن نمی‌بینم　　　بهار می‌رسد و من گل نخستینم
به آبجو نگرم خویش را نظاره کنم　　　باین بهانه مگر روی دیگری بینم
بخامه‌ئی که خط زندگی رقم‌زده‌است　　　نوشته‌اند پیامی به برگ رنگینم
دلم به دوش و نگاهم به عبرت‌امروز　　　شهید جلوه‌ی فردا و تازه‌آئینم
ز تیره‌خاک دمیدم قبای گل بستم
وگرنـــه اختر وامانده‌ئی ز پرویـنـــم

دعا

ای که از خمخانه‌ی فطرت بجامم ریختی　　　ز آتش صهبای من بگداز مینای مرا
عشق را سرمایه ساز از گرمی فریاد من　　　شعله‌ی بیباک گردان خاک سینای مرا

چون بمیرم از غبار مــن چراغ لاله ساز
تازه کن داغ مرا ، سوزان بصحــرای مرا

هلال عید

نتوان ز چشم شوق رمید ای هلال عید   از صد نگه براه تو دامی نهاده‌اند
بر خود نظر گشا ز تهی دامنی مرنج   در سینه‌ی تو مــاه تمامی نهاده‌اند

***

تسخیر فطرت

میلاد آدم

(۱)

نعره زد عشق که خونین‌جگری پیدا شد   حسن لرزید که صاحب‌نظری پیدا شد
فطرت آشفت که از خاک جهان مجبور   خودگری خودشکنی خودنگری پیدا شد
خبری رفت ز گردون به شبستان ازل   حذر ای پردگیان پرده‌دری پیدا شد
آرزو بیخبر از خویش بآغوش حیات   چشم واکرد و جهان دگری پیدا شد
زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر
تا ازین گنبــد دیــرینــه دری پیدا شد

انکار ابلیس

(۲)

نوری نادان نیم ، سجده به آدم برم   او به نهاد است خاک ، من به نژاد آذرم
می‌تپد از سوز من ، خون رگ کائنات   من به دو صرصرم ، من به غو تندرم

رابطه‌ی سالمات، ضابطهٔ امهات
سوزم و سازی دهم آتش میناگرم
ساخته‌ی خویش را، درشکنم ریزریز
تا ز غبار کهن، پیکر نو آورم
از زو من موجه‌ی چرخ سکون ناپذیر
نقش گر روزگار، تاب و تب جوهرم
پیکر انجم ز تو، گردش انجم ز من
جان بجهان اندرم، زندگی مضمرم
تو به‌بدن جان‌دهی، شور بجان من دهم
تو به سکون ره‌زنی، من به تپش رهبرم
من ز تنگ‌مایگان گدیه نکردم سجود
قاهر بی‌دوزخم، داور بی محشرم
آدم خاکی نهاد، دون‌نظر و کم‌سواد
زاد در آغوش تو پیر شود در برم

اغوای آدم

(۳)

زندگی سوز و ساز، به ز سکون دوام
فاخته شاهین شود، از تپش زیر دام
هیچ نیاید ز تو، غیر سجود نیاز
خیز چو سرو بلند، ای بعمل نرم‌گام
کوثر و تسنیم برد، از تو نشاط عمل
گیر زمینای تاک باده‌ی آئینه فام
زشت و نکو زاده‌ی وهم خداوند تست
لذت کردار گیر، گام بنه، جوی کام
خیز که بنمایمت، مملکت تازه‌ئی
چشم جهان‌بین گشا، بهر تماشا خرام
قطره‌ی بی‌مایه‌ئی، گوهر تابنده شو
از سر گردون بیفت، گیر بدریا مقام
تیغ درخشنده‌ئی، جان جهانی گسل
جوهر خود را نما، آی برون از نیام
بازوی شاهین‌گشا، خون تذروان بریز
مرگ بود باز را، زیستن اندر کنام
تو نه‌شناسی هنوز شوق بمیرد ز وصل
چیست حیات دوام؟ سوختن ناتمام

آدم از بهشت بیرون آمده می‌گوید:

(۴)

چه‌خوش است زندگی راهمه سوزوساز کردن
دل کوه ودشت وصحرا به‌دمی گدازکردن

ز قفس دری گشادن به فضای گلستانی ره آسمان نوردن به ستاره راز کردن
بگدازهای پنهان، به نیازهای پیدا نظری اداشناسی بحریم ناز کردن
گهی جز یکی‌ندیدن به هجوم لاله‌زاری گهی خار نیش‌زن را ز گل امتیاز کردن
همه سوز ناتمامم، همه دردآرزویم
بگمان دهم یقین را که شهید جستجویم

صبح قیامت

(آدم در حضور باری)

(۵)

ای که ز خورشید تو کوکب جان مستنیر از دلم افروختی شمع جهان ضریر
ریخت هنرهای من بحر بیک نای آب تیشه‌ی من آورد از جگر خاره شیر
زهره گرفتار من، ماه پرستار من عقل کلان کار من بهر جان دار و گیر
من به زمین در شدم، من بفلک برشدم بسته‌ی جادوی من ذره و مهر منیر
گر چه فسونش مرا برد ز راه صواب از غلطم درگذر عذر گناهم پذیر
رام نگردد جهان تا نه فسونش خوریم جز بکمند نیاز نار نگردد اسیر
تا شود از آه گرم این بت سنگین گداز بستن زنار او بود مرا ناگزیر
عقل بدام آورد فطرت چالاک را
اهرمن شعله‌زاد سجده کندخاک را

بوی گل

حوری بکنج گلشن جنت تپید و گفت ما را کسی زآن سوی گردون خبر نداد
ناید بفهم من سحر و شام و روز و شب عقلم ربود این که بگویند مرد و زاد
گردید موج نکهت و از شاخ گل دمید پا اینچنین بعالم فردا و دیٔ نهاد
واکرد چشم و غنچه‌شد و خنده زد دمی گل گشت و برگ‌برگ شد و برزمین فتاد

زان نازنین که بند ز پایش گشاده‌اند
آهی است یادگار که بو نام داده‌اند

نوای وقت

خورشید به دامانم، انجم به گریبانم در من نگری هیچم، در خود نگری جانم
در شهر و بیابانم در کاخ و شبستانم من دردم و درمانم، من عیش فراوانم
من تیغ جهان‌سوزم، من چشمه‌ی حیوانم
چنگیزی و تیموری، مشتی ز غبار من هنگامه‌ی افرنگی، یک جسته شرار من
انسان و جهان او، از نقش و نگار من خون جگر مردان، سامان بهار من
من آتش سوزانم، من روضه‌ی رضوانم
آسوده و سیارم، این طرفه تماشا بین در باده‌ی امروزم، کیفیت فردا بین
پنهان به ضمیر من، صد عالم رعنا بین صدکوکب غلطان‌بین، صدگنبد خضرابین
من کسوت انسانم، پیراهن یزدانم
تقدیر فسون من، تدبیــر فسون تو تو عاشق لیلائی، من دشت جنون تو
چون روح روان پاکم، از چند و چگون تو تو راز درون من، من راز درون تو
از جان تو پیدایم، در جان تو پنهانم
من رهرو و تو منزل، من مزرع و توحاصل تو ساز صدآهنگی، تو گرمی این محفل
آواره‌ی آب و گل، دریاب مقام دل گنجیده به‌جامی بین این قلزم بی‌ساحل
از موج بلند تو، سر برزده طوفانم

فصل بهار

خیز که در کوه و دشت خیمه زد ابر بهار
مست‌ترنم‌هزار، طوطی‌ودراج‌وسار، برطرف‌جویبار، کشت‌گل‌ولاله‌زار، چشم‌تماشابیار
خیز که در کوه و دشت، خیمه زد ابر بهار

* * *

خیز که در باغ و راغ، قافله‌ی گل رسید

بادبهاران‌وزید ، مرغ‌نوا آفرید ، لاله‌گریبان‌درید ، حسن‌گل‌تازه‌چید ، عشق‌غم‌نوخرید
خیز که در باغ و راغ قافله‌ی گل رسید

* * *

بلبلکان در صفیر صلصلگان در خروش
خون‌چمن‌گرم‌جوش ،ای‌که‌نشینی‌خموش ،در‌شکن‌آئین‌هوش ،باده‌ی‌معنی‌بنوش ،نغمه‌سرا‌گل‌بپوش
بلبلکان در صفیر صلصلگان در خروش

* * *

حجره‌نشینی گذار گوشه‌ی صحرا گزین
برلب‌جوئی نشین ،آب‌روان‌را به‌بین ، نرگس‌نازآفرین ،لخت‌دل‌فرودین ، بوسه‌زنش‌برجبین
حجره‌نشینی گذار گوشه‌ی صحرا گزین

* * *

دیده‌ی معنی گشا ای زعیان بیخبر
لاله‌کمردرکمر ، نیمه‌ی‌آتش‌به‌بر ، می‌چکدش‌برجگر ، شبنم‌اشک‌سحر ، درشفق‌انجم‌نگر
دیده‌ی معنی گشا ، ای زعیان بیخبر

* * *

خاک چمن وانمود راز دل کائنات
بودونبود صفات ،جلوه‌گریهای‌ذات ،آنچه‌تودانی‌حیات ،آنچه‌توخوانی‌ممات ،هیچ‌ندارد ثبات
خاک چمن وانمود راز دل کائنات

حیات جاوید

گمان مبر که بپایان رسید کار مغان — هزار باده‌ی ناخورده در رگ تاک است
چمن‌خوشست ولیکن چوغنچه‌نتوان‌زیست — قبای زندگیش از دم صبا چاک است
اگر ز رمز حیات آگهی مجوی و مگیر — دلی که از خلش خار آرزو پاک است
بخود خزیده و محکم چو کوهساران زی
چو خس مزی که هوا تیز و شعله‌بیباک است

افکار انجم

(۱)

شنیدم کوکبی با کوکبی گفت
که در بحریم و پیدا ساحلی نیست
سفـر انـدر سـرشت مـا نـهادند
ولی این کاروان را منزلی نیست

(۲)

اگر انجم همانستی که بوداست
ازین دیرینه‌تابیها، چه‌سود است
گـرفتـار کـمنـد روزگـاریـم
خوشا آنکس که محروم وجود است

(۳)

کس این بار گران را بـرنتابد
ز بـود مـا نبـود جاودان بـه
فضای نیلگونم خـوش نیایـد
ز اوجش پستی آن خاکدان بـه

(۴)

خنک انسان که جانش بیقرار است
سـوار راهـوار روزگـار اسـت
قبای زندگی بر قامتش راست
که او نوآفرین و تازه‌کار است

زندگی

شبـی زار نـالیـد ابـر بهـار
که این زندگی گریه‌ی پیهم است
درخشید برق سبک‌سیر و گفت
خطا کرده‌ئی خنده‌ی یکدم است

ندانم به گلشن که برد این خبر
سخنها میـان گل و شبنم‌اسـت

محاوره علم و عشق

علم :

نگاهم رازدار هفت و چار است
گرفتار کمنـدم روزگـار اسـت

جهان بینم باین سو باز کردند　　مرا با آنسوی گردون چه‌کار است
چکد صد نغمه از سازی که دارم
ببازار افکنم رازی که دارم

عشق :

ز افسون تو دریا شعله‌زار است　　هوا آتش‌گذار و زهردار است
چو با من یار بودی نور بودی　　بریدی از من و نور تو نار است
بخلوت خانه‌ی لاهوت زادی
ولیکن در نخ شیطان فتادی
بیا این خاکدان را گلستان ساز　　جهان پیر را دیگر جوان ساز
بیا یک‌ذره از درد دلم گیر　　ته گردون بهشت جاودان ساز
ز روز آفرینش همدم استیم
همان یک‌نغمه را زیروبم استیم

سرود انجم

هستی ما نظام ما ،　　مستی ما خرام ما ،　　گردش بی‌مقام ما ،　　زندگی دوام ما
دور فلک بکام ما می‌نگریم و می‌رویم
جلوه‌گه شهود را ،　　بتکده‌ی نمود را ،　　رزم نبود و بود را ،　　کشمکش وجود را
عالم دیر و زود را می‌نگریم و می‌رویم
گرمی کارزارها ،　　خامی پخته‌کارها ،　　تاج و سرپر و دارها ،　　خواری شهریارها
بازی روزگارها می‌نگریم و می‌رویم
خواجه زسروری گذشت ، بنده‌زچاکری گذشت ، زاری و قیصری گذشت ،دورسکندری‌گذشت
شیوه‌ی بت‌گری گذشت می‌نگریم و می‌رویم
خاک‌خموش ودرخروش، سست‌نهاد وسخت‌کوش، گاه به‌بزم ناونوش، گاه جنازه‌ئی به‌دوش
میرجهان و سفته‌گوش می‌نگریم و می‌رویم
توبه‌طلسم چون‌وچند　　عقل تودرگشادوبند　　مثل غزاله درکمند　　زار وزبون ودردمند

ما به نشیمن بلند می‌نگریم و می‌روییم

پرده‌چراظهورچیست؟ اصل‌ظلام‌ونورچیست؟ چشم‌ودل‌وشعورچیست ، فطرت‌ناصبورچیست ؟

این همه نزد و دور چیست می‌نگریم و می‌روییم

بیش تو نزدماکمی ، سال توپیش مادمی ، ای بکنار تو یمی ، ساخته‌ئی به شبنمی

ما بتلاش عالمی می‌نگریم و می‌روییم

نسیم صبح

ز روی بحر و سر کوهسار می‌آیم — ولیک می‌نشناسم که از کجا خیزم

دهم به غمزده‌طایر پیام فصل بهار — ته نشیمن او سیم یاسمن ریزم

به‌سبزه غلطم و برشاخ‌لاله می‌پیچم — که رنگ و بو ز مسامات او برانگیزم

خمیده تا نشود شاخ او ز گردش من — به برگ لاله و گل نرم‌نرمک آویزم

چو شاعری ز غم عشق در خروش آید

نفس‌نفس به نواهای او درآمیزم

پندباز با بچهٔ خویش

تو دانی که بازان ز یک جوهرند — دل شیر دارند و مشت پرند

نکو شیوه و پخته تدبیر باش — جسور و غیور و کلان‌گیر باش

میامیز با کبک و تورنگ و سار — مگر این که داری هوای شکار

چه قومی فرومایه‌ی ترسناک! — کند پاک منقار خود را بخاک!

شد آن باشه نخچیرنخچیز خویش — که گیرد ز صید خو آئین و کیش

بسا شکره افتاد بر روی خاک — شد از صحبت دانه‌چینان هلاک

نگه دار خود را و خورسند زی — دلیر و درشت و تنومند زی

تن نرم و نازک به تیهو گذار — رگ سخت چون شاخ آهو بیار

نصیب جهان آنچه از خرمی است — ز سنگینی و محنت و پردمی است

چه خوش گفت فرزند خود را عقاب — که یک قطره خون بهتر از لعل ناب

مجو انجمن مثل آهو و میش — بخلوت گرا چون نیاکان خویش

چنین یاد دارم ز بازان پیر — نشیمن بشاخ درختی مگیر
کنامی نگیریم در باغ و کشت — که داریم د.ر کوه و صحرا بهشت
ز روی زمین دانه چیدن خطاست — که پهنای گردون خداداد ماست
نجیبی که‌پا بر زمین سوده است — ز مرغ سرا سفله‌تر بوده است
پی شاهبازان بساط است سنگ — که بر سنگ رفتن کند تیز چنگ
تو از زردچشمان صحراستی — بگوهر چو سیمرغ والاستی
جوانی اصیلی که در روز جنگ — برد مردمک را ز چشم پلنگ
به پرواز تو سطوت نوریان — به رگهای تو خون کافوریان
ته چرخ گردنده‌ی کوزپشت — بخور آنچه گیری ز نرم و درشت

ز دست کسی طعمه‌ی خود مگیر
نکو باش و پند نکویان پذیر

کرم کتابی

شنیدم شبی در کتب خانه‌ی من — به پروانه می‌گفت کرم کتابی
باوراق سینا نشیمن گرفتم — بسی دیدم از نسخه‌ی فاریابی
نفهمیده‌ام حکمت زندگی را — همان تیره روزم ز بی آفتابی
نکو گفت پروانه‌ی نیم سوزی — که این نکته را در کتابی نیابی

تپش می‌کند زنده‌تر زندگی را
تپش می‌دهد بال و پرزندگی را

کبر و ناز

یخ، جوی کوه را ز ره کبر و ناز — ما را ز مویه‌ی تو شود تلخ روزگار
گستاخ می‌سرائی و بیباک میروی — هر سال شوخ دیده و آواره‌تر ز پار
شایان دودمان کهستانیان نه‌ئی — خود را مگوی دخترک ابر کوهسار
گردنده و فتنده و غلطنده‌ئی بخاک — راه دگر بگیر و برو سوی مرغزار
گفت آبجو چنین سخن دل‌شکن مگوی — بر خویشتن مناز و نهال منی مکار

من می‌روم که درخور این دودمان نیم
تو خویش را ز مهر درخشـــان نگاه دار

لاله

آن شعله‌ام که صبح ازل در کنار عشق　　پیش از نمود بلبل و پروانه می‌تپید
افزون‌ترم ز مهر و بهر ذره تن زنم　　گردون شرار خویش ز تاب من آفرید
در سینه‌ی چمن چو نفس کردم آشیان　　یک شاخ نازک از ته خاکم چو نم کشید
سوزم ربود و گفت یکی در برم بایست　　لیکن دل ستم‌زده‌ی مـــن نیارمیـــد
در تنگنای شاخ بسی پیچو تاب خورد　　تا جوهرم به جلوه‌گه رنگ و بو رسید
شبنم براه من گهر آبدار ریخـــت　　خندید صبح و باد صبا گرد من وزید
بلبل ز گل شنید که سوزم ربوده‌اند　　نالید و گفت جامه‌ی هستی گران خرید!
واکرده سینه منت خورشید می‌کشم
آیا بود که باز برانـــگیـــزد آتشـــم

حکمت و شعر

بوعلی انـــدر غبـــار نـــاقـــه گم　　دست رومی پرده‌ی محمل گرفت
این فروتر رفت و تا گوهر رسید　　آن بگردابی چو خس منزل گرفت
حق اگر سوزی ندارد حکمت است
شعر میگردد چو سوز از دل گرفت

کرمک شب‌تاب

یک‌ذره‌ی بی‌مایه متاع نفس اندوخت　　شوق این قدرش سوخت که پروانگی آموخت
پهنای شب افروخت
وامانده شعاعی که گره خورد و شرر شد　　از سوز حیات است که کارش همه زر شد
دارای نظر شد

پروانه‌ی بی‌تاب که هرسو تک و پو کرد برشمع چنان‌سوخت که خودرا همه او کرد
ترک من و تو کرد

یا اختر کی ماه مبینی بکمینی نزدیک‌تر آمد بتماشای زمینی
از چرخ برینی

یا ماه تنگ‌ضو که بیک جلوه تمام است ماهی که برد منت خورشید حرام است
آزاد مقام است

ای کرمک شب‌تاب سراپای تو نور است پرواز تو یک سلسله‌ی غیب و حضور است
آئین ظهور است

در تیره‌شبان مشعل مرغان شب استی آن سوز چه‌سوزاست که درتاب وتب‌استی
گرم طلب استی

مائیم که مانند تو از خاک دمیدیم دیدیم تپیدیم، ندیدیم تپیدیم
جائی نرسیدیم !

گویم سخن پخته و پرورده و ته‌دار از منزل گم‌گشته مگو پای بره دار
این جلوه نگه‌دار

حقیقت

عقاب دوربین جوئینه را گفت نگاهم آنچه می‌بیند سراب است
جوابش داد آن مرغ حق‌اندیش تو می‌بینی و من دانم که آب است
صدای ماهی آمد از ته بحر
که چیزی هست وهم در پیچ‌وتاب‌است

حدی

(نغمه ساربان حجاز)

ناقه‌ی‌سیارمن، آهوی‌تاتارمن، درهم‌ودینارمن، اندک‌وبسیارمن، دولت‌بیدارمن
تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

دلکش وزیباستی ، شاهدورعناستی ، روکش‌حوراستی ، غیرت‌لیلاستی ، دخترصحراستی
تیزترک گام زن منزل ما دور نیست
درتپش‌آفتاب ،غوطه‌زنی‌درسراب ،هم به‌شب‌ماهتاب ،تندروی‌چون‌شهاب ،چشم‌تونادیده خواب
تیزترک گام زن منزل ما دور نیست
لکه‌ی‌ابرروان ، کشتی‌بی‌بادبان ، مثل‌خضرراه‌دان ، برتوسبک‌هرگران ، لخت‌دل‌ساربان
تیزترک گام زن منزل ما دور نیست
سوزتواندرزمام ،سازتواندرخرام ،بی‌خورش‌وتشنه‌کام ،پابه‌سفرصبح‌وشام ،خسته‌شوی‌ازمقام
تیزترک گام زن منزل ما دور نیست
شام‌تواندریمن ، صبح‌تواندر قرن ، ریگ‌درشت‌وطن ، پای‌ترایاسمن ، ای‌چوغزال‌ختن
تیزترک گام زن منزل ما دور نیست
مه‌زسفرپاکشید ، درپس‌تل‌آرمید ، صبح‌زمشرق‌دمید ، جامه‌ی‌شب‌بردرید ،بادبیابان‌وزید
تیزترک گام زن منزل ما دور نیست
نغمه‌ی‌من‌دلگشای ،زیروبمش‌جانفزای،قافله‌هارادرای ،فتنه‌ربافتنه‌زای ،ای‌به‌حرم چهره‌سای
تیزترک گام زن منزل ما دور نیست

قطرهٔ آب

مرا معنی تـازه‌ئـی مدعاست
اگر گفته را بازگویم روا‌ست

"یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بـدید
که جائی که دریاست من کیستم — گر او هست حقا که من نیستم"

***

ولیکن ز دریـا برآمد خـروش — ز شرم تنگ‌مایگی رو مپوش
تماشای شام و سحر دیده‌ئی — چمن دیده‌ئی‌دشت‌ودر دیده‌ئی
نه برگ گیاهی بدوش سحاب — درخشیدی از پرتو آفتاب
گهی همدم تشنه‌کامان راغ — گهی محرم سینه‌چاکان باغ
گهی خفته در تاک و طاقت‌گداز — گهی خفته‌درخاک و بی‌سوزوساز
ز موج سبک‌سیر من زاده‌ئی — ز من زاده‌ئی در من افتاده‌ئی

بیاسای در خلوت سینه‌ام   چو جوهر درخش اندر آئینه‌ام
گهر شو در آغوش قلزم بزی   فروزان‌تر از ماه و انجم بزی

محاوره مابین خدا و انسان

خدا

جهان را ز یک آب و گل آفریدم   تو ایران و تاتار و زنگ آفریدی
من از خاک پولاد ناب آفریدم   تو شمشیر و تیر و تفنگ آفریدی
تبر آفـریدی نـهال چمـن را
قفس ساختی طایر نغمه‌زن را

انسان

تو شب آفریدی چراغ آفریدم   سفال آفریدی ایاغ آفریدم
بیابان و کهسار و راغ آفریدی   خیابان و گلزار و باغ آفریدم
من آنم که از سنگ آئینه سازم
من آنم که از زهر نوشینه سازم

بسم‌الله الرحمن الرحیم

می باقی

بهار تا بگلستان کشید بزم سرود
نوای بلبل شوریده چشم غنچه گشود

گمان مبر که سرشتند در ازل گل ما
که ما هنوز خیالیم در ضمیر وجود

به علم غره مشو کار می‌کشی دگر است
فقیه شهر گریبان و آستین آلود

بهار برگ پراکنده را بهم بربست
نگاه ماست که بر لاله و رنگ آب افزود

نظر بخویش فروبسته را نشان این است
دگر سخن نه‌سراید ز غایب و موجود

شبی به میکده خوش گفت پیر زنده‌دلی
به هر زمانه خلیل است و آتش نمرود

چه نقشها که نه‌بستم بکارگاه حیات
چه رفتنی که نه‌رفت و چه بودنی که نبود

بدیریان سخن نرم گو که عشق غیور
بنای بتکده افکند در دل محمود

بخاک هند نوای حیات بی‌اثر است
که مرده زنده نگردد ز نغمه‌ی داود

حلقه بستند سر تربت من نوحه‌گران
دلبران، زهره‌وشان، گلبدنان سیم‌بران

در چمن قافله‌ی لاله و گل رخت گشود
از کجا آمده‌اند این همه خونین‌جگران

ای که در مدرسه جوئی ادب و دانش و ذوق
نخرد باده کس از کارگه شیشه‌گران

خرد افزود مرا درس حکیمان فرنگ
سینه افروخت مرا صبحت صاحب‌نظران

برکش آن نغمه که سرمایه‌ی آب‌وگل تست — ای ز خود رفته تهی شو ز نوای دگران
کس ندانست که من نیز بهائی دارم
آن متاعم که شود دست زد بی‌بصران

می‌تراشد فکر ما هر دم خداوندی دگر — رست از یک بند تا افتاد در بندی دگر
بر سر بام‌آ ، نقاب از چهره بیباکانه کش — نیست در کوی تو چون من آرزومندی‌دگر
بسکه غیرت میبرم ازدیده‌ی بینای خویش — از نگه بافم به رخسار تو روبندی دگر
یک‌نگه یک‌خنده‌ی‌دزدیده یک‌تابنده‌اشک — بهر پیمان محبت نیست سوگندی دگر
عشق را نازم که از بی‌تابی روز فراق — جان ما را بست با درد تو پیوندی دگر
تا شوی بیباک‌تر در ناله ای مرغ بهار — آتشی گیر از حریم سینه‌ام چندی دگر
چنگ‌تیموری شکست آهنگ‌تیموری بجاست — سر برون می‌آرد از ساز سمرقندی دگر
ره مده در کعبه ای پیر حرم اقبال را
هر زمان در آستین دارد خداوندی دگر

مرا ز دیده‌ی بینا شکایت دگر است — که چون بجلوه‌درآئی حجاب‌من‌نظر است
به نوریان ز من پابه‌گل پیامی گوی — حذر ز مشت غباری که خویشتن‌نگر است
نوازنیم و به بزم بهار می‌سوزیم — شرر به مشت پر ما ز ناله‌ی سحر است
ز خودرمیده چه‌داند نوای من ز کجاست — جهان او دگر است و جهان من دگر است
مثال لاله فتادم بگوشه‌ی چمنی — مرا ز تیر نگاهی نشانه بر جگر است
به کیش زنده‌دلان زندگی جفاطلبی است — سفر بکعبه نکردم که راه بی‌خطر است
هزار انجمن آراستند و برچیدند — درین سراچه که روشن ز مشعل قمر است
ز خاک خویش به تعمیر آدمی برخیز — که فرصت تو بقدر تبسم شرر است
اگر نه بوالهوسی با تو نکته‌ئی گویم — که عشق پخته‌تر از ناله‌های بی‌اثر است
نوای من به عجم آتش کهن افروخت
عرب ز نغمه‌ی شوقم هنوز بی‌خبر است

باین بهانه درین بزم محرمی جویم — غزل سرایم و پیغام آشنا گویم
بخلوتی که سخن می‌شود حجاب آنجا — حدیث دل بزبان نگاه می‌گویم
پی نظاره‌ی روی تو می‌کنم پاکش — نگاه شوق به جوی سرشک می‌شویم
چو غنچه گر چه بکارم گره زنند ولی — ز شوق جلوه‌گه آفتاب می‌رویم
چو موج ساز وجودم ز سیل بی‌پرواست — گمان مبر که درین بحر ساحلی جویم

میانه‌ی من و او ربط دیده و نظر است / که در نهایت دوری همیشه با اویم
کشید نقش جهانی به پرده‌ی چشمم / ز دست شعبده‌بازی اسیر جادویم
درون گنبد دربسته‌اش نگنجیدم / من آسمان کهن را چو خار پهلویم
به آشیان نه‌نشینم ز لذت پرواز
گهی به شاخ گلم گاه بر لب‌جویم

خیز و نقاب برگشا پردگیان ساز را / نغمه‌ی تازه یاد ده مرغ نواطراز را
جاده زخون رهروان تخته‌ی لاله در بهار / ناز که راه می‌زند قافله‌ی نیاز را؟
دیده‌ی خوابناک او گر به چمن گشوده‌ئی / رخصت یک نظر بده، نرگس نیم‌باز را
"حرف نگفته‌ی شما بر لب کودکان رسید" / از من بی‌زبان بگو خلوتیان راز را
سجده‌ی تو برآورد از دل کافران خروش / ای که درازتر کنی، پیش کسان نماز را
گرچه متاع عشق را، عقل بهای کم نهد / من ندهم به تخت جم، آه جگرگداز را
برهمنی به غزنوی گفت کرامتم نگر
تو که صنم شکسته‌ئی بنده شدی ایاز را

بملازمان سلطان خبری دهم ز رازی / که جهان توان گرفتن بنوای دلگدازی
بمتاع خود چه‌نازی که بشهر دردمندان / دل غزنوی نیرزد به تبسم ایازی
همه ناز بی‌نیازی همه ساز بی‌نوائی / دل شاه لرزه گیرد ز گدای بی‌نیازی
ز مقام من چه پرسی به طلسم دل اسیرم / نه نشیب من نشیبی نه فراز من فرازی
ره عاقلی رها کن که باو توان رسیدن / بدل نیازمندی به نگاه پاکبازی
به ره تو ناتمامم ز تغافل تو خامم / من و جان نیم‌سوزی تو و چشم نیم‌بازی
ره دیر تخته‌ی گل ز جبین سجده ریزم / که نیاز من نگنجد بدو رکعت نمازی
ز ستیز آشنایان چه نیاز و ناز خیزد
دلکی بهانه‌سوزی نگهی بهانه‌سازی

بیا که ساقی گل‌چهره دست‌برچنگ‌است / چمن ز باد بهاران جواب ارژنگ است
حنا ز خون دل نوبهار می‌بندد / عروس لاله چه اندازه تشنه‌ئی رنگ است
نگاه می‌رسد از نغمه‌ی دل‌افروزی / بمعنی که برو جامه‌ی سخن تنگ است
بچشم عشق نگر تا سراغ او گیری / جهان بچشم خرد سیمیا و نیرنگ است
ز عشق درس عمل گیر و هرچه خواهی‌کن / که عشق جوهرهوش است‌وجان‌فرهنگ‌است
بلندتر ز سپهر است منزل من و تو / براه قافله خورشید میل فرسنگ است

ز خود گذشته‌ئی ای قطره‌ی محال‌اندیش　　شدن به بحر و گهر برنخاستن ننگ است
تو قدر خویش ندانی بها ز تو گیرد
وگرنه لعل درخشنده پاره‌ی سنگ است

صورت نه‌پرستم من بتخانه شکستم من　　آن سیل سبک‌سیرم هر بند گسستم من
در بود و نبود من اندیشه گمانها داشت　　از عشق هویدا شد این نکته که هستم من
در دیر نیاز من در کعبه نماز من　　زنار بدوشم من تسبیح بدستم من
سرمایه‌ی درد تو غارت نتوان کردن　　اشکی که ز دل خیزد در دیده شکستم من
فرزانه بگفتارم دیوانه بکردارم
از باده‌ی شوق تو هشیارم و مستم من

هوای فرودین در گلستان میخانه می‌سازد
سبو از غنچه می‌ریزد ز گل پیمانه می‌سازد
محبت چون تمام افتد رقابت از میان خیزد
به طوف شعله‌ئی پروانه با پروانه می‌سازد
به ساز زندگی سوزی به سوز زندگی سازی
چه بیدردانه می‌سوزد چه بیتابانه می‌سازد
تنش از سایه‌ی بال تذروی لرزه می‌گیرد
چو شاهین‌زاده‌ی اندر قفس با دانه می‌سازد
بگو ابال را ای باغبان رخت از چمن بندد
که این جادونوا ما را ز گل بیگانه می‌سازد

از ما بگو سلامی آن ترک تندخو را　　کاتش زد از نگاهی یک شهر آرزو را
این نکته را شناسد آن دل که دردمند است　　من گرچه توبه گفتم نشکسته‌ام سبو را
ای بلبل از وفایش صد بار با تو گفتم　　تو در کنار گیری باز این رمیده‌بو را
رمز حیات جوئی جز در تپش نیابی　　در قلزم آرمیدن ننگ است آب جو را
شادم که عاشقان را سوز دوام دادی　　درمان نیافریدی آزار جستجو را
گفتی مجو وصالم بالاتر از خیالم　　عذر تو آفریدی اشک بهانه‌جو را
از ناله بر گلستان آشوب محشر آور
تا دم به سینه پیچد مگذار های و هو را

آشنا هر خار را از قصه‌ی ما ساختی　　در بیابان جنون بردی و رسوا ساختی

جرم ما از دانه‌ئی تقصیر او از سجده‌ئی — نی به آن بیچاره می‌سازی نه با ما ساختی
صدجهان میروید از کشت خیال ما چو گل — یک جهان و آن هم از خون تمنا ساختی
پرتو حسن تو می‌افتد برون مانند رنگ — صورت می پرده از دیوار مینا ساختی

طرح نــو افکن که ما جدت پسند افتاده‌ایم
این چه حیرت‌خانه‌ئی امروز و فردا ساختی

خوش آنکه رخت خرد را به شعله‌ی می سوخت — مثال لاله متاعی ز آتـشـی اندوخت
تو هم ز ساغر می چهره را گلستان کن — بهار خرقه‌فروشی به صوفیان آموخت
دلم تپیــد ز محــرومی فقیهــه حرم — که پیر میکده جامی بفتوئی نفروخت
مسنج قدر سرود از نــوای بــی‌اثــرم — ز برق نغمه توان حاصل سکندر سوخت

صبــا بگلشن ویمــر * سلام مــا بــرسان
که چشم نکته‌وران خاک آن دیار افروخت

بیار باده که گردون بکام ما گردید — مثال غنچه نواها ز شاخسار دمید
خورم بیاد تنگ‌نوشی امــام حــرم — که جز به صحبت یاران رازدان نچشید
فزون قبیله‌ی آن پخته‌کار باد که گفت — چراغ راه حیات است جلوه‌ی امید
نواز حوصله‌ی دوستان بلندتر است — غزل‌سرا شدم آنجا که هیچکس نشنید
عیار معرفت مشتری است جنس سخن — خوشم از آنکه متاع مرا کسی نخرید

ز شعر دلکش اقبــال می‌توان دریافت
که درس فلسفه میداد و عاشقی ورزید

تیر و سنان و خنجر و شمشیرم آرزوست — با من میا که مسلک شبیرم ** آرزوست
از بهر آشیانه خس انــدوزیم نگر — باز این نگر که شعله‌ی درگیرم آرزوست
گفتند لب به‌بند و ز اسرار ما مگو — گفتم که خیر نعره‌ی تکبیرم آرزوست
گفتند هر چه در دلت آید ز ماه بخواه — گفتم که بی‌حجابی تقدیرم آرزوست
از روزگار خویش ندانم جز این قدر — خوابم زیاد رفته و تعبیرم آرزوست

کــو آن نگاه نــاز که اول دلم ربود
عمرت دراز باد همان تیرم آرزوست

---

* وایمار ــ شهری است در آلمان مورد علاقه گوته .
** یکی از نام‌های امام حسین (ع) .

دانه‌ی سبحه به زنار کشیدن آموز
گر نگاه تو دوبین است ندیدن آموز
پا زخلوت‌کده‌ی غنچه برون زن چو شمیم
با نسیم سحر آمیز و وزیدن آموز
آفریدند اگـر شبنم بی‌مایه تـرا
خیز و بر داغ دل لاله چکیدن آموز
اگرت خار گل تازه‌رسی ساخته‌اند
پاس ناموس چمن دار و خلیدن آموز
باغبان گر ز خیابان تو برکند ترا
صفت سبزه دگر باره دمیدن آموز
تا تو سوزنده‌تر و تلخ‌تر آئی بیرون
عزلت خم‌کده‌ئی گیر و رسیدن آموز
تا کجا در ته بال دگران می‌باشی
در هوای چمن آزاده پریدن آموز
در بتخانه زدم مغ‌بچگانم گفتنـد
آتشی در حرم افروز و تپیدن آموز

زخاک خویش طلب آتشی که پیدا نیست
تجلی دگری درخور تقاضا نیست
بملک جم ندهم مصرع نظیری * را
"کسی که کشته‌نه‌شد از قبیله‌ی‌ما نیست
اگرچه عقل فسون‌پیشه لشگری انگیخت
تو دل‌گرفته نه‌باشی که عشق تنها نیست
تو ره‌شناس نه‌ئی وز مقام بی‌خبری
چه نغمه‌ایست که در بربط سلیمی نیست،
نظربخویش چنان‌بسته‌ام که‌جلوه‌ی‌دوست
جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست
بیا که غلغله در شهر دلبران فکنیم
جنون زنده‌دلان هرزه‌گرد صحرا نیست
ز قید و صید نهنگان حکایتی آور
مگو که زورق ما روشناس دریا نیست
مریدهمت آن رهروم که پا نگذاشت
به جاده‌ئی که دروکوه‌ودشت‌ودریا نیست
شریک حلقه‌ی رندان باده‌پیما باش
حذر ز بیعت پیری که مرد غوغا نیست
برهنه حرف نه‌گفتن کمـال گویائیست
حدیث‌خلوتیان جز به رمزوایما نیست

موج را از سینه‌ی دریا گسستن می‌توان
بحر بی‌پایان به‌جوی‌خویش بستن می‌توان
ازنوائی می‌توان یک‌شهر دل درخون‌نشاند
یک‌چمن گل از نسیمی سینه‌خستن‌می‌توان
میتوان جبریل را گنجشک دست‌آموز کرد
شهپرش با موی آتش دیده‌بستن می‌توان
ای‌سکندر سلطنت نازک‌تر از جام‌جم‌است
یک‌جهان آئینه ازسنگی شکستن می‌توان
گر بخود محکم شوی سیل بلاانگیزچیست
مثل گوهر در دل دریانشستن می‌توان

---

* منظور نظیری نیشابوری است .

من فقیر بی‌نیازم مشربم این است وبس
مومیائی خواستن نتوان شکستن می‌توان

صد ناله‌ی شبگیری صدصبح بلاخیزی   صدآه شررریزی یک شعر دل‌آویزی
درعشق وهوسناکی دانی که‌تفاوت چیست   آن تیشه‌ی فرهادی این حیله‌ی پرویزی
با پردگیان برگو کاین مشت غبار من   گردیست نظربازی خاکیست بلاخیزی
هوشم برد ای مطرب مستم کند ای ساقی   گلبانگ دل‌آویزی از مرغ سحرخیزی
از خاک سمرقندی ترسم که دگر خیزد   آشوب هلاکوئی، هنگامه‌ی چنگیزی

مطرب غزلی بیتی از مرشد روم آور
تا غوطه زند جانم در آتش تبریـــزی

بـــاز به سرمه‌تاب ده چشم کرشمه‌زای را   ذوق جنون دوچند کن شوق غزلسرای را
نقش دگر طراز ده آدم پخته‌تر بیار   لبعت خاک ساختن می نه‌سزد خدای را
قصه‌ی‌دل‌نگفتنی‌است‌درد‌جگرنهفتنی است   خلوتیان کجا برم لذت های‌های را
آه درونه‌تاب کو اشک جگرگداز کو   شیشه بسنگ می‌زنم عقل گره‌گشای را
بزم به‌باغ‌وراغ کش زخمه به‌تارچنگ زن   باده بخور، غزل سرای بندگشا قبای را
صبح دمید و کاروان کرد نماز و رخت بست   تو نشنیده‌ئی مگر زمزمه‌ی درای را

ناز شهان نمی‌کشم زخم کرم نمی‌خورم
درنگر ای هوس‌فریب همت این‌گدای را

فریب کشمکش عقل دیدنـــی دارد   که میر قافله و ذوق رهزنی دارد
نشان راه ز عقل هزار حیله مپرس   بیا که عشق کمالی ز یک فنی دارد
فرنگ گرچه سخن با ستاره میگوید   حذر که شیوه‌ی او رنگ جوزنی دارد
ز مرگ‌وزیست چه پرسی درین رباط کهن   که زیست کاهش جان مرگ جانکنی دارد
سر مزار شهیدان یکی عنان درکش   که بی‌زبانی مـــا حـــرف گفتنی دارد
دگر بدشت عرب خیمه زن که بزم عجم   می گذشته و جـــام شکستنـــی دارد

نه شیخ شهر نه شاعر نه خرقه‌پوش اقبال
فقیـــر راه‌نشین اســـت و دل غنـــی دارد

حسرت جلوه‌ی آن ماه تمامی دارم   دست بر سینه نظر بر لب بامی دارم
حسن می‌گفت که شامی نپذیرد سحرم   عشق می‌گفت تب و تاب دوامی دارم
نه بامروز اسیرم نه بفردا نه به دوش   نه نشیبی نه فرازی نه مقامی دارم

بادهٔ رازم و پیمانه گساری جویم در خرابات مغان گردش جامی دارم
بی‌نیازانه ز شوریده نوایم مگذر مرغ لاهوتم و از دوست پیامی دارم
پرده برگیرم و در پرده سخن مــی‌گویم
تیغ خون ریزم و خود را به نیامی دارم

بشاخ زندگی ما نمی ز تشنه‌لبی است تلاش چشمهٔ حیوان دلیل کم‌طلبی است
حدیث دل بکه گویم چه رَاه برگیرم که آه بی‌اثر است و نگاه بی‌ادبی است
غزل بزمزمه خوان پرده پست‌تر گردان هنوز نالهٔ مرغان نوای زیرلبی است
متاع قافلهٔ ما حجــازیان بردند ولی زبان نگشائی که یار ما عربی است
نهال ترک ز برق فرنگ بــار آورد ظهور مصطفوی را بهانه بولهبی است
مسنج معنی من درعیار هند و عجم که اصل این گهر از گریه‌های نیم‌شبی است
بیــا کــه مــن ز خــم پیــر روم آوردم
می سخن که جوان‌تر ز بادهٔ عنبی است

فرقی نه‌نهد عاشق در کعبه و بتخانه این خلوت جانانه آن خلوت جانانه
شادم که مزار من در کوی حرم بستند راهی ز مژه کاوم از کعبه به بتخانه
ازبزم‌جهان خوشتر از حور و جنان خوشتر یک همدم فرزانه وز باده دو پیمانه
هرکس نگهی دارد هرکس سخنی دارد در بزم تو می‌خیزد افسانه ز افسانه
این کیست که بر دلها آورده شبیخونی صد شهر تمنا را یغما زده ترکانه
دردشت جنون من جبریل زبون‌صیدی یزدان به کمند آور ای همت مردانه
اقبال به منبر زد رازی که نباید گفت
ناپخته برون آمد از خــلوت می‌خانه

بی‌تو از خواب عدم دیده‌گشودن نتوان بی‌تو بودن نتوان با تو نبودن نتوان
درجهان است دل ما که‌جهان دردل ماست لب فرو بند که این عقده گشودن نتوان
دل یاران ز نواهای پریشانم سوخت من از آن نغمه تپیدم که سرودن نتوان
ای صبا از تنگ‌افشانی شبنم چه شود تب و تاب از جگر لاله ربودن نتوان
دل بحق بند و گشادی ز سلاطین مطلب
که جبین بر در این بتکده سودن نتوان

این گنبد مینائی این پستی و بالائی درشد بدل عاشق با این همه پهنائی
اسرار ازل جوئی؟ بر خود نظری واکن یکتائی و بسیاری پنهانی و پیدائی

ای جان گرفتارم دیدی که محبت چیست — در سینه نیاسائی از دیده برون آئی
برخیز که فروردین افروخت چراغ گل — برخیز و دمی بنشین با لاله‌ی صحرائی
عشق‌است‌وهزارافسون‌حسن‌است‌هزارآئین — نی من به شمار آیم نی تو بشمار آئی
صد ره بفلک برشد صد ره به زمین درشد — خاقانی و فغفوری جمشیدی و دارائی

هم با خود و هم با او هجران که وصال است این؟
ای عقل چه می‌گوئی ای عشق چه فرمائی

به یکی از صوفیه نوشته شد

هوس منزل لیلی نه تو داری و نه من — جگر گرمی صحرا نه تو داری و نه من
من جوان ساقی و تو پیر کهن میکده‌ئی — بزم ما تشنه و صهبا نه تو داری و نه من
دل و دین در گرو زهره‌وشان عجمی — آتش شوق سلیمی نه تو داری و نه من
خزفی بود که از ساحل دریا چیدیم — دانه‌ی گوهر یکتا نه تو داری و نه من
دگر از یوسف گم‌گشته سخن نتوان گفت — تپش خون زلیخا نه تو داری و نه من

به که با نور چراغ ته دامان سازیم
طاقت جلوه‌ی سینا نه تو داری و نه‌من

دلیل منزل شوقم بدامنم آویز — شرر ز آتش نابم بخاک خویش آمیز
عروس لاله برون آمد از سراچه‌ی ناز — بیا که جان تو سوزم ز حرف شوق‌انگیز
بهر زمانه به اسلوب تازه می‌گویند — حکایت غم فرهاد و عشرت پرویز

اگر چه زاده‌ی هندم فروغ چشم من است
ز خاک پاک بخارا و کابل و تبریز

در جهان دل ما دور قمر پیدا نیست — انقلابیست ولی شام و سحر پیدا نیست
وای آن قافله کز دونی همت میخواست — رهگذاری که درو هیچ خطر پیدا نیست
بگذر از عقل و درآویز بموج یم عشق — که در آن جوی تنگ‌مایه گهر پیدا نیست

آنچه مقصود تک و تاز خیال من و تست
هست در دیده و مانند نظر پیدا نیست

گریه‌ی ما بی‌اثر ناله‌ی ما نارسا است — حاصل این سوزوساز یک دل خونین‌نواست
در طلبش دل تپید دیر و حرم آفرید — ما به تمنای او او بتماشای ماست

پردگیان بی‌حجاب من به‌خودی درشدم	عشق غیورم نگر میل تماشاگر است
مطرب میخانه دوش نکته‌ئی دلکش سرود	باده‌چشیدن‌خطاست باده‌کشیدن رواست
زندگی رهروان در تک و تاز است وبس	قافله‌ی موج را جاده و منزل کجاست
شعله‌ی درگیر زد بـر خـس و خاشاک من
مرشد "رومی" که گفت "منزل ماکبریاست"

سوز سخن ز ناله‌ی مستانه‌ی دل است	این شمع را فروغ ز پروانه‌ی دل است
مشت گلیم و ذوق فغانی نداشتیم	غوغای ما ز گردش پیمانه‌ی دل است
این تیره خاکدان که جهان نام کرده‌ئی	فرسوده پیکری ز صنم‌خانه‌ی دل است
اندر رصد نشسته حکیم ستـاره بین	در جستجوی سرحد ویرانه‌ی دل است
لاهوتیان اسیـر کمنـد نگـاه او	صوفی هلاک شیوه‌ی ترکانه‌ی دل است
محمود غزنوی که صنم‌خانه‌ها شکست	زناری بتان صنم‌خـانه‌ی دل است
غافل‌تری ز مـرد مسلـمان ندیـده‌ام
دل در میان سینه و بیگانه‌ی دل است

سطوت از کوه ستانند و بکاهی بخشند	کله جم بگدای سـر راهی بخشـند
در ره عشق فلان ابن‌فلان چیزی نیست	ید بیضای کلیمی بسیاهی بخشـند
گاه شاهی بجگرگوشه‌ی سلطان ندهند	گاه باشد که بزندانی چاهی بخشـند
فقر را نیز جهانبان و جهانگیر کنند	که باین راه‌نشین تیغ نگاهی بخشـند
عشق پامال خرد گشت و جهان دیگر شد
بود آیـا کـه مـرا رخصت آهی‌بخشنـد

نه تو اندر حرم گنجی نه در بتخانه می‌آئی
ولیکن سوی مشتاقان چه مشتاقانه می‌آئی
قدم بیباک‌تر نه در حریم جان مشتاقان
تو صاحب‌خانه‌ئی آخر چرا دزدانه می‌آئی
بغارت می‌بری سرمایه‌ی تسبیح‌خوانان را
بشبخون دل زنـاریان ترکانه مـی‌آئی
گہی صد لشکر انگیزی که خون دوستان ریزی
گہی در انجمن با شیشه و پیمانه می‌آئی

تو بر نخل کلیمی بی‌محابا شعله می‌ریزی
تو بر شمع یتیمی صورت پروانه می‌آئی

بیا (اقبال) جامی از خمستان خودی درکش
تو از میخانه‌ی مغرب ز خود بیگانـــه می‌آئی

تب و تاب بتکده‌ی عجم نرسد بسوز و گداز من
که بیک نگاه محمد عربی گرفت حجاز من

چه کنم که عقل بهانه‌جو گرهی بروی گره زند
نظریکه گردش چشم تو شکند طلسم مجاز من

نرسد فسون‌گری خرد به تپیدن دل زنده‌ئی
ز کنشت فلسفیان در آبحریم سوز و گدازمن

مثل آئینه مشو محو جمـــال دگران . از دل و دیده فرو شوی خیال دگران
آتش از ناله‌ی مرغان حرم گیر و بسوز آشیانی که نهادی به نهال دگران
در جهان بال و پر خویش گشودن آموز که پریدن نتوان با پر و بال دگران
مرد آزادم و آن‌گونه غیورم که مرا می‌توان کشت بیک جام زلال دگران

ای که نزدیک‌تر از جانی و پنهان ز نگه
هجر تو خوشترم آید ز وصـــال دگـــران

جهان عشق نه میری نه سروری داند همین بس است که آئین چاکری داند
نه هر که طوف بتی کرد و بست زناری صنم‌پرستی و آداب کـــافری داند
هزار خیبر و صدگونه اژدر است اینجا نه هر که نان جوین خورد حیدری داند
بچشم اهل نظر از سکندر افزون است گداگری کـــه مـــآل سکندری داند
بعشوه‌های جوانان ماه‌سیما جیست درآ بحلقه‌ی پیری که دلبری داند
فرنگ شیشه‌گری کرد و جام مینا ریخت بحیرتم که همین شیشه را پری داند
چه گویمت ز مسلمان نامسلمـــانی جز این که پور خلیل است و آذری داند
یکی به غمکده‌ی من گذر کن و بنگر ستـــاره سوخته‌ئی کیمیـــا گری داند

بیا بمجلس اقبال و یک دو ساغر کش
اگر چه سر نـــتراشد قلنـــدری دانـــد

خواجه‌ای نیست که چون بنده پرستارش نیست
بنده‌ئی نیست که چون خواجه خریدارش‌نیست

گرچه از طور کلیم است بیان واعظ
تاب آن جلوه به آئینه‌ی گفتارش نیست

پیر ما مصلحتا" رو بمجاز آورداست
ورنه با زهره‌وشان هیچ سر و کارش نیست

دل باو بند و ازین خرقه‌فروشان بگریز
بشوی صید غزالی که ز تاتارش نیست

نغمه‌ی عافیت از بربط من می‌طلبی
از کجا برکشم آن نغمه که در تارش نیست

دل ما سده زد و برهمنی کرد ولی
آن چنان کرد که شایسته‌ی زنارش نیست

عشق در صحبت میخانه بگفتار آید
زانکه در دیر و حرم محرم اسرارش نیست

بیا که بلبل شوریده نغمه‌پرداز است
عروس لاله سراپا کرشمه و ناز است

نوا ز پرده‌ی غیب است ای مقام‌شناس
نه از گلوی غزل‌خوان نه از رگ ساز است

کسی که زخمه رساند بتار ساز حیات
ز من بگیر که آن بنده محرم راز است

مرا ز پردگیان جهان خبر دادند
ولی زبان نگشایم که چرخ کج‌باز است

سخن درشت مگو در طریق یاری کوش
که صحبت من‌وتو در جهان خداساز است

کجاست منزل این خاکدان تیره‌نهاد
که هرچه‌هست چو ریگ‌روان به‌پرواز است

تنم گلی ز خیابان جنت کشمیر
دل از حریم حجاز ونوازشیراز است

خاکیم و تندسیر مثال ستاره‌ایم
در نیلگون یمی بتلاش کناره‌ایم

بود و نبود ماست ز یک شعله‌ی حیات
از لذت خودی چو شرر پاره‌پاره‌ایم

با نوریان بگو که ز عقل بلنددست
ما خاکیان بدوش ثریا سواره‌ایم

در عشق غنچه‌ایم که لرزد ز باد صبح
در کار زندگی صفت سنگ‌خواره‌ایم

چشم آفریده‌ایم چو نرگس درین چمن
روبند برگشا که سراپا نظاره‌ایم

عرب از سرشک خونم همه لاله‌زار بادا
عجم رمیده بو را نفسم بهار بادا

تپش است زندگانی تپش است جاودانی
همه ذره‌های خاکم دل بیقرار بادا

نه به‌جاده‌ئی قرارش نه بمنزلی مقامش — دل من مسافر من که خداش یار بادا
حذر از خرد که بندد همه نقش نامرادی — دل ما برد بسازی که گسسته تار بادا
تو جوان خام‌سوزی سخنم تمام‌سوزی — غزلی که می‌سرایم بتو سازگار بادا
چو بجان من درآئی دگر آرزو نبینی — مگر این که شبنم تو، یم بی‌کنار بادا

نشود نصیب جانت که دمی قرار گیرد
تب و تاب زندگانی بتو آشکار بادا

نظر تو همه تقصیر و خرد کوتاهی — نرسی جز به تقاضای کلیم اللهی
راه کور است بخود غوطه‌زن ای سالک راه — جاده را گم نکند در ته دریا ماهی
حاجتی پیش سلاطین نبرد مرد غیور — چه توان کرد که از کوه نیاید کاهی
مگذر از نغمه‌ی شوقم که بیابی در وی — رمز درویشی و سرمایه‌ی شاهنشاهی
نفسم با تو کند آنچه به گل کرد نسیم — اگر از لذت آه سحری آگاهی

ای فلک چشم تو بیباک و بلاجوست هنوز
می‌شناسم که تماشای دگر می‌خواهی

سرخوش از باده‌ی تو خم‌شکنی نیست که نیست
مست لعلین تو شیرین‌سخنی نیست که نیست
در قبای عربی خوشترک آئی به نگاه
راست بر قامت تو پیرهنی نیست که نیست
گرچه لعل تو خموش است ولی چشم ترا
با دل خون‌شده‌ی ما سخنی نیست که نیست
تا حدیث تو کنم بزم سخن می‌سازم
ورنه در خلوت من انجمنی نیست که نیست

ای مسلمان دگر اعجاز سلیمان آموز
دیده بر خاتم تو اهرمنی نیست که نیست

اگرچه زیب سرش افسر و کلاهی نیست — گدای کوی تو کمتر ز پادشاهی نیست
بخواب رفته جوانان و مرده‌دل پیران — نصیب سینه‌ی کس آه صبحگاهی نیست
باین بهانه بدشت طلب ز پا منشین — که در زمانه‌ی ما آشنای راهی نیست
ز وقت خویش چه غافل نشسته‌ئی دریاب — زمانه‌ئی که حسابش ز سال و ماهی نیست
درین رباط کهن چشم عافیت داری؟ — ترا بکشمکش زندگی نگاهی نیست

گناه ما چه نویسند کاتبان عمل نصیب ما ز جهان تو جز نگاهی نیست
بیا که دامن اقبال را بدست آریم
که او ز خرقه‌فروشان خانقاهی نیست

شعله در آغوش دارد عشق بی‌پروای من
برنخیزد یک شرار از حکمت نازای من
چون تمام افتد سراپا ناز می‌گردد نیاز
قیس را لیلی همی نامند در صحرای من
بهر دهلیز تو از هندوستان آورده‌ام
سجده‌ی شوقی که خون گردید در سیمای من
تیغ لا در پنجه‌ی این کافر دیرینه ده
باز بنگر در جهان هنگامه‌ی الای من
گردشی باید که گردون از ضمیر روزگار
دوش من باز آرد اندر کسوت فردای من
از سپهر بارگاهت یک جهان وافر نصیب
جلوه‌ئی داری دریغ از وادی سینای من
با خدا در پرده گویم با تو گویم آشکار
یا رسول‌الله او پنهان و تو پیدای من

بتان تازه تراشیده‌ئی دریغ از تو درون خویش نه‌کاویده‌ئی دریغ از تو
چنان گداخته‌ئی از حرارت افرنگ ز چشم خویش تراویده‌ئی دریغ از تو
بکوچه‌ئی که دهد خاک را بهای بلند به نیم غمزه نیرزیده‌ئی دریغ از تو
گرفتم این که کتاب خرد فرو خواندی حدیث شوق نفهمیده‌ئی دریغ از تو
طواف کعبه زدی گرد دیر گردیدی
نگه بخویش نه‌پیچیده‌ئی دریغ از تو

افسر پادشهی رفت وبه یغمائی رفت　　نی اسکندری و نغمه‌ی دارائی رفت
کوهکن تیشه‌بدست آمد و پرویزی‌خواست　　عشرت خواجگی و محنت لالائی رفت
یوسفی را ز اسیری به عزیزی بردند　　همه افسانه و افسون زلیخائی رفت
رازهائی که نهان بود ببازار افتاد　　آن سخن‌سازی و آن انجمن‌آرائی رفت

چشم بکشای اگر چشم تو صاحب‌نظر است
زندگی در پی تعمیر جهان دگر است

من درین خاک کهن گوهر جان می‌بینم　　چشم هر ذره چو انجم نگران می‌بینم
دانه‌ئی را که بآغوش زمین است هنوز　　شاخ در شاخ و برومند و جوان می‌بینم
کوه را مثل پر کاه سبک می‌یابم　　پر کاهی صفت کوه گران می‌بینم
انقلابی که نکنجد به ضمیر افلاک　　بینم و هیچ ندانم که چسان می‌بینم

خرم آن کس که درین گرد سواری بیند
جوهر نغمه ز لرزیدن تاری بیند

زندگی جوی روان است و روان خواهد بود
این می کهنه جوان است و جوان خواهد بود
آنچه بود است و نباید ز میان خواهد رفت
آنچه بایست و نبود است همان خواهد بود
عشق از لذت دیدار سراپا نظر است
حسن مشتاق نمود است و عیان خواهد بود
آن زمینی که برو گریه‌ی خونین زده‌ام
اشک من در جگرش لعل گران خواهد بود

"مژده‌ی صبح درین تیره شبانم دادند
شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند"

جمعیت‌الاقوام

برفتد تا روش رزم درین بزم کهن　　دردمندان جهان طرح نو انداخته‌اند
من ازین بیش ندانم که کفن‌دزدی چند　　بهر تقسیم قبور انجمنی ساخته‌اند

عقل چون پای درین راه خم‌اندرخم زد　　شعله در آب دوانید و جهان برهم زد
کیمیاسازی او ریک روان را زر کرد　　بر دل سوخته اکسیر محبت کم زد
وای بر سادگی ما که فسونش خوردیم　　رهزنی بود کمین کرد و ره آدم زد
هنرش خاک برآورد ز تهذیب فرنگ　　باز آن خاک بچشم پسر مریم زد

شرری کاشتن و شعله درودن تا کی
عقده بر دل زدن و باز گشودن تا کی

عقل خودبین دگر و عقل جهان‌بین دگر است
بال بلبل دگر و بازوی شاهین دگر است
دگر است آن که برد دانه‌ی افتاده ز خاک
آن که گیرد خورش از دانه‌ی پروین دگر است
دگر است آن که زند سیر چمن مثل نسیم
آن که درشد به ضمیر گل و نسرین دگر است
دگر است آنسوی نه پرده گشادن نظری
این سوی پرده گمان و ظن و تخمین دگر است

ای خوش آن عقل که پهنای دو عالم با اوست
نور افرشته و سوز دل آدم با اوست

ما زخلوت‌کده‌ی عشق برون تاخته‌ایم　　خاک پا را صفت آینه پرداخته‌ایم
درنگر همت ما را که به داوی فکنیم　　دوجهان را که نهان برده عیان باخته‌ایم
پیش ما میگذرد سلسله‌ی شام و سحر　　بر لب جوی روان خیمه برافراخته‌ایم
دردل ما که برین دیرکهن شبخون‌ریخت　　آتشی بود که در خشک و تر انداخته‌ایم

شعله بودیم شکستیم و شرر گردیدیم
صاحب ذوق و تمنا و نظر گردیدیم

عشق گردید هوس‌پیشه و هر بند گسست　　آدم از فتنه‌ی او صورت ماهی درشست
رزم بر بزم پسندید و سپاهی آراست　　تیغ او جزبه‌سر وسینه‌ی یاران نه‌نشست
رهزنی را که بنا کرد جهانبانی گفت　　ستم خواجگی او کمر بنده شکست
بی‌حجابانه ببانگ دف و نی می‌رقصد　　جامی از خون عزیزان تنگ‌مایه بدست

وقت آن است که آئین دگر تازه کنیم
لوح دل پاک بشوئیم و زسر تازه کنیم

بسم‌الله الرحمن الرحیم

نقش فرنگ

پیام

از من ای باد صبا گوی بدانای فرنگ
عقل تا بال گشوداست گرفتارتر است
برق را این بجگر می‌زند آن رام کند
عشق از عقل فسون‌پیشه جگردارتر است
چشم جز رنگ گل و لاله نه‌بیند ورنه
آنچه در پرده‌ی رنگ است پدیدارتر است
عجب آن نیست که اعجاز مسیحا داری
عجب این است که بیمار تو بیمارتر است

دانش اندوختنه‌ئی دل ز کف انداختنه‌ئی
آه زان نقد گران‌مایه که درباختنه‌ئی

حکمت وفلسفه کاری‌است که پایانش‌نیست
سیلی عشق و محبت به دبستانش نیست
بیشتر راه دل مردم بیدار زند
فتنه‌ئی نیست که درچشم سخندانش نیست
دل زنار خنک او به تپیدن نرسد
لذتی در خلش غمزه‌ی پنهانش نیست
دشت و کهسار نوردید و غزالی نگرفت
طوف گلشن زد و یک‌گل بگریبانش نیست

چاره این است که از عشق گشادی طلبیم
پیش او سجده گذاریم و مرادی طلبیم

شوپنهاور * و نیچه **

مرغی ز آشیانه بسیر چمن پرید — خاری ز شاخ گل به تن نازکش خلید
بد گفت فطرت چمن روزگار را — از درد خویش و، هم ز غم دیگران تپید
گفت اندرین سرا که بنایش فتاده کج — صبحی کجا که چرخ درو شامها نه‌چید
نالید تا بحوصله‌ی آن نواطراز — خون‌گشت‌نغمه و زد و چشمش فروچکید
سوز فغان او بدل هدهدی گرفت — با نوک خویش خار ز اندام او کشید
گفتش که سودخویش زجیب زیان برآر — گل از شکاف سینه زر ناب آفرید

درمان ز درد ساز اگر خسته‌تن شوی
خوگر به خار شو که سراپا چمن شوی

فلسفه و سیاست

فلسفی را با سیاست‌دان بیک میزان‌مسنج
چشم آن خورشید کوری دیده‌ی این بی‌نمی
آن تراشد قول حق را حجت نااستوار
وین تراشد قول باطل را دلیل محکمی

صحبت رفتگان در عالم بالا

تولستوی ***

بارکش اهرمن لشکری شهریار — از پی نان جوین تیغ ستم برکشید

---

* شوپنهاور فیلسوف مشهور آلمانی.

** فریدریش نیچه فیلسوف مشهور آلمانی و بانی مکتب نیهیلیسم است. او در عقایدش منکر اخلاق و مذهب است.

*** تولستوی‌ازنوابغ ادبیات روسیه بود که در نوشته‌هایش گذشته از نثر دلاویزش بر اربابان بیداد و تزاریسم و زمین‌داران بزرگ و سرمایه‌داران میتازید او منشاء تمام بدی‌ها را در مالکیت می‌دید. از آثار بزرگ او ـ جنگ و صلح ـ آناکارنینا می‌باشد.

زشت‌به‌چشمش‌نکوست‌مغز نداند ز پوست   مردک بیگانه‌دوست سینه‌ی خویشان‌درید
داروی بیهوشی است تاج،کلیسا،وطن   جان خداداد را خواجه بجامی خرید

کارل مارکس *

رازدان جزو و کل از خویش نامحرم شداست
آدم از سرمایه‌داری قاتل آدم شداست

هگل**

جلوه دهد باغ و راغ معنی مستور را   عین حقیقت نگر حنظل و انگور را
فطرت اضداد خیز لذت پیکار داد   خواجه و مزدور را آمر و مامور را

تولستوی

عقل دورو آفرید فلسفه‌ی خودپرست   درس رضا می‌دهی بنده‌ی مزدور را

---

* کارل مارکس بنیانگذار فلسفه کمونیسم و یکی از بزرگترین اقتصاددانان و فیلسوفان قرن اخیر می‌باشد که کتاب معروف او سرمایه مشهور است او به همراه دوستش فردریک انگلس مانیفست کمونیسم راتدوین کردند.

** فیلسوف‌و متفکر آلمانی و اولین کسی که اقدام بجمع‌آوری و تنظیم نظریه دیالکتیک کرد و به دنیا عرضه داشت.

مزدک *

دانه‌ی ایـــران ز کشت زار و قیصر بردمید
مرگ نو می‌رقصد اندر قصر سلطان و امیر
مدتی در آتش نمرود می‌ســوزد خلیــل
تا تهی گردد حریمش از خداوندان پیــر
دور پرویزی گذشت ای کشته‌ی پرویز خیز
نعمت گم‌گشته‌ی خود را ز خسرو بازگیــر

کــوهکــن *

نگار من که بسی ساده و کــم‌آمیــز اســت
ستیزه‌کش و ستم‌کوش و فتنه‌انگیز است
برون او همه بزم و درون او همــه رزم
زبان او ز مسیح و دلش ز چنگیز اســت
گسست عقل و جنون رنگ بست و دیده گداخت
در آبجلوه که جانم ز شوق لبریز است
اگرچه تیشــه‌ی مــن کــوه را ز پــا آورد
هنوز گردش گردون بکــام پرویــز اســت
ز خاک تا به فلک هرچه هست ره‌پیماست
قدم گشای که رفتار کــاروان تیــز اســت

---

* مــردک که خود ار مغان بود بر علیه ظلم و ستم بپا خاست و کیش اشتراکی را بنا نهاد در مدتی که قباد پادشاه بودافکار او رواج داشت ولی بعدا" بدست همان قباد او و یارانش بقتل رسیدند .

نیچه

از سستی عناصر انسان دلش تپید — فکر حکیم پیکر محکم‌تر آفرید
افکند در فرنگ صد آشوب تازه‌ئی — دیوانه‌ئی بکارگه شیشه‌گر رسید

حکیم انیشاتین *

جلوه‌ئی می‌خواست مانند کلیم ناصبور — تا ضمیر مستنیر او گشود اسرار نور
از فراز آسمان تا چشم آدم یک‌نفس — زودپروازی که پروازش نیاید در شعور
خلوت او در زغال تیره‌فام اندر مغاک — جلوتش سوزد درختی را چوخس بالای‌طور
بی‌تغیر در طلسم چون‌وچند و بیش و کم — برتر از پست و بلند و دیر و زود ونزد و دور
در نهادش تاروشیدوسوزوسازمرگ وزیست — اهرمن از سوز او و ساز او جبریل و حور

من چه گویم از مقام آن حکیم نکته‌سنج
کرده زردشتی ز نسل موسی و هارون ظهور

بایرن **

مثال لاله و گل شعله از زمین روید — اگر بخاک گلستان تراود از جامش
نبود درخور طبعش هوای سرد فرنگ — تپید پیک محبت ز سوز پیغامش
خیال او چه پریخانه‌ئی بنا کرداست — شباب غش کند از جلوه‌ی لب بامش

گذاشت طایر معنی نشیمن خود را
که سازگارتر افتاد حلقه‌ی دامش

---

* آلبرت اینشتین فیزیکدان یهودی‌الاصل آلمانی که توانست هسته اتم را بشکافد و نظریه نسبیت او معروف است.

** لرد بایرن شاعر معروف و آزادیخواه انگلیسی که در جنگهای استقلال یونان کشته شد.

نیچه

گر نوا خواهی ز پیش او گریز / در نی کلکش غریو تندر است
نیشتر اندر دل مغرب فشرد / دستش از خون چلیپا احمر است
آنکه بر طرح حرم بتخانه ساخت / قلب او مؤمن دماغش کافر است
خویش را در نار آن نمرود سوز
زانکه بستان خلیل از آزر است

جلال و هگل

می‌گشودم شبی بناخن فکر / عقده‌های حکیم آلمانی
آنکه اندیشه‌اش برهنه نمود / ابدی را ز کسوت آنی
پیش عرض خیال او گیتی / خجل آمد ز تنگ‌دامانی
چون بدریای او فرو رفتم / کشتی عقل گشت طوفانی
خواب بر من دمید افسونی / چشم بستم ز باقی و فانی
نگه شوق تیزتر گردید / چهره بنمود پیر یزدانی
آفتابی که از تجلی او / افق روم و شام نورانی
شعله‌اش در جهان تیره نهاد / به بیابان چراغ رهبانی
معنی از حرف او همی روید / صفت لاله‌های نعمانی
گفت با من چه خفته‌ئی برخیز / به سرابی سفینه می‌رانی
" به خرد راه عشق می‌پوئی؟
به چراغ آفتاب می‌جوئی؟

پتوفی *

نفسی درین گلستان ز عروس گل سرودی / بدلی غمی فزودی ز دلی غمی ربودی

---

* شاندر پتوفی شاعر معروف و مبارز مشهور مجارستان است که در راه وطن جانش را از دست داد.

تو بخون خویش بستی کف لاله را نگاری تو بآه صبحگاهی دل غنچه را کشودی
بنوای خود کم استی سخن تو مرقد تو
به‌زمین نه بازرفتی که تو از زمین نه‌بودی

محاوره مابین حکیم فرانسوی اوکوست کنت * و مرد مزدور

حکیم :

"بنی‌آدم اعضای یکدیگراند" همان نخل را شاخ و برگ و براند
دماغ ار خردزاست از فطرت است اگر پا زمین ساست از فطرت است
یکی کارفرما یکی کارساز نیاید ز محمود کار ایاز
نه‌بینی که از قسمت کارزیست
سراپا چمن می‌شود خارزیست

مرد مزدور :

فریبی بحکمت مرا ای حکیم که نتوان شکست این طلسم قدیم
مس خام را از زر اندوددئی مرا خوی تسلیم فرموده‌ئی؟
کند بحر را آب نایم اسیر ز خارا برد تیشه‌ام جوی شیر
حق کوهکن دادی ای نکته‌سنج به پرویز پرکار و نابرده رنج؟
خطا را بحکمت مگردان صواب خضر را نگیری بدام سراب
بدوش زمین بار سرمایه‌دار ندارد گذشت از خور و خواب و کار
جهان راست بهروزی از دست‌مزد ندانی که این هیچ کار است دزد
پی جرم او پوزش آورده‌ئی؟
باین عقل و دانش فسون خورده‌ئی؟

---

* اوکوست کنت از فضلای معروف فرانسه که درطبقه‌بندی علوم سهم بسزائی دارد. او علوم را طبقه‌بندی و رباضیات را در صدر همه علوم بکار گرفت.

هگل

حکمتش معقول و با محسوس در خلوت نرفت
گرچه بکر فکر او پیرایه پوشد چون عروس
طایر عقل فلک پرواز او دانی که چیست؟
"ماکیان کز زور مستی خایه گیرد بی‌خروس

جلال و گوته *

نکته‌دان المنی را در ارم — صحبتی افتاد با پیر عجم
شاعری کو همچو آن عالی‌جناب — نیست پیغمبر ولی دارد کتاب
خواند بر دانای اسرار قدیم — قصه‌ی پیمان ابلیس و حکیم
گفت رومی ای سخن را جان‌نگار — تو ملک صیداستی و یزدان شکار
فکر تو در کنج دل خلوت گزید — این جهان کهنه را باز آفرید
سوز و ساز جان به پیکر دیده‌ئی — در صدف تعمیر گوهر دیده‌ئی
هرکسی از رمز عشق آگاه نیست — هرکسی شایان این درگاه نیست
"داند آن کو نیکبخت و محرم‌است
زیرکی زابلیس و عشق از آدم است

پیغام برگسن**

تا بر تو آشکار شود راز زندگی — خود را جدا ز شعله مثال شرر مکن
بهر نظاره جز نگه آشنا میار — در مرز و بوم خود چو غریبان گذر مکن

---

* گوته نیز مانند مولاناجلال‌الدین بلخی و اقبال عشق را بر عقل ترجیح میداد. مشهورترین و گویاترین اثر او فاوست است.
** منظور هانری برگسن.فیلسوف فرانسوی است.

نقشی کـه بسهٔئی همـه اوهام باطل است
عقلی بهم‌رسان که ادب‌خوردهٔی دل است

میخانه‌ی فرنگ

یـاد ایامـی کـه بودم در خمستان فرنگ
جام او روشن‌تر از آئینه‌ی اسکندر است
چشم مست می‌فروشش باده را پرودگار
باده‌خواران را نگاه ساقی‌اش پیغمبر است
جلوه‌ی او بی‌کلیم و شعله‌ی او بی‌خلیل
عقل ناپروا متاع عشق را غارتگـر است
در هوایش گرمی یک آه بیتـابـانه نیست
رند این میخانه را یک لغزش مستانه‌نیست

لنین و قیصر

لنین *

بسی گذشت که آدم درین سرای کهن — مثال دانه ته سنـگ آسیا بودست
فریب زاری و افسون قیصری خورداست — اسیر حلقه‌ی دام کلیسـا بودست
غلام گرسنه دیدی که بردرید آخر — قمیص خواجه که رنگین زخون ما بودست
شرار آتش جمهور کهنه سامان سوخت
ردای پیر کلیسا قبای سلـطان‌سوخت

---

* ولادیمیرایلیچ اولیانوف معروف به لنین پیشوای انقلاب روسیه و بنیانگذار اتحاد شوروی است . او اولین کسی بود که بعد از کمون پاریس عدالت را در کشورش مستقر ساخت و سرمایه‌داری را از بین برد . او حامل اندیشه‌های کارل مارکس بود .

قیصر

گناه عشوه و ناز بتـــان چیست طواف اندر سرشت برهمن هست
دمادم نو خـــداوندان تراشـــد که بیزار از خدایان کهن هست
ز جور رهزنان کم گو که رهرو متاع خویش راخود راهزن هست
اگر تاج کئـــی جمهـــور پوشـــد همان هنگامه‌ها در انجمن هست
هوس اندر دل آدم نمیـــرد همان آتش میان مرزغن هست
عروس اقتـــدار سحـــر فن را همان پیچاک زلف پرشکن هست

"نماند ناز شیرین بـــی‌خریـــدار
اگر خسرو نباشد کوهکـــن هست"

حکما

لاک: *

ساغرش را سحر از باده‌ی خورشید افروخت
ورنه در محفل گل لاله تهی جام آمـــد

کانت: **

فطرتش ذوق می آیینه‌فامی آورد از شبستان ازل کوکب جامی آورد

---

* جان‌لاک فیلسوف مشهور انگلیسی.

** امانوئل کانت که دیدی جدید در فلسفه ایده‌آلیسم گشود. او و پیروانش را ایده‌آلیستهای عینی می‌خوانند.

برگسن :

نه مئی از ازل آورد نه جامی آورد   لاله از داغ جگرسوز دوامی آورد

شعرا

برونینگ : *

بی‌پشت بود باده‌ی سرجوش زندگی   آب از خضر بگیرم و در ساغر افکنم

بایرن :

از منت خضر نتوان کرد سینه داغ   آب از جگر بگیرم و در ساغر افکنم

غالب :

" تا باده تلخ‌تر شود و سینه ریش‌تر   بگدازم آبگینه و در ساغر افکنم"

رومی :

آمیزشی کجا گهـر پـاک او کجا   از تاک باده گیرم و در ساغر افکنم

خرابات فرنگ

دوش رفتم به تماشای خرابات فرنگ   شوخ گفتاری رندی دلم از دست ربود

---

* برونینگ شاعری است انگلیسی و دارای طبعی لطیف و عاشقانه .

گفت این نیست کلیسا که بیابی در وی
صحبت دخترک زهره‌وش و نای و سرود
این خرابات فرنگ است وزتاء ثیر میش
آنچه مذموم شمارند نماید محمود
نیک و بد را بترازوی دگر سنجیدیم
چشمه‌ئی داشت ترازوی نصاری و یهود
خوب زشت‌است اگر پنجه‌ی گیرات شکست
زشت خوب است اگر تاب و توان تو فزود
تو اگر درنگری جز به‌ریا نیست حیات
هر که اندر گرو صدق و صفا بود نبود
دعوی صدق و صفا پرده‌ی ناموس ریاست
پیر ما گفت مس از سیم بباید اندود
فاش گفتم بتو اسرار نهانخانه‌ی زیست
بکسی بازمگو تا که بیابی مقصود

خطاب به انگلستان

مشرقی باده چشیده‌است ز مینای فرنگ
عجبی نیست اگر توبه‌ی دیرینه شکست
فکر نوزاده‌ی او شیوه‌ی تدبیر آموخت
جوش زد خون به رگ بنده‌ی تقدیرپرست
ساقیا تنگ‌دل از شورش مستان نشوی
خودتوانصاف بده این‌همه‌هنگامه که‌بست؟
"بوی گل خود به چمن راه‌نما شد ز نخست
ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزاری‌هست"

قسمت‌نامهٔ سرمایه‌دار و مزدور

غوغای کار خانه‌ی آهنگری ز من
گلبانگ ارغنون کلیسا از آن تو
نخلی که شه خراج برو می‌نهد ز من
باغ بهشت و سدره و طوبا از آن تو
تلخابه‌ئی که دردسر آرد از آن من
صهبای پاک آدم و حوا از آن تو
مرغابی و تذور و کبوتر از آن من
ظل هما و شهپر عنقا از آن تو
این خاک و آنچه در شکم او از آن من
وز خاک تا بعرش معلا از آن تو

نوای مزدور

ز مزد بنده‌ی کرپاس‌پوش و محنت‌کش
نصیب خواجه‌ی ناکرده کار رخت حریر

ز خوی فشانی من لعل خاتم والی — ز اشک کودک من گوهر ستام امیر
ز خون من چو زلو فربهی کلیسا را — بزور بازوی من دست سلطنت همه‌گیر

خرابه رشک گلستان ز گریه‌ی سحرم
شباب لاله و گل از طـراوت جگرم

بیا که تازه نوا می‌تراود از رگ ساز — مئی که شیشه گدازد بساغر اندازیم
مغان و دیر مغان را نظام تازه دهیم * — بنای میکـده‌های کهن براندازیـم
ز رهزنان چمـن انتقام لالـه کشیم — به بزم غنچه و گل طرح دیگر اندازیم

بطوف شمع چو پروانه زیستن تا کی
ز خویش این‌همه بیگانه‌زیستن تاکی

آزادی بحر

بطی می‌گفت بحر آزاد گردید — چنین فرمان ز دیوان خضر رفت
نهنگی گفت رو هر جا که خواهی — ولی از ما نباید بیخبر رفت

خرده

می‌خورد هر ذره‌ی ما پیچ و تاب — محشری در هر دم ما مضمر است
با سکندر خضر در ظلمات گفت — مرگ مشکل زندگی مشکل‌تر است
دردانـه اداشنـاس دریـاسـت — از گردش آسیـا چـه دانـد

* * *

کلک را ناله از تهی مغزی است — قلم سرمه را صریری نیسـت

* * *

منم که طوف حرم کرده‌ام بتی به کنار — منم که پیش بتان نعره‌های هو زده‌ام
دلم هنوز تقـاضـای جستجو دارد — قدم بجاده‌های باریک‌تر ز مو زده‌ام

---

* اشاره به یکی از اشعار حافظ.

***

گل گفت که عیش نوبهاری خوشتر یک صبح چمن ز روزگاری خوشتر
زان پیش که کس ترا بدستار زند مردن بکنار شاخساری خوشتر

***

سخنگو طفلک و برنا و پیر است سخن را سالی و ماهی نباشد

***

چشم را بینائی افزاید سه چیز سبزه و آب روان و روی خوش
کالبد را فربهی می‌آورد جامه‌ی‌قز،جان بی‌غم ، بوی خوش

***

ای برادر من ترا از زندگی دادم نشان خواب را مرگ‌سبک‌دان مرگ‌راخواب‌گران

***

طاقت عفو در تو نیست اگر خیز و با دشمنان درآ به ستیز
سینه را کارگاه سینه مساز سرکه در انگبین خویش مریز

***

از نزاکت‌های طبع موشکاف او مپرس کز دم بادی زجاج شاعر ما بشکند
کی تواند گفت شرح کارزار زندگی "می‌پرد رنگش حبابی چون بدریا بشکند"

***

در جهان مانند جوی کوهسار از نشیب و هم فراز آگاه شو
یا مثال سیل بی‌زنهار خیز فارغ از پست و بلند راه شو

***

ای که گل چیدی منال از نیش خار خار هم می‌روید از باد بهار

***

مزن وسمه بر ریش و ابروی خویش جوانی ز دزدیدن سال نیست

***

ندارد کار با دون‌همتان عشق تذرو مرده را شاهین نگیرد

***

نقد شاعر در خور بازار نیست نان بسیم نسترن نتوان خرید

***

چه خوش بودی اگر مرد نکوئی ز بند پا ستـــان آزاد رفتـــی
اگر تقلید بودی شیوهٔ خوب پیمبــر هــم ره اجــداد رفتی

■■■

مثنوی

پس چه باید کرد ای‌اقوام شرق

بخوانندهٔ کتاب

سپاه تازه برانگیزم از ولایت عشق — که در حرم خطری‌از بغاوت خرد است
زمانه هیچ نداند حقیقت او را — جنون قابست که موزون بقامت خرداست
بآن مقام رسیدم چو در برش کردم — طواف بام و درمن سعادت خرداست
گمان مبرکه‌خرد را حساب ومیزان نیست — نگاه بنده‌ی مومن قیامت خرد است

بسم الله الرحمن الرحیم

تمهید

پیر رومی مرشد روشن ضمیر — کاروان عشق و مستی را امیر

---

* سال انتشار این مثنوی سال ۱۹۳۴ است .

منزلش برتر ز ماه و آفتاب — خیمه را از کهکشان سازد طناب
نور قرآن در میان سینه‌اش — جام جم شرمنده از آئینه‌اش
از نی آن نی‌نواز پاکزاد — باز شوری در نهاد من فتاد
گفت جانها محرم اسرار شد — خاور از خواب گران بیدار شد
جذبه‌های تازه او را داده‌اند — بندهای کهنه را بگشاده‌اند
جز تو ای دانای اسرار فرنگ — کس نکو ننشست در نار فرنگ
باش مانند خلیل‌الله مست — هر کهن بتخانه را باید شکست
امتان را زندگی جذب درون — کم نظر این جذب را گوید جنون
هیچ قومی زیر چرخ لاجورد — بی‌جنون ذوفنون کاری نکرد
مومن از عزم و توکل قاهر است — گر ندارد این دو جوهر کافر است
خیر را او باز میداند ز شر — از نگاهش عالمی زیر و زبر
کوهسار از ضربت او ریز ریز — در گریبانش هزاران رستخیز
تا می از میاخانه‌ی من خورده‌ئی — کهنگی را از تماشا برده‌ئی
در چمن زی مثل بو مستور و فاش — در میان رنگ پاک از رنگ باش
عصر تو از رمز جان آگاه نیست — دین او جز حب غیرالله نیست
فلسفی این رمز کم فهمیده است — فکر او بر آب و گل پیچیده است
دیده از قندیل دل روشن نکرد — پس ندید الاکبود و سرخ و زرد

ای خوش آن مردی که دل با کس نداد
بند غیر الله را از پا گشاد

سرشیری را نه‌فهمد گاو و میش — جز به شیران کم بگو اسرار خویش
با حریف سفله نتوان خورد می — گرچه باشد پادشاه روم و ری
یوسف ما را اگر گرگی برد — به که مردی ناکسی او را خرد
اهل دنیا بی‌تخیل بی‌قیاس — بوریا بافان اطلس ناشناس
اعجمی مردی چه خوش شعری سرود — سوزد از تاثیر او جان در وجود

"ناله‌ی عاشق بگوش مردم دنیا
بانگ مسلمانی و دیار فرنگ است

معنی دین و سیاست بازگوی — اهل حق را زین دو حکمت بازگوی
غم خور و نان غم افزایان مخور — زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

خرقه خود بار است بر دوش فقیر	چون صبا جز بوی گل سامان مگیر
قلزمی؟ با دشت و در پیهم ستیز
شبنمی؟ خود را به گلبرگی بریز
سرحق بر مرد حق پوشیده نیست	روح مومن هیچ میدانی که چیست
قطره‌ی شبنم که از ذوق نمود	عقده‌ی خود را بدست خود گشود
از خودی اندر ضمیر خود نشست	رخت خویش از خلوت افلاک بست
رخ سوی دریای بی‌پایان نکرد	خویشتن را در صدف پنهان نکرد
اندر آغوش سحر یک دم تپید
تا بکام غنچه‌ی نورس چکید

خطاب به مهر عالمتاب

ای امیر خاور ای مهر منیر	می‌کنی هر ذره را روشن ضمیر
از تو این سوز و سرور اندر وجود	از تو هر پوشیده را ذوق نمود
می‌رود روشن‌تر از دست کلیم	زورق زرین تو در جوی سیم
پرتو تو ماه را مهتاب داد	لعل را ندر دل سنگ آب داد
لاله را سوز درون از فیض تست	در رگ او موج خون از فیض تست
نرگسان صد پرده را بر می‌درد	تا نصیبی از شعاع تو برد
خوش بیا صبح مراد آورده‌ئی	هر شجر را نخل سینا کرده‌ئی
تو فروغ صبح و من پایان روز	در ضمیر من چراغی برفروز
تیره خاکم را سراپا نور کن	در تجلی‌های خود مستور کن
تا بروز آرم شب افکار شرق	بر فروزم سینه‌ی احرار شرق
از نوائی پخته سازم خام را	گردش دیگر دهم ایام را
فکرش شرق آزاد گردد از فرنگ	از سرود من بگیرد آب و رنگ
زندگی از گرمی ذکر است و بس	حریت از عفت فکر است و بس
چون شود اندیشه‌ی قومی خراب	ناسره گردد بدستش سیم‌ناب
میرد اندر سینه‌اش قلب سلیم	در نگاه او کج آید مستقیم
بر کران از حرب و ضرت کائنات	چشم او اندر سکون بیند حیات
موج از دریاش کم گردد بلند	گوهر او چون خزف نا ارجمند

پس نخستین بایدش تطهیر فکـــــر
بعد از آن آســان شود تعمیر فکـــر

حکمت کلیمی

تا نبوت حکم حق جاری کند / پشت پا بر حکم سلطان می‌زند
در نگاهش قصر سلطان کهنه دیر / غیرت او بر نتابد حکم غیر
پخته سازد صحبتش هر خام را / تازه غوغائـی دهـد ایام را
درس او الله بس باقی هوس / تا نیفتد مرد حق در بند کس
از نم او آتش اندر شاخ تاک / در کف خاک از دم او جان پاک
معنی جبریل و قرآن است او / فطرة اله را نگهبـان است او
حکمتش برتر ز عقل ذو فنون / از ضمیرش امتی آیـد برون
حکمرانی بی‌نیاز از تخت و تاج / بی‌کلاه و بی‌سپـاه و بی‌خراج
از نگاهش فرودیـن خیزد زدی / درد هر خم تلخ‌تر گردد ز می
اندر آه صبحـگاه او حیـات / تازه از صبح نمودش کائنات
بحر و بر از زور طوفانش خراب / در نگـاه او پیـام انقـلاب
درس لاخوف علیهـــم می‌دهد / تا دلی در سینه‌ی آدم نهد
عزم و تسلیم و رضا آموزدش / در جهان مثل چراغ افروزدش
من نمی‌دانم چه افسون می‌کند / روح را در تن دگرگون می‌کند
صحبت او هر خزف را در کند / حکمت او هر تهی را پر کند
بنده‌ی درمانده را گوید که خیز / هر کهن معبود را کن ریز ریز
مرد حق! افسون این دیر کهن / از دو حرف ربی الا علی شکن
فقر خواهی از تهی دستی منال / عافیت در حال و نی در جاه و مال
صدق و اخلاص و نیاز و سوز و درد / نی‌زر و سیم و قماش سرخ و زرد
بگذر از کاوس و کی ای زنده مرد / طوف خود کن گرد ایوانی مگرد
از مقام خویش دور افتاده‌ئی / کر کسی کم کن که شاهین زاده‌ئی
مرغک اندر شاخسـار بوستان / بر مراد خویش بندد آشیان
تو که داری فکرت گردون مسیر / خویش را از مرغکی کمتر مگیر

دیگر این نه آسمان تعمیر کن
بر مراد خود جهان تعمیر کن
چون فنا اندر رضای حق شود
بنده‌ی مومن قضای حق شود
چار سوی با فضای نیلگون
از ضمیر پـاک او آیـد برون
در رضای حق فنا شو چون سلف
گوهر خود را برون آر از صدف
در ظــلام این جهان سنگ وخشت
چشم خود روشن کن از نور سرشت
تا نه گیری از جلال حق نصیب
هم نیابی از جمال حق نصیب
ابتدای عشق و مستی قاهری است
انتهای عشق و مستی دلبری است
مرد مومن از کمــالات وجـود
او وجود و غیر او هرشی نمود
گر بگیرد سوز و تاب از لاالــه
جز بکام او نه‌گردد مهر و مـه

حکمت فرعونی

حکم ارباب دین کردم عیان
حکمت ارباب کین را هم بدان
حکمت ارباب کین مکر است و فن
مکروفن؟ تخریب جان تعمیر تن!
حکمتی از بند دین آزاده‌ئی
از مقام شوق دور افتاده‌ئــی
مکتب از تدبیر او گیرد نظام
تا بکام خواجه اندیشد غلام
شیخ ملت با حدیث دلنشین
بر مراد او کند تجدیـد دین
از دم او وحدت قومی دو نیم
کس حریفش نیست جز چوب کلیم
وای قومی‌کشته‌ی تدبیـر غیـر
کار او تخریب خود تعمیر غیر
می‌شود در علم و فن صاحب نظر
از وجود خود نگـردد باخبر!
نقش حق را از نگین خود سترد
در ضمیرش آرزوها زاد و مرد
بی‌نصیب آمـد ز اولاد غیـور
جان به تن چون مرده‌ئی درخاک گور
از حیا بیگانــه پیـران کهـن
نوجوانان چون زنان مشغول تن
در دل‌شــــان آرزوها بی‌ثبات
مرده زایند از بطــون امهات
دختران او بزلف خود اسیـر
شوخ چشم و خودنما و خرده‌گیر
ساخته پرداختــه دل باخته
ابروان مثــل دو تیـغ آختـه
ساعد سیمین شان عیـش نظر
سینه‌ی ماهی به موج اندر نگر

ملتی خاکستر او بی‌شرر — صبح او از شام او تاریک‌تر
هر زمان اندر تلاش ساز و برگ — کار او فکر معاش و ترس مرگ
منعمان او بخیل و عیش دوست — غافل از مغزاند و اندر بند پوست
قوت فرمان روا معبود او — در زیان دین و ایمان سود او
از حد امروز خود بیرون نجست — روزگارش نقش یک فردانه بست
از نیاگان دفتری اندر بغل — الامان از گفته‌های بی‌عمل
دین او عهد وفا بستن بغیر — یعنی از خشت حرم تعمیر دیر

آه قومی دل ز حق پرداخته
مرد و مرگ خویش رانشناخته

لااله الاالله

نکته‌ئی می‌گویم از مردان حال — امتان را لاجلال الا جمال
لا و الا احتساب کائنات — لا و الا فتح باب کائنات
هر دو تقدیر جهان کاف و نون — حرکت از لا زاید از الاسکون
تا نه رمز لا اله آید بدست — بند غیرالله را نتوان شکست
در جهان آغاز کار از حرف لاست — این نخستین منزل مرد خداست
ملتی کز سوز او یکدم تپید — از گل خود خویش را باز آفرید
پیش غیر الله لا گفتن حیات — تازه از هنگامه‌ی او کائنات
از جنونش هر گریبان چاک نیست — در خور این شعله هر خاشاک نیست
جذبه‌ی او در دل یک زنده مرد — می‌کند صد ره نشین را ره‌نورد
بنده را با خواجه خواهی در ستیز؟ — تخم لا در مشت خاک او بریز
هر کرا این سوز باشد در جگر — هولش از هول قیامت بیشتر
لامقام ضرب‌های پی به پی — این غورعد است نی آواز نی

ضرب او هر بود را سازد نبود
تا برون آئی ز گرداب وجود

با تو می‌گویم ز ایام عرب — تا بدانی پخته و خام عرب
ریز ریز از ضرب اولات و منات — در جهات آزاد از بند جهات

هر قبای کهنه چاک از دست او
قیصر و کسری هلاک از دست او
گاه دست از برق و بارانش بدرد
گاه بحر از زور طوفانش بدرد
عالمی در آتش او مثل خس
این همه هنگامه‌ی لابود و بس
اندرین دیر کهن بیهم تپید
تا جهانی تازه‌ئی آمد پدید
بانک حق از صبح خیزیهای اوست
هر چه هست از تخم ریزیهای اوست
اینکد شمع لاله روشن کرده‌اند
از کنار جوی او آورده‌اند
لوح دل از نقش غیرالله شست
ازکف خاکش دوصد هنگامه‌رست
هم‌چنان بینی که در دور فرنگ
بندگی با خواجگی امد بجنگ
روس را قلب و جگر گردیده خون
از ضمیرش حرف لا آمد برون
آن نظام کهنه را بر هم زد است
تیز نیشی بر رگ عالم زداست
کرده‌ام اندر مقاماتش نگه
لاسلاطین، لاکلیسا ، لااله
فکر او در تند باد لا بماند
مرکب خود را سوی الا نراند
آیدش روزی که از زور جنون
خویش را زین تندباد آرد برون
در مقام لا نیاساید حیات
سوی الا می‌خرامد کائنات
لا و الا ساز و برگ امتان
نفی بی‌اثبات مرگ امتان
در محبت پخته کی گردد خلیل
تا نگردد لا سوی الا دلیل
ای که اندر حجره‌ها سازی سخن
نعره‌ی لا پیش نمرودی بزن
این که می‌بینی نیرزد با دوجو
از جلال لا اله آگاه شو
هر که اندر دست او شمشیر لاست
جمله موجودات را فرمانرواست

فقر

چیست فقر ای بندگان آب و گل
یک نگاه راه‌بین، یک زنده‌دل
فقر کار خویش را سنجیدن است
بر دو حرف لااله پیچیدن است
فقر خیبرگیر با نان شعیر
بسته‌ی فتراک او سلطان و میر
فقر ذوق و شوق و تسلیم و رضاست
ما امینیم این متاع مصطفی است

فقر بر کروبیان شبخون زند
بر نوامیس جهان شبخون زند
بر مقام دیگر اندازد ترا
از زجاج الماس می‌سازد ترا
برگ و ساز او ز قرآن عظیم
مرد درویشی نه‌گنجد در گلیم
گرچه اندر بزم کم گوید سخن
یک دم او گرمی صد انجمن
بی‌پران را ذوق پروازی دهد
پشه را تمکین شهبازی دهد
با سلاطین درفتد. مرد فقیر
از شکوه بوریا لرزد سریر
از جنون می‌افکند هوئی به شهر
وارهاند خلق را از جبر و قهر
می‌نگیرد جز بآن صحرا مقام
کاندرو شاهین گریزد از حمام
قلب او را قوت از جذب و سلوک
پیش سلطان نعره‌ی او لاملوک
آتش ما سوزناک از خاک او
شعله ترسد از خس و خاشاک او
برنیفتد ملتی اندر نبرد
تا درو باقیست یک درویش مرد
آبروی ما ز استغنای اوست
سوز ما از شوق بی‌پروای اوست
خویشتن را اندر این آئینه بین
تا ترا بخشند سلطان مبین

حکمت دین دل‌نوازی‌های فقر
قوت دین بی‌نیازی‌های فقر

مؤمنان را گفت آن سلطان دین
"مسجد من این همه روی زمین"*
الامان از گردش نه آسمان
مسجد مؤمن بدست دیگران
سخت کوشد بنده‌ی پاکیزه‌کیش
تا بگیرد مسجد مولای خویش
ای که از ترک جهان گوئی مگو
ترک این دیر کهن تسخیر او
راکبش بودن ازو وارستن است
از مقام آب و گل برجستن است
صید مؤمن این جهان آب و گل
باز را گوئی که صید خود بهل؟
حل نشد این معنی مشکل مرا
شاهین از افلاک بگریزد چرا
وای آن شاهین که شاهینی نکرد
مرغکی از چنگ او نامد بدرد

در کنامی ماند زار و سرنگون
پر نه‌زد اندر فضای نیلگون

---

* اشاره به حدیث نبوی که حضرت رسول (ص) فرمودند: تمام دنیا مسجد من است.

فقر قرآن احتساب هست و بود* / نی رباب و مستی و رقص و سرود
فقر مؤمن چیست؟ تسخیر جهات / بنده از تأثیر او مولا صفات
فقر کافر خلوت دشت و در است / فقر مؤمن لرزه‌ی بحر و بر است!
زندگی آن را سکون غار و کوه / زندگی این راز مرگ باشکوه!
آن خدا را جستن از ترک بدن / این خودی را بر فسان حق زدن
آن خودی را کشتن و واسوختن / این خودی را چون چراغ افروختن
فقر چون عریان شود زیر سپهر / از نهیب او بلرزد ماه و مهر
فقر عریان گرمی بدر و حنین / فقر عریان بانگ تکبیر حسین

فقر را تا ذوق عریانی نماند
آن جلال اندرمسلمانی نماند

وای ما ای وای این دیر کهن / تیغ لا در کف نه تو داری نه من
دل ز غیرالله به‌پرداز ای جوان / این جهان کهنه درباز ای جوان
تا کجا بی‌غیرت دین زیستن / ای مسلمان مردن است این زیستن
مرد حق باز آفریند خویش را / جز به نور حق نبیند خویش را

بر عیار مصطفی خود را زند
تا جهانی دیگری پیدا کند

آه زان قومی که از پا برفتاد / میر و سلطان زاد و درویشی نزاد
داستان او مپرس از من که من / چون بگویم آنچه ناید در سخن
در گلویم گریه‌ها گردد گره / این قیامت اندرون سینه به
مسلم این کشور از خود ناامید / عمرها شد با خدا مردی ندید
لاجرم از قوت دین بدظن است / کاروان خویش را خود رهزن است
از سه قرن این امت خوار و زبون / زنده بی‌سوز و سرور اندرون
پست‌فکر و دون‌نهاد و کورذوق / مکتب و ملای او محروم شوق
زشتی اندیشه او را خوار کرد / افتراق او را ز خود بیزار کرد
تا نداند از مقام و منزلش / مرد ذوق انقلاب اندر دلش

---

* مولانا اقبال فقر واقعی یا به خویش رسیدن را در جهاد علیه زور و ستم و مبارزه در راه خدا و دین می‌داند نه گوشه خانقاه نشستن و درسماع شدن.

طبع او بی صحبت مرد خبیر — خسته و افسرده و حق‌ناپذیر
بنده‌ی رد کرده‌ی مولاست او — مفلس و قلاش و بی‌پرواست او
نی بکف مالی که سلطانی برد — نی بدل نوری که شیطانی برد
شیخ او لرد فرنگی را مرید — گرچه گوید از مقام بایزید
گفت دین را رونق از محکومی است — زندگانی از خودی محرومی است

دولت اغیار را رحمت شمرد
رقص‌ها گرد کلیسا کرد ومرد

ای تهی از ذوق و شوق و سوز و درد — می‌شناسی عصر ما با ما چه کرد!
عصر ما ما را ز ما بیگانه کرد — از جمال مصطفی بیگانه کرد
سوز او تا از میان سینه رفت — جوهر آئینه از آئینه رفت
باطن این عصر را نشناختی — داو اول خویش را درباختی
تا دماغ تو به پیچاکش فتاد — آرزوی زنده‌ئی در دل نزاد
احتساب خویش کن از خود مرو — یک دو دم از غیر خود بیگانه شو
تا کجا این خوف و وسواس و هراس — اندر این کشور مقام خود شناس
این چمن دارد بسی شاخ بلند — برنگون شاخ آشیان خود مبند
نغمه داری در گلو ای بی‌خبر — جنس خود بشناس و با زاغان مپر
خویشتن را تیزی شمشیر ده — باز خود را در کف تقدیر ده
اندرون تست سیل بی‌پناه — پیش او کوه گران مانند کاه
سیل را تمکین ز ناآسودن است — یک نفس آسودنش نابودن است
من نه ملا، نی فقیه نکته‌ور — نی مرا از فقر و درویشی خبر
در ره دین تیزبین و سست‌گام — پخته‌ی من خام و کارم ناتمام
تا دل پراضطرابم داده‌اند — یک گره از صد گره بگشاده‌اند

از تب و تابم نصیب خود بگیر
بعدازین ناید چو من مرد فقیر

مرد حر

مرد حر محکم زورد لاتخف — ما بمیدان سر بجیب، او سر بکف

مرد حر از لا الـه روشن ضمیر — می نه‌گردد بنده‌ی سلطان و میر
مرد حر چون اشتران باری برد — مرد حر باری برد خاری خورد
پای خود را آنچنان محکم نهد — نبض ره از سوز او برمی‌جهد
جان او پاینده‌تر گردد ز موت — بانگ تکبیرش برون از حرف و صوت
هر که سنگ راه را داند زجاج — گیرد آن درویش از سلطان خراج
گرمی طبع تو از صهبای اوست — جوی تو پرورده‌ی دریای اوست
پادشاهـان در قبـاهای حریر — زرد رو از سهم آن عریان فقیر
سر دین ما را خبر او را نظر — او درون خانه مـا بیـرون در
ما کلیسا دوست ما مسجدفروش — او ز دست مصطفی پیمـانه‌نوش
نی مغان را بنده نی ساغر بدست — ما تهی‌پیمانه او مست الست
چهره‌ی گل از نم او احمر است — ز آتش ما دود او روشن‌تر است!
دارد اندر سینه تکبیـر امم — در جبین اوست تقـدیر امم
قبله‌ی ما گه کلیسا گاه دیـر — او نخواهد رزق خویش از دست غیر
ما همه عبد فرنگ او عبد هو — او نه‌گنجد در جهان رنگ و بو
صبح و شام ما بفکر ساز و برگ — آخر ما چیست؟ تلخیهای مرگ!
در جهان بی‌ثبات او را ثبات — مرگ او را از مقامات حیات!
اهل دل از صحبت ما مضمحل — گل ز فیض صحبتش دارای دل
کار ما وابسته‌ی تخمین و ظن — او همه کردار و کم گوید سخن
ما گدایان کوچه‌گرد و فاقه‌مست — فقر او از لااله تیغی بدست
ما پر کاهی اسیـر گردبـاد — ضربش از کوه گران‌جوئی گشاد
محرم او شو ز ما بیگانـه شو — خانه ویران باش و صاحب‌خانه شو
شکوه کم کن از سپهر گردگرد — زنده شو از صحبت آن زنده‌مرد
صحبت از علم کتابی خوشتر است — صحبت مردان حر آدم‌گر است
مرد حر دریای ژرف و بیکران — آب‌گیر از بحر و نی از ناودان
سینه‌ی این مرد می‌جوشد چو دیگ — پیش او کوه گران یک توده ریگ!
روز صلح آن برگ و ساز انجمن — هم‌چو باد فرودین اندر چمن
روز کین آن محرم تقدیر خویش — گور خود می‌کند از شمشیر خویش
ای سرت گردم گریز از ما چو تیر — دامن او گیر و بی‌تابانـه گیر

می نه‌روید تخم دل از آب و گل / بی‌نگاهی از خداوندان دل

اندر این عالم نیرزی با خسی
تا نیاویزی بدامان کسی

در اسرار شریعت

نکته‌ها از پیر روم آموختم / خویش را در حرف او واسوختم
مال را گر بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گوید رسول
گر نداری اندر این حکمت نظر / تو غلام و خواجه‌ی تو سیم و زر
از تهی‌دستان گشاد امتان / از چنین منعم فساد امتان
جدت اندر چشم او خوار است وبس / کهنگی را او خریدار است وبس
در نگاهش ناصواب آمد صواب / ترسد از هنگامه‌های انقلاب
خواجه نان بنده‌ی مزدور خورد / آبروی دختر مزدور برد
در حضورش بنده می‌نالد چو نی / بر لب او ناله‌های پی به پی
نی بجامش باده و نی در سبوست / کاخ‌ها تعمیر کرد و خود بکوست

ای خوش آن منعم که چون درویش زیست
در چنین عصری خدااندیش زیست

تا ندانی نکته‌ی اکل حلال / بر جماعت زیستن گردد وبال
آه یورپ زین مقام آگاه نیست / چشم او ینظر بنورالله نیست
او نداند از حلال و از حرام / حکمتش خام است و کارش ناتمام
امتی بر امتی دیگر چرد / دانه این می‌کارد آن حاصل برد
از ضعیفان نان ربودن حکمت است / از تن‌شان جان ربودن حکمت است
شیوه‌ی تهذیب نو آدم‌دری است / پرده‌ی آدم‌دری سوداگری است
این بنوک این فکر چالاک یهود / نور حق از سینه‌ی آدم ربود

تا ته و بالا نه‌گردد این نظام
دانش و تهذیب و دین سودای خام

آدمی اندر جهان خیر و شر / کم شناسد نفع خود را از ضرر
کس نداند زشت و خوب کار چیست / جاده‌ی هموار و ناهموار چیست

شرع برخیزد ز اعماق حیات ... روشن از نورش ظلام کائنات
گر جهان داند حرامش را حرام ... تا قیامت پخته ماند این نظام
نیست این کار فقیهان ای پسر ... با نگاهی دیگری او را نگر
حکمش ازعدل استوتسلیم ورضاست ... بیخ او اندر ضمیر مصطفی است
از فراق است آرزوها سینه‌تاب ... تو نمانی چون شود "او" بی‌حجاب
از جدائی گرچه جان آید بلب ... وصل "او" کم جو رضای "او" طلب
مصطفی داد از رضای او خبر ... نیست در احکام دین چیزی دگر
تخت جم پوشیده زیر بوریا است ... فقر و شاهی از مقامات رضاست
حکم سلطان‌گیر و از حکمش منال ... روز میدان نیست روز قیل و قال
تا توانی گردن از حکمش مپیچ ... تا نه‌پیچد گردن از حکم تو هیچ

از شریعت احسن‌التقویم شو
وارث ایمـان ابراهیـم شو

پس طریقت چیست ای والاصفات ... شرع را دیدن به اعماق حیات
فاش می‌خواهی اگر اسرار دین ... جز به اعماق ضمیر خود مبین
گر نه‌بینی، دین تو مجبوری است ... این‌چنین دین از خدا مهجوری‌است
بنده تا حق را نبیـند آشکـار ... برنمی‌آید ز جبـر و اختیـار
تو یکی در فطرت خود غوطه زن ... مرد حق شو بر ظن و تخمین متن
تا به‌بینی زشت و خوب کار چیست ... اندر این نه پرده‌ی اسرار چیست
هر که از سر نبی گیرد نصیب ... هم به جبریل امین گردد قریب
ای که می‌نازی به قرآن عظیم ... تا کجا در حجره می‌باشی مقیم
در جهان اسرار دین را فاش کن ... نکته‌ی شرع مبین را فاش کن
کس نه‌گردد در جهان محتاج کس ... نکته‌ی شرع مبین این است وبس
مکتب و ملا سخن‌ها ساختند ... مؤمنان این نکته را نشناختند
زنده قومی بود از تاٴویل مرد ... آتـش او در ضمیر او فسـرد
صوفیـان با صفـا را دیده‌ام ... شیخ مکتب را نکو سنجیده‌ام
عصر من پیغمبری هـم آفرید ... آنکه در قرآن بغیر از خود ندید
هر یکی دانای قـرآن و خبر ... در شریعت کم‌سواد و کم‌نظر
عقل و نقل افتاده در بند هوس ... منبرشان منبر کاک است وبس

زین کلیمان نیست امید گشود آستین‌ها بی‌یدبیضا چه سود؟

کار اقوام و ملل ناید درست
از عمل بنما که حق در دست تست

اشکی چند بر افتراق هندیان *

ای هماله ای اطک ای رود گنگ زیستن تا کی چنان بی آب و رنگ
پیرمردان از فراست بی‌نصیب نوجوانان از محبت بی‌نصیب
شرق و غرب آزاد و ما نخچیر غیر خشت ما سرمایه‌ی تعمیر غیر
زندگانی بر مراد دیگران جاودان مرگ است نی خواب گران
نیست این مرگی که آید زآسمان تخم او می‌بالد از اعماق جان
صید او نی مرده‌شو خواهد نه گور نی هجوم دوستان از نزد و دور
جامه‌ی کس در غم او چاک نیست دوزخ او آن سوی افلاک نیست
در هجوم روز حشر او را مجو هست در امروز او فردای او
هر که اینجا دانه کشت اینجا درود پیش حق آن بنده را بردن چه سود
امتی کز آرزو نیشی نخورد نقش او را فطرت از گیتی سترد
اعتبار تخت و تاج از ساحری است سخت چون سنگ این زجاج از ساحری است
درگذشت از حکم این سحر مبین کافری از کفر و دینداری ز دین
هندیان با یک دگر آویختند فتنه‌های کهنه باز انگیختند
تا فرنگی قومی از مغرب زمین ثالث آمد در نزاع کفر و دین

کس نداند جلوه‌ی آب از سراب
انقلاب ای انقلاب ای انقلاب

ای ترا هر لحظه فکر آب و گل از حضور حق طلب یک زنده‌دل
آشیانش گرچه در آب و گل است نه فلک سرگشته‌ی این یک دل است
تا نه‌پنداری که از خاک است او از بلندی‌های افلاک است او
این جهان او را حریم کوی دوست از قبای لاله گیرد بوی دوست

---

* مولانا اقبال جمیع هندیان را به انقلاب میخواند و از افتراق بسیار افسوس میخورد .

هر نفس با روزگار اندر ستیز — سنگ ره از ضربت او ریزریز
آشنای منبر و داراست او — آتش خود را نگهدار است او
آبجوی و بحرها دارد ببر — می‌دهد موجش ز طوفانی خبر
زنده و پاینده بی نان تنور — میرد آن ساعت که گردد بی‌حضور
چون چراغ اندر شبستان بدن — روشن از وی خلوت و هم انجمن
این‌چنین دل خود نگر، الله مست — جز به درویشی نمی‌آید بدست

ای جوان دامان او محکم بگیر
در غلامی زاده‌ئی آزاد میر

سیاسیات حاضره

می‌کند بند غلامان سخت‌تر — حریت می‌خواند او را بی‌بصر
گرمی هنگامه‌ی جمهور دید — پرده بر روی ملوکیت کشید
سلطنت را جامع اقوام گفت — کار خود را پخته کرد وخام گفت
در فضایش بال و پر نتوان گشود — با کلیدش هیچ در نتوان گشود
گفت با مرغ قفس ای دردمند — آشیان در خانه‌ی صیاد بند
هر که سازد آشیان در دشت و مرغ — او نباشد ایمن از شاهین و چرغ
از فسونش مرغ زیرک دانه مست — ناله‌ها اندر گلوی خود شکست
حریت خواهی به پیچاکش میفت — تشنه میر و بر نم تاکش میفت
الحذر از گرمی گفتار او — الحذر از حرف پهلودار او
چشم‌ها از سرمه‌اش بی‌نورتر — بنده‌ی مجبور ازو مجبورتر
از شراب ساتگینش الحذر — از قمار بدنشینش الحذر
از خودی غافل نه‌گردد مرد حر — حفظ خود کن حب افیونش مخور

پیش فرعونان بگو حرف کلیم
تا کند ضرب تو دریا را دونیم

داغم از رسوائی این کاروان — در امیر او ندیدم نور جان
تن‌پرست و جاه‌مست و کم‌نگه — اندرونش بی‌نصیب از لااله
در حرم زاد و کلیسا را مرید — پرده‌ی ناموس ما را بردرید

دامن او را گرفتن ابلهی است — سینه‌ی او از دل روشن تهی است
اندرین ره تکیه بر خود کن که مرد — صید آهو با سگ کوری نکرد
آه از قومی که چشم از خویش بست — دل به غیرالله داد، از خود گسست
تا خودی در سینه‌ی ملت بمرد — کوه کاهی کرد و باد او را ببرد
گرچه دارد لا اله اندر نهاد — از بطـون او مسلمانـی نزاد
آنکه بخشد بی‌یقینان را یقین — آنکه لرزد از سجود او زمین
آنکـه زیـر تیـغ گوید لااله — آنکه از خـونـش بروید لااله
آن سرور آن سوز مشتاقی نماند — در حرم صاحبدلی باقی نماند
ای مسلمان اندرین دیر کهن — تا کجا باشی به بنـد اهرمن
جهد با توفیق و لذت در طلب — کس نیایـد بی‌نیاز نیـم‌شـب

زیستن تا کی به بحر اندر چو خس
سخت شو چون کوه از ضبـط نفـس

گرچه دانا حال دل با کس نگفت — از تو درد خویش نتوانم نهفت
تا غلامـم در غلامـی زاده‌ام — ز آستـان کعبه دور افتاده‌ام
چون بنام مصطفی خوانم درود — از خجالـت آب می‌گردد وجود
عشق می‌گوید که "ای محکوم غیر — سینه‌ی تو از بتـان مانند دیر

تا نداری از محمد رنگ و بو
از درود خـود میالا نام او

از قیام بی‌حضور مـن مپرس — از سجود بی‌سرور مـن مپرس
جلوه‌ی حق گرچه باشد یک نفس — قسمت مردان آزاد است وبس
مردی آزادی چو آید در سجود — در طوافش گرم رو چرخ کبود
ما غلامان از جـلالـش بی‌خبر — از جمـال لازوالش بـی‌خبـر
از غلامـی لذت ایمـان مجو — گرچه باشد حافظ قرآن، مجو
مؤمن است و پیشه‌ی او آزری است — دین و عرفانش سراپا کافری است
در بدن داری اگـر سوز حیات — هست معراج مسلمان در صلوات *
ور نداری خون گرم اندر بدن — سجده‌ی تو نیست جز رسم کهن

---

* اشاره به حدیث نبوی ـ نماز معراج مؤمن است.

عید آزادان شکوه ملک و دین
عید محکومان هجوم مؤمنین

حرفی چند با امت عربیه

ای در و دشت تو باقی تا ابد — نعره‌ی لاقیصر و کسری که زد؟
در جهان نزد و دور و دیر و زود — اولین خواننده‌ی قرآن که بود؟
رمز الااله کرا آموختند؟ — این چراغ اول کجا افروختند؟
علم و حکمت ریزه‌ئی از خوان کیست؟ — آیه‌ی فاصبحتم * اندرشاٴن کیست؟
از دم سیراب آن امی لقب — لاله رست از ریگ صحرای عرب
حریت پرورده‌ی آغوش اوست — یعنی امروز امم از دوش اوست
او دلی در پیکر آدم نهاد — او نقاب از طلعت آدم گشاد
هر خداوند کهن را او شکست — هر کهن شاخ از نم او غنچه بست
گرمی هنگامه‌ی بدر و حنین — حیدر و صدیق و فاروق و حسین
سطوت بانگ صلوات اندر نبرد — قراٴت الصافات اندر نبرد
تیغ ایوبی ** نگاه بایزید *** — گنجهای هر دو عالم را کلید
عقل و دل را مستی از یک جام می — اختلاط ذکر و فکر روم و روی****
علم و حکمت، شرع و دین، نظم امور — اندرون سینه دل‌ها ناصبور
حسن عالم‌سوز الحمرا و تاج — آنکه از قدوسیان گیرد خراج
این همه یک لحظه از اوقات اوست — یک تجلی از تجلیات اوست
ظاهرش این جلوه‌های دلفروز — باطنش از عارفان پنهان هنوز

"حمد بیحد مر رسول پاک را
آن که ایمان داد مشت خاک را"

---

* اشاره به آیه شریفه فاصبحتم بنعمه اخوانا.

** اشاره به سلطان صلاح‌الدین ایوبی رحمه‌الله علیه سردار مسلمین در جنگهای صلیبی.

*** منظور بایزید بسطامی مشهور به سلطان‌العارفین است.

**** روم و ری یعنی مولانا جلال‌الدین بلخی و امام فخررازی است.

حق ترا بران‌تر از شمشیر کرد
ساربان را راکب تقدیر کرد
بانگ تکبیر و صلوت و حرب و ضرب
اندران غوغا گشاد شرق و غرب
ای خوش آن مجذوبی و دل‌بردگی
آه زین دل‌گیری و افسردگی
کار خود را امتان بردند پیش
تو ندانی قیمت صحرای خویش
امتی، بودی امم گردیده‌ئی،
بزم خود را خود ز هم پاشیده‌ئی
هر که از بند خودی وارست، مرد
هر که با بیگانگان پیوست، مرد
آنچه تو با خویش کردی کس نکرد
روح پاک مصطفی آمد بدرد
ای ز افسون فرنگی بی‌خبر
فتنه‌ها در آستین او نگر
از فریب او اگر خواهی امان
اشترانش را ز حوض خود بران
حکمتش هر قوم را بی‌چاره کرد
وحدت اعرابیان صد پاره کرد
تا عرب در حلقه‌ی دامش فتاد
آسمان یک دم امان او را نداد
عصر خود را بنگر ای صاحب‌نظر
در بدن بازآفرین روح عمر
قوت از جمعیت دین مبین
دین همه‌عزم‌است و اخلاص و یقین
تا ضمیرش رازدان فطرت است
مرد صحرا پاسبان فطرت است
ساده و طبعش عیار زشت و خوب
از طلوعش صد هزار انجم غروب
بگذر از دشت و در و کوه و دمن
خیمه را اندر وجود خویش زن
طبع از باد بیابان کرده تیز
ناقه را سرده بمیدان ستیز
عصر حاضر زاده‌ی ایام تست
مستی او از می گلفام تست
شارح اسرار او تو بوده‌ئی
اولین معمار او تو بوده‌ئی
تا به فرزندی گرفت او را فرنگ
شاهدی گردید بی‌ناموس و ننگ
گرچه شیرین است و نوشین است او
کج‌خرام و شوخ و بی‌دین است او
مرد صحرا پخته‌تر کن خام را
بر عیار خود بزن ایام را

پس چه باید کرد ای اقوام شرق

آدمیت زار نالید از فرنگ
زندگی هنگامه برچید از فرنگ
پس چه باید کرد ای اقوام شرق؟
باز روشن می‌شود ایام شرق

در ضمیرش انقلاب آمد پدید	شب گذشت و آفتاب آمد پدید
یورپ ار شمشیر خود بسمل فتاد	زیر گردون رسم لا دینی نهاد
گرگی اندر پوستین برهٔی	هر زمان اندر کمین برهٔی
مشکلات حضرت انسان ازوست	آدمیت را غم پنهان ازوست

در نگاهش آدمی آب و گل است
کاروان زندگی بی‌منزل است

هر چه می‌بینی ز انوار حق است	حکمت اشیا ز اسرار حق است
هر که آیات خدا بیند حر است	اصل این حکمت ز حکم انظر است *
بندهٔ مؤمن ازو بهروزتر	هم به حال دیگران دلسوزتر
علم چون روشن کند آب و گلش	از خدا ترسنده‌تر گردد دلش
علم اشیا خاک ما را کیمیاست	آه! در افرنگ تأثیرش جداست
عقل و فکرش بی‌عیار خوب و زشت	چشم او بی‌نم، دل او سنگ و خشت
علم ازو رسواست اندر شهر و دشت	جبرئیل از صحبتش ابلیس گشت
دانش افرنگیان تیغی بدوش	در هلاک نوع انسان سخت‌کوش
باخسان اندر جهان خیر و شر	درنسازد مستی علم و هنر
آه از افرنگ و از آئین او	آه از اندیشهٔ لادین او
علم حق را ساحری آموختند	ساحری نی، کافری آموختند
هر طرف صدفتنه می‌آرد نفیر *	تیغ را از پنجهٔ رهزن بگیر
ای که جان را باز می‌دانی ز تن	سحر این تهذیب لادینی شکن
روح شرق اندر تنش باید دمید	تا بگردد قفل معنی را کلید

عقل اندر حکم دل یزدانی است
چون ز دل آزاد شد شیطانی است

زندگانی هر زمان در کشمکش	عبرت آموز است احوال حبش
شرع یورپ بی‌نزاع قیل و قال	بره را کرداست بر گرگان حلال
نقش نو اندر جهان باید نهاد	از کفن‌دزدان، چه امید گشاد

---

* اشاره به آیه شریفه فانظر الی‌الابل کیف خلقت که مقصود دعوت به مطالعه خلقت است.

در جینوا * چیست غیر از مکر و فن — صید تو این میش و آن نخچیر من

نکته‌ها کـو مـی نه‌گنجد در سخن
یک جهان آشوب و یک گیتی‌فتن!

ای اسیر رنگ پاک از رنگ شو — مؤمن خود، کافر افرنگ شو
رشته‌ی سود و زیان در دست تست — آبروی خاوران در دست تست
این کهن اقوام را شیرازه بند — رایت صدق و صفا را کن بلند
اهل حق را زندگی از قوت است — قوت هر ملت از جمعیت است

رای بی‌قوت همه مـکر و فسون
قوت بی‌رای جهل است‌وجنون

سوز و ساز و درد و داغ از آسیاست — هم شراب و هم ایاغ از آسیاست
عشق را ما دلبری آموختیم — شیوه‌ی آدم‌گری آموختیم
هم هنر هم دین ز خاک خاور است — رشک گردون خاک پاک خاور است
وانمودیم آنچه بود اندر حجاب — آفتاب از ما و ما از آفتاب
هر صدف را گوهر از نیسان ماست — شوکت هر بحر از طوفان ماست
روح خود در سوز بلبل دیده‌ایم — خون آدم در رگ گل دیده‌ایم
فکر ما جـویای اسرار وجود — زد نخستین زخمه بر تار وجود
داشتیم اندر میان سینه داغ — بر سر راهی نهادیم این چراغ
ای امین دولت تهذیب و دین — آن ید بیضا برآر از آستین
خیز و از کار امم بگشا گره — نشئه‌ی افرنگ را از سر بنه

نقشـی از جمعیت خـاور فکن
واستان خود را ز دست اهرمن

دانی از افرنگ و از کار فرنگ — تا کجا در قیـد زنـار فرنگ
زخم ازو نشتر ازو سوزن ازو — ما و جوی خون و امیـد رفو
خود بدانی پادشاهی قاهری است — قاهری در عصر ما سوداگری است
تخته‌ی دکان شریک تخت و تاج — از تجارت نفع و از شاهی خراج

---

* جینوا یا ژنو که جامعه ملل در آن‌جا قرار دارد و ملل ضعیف را در آن راهی نبود و در آن‌جا نقشه‌ی تقسیم جهان و نحوه تفوق بر ملل ضعیف را می‌کشیدند.

آن جهانبانی که هم سوداگراست — بر زبانش خیر و اندر دل شر است
گر تو می‌دانی حسابش را درست — از حریرش نرم‌تر کرپاس تست
بی‌نیاز از کارگاه او گذر — در زمستان پوستین او مخر
کشتن بی‌حرب و ضرب آئین اوست — مرگها در گردش ماشین اوست
بوریای خود به قالینش مده — بیذق خود را به فرزینش مده
گوهرش تف‌دار و در لعلش رگ‌است — مشک این سوداگر از ناف سگ است
رهزن چشم تو خواب مخملش — رهزن تو رنگ و آب مخملش
صد گره افکنده‌ئی در کار خویش — از قماش او مکن دستار خویش
هوشمندی از خم او می نخورد — هر که خورد اندر همین میخانه مرد
وقت سودا خندخند و کم‌خروش — ما چو طفلانیم و او شکرفروش
محرم از قلب و نگاه مشتری است — یارب این سحراست یا سوداگری‌است
تاجران رنگ و بو بردند سود — ما خریداران همه کور و کبود
آنچه از خاک تو رست ای مرد حر — آن فروش و آن بپوش و آن بخور
آن نکوبینان که خود را دیده‌اند — خود گلیم خویش را بافیده‌اند
ای ز کار عصر حاضر بی‌خبر — چرب‌دستیهای یورپ را نگر
قالی از ابریشم تو ساختند — باز او را پیش تو انداختند
چشم تو از ظاهرش افسون خورد — رنگ و آب او ترا از جا برد

وای آن دریا که موجش کم تپید
گوهر خود را ز غواصان خرید

در حضور رسالت مآب

شب سه اپریل سنه ۱۹۳۶ که در دارالاقبال بهوپال بودم سیداحمدخان

رحمةالله علیه را در خواب دیدم فرمودند که از علالت خویش در حضور

رسالت‌مآب عرض کن

ای تو ما بیچارگان را ساز و برگ — وارهان این قوم را از ترس مرگ

سوختی لات و منات کهنه را تازه کردی کائنات کهنه را
در جهان ذکر و فکر انس و جان تو صلوت صبح، تو بانگ اذان
لذت سوز و سرور از لااله در شب اندیشه نور از لااله
نی خداها ساختیم از گاو و خر نی حضور کاهنان افکنده سر
نی سجودی پیش معبودان پیر نی طواف کوشک سلطان و میر
این همه از لطف بی‌پایان تست فکر ما پرورده‌ی احسان تست
ذکر تو سرمایه‌ی ذوق و سرور قوم را دارد به فقر اندر غیور
ای مقام و منزل هر راهرو جذب تو اندر دل هر راهرو
ساز ما بی‌صوت گردید آنچنان زخمه بر رگهای او آید گران
در عجم گردیدم و هم در عرب مصطفی نایاب و ارزان بولهب
این مسلمان‌زاده‌ی روشن دماغ ظلمت‌آباد ضمیرش بی‌چراغ
در جوانی نرم و نازک چون حریر آرزو در سینه‌ی او زود میر
این غلام ابن غلام ابن غلام حریت اندیشه‌ی او را حرام
مکتب از وی جذبه‌ی دین درربود از وجودش این قدر دانم که بود
این ز خود بیگانه این مست فرنگ نان جو می‌خواهد از دست فرنگ
نان خرید این فاقه‌کش با جان پاک داد ما را ناله‌های سوزناک
دانه‌چین مانند مرغان سراست از فضای نیلگون ناآشناست
شیخ مکتب کم‌سواد و کم‌نظر از مقام او نداد او را خبر
آتش افرنگیان بگداختش یعنی این دوزخ دگرگون ساختش
مؤمن و از رمز مرگ آگاه نیست در دلش لاغالب الاالله نیست
تا دل او در میان سینه مرد می نیندیشد مگر از خواب و خورد
بهر یک نان نشتر لا و نعم منت صد کس برای یک شکم
از فرنگی می‌خرد لات و منات مؤمن و اندیشه‌ی او سومنات
قم باذنی گوی و او را زنده کن در دلش الله هو را زنده کن
ما همه افسونی تهذیب غرب کشته‌ی افرنگیان بی حرب و ضرب
تو از آن قومی که جام او شکست وانما یک بنده‌ی الله‌مست

تا مسلمان بازبیند خویش را
از جهانی برگزیند خویش را

شهسوارا، یک نفس درکش عنان | حرف من آسان نیاید بر زبان
آرزو آید که ناید تا به لب؟ | می نه‌گردد شوق محکوم ادب
آن بگوید لب گشا ای دردمند | این بگوید چشم بگشا لب به‌بند
گرد تو گردد حریم کائنات | از تو خواهم یک نگاه التفات
ذکر و فکر و علم و عرفانم توئی | کشتی و دریا و طوفانم توئی
آهوی زار و زبون و ناتوان | کس به فتراکم نه‌بست اندر جهان

ای پناه من حریم کوی تو
من بامیدی رمیدم سوی تو

آن نوا در سینه پروردن کجا | وز دمی صد غنچه واکردن کجا
نغمه‌ی من در گلوی من شکست | شعله‌ئی از سینه‌ام بیرون نجست
در نفس سوز جگر باقی نماند | لطف قرآن سحر باقی نماند
ناله‌ئی کو می نه‌گنجد در ضمیر | تا کجا در سینه‌ام ماند اسیر

یک فضای بی‌کران می‌بایدش
وسعت نه آسمان می‌بایدش

آه زآن دردی که در جان و تن است | گوشه‌ی چشم تو داروی من است
درنسازد با دواها جان زار | تلخ و بویش بر مشامم ناگوار
کار این بیمار نتوان برد پیش | من چو طفلان نالم از داروی خویش
تلخی او را فریبم از شکر | خنده‌ها در لب بدوزد چاره‌گر
چون بصیری از تو می‌خواهم گشود | تا بمن بازآید آن روزی که بود
مهر تو بر عاصیان افزون‌تر است | در خطابخشی چو مهر مادر است
با پرستاران شب دارم ستیز | باز روغن در چراغ من بریز
ای وجود تو جهان را نوبهار | پرتو خود را دریغ از من مدار
"خود بدانی قدر تن از جان بود | قدر جان از پرتو جانان بود"
تا ز غیرالله ندارم هیچ امید | یا مرا شمشیر گردان یا کلید
فکر من در فهم دین چالاک وچست | تخم کرداری ز خاک من نه‌رست
تیشه‌ام را تیزتر گردان که من | محنتی دارم فزون از کوهکن

موءمنم، از خویشتن کافر نیم
برفسانم زن که بدگوهر نیم

گرچه کشت عمر من بی‌حاصل است
چیزکی دارم که نام او دل است

دارمش پوشیده از چشم جهان
کز سم شبدیز تو دارد نشان

بنده‌ئی را کو نخواهد ساز و برگ
زندگانی بی‌حضور خواجه مرگ

ای که دادی کرد را سوز عرب
بنده‌ی خود را حضور خود طلب

بنده‌ئی چون لاله داغی در جگر
دوستانش از غم او بی‌خبر

بنده‌ئی اندر جهان نالان چو نی
تفته‌جان از نغمه‌های پی‌به‌پی

در بیابان مثل چوب نیم‌سوز
کاروان بگذشت و من سوزم هنوز

اندرین دشت و دری پهناوری
بو که آید کاروانی دیگری

جان ز مهجوری بنالد در بدن
ناله‌ی من وای من ای وای من

مثنوی

مسافر

بسم‌الله الرحمن الرحیم

نادر افغان شه درویش‌خو
رحمت حق بر روان پاک او
کار ملت محکم از تدبیر او
حافظ دین مبین شمشیر او
چون ابوذر خود گداز اندر نماز
ضربتش هنگام کین خارا گداز!
عهد صدیق از جمالش تازه شد
عهد فاروق از جلالش تازه شد
از غم دین در دلش چون لاله داغ
در شب خاور وجود او چراغ
در نگاهش مستی ارباب ذوق
جوهر جانش سراپا جذب و شوق
خسروی شمشیر و درویشی نگه
هر دو گوهر از محیط لااله
فقر و شاهی واردات مصطفی است
این تجلیهای ذات مصطفی است
این دو قوت از وجود مؤمن است
این قیام و آن سجود مؤمن است
فقر سوز و درد و داغ و آرزوست
فقر را در خون‌تپیدن آبروست
فقر نادر آخر اندر خون تپید
آفرین بر فقر آن مرد شهید!
ای صبا ای ره‌نورد تیزگام
در طواف مرقدش نرمک خرام

شاه در خواب است پا آهسته نه
غنچه را آهسته‌تـر بگشـا گره

از حضور او مرا فرمان رسید
آنکه جان تازه در خاکم دمید

سوختیم از گرمـی آواز تـو
ای خوش آن قومی که داند راز تو

از غم تو ملت مـا آشناست
می‌شناسیم این نواها از کجاست

ای بآغوش سحاب ما چو برق
روشن و تابنده از نور تو شرق

یک زمان در کوهسار ما درخش
عشق را باز آن تب و تابی به‌بخش

تا کجا در بندهـا باشی اسیر
تو کلیمـی راه سینائی بگیر!

طی نمودم باغ و راغ و دشت و در
چون صبا بگذشتم از کوه و کمر

خیبر از مردان حق بیگانه نیست
در دل او صدهزار افسانه‌ایست

جاده کم دیدم ازو پیچیده‌تر
یاوه گردد در خم و پیچش نظر

سبزه در دامان کهسارش مجوی
از ضمیرش برنیاید رنگ و بوی

سرزمینی کبک او شاهین مزاج
آهوی او گیرد از شیران خراج

در فضایش جره‌بازان تیزچنگ
لرزه بر تن از نهیب‌شان پلنگ

لیکن از بی‌مرکزی آشفته روز
بی‌نظام و ناتمـام و نیـم‌سوز

قربازان نیسـت در پـروازشـان
از تذروان پسـت‌تـر پروازشان

آه قومی بی تب و تاب حیات
روزگارش بی‌نصیب از واردات

آن یکی اندر سجود، این در قیام
کار و بارش چون صلوت بی‌امام

ریزریز از سنگ او مینای او
آه از امـروز بـی‌فردای او

خطاب به اقوام سرحد

ای زخودپوشیده خود را بازیاب
در مسلمانی حرام است این حجاب

رمز دین مصطفی دانی که چیست
فاش دیدن خویش را شاهنشهی‌است

چیست دین؟ دریافتن اسرار خویش
زندگی مرگ است بی‌دیدار خویش

آن مسلمانی که بیند خویش را
از جهانی برگزینـد خویـش را

از ضمیر کائنات آگـاه اوست
تیغ لاموجود الاالـلـه اوسـت

در مکـان و لامکـان غوغای او
نه سپهر آواره در پهنـای او

تا دلش سری ز اسرار خداست   حیف اگر از خویشتن ناآشناست
بنده‌ی حق وارث پیغمبران   او نگنجد در جهان دیگران
تا جهانی دیگری پیدا کند   این جهان کهنه را برهم زند
زنده مرد از غیر حق دارد فراغ   از خودی اندر وجود او چراغ
پای او محکم برزم خیر و شر   ذکر او شمشیر و فکر او سپر
صبحش از بانگی که برخیزد ز جان   نی ز نور آفتاب خاوران!
فطرت او بی‌جهات اندر جهات   او حریم و در طوافش کائنات
ذره‌ئی از گرد راهش آفتاب   شاهد آمد بر عروج او کتاب
فطرت او را گشاد از ملت است   چشم او روشن سواد از ملت است
اندکی گم شو بقرآن و خبر   باز ای نادان بخویش اندر نگر
در جهان آواره‌ئی بیچاره‌ئی   وحدتی گم کرده‌ئی، صد پاره‌ئی
بند غیرالله اندر پای تست   داغم از داغی که در سیمای تست
میر خیل از مکر پنهانی بترس   از ضیاع روح افغانی بترس
ز آتش مردان حق می‌سوزمت   نکته‌ئی از پیر روم آموزمت
"رزق از حق جو مجو از زید و عمر   مستی از حق جو مجو از بنگ و خمر
گل مخر گل را مخور گل را مجو   زانکه گل خوار است دائم زردرو
دل بجو تا جاودان باشی جوان   از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
بنده باش و بر زمین رو چون سمند   چون جنازه نی که بر گردن برند"
شکوه کم کن از سپهر لاجورد   جز بگرد آفتاب خود مگرد
از مقام ذوق و شوق آگاه شو   ذره‌ئی صیاد مهر و ماه شو
عالم موجود را اندازه کن   در جهان خود را بلندآوازه کن
برگ و ساز کائنات از وحدت است   اندرین عالم حیات از وحدت است
درگذر از رنگ و بوهای کهن   پاک شو از آرزوهای کهن
این کهن سامان نیرزد با دو جو   نقشبند آرزوی تازه شو
زندگی بر آرزو دارد اساس   خویش را از آرزوی خوذ شناس
چشم و گوش و هوش تیز از آرزو   مشت خاکی لاله‌خیز از آرزو
هر که تخم آرزو در دل نه‌کشت   پایمال دیگران چون سنگ و خشت
آرزو سرمایه‌ی سلطان و میر   آرزو جام جهان‌بین فقیر

آب و گل را آرزو آدم کند
آرزو ما را ز خود محرم کند
چون شرر از خاک ما برمی‌جهد
ذره را پهنای گردون می‌دهد
پور آزر کعبه را تعمیر کرد
از نگاهی خاک را اکسیر کرد

تو خودی اندر بدن تعمیر کن
مشت خاک خویش رااکسیر کن

مسافر وارد می‌شود به شهر کابل و حاضر می‌شود

بحضور اعلیحضرت شهید

شهر کابل خطه‌ی جنت نظیر
آب حیوان از رگ تاکش بگیر
چشم‌صائب* از سوادش سرمه‌چین
روشن و پاینده باد آن سرزمین
در ظلام شب سمن‌زارش نگر
بر بساط سبزه می‌غلطد سحر
آن دیار خوش‌سواد آن پاک‌بوم
باد او خوشتر ز باد شام و روم
آب او براق و خاکش تابناک
زنده از موج نسیمش مرده خاک
ناید اندر حرف و صوت اسرار او
آفتابان خفته در کهسار او
ساکنانش سیرچشم و خوش‌گهر
مثل تیغ از جوهر خود بی‌خبر
قصر سلطانی که نامش دلگشاست
زائران را گرد راهش کیمیاست
شاه را دیدم در آن کاخ بلند
پیش سلطانی فقیری دردمند
خلق او اقلیم دلها را گشود
رسم و آئین ملوک آنجا نبود
من حضور آن شه والاگهر
بی‌نوا مردی بدربار عمر
جانم از سوز کلامش در گداز
دست او بوسیدم از راه نیاز
پادشاهی خوش‌کلام و ساده‌پوش
سخت‌کوش و نرم‌خوی و گرم‌جوش
صدق و اخلاص از نگاهش آشکار
دین و دولت از وجودش استوار
خاکی و از نوریان پاکیزه‌تر
از مقام فقر و شاهی باخبر
در نگاهش روزگار شرق و غرب
حکمت او رازدار شرق و غرب
شهریاری چون حکیمان نکته‌دان
رازدان مد و جزر امتان
پرده‌ها از طلعت معنی گشود
نکته‌های ملک و دین را وانمود

---

* منظور صائب تبریزی است که چندی درهند اقامت کرد.

گفت از آن آتش که داری در بدن — مـن تـرا دانم عزیز خویشتن
هر که او را از محبت رنگ و بوست — در نگاهم هاشم و محمود اوست
در حضـور آن مسلـمان کـریـم — هدیـه آوردم ز قـرآن عظیم
گفت این سرمایه‌ی اهل حق است — در ضمیر او حیات مطلق است
اندرو هر ابتـدا را انتهـاسـت — حیدر از نیروی او خیبرگشاست
نشئه‌ی حرفم بخـون او دویـد — دانه‌دانه اشگ از چشمش چکید
گفت : نادر در جهان بی‌چاره بود — از غم دین و وطن آواره بود
کوه و دشت از اضطرابم بی‌خبر — از غمـان بـی‌حسـابـم بیخبـر
ناله با بانگ هزار آمیختـم — اشگ با جوی بهـار آمیختـم

غیر قرآن غمگسـار مـن نبود
قوتش هر باب را بر من گشود "

گفـتـگـوی خـسـرو والانـژاد — باز با من جذبه‌ی سرشار داد
وقت عصر آمد صدای الصلوت — آن که مؤمن را کند پاک از جهات
انتهای عاشقان سوز و گـداز — کـردم انـدر اقتدای او نمـاز

رازهای آن قیام و آن سجود
جز ببزم محرمان نتوان‌گشود

بر مزار شهنشاه بابرخلد* آشیانی

بیا که ساز فرنگ از نوا برافتاداست — درون پرده‌ی او نغمه نیست فریاد است
زمانه کهنه‌بتان را هزار بار آراست — من از حرم نگذشتم که پخته بنیاد است
درفش ملت عثمانیان دوباره بلند — چه گویمت که به تیموریان چه افتاداست ؟
خوشا نصیب که خاک تو آرمید اینجا — که این زمین ز طلسم فرنگ آزاد است
هزار مرتبه کابل نکوتر از دلی است — "که‌آن عجوزه عروس هزارداماد است"
درون دیده نگه دارم اشگ خونین را — که من فقیرم و این دولت خداداداست !

اگرچه پیـر حرم ورد لااله دارد
کجا نگاه که برنده‌تر ز پولاداست

بابر مؤسس سلسله مغول تیموری هند

سفر به غزنی و زیارت مزار حکیم سنائی

از نوازشهای سلطان شهید — صبح و شامم ، صبح و شام روزعید
نکته‌سنج خاوران هندی فقیر — میهمان خسرو کیوان سریر
تا ز شهر خسروی کردم سفر — شد سفر بر من سبک‌تر از حضر
سینه بگشادم بآن بادی که پار — لاله رست از فیض او در کوهسار
آه غزنی آن حریم علم و فن — مرغزار شیر مردان کهن
دولت محمود را زیباعروس — از حنابندان او دانای طوس
خفته در خاکش حکیم غزنوی — از نوای او دل مردان قوی
آن حکیم غیب . آن صاحب‌مقام — ترک‌جوش، رومی از ذکرش تمام
من زپیدا ،او زپنهان ، در سرور — هردو را سرمایه از ذوق حضور
او نقاب از چهره‌ی ایمان گشود — فکر من تقدیر مؤمن وانمود
هردو را از حکمت قرآن سبق — او ز حق گوید من از مردان حق
در فضای مرقد او سوختم — تا متاع ناله‌ئی اندوختم
گفتم ای بیننده‌ی اسرار جان — بر تو روشن این‌جهان و آن‌جهان
عصر ما وارفته‌ی آب و گل است — اهل‌حق‌را مشکل‌اندر مشکل‌است
مؤمن ازافرنگیان دیدآنچه دید — فتنه‌ها اندر حرم آمد پدید
تا نگاه او ادب از دل نخورد — چشم او را جلوه‌ی افرنگ برد
ای حکیم غیب ، امام عارفان — پخته از فیض تو خام عارفان
آنچه اندرپرده‌ی غیب است‌گوی — بو که آب رفته باز آید بجوی

روح حکیم سنائی از بهشت‌برین جواب می‌دهد

رازدان خیر و شر گشتم ز فقر — زنده و صاحب‌نظر گشتم ز فقر
یعنی آن فقری که داند راه را — بیند از نور خودی الله را
اندرون خویش جوید لااله — در ته شمشیر گوید لااله
فکرجان‌کن چون زنان برتن متن — همچو مردان گوی درمیدان‌فکن

سلطنت اندر جهان آب و گل — قیمت او قطره‌ئی از خون دل
مؤمنان زیر سپهر لاجورد — زنده‌ازعشق‌اندونی‌ازخواب‌خورد
می‌ندانی عشق ومستی‌ازکجاست؟ — این‌شعاع آفتاب مصطفی است
زنده‌ئی تا سوز او درجان تست — این نگه‌دارنده‌ی ایمان تست
با خبر شو از رموز آب و گل — پس بزن برآب‌وگل اکسیر دل
دل‌زدین سرچشمه‌ی‌هرقوت‌است — دین همه‌ازمعجزات صحبت‌است
دین مجو اندر کتب ای بی‌خبر — علم و حکمت ازکتب دین‌ازنظر
بوعلی داننده‌ی آب وگل است* — بیخبر از خستگیهای دل است
نیش و نوش بوعلی سینا بهل — چاره‌سازیهای دل از اهل دل
مصطی بحر است و موج او بلند — خیز واین‌دریا بجوی خویش‌بند
مدتی بر ساحلش پیچیده‌ئی — لطمه‌های موج او نادیده‌ئی
یکزمان خود را بدریا درفکن — تا روان رفته باز آید به تن
ای مسلمان جز براه حق مرو — ناامید از رحمت عامی مشو
پرده بگذار آشکارائی گزین — تا بلرزد از سجود تو زمین
دوش دیدم فطرت بیتاب را — روح آن هنگامه‌ی اسباب را
چشم او بر زشت و خوب کائنات — در نگاه او غیوب کائنات
دست او با آب‌وخاک اندرستیز — آن بهم پیوسته و این ریزریز
گفتمش در جستجوی کیستی؟ — در تلاش تار و پوی کیستی؟
گفت از حکم خدای ذوالمنن — آدمی نو سازم از خاک کهن
مشت‌خاکی رابصدرنگ آزمود — پی‌به‌پی تابید و سنجید و فزود
آخر او را آب و رنگ لاله داد — لا اله اندر ضمیر او نهاد
باش تا بینی بهار دیگری — از بهار پاستان رنگین‌تری
هرزمان تدبیرها دارد رقیب — تا نگیری از بهار خود نصیب
بر درون شاخ گل دارم نظر — غنچه‌ها را دیده‌ام اندر سفر
لاله را در وادی و کوه و دمن — از دمیدن باز نتوان داشتن

بشنود مردی که صاحب جستجوست
نغمه‌ئی را کو هنوز انــدر گلوســت

---

* اشاره به این مسئله که حکیمان و فیلسوفان حقیقت را می‌دانند ولی آن را کاملا" حس نمی‌کنند.

بر مزار سلطان محمود علیه‌الرحمه

خیزد از دل ناله‌ها بی‌اختیار
آه آن شهری که اینجا بود پار
آن دیار و کاخ و کو ویرانه‌ایست
آن شکوه و فال و فر افسانه‌ایست
گنبدی در طوف او چرخ برین
تربت سلطان محمود است این
آنکه چون کودک لب از کوثر بشست
گفت در گهواره نام او نخست
برق سوزان تیغ بی‌زنهار او
دشت و در لرزنده از یلغار او
زیر گردون آیت‌اله رایتش
قدسیان قرآن‌سرا بر تربتش
شوخی فکرم مرا از من ربود
تا نبودم در جهان دیر و زود
رخ نمود از سینه‌ام آن آفتاب
پردگیها از فروغش بی‌حجاب
مهر گردون از جلالش در رکوع
از شعاعش دوش می‌گردد طلوع
وارهیدم از جهان چشم و گوش
فاش چون امروز دیدم صبح دوش
شهر غزنین یک بهشت رنگ و بو
آب جوها نغمه‌خوان در کاخ و کو
قصرهای او قطار اندر قطار
آسمان با قبه‌هایش هم‌کنار
نکته‌سنج طوس را دیدم ببزم
لشکر محمود را دیدم برزم
روح سیر عالم اسرار کرد
تا مرا شوریده‌ئی بیدار کرد
آن همه مشتاقی و سوز و سرور
در سخن چون رند بی‌پروا جسور
تخم اشکی اندر آن ویرانه کاشت
گفتگوها با خدای خویش داشت
تا نبودم بیخبر از راز او
سوختم از گرمی آواز او

مناجات مرد شوریده در ویرانه‌ی غزنی

لاله بهر یک شعاع آفتاب
دارد اندر شاخ چندین پیچ و تاب
چون بهار او را کند عریان و فاش
گویدش جز یک نفس اینجا مباش
هر دو آمد یک دگر را ساز و برگ
من ندانم زندگی خوشتر که مرگ
زندگی پیهم مصادف نیش و نوش
رنگ و نم امروز را از خون دوش

الامـان از مکـر ایـام الامان
الامان از صبح و از شام الامان

ای خدا ای نقشبند جان و تن
با تو این شوریده دارد یک سخن
فتنه‌ها بینم درین دیـر کهن
فتنه‌ها در خلوت و در انجمـن
عالم از تقدیر تو آمـد پدید
یا خدای دیگـر او را آفریـد
ظاهرش صلح و صفا باطن ستیز
اهل دل را شیشه‌ی دل ریزریز
صدق و اخلاص و صفا باقی نماند
"آن قدح بشکست وآن ساقی نماند"
چشم تو بر لاله‌رویـان فرنـگ
آدم از افسون‌شان بی‌آب و رنگ
از که گیرد ربط و ضبط این کائنات؟
ای شهید عشوه‌ی لات و منات
مرد حق آن بنده‌ی روشن‌نفس
نایب تو در جهان او بود وبس
او به بند نقره و فرزند و زن
گر توانی سومنات او شـکن
این مسلمان از پرستاران کیست؟
در گریبانش یکی هنگامه نیست
سینه‌اش بی‌سوز و جانش بی‌خروش
او سرافیل است و صور او خموش
قلب او نامحکم و جانش نژند
در جهان کالای او ناارجمند
در مصـاف زندگانی بی‌ثبات
دارد اندر آستین لات و منات
مرگ را چون کافران داند هلاک
آتش او کم‌بـها مانند خـاک
شعله‌ئی از خـاک او باز آفرین
آن طلب آن جستجو باز آفرین
باز جذب انـدرون او را بده
آن جنون ذوفنون او را بده
شرق را کن از وجودش استوار
صبح فردا از گریبانش بـرآر
بحر احمر را بچـوب او شکاف
از شکوهش لرزه‌ئی افکن بقاف

قندهار و زیارت خرقه‌ی مبارک

قندهار آن کشـور مینـو سواد
اهل دل را خاک او خاک مراد
رنگ‌ها بوهـا هواهـا آب‌هـا
آب‌ها تابنده چون سیماب‌هـا
لاله‌ها در خلـوت کهسـارهـا
نارها یخ بسته انـدر نارها
کوی آن شهر است ما را کوی دوست
ساربان بربند محمل سوی دوست

می‌سرایم دیگر از یاران نجد
از نوائی ناقــه را آرم بوجد

غزل

از دیر مغان آیم بی‌گردش صهبا مست — در منزل لا بودم از باده‌ی الا مست
دانم که نگاه او ظرف همه‌کس بیند — کرداست مرا ساقی از عشوه و ایما مست
وقت است که بگشایم میخانه‌ی رومی باز — پیران حرم دیدم در صحن کلیسا مست
این کار حکیمی نیست دامان کلیمی گیر — صدبنده‌ی ساحل مست یک‌بنده‌ی دریا مست
دل را بچمن بردم از باد چمن افسرد — میرد بخیابانها ای لاله‌ی صحرا مست
از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا — دی کافر کی دیدم در وادی بطحا مست

سینا است که فاران است؟ یارب چه مقام است این؟
هــر ذره‌ی خــاک من چشمــی است تمــاشــا مســت!

خــرقه‌ی آن "بــرزخ لایبغیــان — دیدمش در نکته‌ی " لی خرقتان"
دین او آئیــن او تفسیر کل — در جبین او خط تقدیر کــل
عقل را او صاحب اســرار کرد — عشق را او تیغ جوهردار کرد
کاروان شوق را او منزل است — ما همه یک مشت خاکیم او دل است
آشکارا دیدنــش اسرای ماســت — در ضمیرش مسجد اقصای ماست
آمد از پیــراهــن او بــوی او — داد مــا را نعــره‌ی اللــه هــو
با دل من شوق بی‌پروا چه کرد — باده‌ی پرزور با مینــا چه کرد
رقصد اندر سینه از زور جنون — تا ز راه دیــده می‌آید بــرون
گفت من جبریلم و نور مبیــن — پیش ازین او را ندیدم این‌چنین
شعر رومی خواند و خندید و گریست — یارب این دیوانه‌ی فرزانه کیست
در حرم با من سخن رندانه گفت — از می و مغ زاده و پیمانه گفت
گفتمش این حرف بیباکانه چیست — لب فروبند این مقام خامشی است
من ز خون خویش پروردم ترا — صاحب آه سحــر کــردم تــرا
بازیاب این نکته را ای نکته‌رس — عشق مردان ضبط احوال است وبس
گفت عقل و هوش آزار دل است — مستی و وارفتگی کار دل است

نعره‌ها زد تا فتاد اندر سجود
شعله‌ی آواز او بود ، او نبود

بر مزار حضرت احمدشاه بابا علیه‌الرحمه

موٴسس ملت افغانیه

تربت آن خسرو روشن‌ضمیر / از ضمیرش ملتی صورت‌پذیر
گنبد او را حرم داند سپهر / با فروغ از طوف او سیمای مهر
مثل فاتح آن امیر صف‌شکن / سکه‌ئی زد هم باقلیم سخن
ملتی را داد ذوق جستجو / قدسیان تسبیح‌خوان بر خاک او
از دل و دست گهرریزی که داشت / سلطنت‌ها برد و بی‌پروا گذاشت
نکته‌سنج و عارف و شمشیرزن / روح پاکش با من آمد در سخن
گفت می‌دانم مقام تو کجاست / نغمه‌ی تو خاکیان را کیمیاست
خشت و سنگ از فیض تو دارای دل / روشن از گفتار تو سینای دل
پیش ما ای آشنای کوی دوست / یک‌نفس بنشین که‌داری بوی دوست
ای‌خوش آن‌کو از خودی آئینه ساخت / وندر آن آئینه عالم را شناخت
پیر گردید این زمین واین سپهر / ماه کور از کورچشمیهای مهر
گرمی هنگامه‌ئی می‌بایدش / تا نخستین رنگ و بو بازآیدش
بنده‌ی موٴمن سرافیلی کند / بانگ او هر کهنه را برهم زند
ای ترا حق داد جان ناشکیب / تو ز سر ملک و دین داری نصیب

فاش گو با پور نادر فاش گوی
باطن خود را بظاهر فاش گوی

خطاب به پادشاه اسلام اعلیحضرت ظاهرشاه *

ایده‌الله بنصره

ای قبای پادشاهی بر تو راست / سایه‌ی تو خاک ما را کیمیاست
خسروی را از وجود تو عیار / سطوت تو ملک و دولت راحصار
از تو ای سرمایه‌ی فتح و ظفر / تخت احمدشاه را شانی دگر
سینه‌ها بی مهر تو ویرانه به / از دل و از آرزو بیگانه به
آبگون تیغی که داری در کمر / نیم‌شب از تاب او گردد سحر
نیک میدانم که تیغ نادر است / من چه‌گویم باطن او ظاهر است

حرف شوق آورده‌ام از من پذیر
از فقیـری رمـز سلطانی بگیـر

ای نگاه تو ز شاهیـن تیزتـر / گرد این ملک خـدادادی نگـر
این که می‌بینیم از تقدیر کیست؟ / چیست آن چیزی‌که‌می‌بایست‌ونیست؟
روز و شب آئینه‌ی تدبیر ماست / روز و شب آئینه‌ی تقدیر ماست
با تو گویم ای جوان سخت‌کوش / چیست فردا؟ دختر امروز و دوش
هر که خود را صاحب امروز کرد / گرد او گردد سپهر گـردگـرد
او جهان رنگ و بو را آبروست / دوش ازو امروز ازو فردا ازوست
مرد حق سرمایه‌ی روز و شب است / زان که او تقدیر خود را کوکب است
بنده‌ی صاحـب‌نظـر پیـر امـم / چشـم او بینـای تقدیر امـم
از نگاهش تیزتر شمشیـر نیست / ما همه نخچیر او نخچیر نیست
لرزد از اندیشه‌ی آن پخته‌کار / حادثـات اندر بطـون روزگـار
چون پدر اهل هنر را دوست دار / بنده‌ی صاحب‌نظر را دوست دار
همچو آن خلد آشیان بیدار زی / سخت‌کوش و پردم و کـرار زی
می‌شناسی معنـی کرار چیست؟ / این مقامی از مقامات علی است

---

* منظور ظاهرشاه پادشاه مخلوع افغانستان است.

امتان را در جهان بی‌ثبات — نیست ممکن جز بکراری حیات
سرگذشت آل عثمان را نگر — از فریب غربیان خونین جگر
تا ز کراری نصیبی داشتند — در جهان، دیگر علم افراشتند
مسلم هندی چرا میدان گذاشت؟ — همت او بوی کراری نداشت
مشت خاکش آنچنان گردیده سرد — گرمی آواز من کاری نکرد
ذکر و فکر نادری در خون تست — قاهری با دلبری در خون تست
ای فروغ دیده‌ی برنا و پیر — سر کار از هاشم و محمود گیر
هم از آن مردی که اندر کوه و دشت — حق ز تیغ او بلندآوازه گشت
روزها شب‌ها تپیدن می‌توان — عصر دیگر آفریدن می‌توان
صدجهان باقی است در قرآن هنوز — اندر آیاتش یکی خود را بسوز
باز افغان را از آن سوزی بده — عصر او را صبح نوروزی بده
ملتی گم‌گشته‌ی کوه و کمر — از جبینش دیده‌ام چیزی دگر
زانکه بود اندر دل من سوز و درد — حق ز تقدیرش مرا آگاه کرد
کار و بارش را نکو سنجیده‌ام — آنچه پنهان است پیدا دیده‌ام
مرد میدان زنده از الله هوست — زیر پای او جهان چارسوست!
بنده‌ئی کو دل بغیر اله نه بست — می‌توان سنگ از زجاج او شکست
او نگنجد در جهان چون و چند — تهمت ساحل بااین دریا مبند

چون ز روی خویش برگیرد حجاب
او حساب است او ثواب است او عذاب

برگ و ساز ما کتاب و حکمت است — این دو قوت اعتبار ملت است
آن فتوحات جهان ذوق و شوق — این فتوحات جهان تحت و فوق
هر دو انعام خدای لایزال — مؤمنان را آن جمال است این جلال
حکمت اشیا فرنگی زاد نیست — اصل او جز لذت ایجاد نیست
نیک اگر بینی مسلمان‌زاده است — این گهر از دست ما افتاده است *
چون عرب اندر اروپا پر گشاد — علم و حکمت را بنا دیگر نهاد
دانه آن صحرانشینان کاشتند — حاصلش افرنگیان برداشتند

---

* مولانا اصل حکمت و ریشه علم را ازمسلمین و شرق می‌داند.

این پری از شیشه‌ی اسلاف ماست — باز صیدش کن که او از قاف ماست
لیکن از تهذیب لادینی گریز — زان که او با اهل حق دارد ستیز
فتنه‌ها این فتنه‌پرداز آورد — لات و عزی در حرم باز آورد
از فسونش دیده‌ی دل نابصیر — روح از بی‌آبی او تشنه‌میر
لذت بیتابی از دل می‌برد — بلکه دل زین پیکر گل می‌برد

کهنه‌دزی غارت او برملاست
لاله می‌نالد که داغ من کجاست ؟

حق نصیب تو کند ذوق حضور — بازگویم آنچه گفتم در زبور
"مردن و هم زیستن ای نکته‌رس — این همه از اعتبارات است وبس
مرد کر سوز نوا را مرده‌ئی — لذت صوت و صدا را مرده‌ئی
پیش چنگی مست و مسرور است کور — پیش رنگی زنده در گور است کور
روح با حق زنده و پاینده است — ورنه این را مرده آن را زنده است
آنکه حی لایموت آمد حق است — زیستن با حق حیات مطلق است
هرکه بی‌حق زیست جز مردار نیست — گرچه کس در ماتم او زار نیست"
برخور از قرآن اگر خواهی ثبات — در ضمیرش دیده‌ام آب حیات
می‌دهد ما را پیام لاتخف — می‌رساند بر مقام لاتخف
قوت سلطان و میر از لااله — هیبت مرد فقیر از لااله
تا دو تیغ لا و الا داشتیم — ماسواله را نشان نگذاشتیم
خاوران از شعله‌ی من روشن است — ای خنک مردی که در عصر من است
از تب و تابم نصیب خود بگیر — بعد ازین ناید چو من مرد فقیر
گوهر دریای قرآن سفته‌ام — شرح رمز صبغة‌الله گفته‌ام
با مسلمانان غمی بخشیده‌ام — کهنه شاخی را نمی‌بخشیده‌ام
عشق من از زندگی دارد سراغ — عقل از صهبای من روشن‌ایاغ
نکته‌های خاطرافروزی که گفت؟ — با مسلمان حرف پرسوزی که گفت؟
همچو نی نالیدم اندر کوه و دشت — تا مقام خویش بر من فاش گشت
حرف شوق آموختم واسوختم — آتش افسرده باز افروختم
با من آه صبحگاهی داده‌اند — سطوت کوهی بکاهی داده‌اند
دارم اندر سینه نور لااله — در شراب من سرور لااله

فکر من گردون مسیر از فیض اوست جوی ساحل ناپذیر از فیض اوست

پس بگیر از باده‌ی من یک دوجام

تا درخشی مثــل تیــغ بــی‌نیام

بسم‌الله الرحمن الرحیم

جاوید نامه

مناجات

آدمی اندر جهان هفت رنگ هر زمان گرم فغان مانند چنگ
آرزوی هم‌نفس می‌سوزدش ناله‌های دل‌نواز آموزدش
لیکن این عالم که از آب و گل است کی توان گفتن که دارای دل است
بحر و دشت و کوه و که خاموش و کر آسمان و مهر و مه خاموش و کر
گرچه بر گردون هجوم اختر است هر یکی از دیگری تنهاتر است
هر یکی مانند ما بیچاره‌ایست در فضای نیلگون آواره‌ایست
کاروان برگ سفر ناکرده ساز بیکران افلاک و شب‌ها دیریاز
این جهان صید است و صیادیم ما یا اسیر رفته از یادیم ما

زار نالیدم صدائی برنخاست
هم‌نفس فرزند آدم را کجاست

دیده‌ام روز جهـان چارسـوی / آنکه نورش برفروزد کاخ و کوی
از رم سیـاره‌ئی او را وجـود / نیست الا اینکه گوئی رفت و بود
ای خوش آن روزی که از ایام نیست / صبح او را نیم‌روز و شام نیست
روشن از نورش اگر گردد روان / صوت را چون رنگ دیدن میتوان
غیب‌ها از تاب او گـردد حضور / نوبت او لایـزال و بـی‌مـرور

ای خدا روزی کن آن روزی مرا
وارهان زین روز بـی‌سوزی مرا

آیه‌ی تسخیر اندر شاٴن کیست؟ / این سپهر نیلگون حیران کیست؟
رازدان علـم‌الاسمـا که بود؟ / مست آن ساقی و آن صهبا که بود؟
برگزیدی از همـه عـالم کرا؟ / کردی از راز درون محرم کرا؟
ای ترا تیری که ما را سینه سفت / حرف ادعونی، * که‌گفت و با که‌گفت؟
روی تـو ایمان من قرآن مـن / جلوه‌ئی داری دریغ از جان من

از زیـان صد شعاع آفتاب
کم نمی‌گردد متاع آفتاب

عصر حاضر را خرد زنجیر پاست / جان بیتابی که من دارم کجاست؟
عمرها بر خویش می‌پیچد وجود / تا یکی بی‌تاب جان آید فرود
گر نرنجی این زمین شـوره‌زار / نیست تخـم آرزو را سـازگـار
از درون ایـن گـل بـی‌حاصلی / بس غنیمت دان اگر روید دلی
تو مهـی انـدر شبستانم گـذر / یک زمان بی‌نوری جـانـم نگر

شعله را پرهیز از خاشاک چیست
برق را از برفتـادن باک چیست

زیستم تا زیستم انـدر فراق / وانمـا آنسـوی این نیلـی رواق
بسته درها را برویـم باز کن / خاک را با قدسیان همـراز کن
آتشی در سینه‌ی من بـرفروز / عود را بگذار و هیزم را بسوز
باز بر آتـش بنـه عـود مرا / در جهان آشفته کـن دود مرا
آتش پیمانه‌ی مـن تیـز کن / با تغافل یـک نگـه آمیز کن

---

* اشاره به آیه شریفه ادعونی استجب لکم.

ما ترا جوئیم و تو از دیده دور
نی غلط، ما کور و تو اندر حضور
یا گشا این پرده‌ی اسرار را
یا بگیر این جان بی‌دیدار را
نخل فکرم نا امید از برگ و بر
یا تبر بفرست یا باد سحر
عقل دادی هم جنونی ده مرا
ره بجذب اندرونی ده مرا
علم در اندیشه می‌گیرد مقام
عشق را کاشانه قلب لاینام
علم تا از عشق برخوردار نیست
جز تماشاخانه‌ی افکار نیست
این تماشاخانه سحر سامری است
علم بی روح‌القدس افسونگری است
بی‌تجلی مرد دانا ره نبرد
از لگدکوب خیال خویش مرد
بی‌تجلی زندگی رنجوری است
عقل مهجوری و دین مجبوری است
این جهان کوه و دشت و بحر و بر
ما نظر خواهیم و او گوید خبر
منزلی بخش این دل آواره را
بازده با ماه این مه‌پاره را
گرچه از خاکم نروید جز کلام
حرف مهجوری نمی‌گردد تمام
زیر گردون خویش را یابم غریب
زآنسوی گردون بگو انی‌قریب
تا مثال مهر و مه گردد غروب
این جهات و این شمال و این‌جنوب

از طلسم دوش و فردا بگذرم
از مه و مهر و ثریا بگذرم

تو فروغ جاودان ما چون شرار
یک دو دم داریم و آن هم مستعار
ای تو نشناسی نزاع مرگ و زیست
رشک بر یزدان برد این بنده کیست
بنده‌ی آفاق‌گیر و ناصبور
نی غیاب او را خوش‌آید نی حضور
آنیم من جاودانی کن مرا
از زمینی آسمانی کن مرا
ضبط در گفتار و کرداری بده
جاده‌ها پیداست رفتاری بده
آنچه گفتم از جهانی دیگر است
این کتاب از آسمانی دیگر است
بحرم و از من کم‌آشوبی خطاست
آن که در قعرم فرو آید کجاست؟
یک جهان بر ساحل من آرمید
از کران غیر از رم موجی ندید
من که نومیدم ز پیران کهن
دارم از روزی که می‌آید، سخن

بر جوانان سهل کن حرف مرا
بهرشان پایاب کن ژرف مرا

بسم‌الله الرحمن الرحیم

تمهید آسمانی

نخستین روز آفرینش

نکوهش آسمان زمین را

زندگی از لذت غیب و حضور / بست نقش این جهان نزد و دور
آن‌چنان تار نفس از هم گسیخت / رنگ حیرت‌خانه‌ی ایام ریخت
هر کجا از ذوق و شوق خود گری / نعره‌ی من دیگرم تو دیگری
ماه و اختر را خرام آموختند / صد چراغ اندر فضا افروختند
بر سپهر نیلگون زد آفتاب / خیمه‌ی زربفت با سیمین طناب
از افق صبح نخستین سر کشید / عالم نوزاده را در بر کشید
ملک آدم خاکدانی بود وبس / دشت او بی‌کاروانی بود وبس
نی بکوهی آب جوئی در ستیز / نی بصحرائی سحابی ریزریز
نی سرود طایران در شاخسار / نی رم آهو میان مرغزار
بی‌تجلی‌های جان بحر و برش / دود پیچان طیلسان پیکرش

سبزه باد فرودین نادیده‌ئی | اندر اعماق زمین خوابیده‌ئی
طعنه‌ئی زد چرخ نیلی بر زمین | "روزگار کس ندیدم این چنین
چون تو در پهنای من کوری کجا | جز بقندیلم ترا نوری کجا
خاک اگر الوند شد جز خاک نیست | روشن و پاینده چون افلاک نیست
یا بزی با ساز و برگ دلبری | یا بمیر از ننک و عار کمتری"
شد زمین از طعنه‌ی گردون خجل | ناامید و دل‌گران و مضمحل

پیش حق از درد بی‌نوری تپید
تا ندائی زآنسوی گردون رسید

" ای امینی از امانت بی‌خبر | غم مخور اندر ضمیر خود نگر
روزها روشن ز غوغای حیات | نی ازآن نوری که‌بینی درجهات
نور صبح از آفتاب داغ‌دار | نور جان پاک از غبار روزگار
نور جان بی‌جاده‌ها اندر سفر | از شعاع مهر و مه سیارتر
شسته‌ئی از لوح جان نقش امید | نور جان از خاک تو آید پدید
عقل آدم بر جهان شبخون زند | عشق او بر لامکان شبخون زند
راه‌دان اندیشه‌ی او بی‌دلیل | چشم او بیدارتر از جبرئیل
خاک و در پرواز مانند ملک | یک رباط کهنه در راهش فلک
می‌خلد اندر وجود آسمان | مثل نوک سوزن اندر پرنیان
داغها شوید ز دامان وجود | بی‌نگاه او جهان کور و کبود
گرچه‌کم‌تسبیح و خونریزاست او | روزگاران را چو مهمیز است او
چشم او روشن شود از کائنات | تا به‌بیند ذات را اندر صفات

هر که عاشق شد جمال ذات را
اوست سید جمله موجودات را

نغمهٔ ملائک

فروغ مشت‌خاک از نوریان افزون شود روزی | زمین از کوکب تقدیر او گردون شودروزی
خیال او که از سیل حوادث پرورش گیرد | زگرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی
یکی در معنی آدم نگر از ما چه می‌پرسی | هنوز اندرطبیعت می‌خلد موزون‌شود روزی

چنان موزون شود این پیش‌پاافتاده مضمونی
که یزدان را دل از تاءثیر او پرخون‌شود روزی

تمهید زمینی

آشکارا می‌شود روح حضرت رومی و شرح میدهد

اسرار معراج را

عشق شورانگیز بی‌پروای شهر
شعله‌ی او میرد از غوغای شهر
خلوتی جوید بدشت و کوهسار
یا لب دریای ناپیدا کنار
من که در یاران ندیدم محرمی
بر لب دریا بیاسودم دمی
بحر و هنگام غروب آفتاب
نیلگون آب از شفق لعل مذاب
کور را ذوق نظر بخشد غروب
شام را رنگ سحر بخشد غروب
با دل خود گفتگوها داشتم
آرزوها جستجوها داشتم
آنی و از جاودانی بی‌نصیب
زنده و از زندگانی بی‌نصیب
تشنه و دور از کنار چشمه‌سار
می‌سرودم این غزل بی‌اختیار

غزل *

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست زلف یار
رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست
گفتی زنار بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
ای عقل تو ز شوق پراکنده گوی شو
ای عشق نکته‌های پریشانم آرزوست

---

* این غزل از غزلیات مولاناجلال‌الدین بلخی است و اشاره به داستانی از یکی از عرفا (بتقریب بایزید بسطامی) که در روز روشن چراغ بدست گرفته و گرد شهر میچرخید والخ.

این آب و نان چرخ چو سیل است بیوفا — من ماهیم نهنگم و عمانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او — آن نور جیب موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر — کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین همرهان سست‌عناصر دلم گرفت — شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

***

موج مضطر خفت بر سنجاب آب — شد افق تار از زیان آفتاب
از متاعش پاره‌ئی دزدید شام — کوکبی چون شاهدی بالای بام
روح رومی پرده‌ها را بردرید — از پس که پاره‌ئی آمد پدید
طلعتش رخشنده مثل آفتاب — شیب او فرخنده چون عهد شباب
پیکری روشن ز نور سرمدی — در سراپایش سرور سرمدی
بر لب او سر پنهان وجود — بندهای حرف و صوت از خود گشود
حرف او آئینه‌ئی آویخته — علم با سور درون آمیخته
گفتمش موجود و ناموجود چیست؟ — معنی محمود و نامحمود چیست؟
گفت موجود آنکه می‌خواهد نمود — آشکارائی تقاضای وجود
زندگی خود را بخویش آراستن — بر وجود خود شهادت خواستن
انجمن روز الست آراستند — بر وجود خود شهادت خواستند
زنده‌ئی یا مرده‌ئی یا جان‌بلب — از سه شاهد کن شهادت را طلب
شاهد اول شعور خویشتن — خویش را دیدن بنور خویشتن
شاهد ثانی شعور دیگری — خویش را دیدن بنور دیگری
شاهد ثالث شعور ذات حق — خویش را دیدن بنور ذات حق
پیش این نور ار بمانی استوار — حی و قائم چون خدا خود را شمار
بر مقام خود رسیدن زندگی است — ذات را بی‌پرده دیدن زندگی است
مرد مؤمن درنسازد با صفات — مصطفی راضی نشد الا بذات
چیست معراج آرزوی شاهدی — امتحانی روبروی شاهدی
شاهد عادل که بی‌تصدیق او — زندگی ما را چو گل را رنگ و بو
در حضورش کس نماند استوار — ور بماند هست او کامل عیار

ذره‌ئی از کف مده تابی که هست — پخته گیر اندر گره تابی که هست
تاب خود را برفزودن خوشتر است — پیش خورشید آزمودن خوشتر است
پیکر فرسوده را دیگـر تراش — امتحان خویش کن موجود باش

این چنین موجود "محمود" است وبس
ورنـه نـار زنـدگـی دود اسـت وبس

بازگفتم پیش حق رفتن چسان؟ — کوه خاک و آب را گفتن چسان؟
آمر و خالق برون از امر و خلق — ما ز شست روزگاران خسته حلق
گفت اگر سلطان ترا آید بدست — می‌توان افلاک را از هم شکست
باش تا عریان شود این کائنات — شوید از دامان خود گرد جهات
در وجود او نه کم بینی نه بیش — خویش را بینی ازو او را زخویش
نکته‌ی " الابسلطان" * یاد گیر — ورنه چون مور و ملخ در گل بمیر
از طریـق زادن ای مـرد نکو — آمـدی انـدر جهان چـارسـو
هم برون جستن بزادن میتوان — بندها از خود گشادن میتوان
لیکن این زادن نه از آب و گل است — داند آن مردی که او صاحبدل است
آن ز مجبوری است این از اختیار — آن نهان در پرده‌ها این آشکار
آن یکی با گریه این با خنده‌ایست — یعنی آن جوینده این یابنده‌ایست
آن سکون و سیـر انـدر کائنات — این سراپا سیر بیرون از جهات
آن یکی محتاجی روز و شب است — وان دگر روز و شب او را مرکب است
زادن طفل از شکست اشکم است — زادن مرد از شکست عالم است
هر دو زادن را دلیل آمد اذان — آن بلب گویند و این از عین جان

جان بیداری چو زاید در بدن
لرزه‌ها افتد دریـن دیر کهن

گفتم این زادن نمیدانم که چیست؟ — گفت شانی از شئون زندگی است
شیوه‌های زندگی غیب و حضور — آن یکی اندر ثبات آن در مرور
گه بجلوت می‌گدازد خویـش را — گه بخلوت جمع سازد خویش را
جلوت او روشن از نور صفات — خلوت او مستنیـر از نور ذات

---

* اشاره به آیه شریفه معشرالجن والانس...

عقل او را سوی جلوت می‌کشد
عشق او را سوی خلوت می‌کشد
عقل هم خود را بدین عالم زند
تا طلسم آب و گل را بشکند
می‌شود هر سنگ ره او را ادیب
می‌شود برق و سحاب او را خطیب
چشمش از ذوق نگه بیگانه نیست
لیکن او را جراءت رندانه نیست
پس ز ترس راه چون کوری رود
نرم نرمک صورت موری رود
تا خرد پیچیده‌تر بر رنگ و بوست
می‌رود آهسته اندر راه دوست
کارش از تدریج می‌یابد نظام
من نه‌دانم کی شود کارش تمام
می نداند عشق سال و ماه را
دیر و زود و نزد و دور راه را
عقل در کوهی شکافی می‌کند
یا بگرد او طوافی می‌کند
کوه پیش عشق چون کاهی بود
دل سریع‌السیر چون ماهی بود
عشق شبخونی زدن بر لامکان
گور را نادیده رفتن از جهان
زور عشق از باد و خاک و آب نیست
قوتش از سختی اعصاب نیست
عشق با نان جوین خیبر گشاد.
عشق در اندام مه چاکی نهاد
کله‌ی نمرود بی ضربی شکست
لشکر فرعون بی حربی شکست
عشق در جان چون بچشم اندر نظر
هم درون خانه هم بیرون در
عشق هم خاکستر و هم اخگر است
کار او از دین و دانش برتر است
عشق سلطان است و برهان مبین
هر دو عالم عشق را زیر نگین
لازمان و دوش فردائی ازو
لامکان و زیر و بالائی ازو
چون خودی را از خدا طالب شود
جمله عالم مرکب او راکب شود
آشکاراتر مقام دل ازو
جذب این دیر کهن باطل ازو
عاشقان خود را به یزدان می‌دهند
عقل تاءویلی بقربان می‌دهند
عاشقی از سو به بی‌سوئی خرام
مرگ را بر خویشتن گردان حرام
ای مثال مرده در صندوق گور
می‌توان برخاستن بی‌بانگ صور
در گلو داری نواها خوب و نغز
چند اندر گل بنالی مثل چغز
بر مکان و بر زمان اسوار شو
فارغ از پیچاک این زنار شو
تیزتر کن این دوچشم و این دوگوش
هر چه می‌بینی بنوش از راه هوش
آن کسی کو بانگ موران بشنود
هم ز دوران سر دوران بشنود
آن نگاه پرده‌سوز از من بگیر
کو بچشم اندر نمی‌گردد اسیر

" آدمی دیداست باقی پوست است / دیدن آن باشد که دید دوست است
جمله تن را در گداز اندر بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر"
تو از این نه آسمان ترسی؟ مترس / از فراخای جهان ترسی؟ مترس
چشم بگشا بر زمان و بر مکان / این دو یک حال است از احوال‌جان
تا نگه از جلوه پیش افتاده است / اختلاف دوش و فردا زاده است
دانه اندر گل بظلمت‌خانه‌ئی / از فضای آسمان بیگانه‌ئی
هیچ میداند که در جای فراخ / می‌توان خود را نمودن شاخ‌شاخ

جوهر او چیست؟ یک ذوق نموست
هم مقام اوست این جوهر هم اوست

ای که گوئی محمل جان است تن / سر جان را درنگر بر تن متن
محملی نی، حالی از احوال اوست / محملش خواندن فریب گفتگوست
چیست‌جان؟ جذب و سرور و سوز و درد / ذوق تسخیر سپهر گردگرد
چیست‌تن؟ با رنگ و بو خوکردن‌است / با مقام چارسو خوکردن است
از شعور است این که گوئی نزد ودور / چیست معراج؟ انقلاب اندر شعور
انقلاب اندر شعور از جذب و شوق / وارهاند جذب و شوق از تحت‌وفوق

این بدن با جان ما انباز نیست
مشت خاکی مانع پرواز نیست

زروان * که روح زمان و مکان است

مسافر ره بسیاحت عالم علوی می‌برد

از کلامش جان من بیتاب شد / در تنم هر ذره چون سیماب شد
ناگهان دیدم میان غرب و شرق / آسمان در یک سحاب نور غرق
زان سحاب افرشته‌ئی آمد فرود / با دو طلعت این چو آتش آن چو دود

---

* زروان که روح زمان و مکان است و بعقیده برخی از زرتشتیان خالق نیکی است پیروان زروان را زروانیان میگویند.

آن چو شب تاریک و این روشن‌شهاب — چشم این بیدار و چشم آن بخواب
بال او را رنگهای سرخ و زرد — سبز و سیمین و کبود و لاجورد
چون خیال اندر مزاج او رمی — از زمین تا کهکشان او را دمی
هر زمان او را هوای دیگری — پر گشادن در فضای دیگری
گفت زروانم جهان را قاهرم — هم نهانم از نگه هم ظاهرم
بسته هر تدبیر با تقدیر من — ناطق و صامت همه نخچیر من
غنچه اندر شاخ می‌بالد ز من — مرغک اندر آشیان نالد ز من
دانه از پرواز من گردد نهال — هر فراق از فیض من گردد وصال
هم عتابی هم خطابی آورم — تشنه سازم تا شرابی آورم
من حیاتم، من مماتم، من نشور — من حساب و دوزخ و فردوس و حور
آدم و افرشته در بند من است — عالم شش روزه فرزند من است
هر گلی کز شاخ می‌چینی منم — ام هر چیزی که می‌بینی منم
در طلسم من اسیر است این جهان — از دمم هر لحظه پیر است این جهان
لی‌مع‌الله هر کرا در دل نشست — آن جوانمردی طلسم من شکست

گر تو خواهی من نباشم در میان
لی‌مع‌الله باز خوان از عین جان

در نگاه او نمیدانم چه بود — از نگاهم این کهن عالم ربود
یا نگاهم بر دگر عالم گشود — یا دگرگون شد همان عالم که بود
مردم اندر کائنات رنگ و بو — زادم اندر عالم بی های و هو
رشته‌ی من زان کهن‌عالم گسست — یک جهان تازه‌ئی آمد بدست
از زیان عالمی جانم تپید — تا دگر عالم ز خاکم بردمید
تن سبک‌تر گشت و جان سیارتر — چشم دل بیننده و بیدارتر

پردگی‌ها بی‌حجاب آمد پدید
نغمه‌ی انجم بگوش من رسید

زمزمهٔ انجم

عقل تو حاصل حیات عشق تو سر کائنات — پیکر خاک خوش بیا این سوی عالم جهات

زهره و ماه و مشتری از تو رقیب یک‌دگر　　از پی یک نگاه تو کشمکش تجلیات
در ره‌دوست جلوه‌هاست تازه‌بتازه نوبنو *　　صاحب شوق و آرزو دل ندهد بکلیات
صدق و صفاست زندگی ، نشو و نماست زندگی
تا ابـد از ازل بتـاز ملک خداسـت زنـدگی

شوق غزلسرای را رخصت های و هو بده　　باز به رند و محتسب باده سبوسبو بده
شام‌وعراق‌وهندوپارس‌خوبه‌نبات کرده‌اند　　خو به نبات کرده را تلخی آرزو بده
تا به یم بلند موج معرکه‌ئی بنا کند　　لذت سیل تندرو با دل آب جو بده
مرد فقیر آتش است میری و قیصری خس است
فال و فر ملـوک را حرف برهنه‌ئی بـس است

دبدبه‌ی قلندری طنطـنه‌ی سکنـدری　　آن همه جذبه‌ی کلیم این همه سحرسامری
آن به نگاه می‌کشد این به‌سپاه می‌کشد　　آن‌همه صلح وآشتی این‌همه جنگ و داوری
هردو جهان‌گشاستند هردو دوام خواستند　　این به دلیل قاهری آن به دلیل دلبری
ضرب قلندری‌بیار سد سکندری شکـن
رسم کلیم تازه کـن رونق ساحری شکن

---

* اشاره به غزلی از حافظ:
مطرب خوش نوا بگو تازه‌بتازه نوبنو　　باده دلگشا بجو تازه‌بتـازه نـوبنو

فلك قمر

این زمین و آسمان ملک خداست
این مه و پروین همه میراث ماست
اندرین ره هر چه آید در نظر
با نگاه محرمی او را نگر
چون غریبان در دیار خود مرو
ای ز خود گم اندکی بیباک شو
این و آن حکم ترا بر دل زند
گر تو گوئی این مکن آن کن کند
نیست عالم جز بتان چشم و گوش
اینکه هر فردای او میرد چو دوش
در بیابان طلب دیوانه شو
یعنی ابراهیم این بتخانه شو
چون زمین و آسمان را طی کنی
این جهان و آن جهان را طی کنی
از خدا هفت آسمان دیگر طلب
صد زمان و صد مکان دیگر طلب
بی‌خود افتادن لب جوی بهشت
بی‌نیاز از حرب و ضرب خوب وزشت
گر نجات ما فراغ از جستجوست
گور خوشتر از بهشت رنگ و بوست

ای مسافر جان بمیرد از مقام
زنده‌تر گردد ز پرواز مدام

هم‌سفر با اختران بودن خوش‌است
در سفر یک دم نیاسودن خوش‌است
تا شدم اندر فضاها پی سپر
آنچه بالا بود زیر آمد نظر
تیره خاکی برتر از قندیل شب
سایه‌ی من بر سر من ای عجب
هر زمان نزدیک‌تر نزدیک‌تر
تا نمایان شد کهستان قمر

گفت رومی از گمانها پاک شو ‌ ‌ خوگر رسم و ره افلاک شو
ماه از ما دور و با ما آشناست ‌ ‌ این نخستین منزل اندر راه ماست
دیر و زود روزگارش دیدنی است
غارهای کوهسارش دیدنی است
آن سکوت آن کوهسار هولناک ‌ ‌ اندرون پرسوز و بیرون چاک‌چاک
صد جبل از خافطین ویلدرم ‌ ‌ بر دهانش دود و نار اندر شکم
از درونش سبزه‌ئی سر برنزد ‌ ‌ طایری اندر فضایش پر نزد
ابرها بی نم هواها تند و تیز ‌ ‌ با زمین مرده‌ئی اندر ستیز
عالم فرسوده‌ئی بی‌رنگ و صوت ‌ ‌ نی نشان زندگی در وی نه موت
نی بنافش ریشه‌ی نخل حیات ‌ ‌ نی به صلب روزگارش حادثات
گرچه هست از دودمان آفتاب
صبح و شام او نزاید انقلاب
گفت رومی : خیز و گامی پیش نه ‌ ‌ دولت بیدار را از کف مده
باطنش از ظاهر او خوشتر است ‌ ‌ در قفار او جهانی دیگر است
هرچه پیش آید ترا ای مرد هوش ‌ ‌ گیر اندر حلقه‌های چشم و گوش
چشم اگر بیناست هرشی دیدنی‌است ‌ ‌ در ترازوی نگه سنجیدنی است
هر کجا رومی برد آنجا برو ‌ ‌ یک دو دم از غیر او بیگانه شو
دست من آهسته سوی خود کشید
تند رفت و بر سر غاری رسید

عارف هندی که به یکی از غارهای قمر خلوت گرفته و اهل هند او را "جهان‌دوست" می‌گویند

من چوکوران دست بردوش رفیق ‌ ‌ پا نهادم اندر آن غار عمیق
ماه را از ظلمتش دل داغ‌داغ ‌ ‌ اندرون خورشید محتاج چراغ
وهم وشک بر من شبیخون ریختند ‌ ‌ عقل و هوشم را بدار آویختند
راه رفتم رهزنان اندر کمین ‌ ‌ دل تهی از لذت صدق و یقین

تا نگه را جلوه‌ها شد بی‌حجاب　　صبح روشن بی‌طلوع آفتاب
وادی هر سنگ او زناربند　　دیوسار از نخلهای سربلند
ازسرشت‌آب‌وخاک‌است این مقام　　یا خیالم نقش بندد در منام
در هوای او چو می ذوق و سرور　　سایه از تقبیل خاکش عین نور
نی زمینش را سپهر لاجورد　　نی کنارش از شفقها سرخ و زرد
نور در بند ظلام آنجا نبود　　دود گرد صبح و شام آنجا نبود
زیر نخلی عارف هندی‌نژاد　　دیده‌ها از سرمه‌اش روشن‌سواد
موی بر سر بسته و عریان بدن　　گرد او ماری سفیدی حلقه‌زن
آدمی از آب و گل بالاتری　　عالم از دیر خیالش پیکری
وقت او را گردش ایام نی　　کار او با چرخ نیلی‌فام نی

کفت با رومی که همراه تو کیست
در نگـاهـش آرزوی زندگیـست

رومی *

مـردی انـدر جستجو آواره‌ئی　　ثـابتـی بـا فطـرت سیاره‌ئی
پخته‌تر کارش ز خامـی‌های او　　مـن شهید ناتمامـی‌هـای او
شیشه‌ی خود را بگردون بسته طاق　　فکرش از جبریل می‌خواهد صداق
چون عقاب افتد بصید ماه و مهر　　گرم رو انــدر طواف نه سپهر
حرف با اهل زمین رندانه گفت　　حور و جنت را بت و بتخانه گفت
شعله‌ها در موج دودش دیده‌ام　　کبریـا انـدر سجودش دیده‌ام
هر زمان از شوق مینالد چو نال　　می‌کشد او را فراق و هم وصال

من ندانم چیست در آب و گلش
من ندانـم از مقـام و منزلـش

---

* منظور مولانا جلال‌الدین بلخی است.

جهان دوست

عالم از رنگ است و بی‌رنگی است حق
چیست عالم؟ چیست آدم؟ چیست حق؟

رومی:

آدمی شمشیر و حق شمشیرزن — عالم این شمشیر را سنگ فسن
شرق حق را دید وعالم را ندید — غرب در عالم خزید از حق رمید
چشم بر حق بازکردن بندگی است — خویش را بی‌پرده دیدن زندگی‌است
بنده چون از زندگی گیرد برات — هم خدا آن بنده را گوید صلوت
هر که از تقدیر خویش آگاه نیست
خاک او با سوز جان همراه نیست

جهان دوست

بر وجود و بر عدم پیچیده است — مشرق این اسرار را کم دیده است
کار ما افلاکیان جز دید نیست — جانم از فردای او نومید نیست
دوش دیدم بر فراز قشمرود — ز آسمان افرشته‌ئی آمد فرود
از نگاهش ذوق دیداری چکید — جز بسوی خاکدان ما ندید
گفتمش از محرمان رازی میوش — تو چه بینی اندر آن خاک خموش
از جمال زهره‌ئی بگداختی — دل به چاه بابلی انداختی
گفت هنگام طلوع خاور است — آفتاب تازه او را در بر است
لعلها از سنگ ره آید برون — یوسفان او ز چه آید برون
رستخیزی در کنارش دیده‌ام — لرزه اندر کوهسارش دیده‌ام
رخت بندد از مقام آزری — تا شود خوگر رترک بت‌گری
ای خوش آن قومی که جان او تپید — از گل خود خویش را باز آفرید

عرشیان را صبح عید آن ساعتی
چـــون شود بیـــدار چشم ملتـــی

پیر هندی اندکی دم درکشید / باز در من دید و بی‌تابانه دید
گفت مرگ عقل؟ گفتم ترک فکر / گفت مرگ قلب؟ گفتم ترک ذکر
گفت تن؟ گفتم که زاد از گرد ره / گفت جان؟ گفتم که رمز لااله
گفت آدم؟ گفتم از اسرار اوست / گفت عالم؟ گفتم او خود روبروست
گفت این علم و هنر؟ گفتم که پوست / گفت حجت چیست؟ گفتم روی دوست
گفت دین عامیان؟ گفتم شنید / گفت دین عارفان؟ گفتم که دید

از کلامم لـــذت جـــانـــش فزود
نکته‌های دل‌نشین بر من گشود

نه تا سخن از عارف هندی

(۱)

ذات حق را نیست این عالم حجاب / غوطه را حایل نگردد نقش آب

(۲)

زادن اندر عالمی دیگر خوش است / تا شباب دیگری آیـــد بدست

(۳)

حق ورای مرگ و عین زندگی است / بنده چون میرد نمی‌داند که چیست
گرچه ما مرغان بی بال و پریم / از خدا در علم مرگ افزون‌تریم

(۴)

وقت؟ شیرینی بـــزهـــر آمیخته / رحمت عـــامـــی بقهـــر آمیخته
خالی از قهرش به‌بینی شهر و دشت / رحمت او این که گوئی درگذشت

(۵)

کافری مرگ است ای روشن‌نهاد / کی سزد با مرده غازی را جهاد
مرد مؤمن زنده و با خود بجنگ / بر خودافتد همچو بر آهو پلنگ

(۶)

کافـــر بیدار دل پیـــش صنـــم / به ز دینداری که خفت اندر حرم

(۷)

چشم کورست اینکه بیند ناصواب — هیچگه شب را نبیند آفتاب

(۸)

صحبت گل دانه را سازد درخت — آدمی از صحبت گل تیره‌بخت
دانه از گل می‌پذیرد پیچ و تاب — تا کند صید شعاع آفتاب

(۹)

من بگل گفتم بگو ای سینه‌چاک — چون بگیری رنگ و بو از باد و خاک؟
گفت ۲ گل ای هوشمند رفته هوش — چون پیامی گیری از برق خموش؟
جان به تن ما را ز جذب این و آن — جذب تو پیدا و جذب ما نهان

جلوهٔ سروش

مرد عارف گفتگو را در به‌بست — مست خود گردید و از عالم گسست
ذوق و شوق او را ز دست او ربود — در وجود آمد ز نیرنگ شهود
با حضورش ذره‌ها مانند طور — بی‌حضور او نه نور و نی ظهور
نازنینی در طلسم آن شبی — آن شبی بی‌کوکبی را کوکبی
سنبلستان دو زلفش تا کمر — تاب گیر از طلعتش کوه و کمر
غرق اندر جلوه‌ی مستانه‌ئی — خوش سرود آن مست بی‌پیمانه‌ئی
پیش او گردنده فانوس خیال — ذوفنون مثل سپهر دیرسال
اندر آن فانوس پیکر رنگ‌رنگ — شکره بر گنجشک و بر آهو پلنگ
من به رومی گفتم ای دانای راز — بر رفیق کم نظر بگشای راز
گفت " این پیکر چو سیم تابناک — زاد در اندیشه‌ی یزدان پاک
باز بی‌تابانه از ذوق نمود — در شبستان وجود آمد فرود
همچو ما آواره و غربت نصیب — تو غریبی من غریبم او غریب
شاءن او جبریلی و نامش سروش — می‌برد از هوش و می‌آرد بهوش
غنچه‌ی ما را گشود از شبنمش — مرده آتش زنده از سوز دمش
زخمه‌ی شاعر بساز دل ازوست — چاکها در پرده‌ی محمل ازوست

دیده‌ام در نغمه‌ی او عالمی
آتشی گیرازاو نوای اودمی

نوای سروش

ترسم که تو می‌رانی زورق بسراب اندر
زادی به حجاب اندر میری به حجاب اندر
چون سرمه‌ی رازی را از دیده فرو شستم
تقدیر امم دیدم پنهان بکتاب اندر
بر کشت و خیابان پیچ، بر کوه و بیابان پیچ
برقی که بخود پیچد میرد به سحاب اندر
با مغربیان بودم پر جستم و کم دیدم
مردی که مقاماتش ناید به حساب اندر
بی درد جهانگیری آن قرب میسر نیست
گلشن بگریبان کش ای بو بگلاب اندر
ای زاهد ظاهربین گیرم که خودی فانی است
لیکن تو نه می‌بینی طوفان به حباب اندر
این صوت دلاویزی از زخمه‌ی مطرب نیست
مهجور جنان حوری نالد به رباب اندر

حرکت به وادی یرغمید که ملائکه او را

وادی طواسین می‌نامند

رومی آن عشق و محبت را دلیل
تشنه‌کامان را کلامش سلسبیل
گفت آن شعری که آتش اندروست
اصل او از گرمی الله هوست
آن نوا گلشن کند خاشاک را
آن نوا بر هم زند افلاک را
آن نوا بر حق گواهی می‌دهد
با فقیران پادشاهی می‌دهد

خون ازو اندر بدن سیارتر قلب از روح‌الامین بیدارتر
ای بسا شاعر که از سحر هنر رهزن قلب است و ابلیس نظر
شاعر هندی خدایش یار باد جان او بی‌لذت گفتار باد
عشق را خنیاگری آموخته با خلیلان آزری آموخته
خرف او چاویده و بی سوز و درد مرد خوانند اهل درد او را نه مرد
زان نوای خوش که نشناسد مقام خوشتر آن حرفی که گوئی در منام
فطرت شاعر سراپا جستجوست خالق و پروردگار آرزوست
شاعر اندر سینه‌ی ملت چو دل ملتی بی‌شاعری انبار گل
سوز و مستی نقشبند عالمی‌است شاعری بی‌سوز و مستی ماتمی است

شعر را مقصود اگر آدم‌گری است
شاعری هم وارث پیغمبری است

گفتم از پیغمبری هم باز گوی سر او با مرد محرم باز گوی
گفت اقوام و ملل آیات اوست عصرهای ما ز مخلوقات اوست
از دم او ناطق آمد سنگ و خشت ما همه مانند حاصل او چو کشت!
پاک سازد استخوان و ریشه را بال جبریلی دهد اندیشه را
های و هوی اندرون کائنات از لب او نجم و نور و نازعات
آفتابش را زوالی نیست نیست منکر او راکمالی‌نیست نیست
رحمت حق صحبت احرار او قهر یزدان‌ضربت کرار او
گرچه باشی عقل کل از وی مرم زانکه او بیند تن و جان‌را بهم
تیزتر نه پا براه یرغمید تا به بینی آنچه می‌بایست دید

کنده بر دیواری از سنگ قمر
چار طاسین نبوت را نگر

شوق راه خویش داند بی دلیل شوق پروازی ببال جبرئیل
شوق را راه دراز آمد دو گام این مسافر خسته‌گردد از مقام
باز دم مستانه سوی یرغمید تا بلندیهای او آمد پدید
من چه گویم از شکوه آن مقام هفت کوکب در طواف اومدام
فرشیان از نور او روشن‌ضمیر عرشیان از سرمه‌ی خاکش بصیر

حق مرا چشم و دل گفتار داد　　　جستجوی عـالم اسـرار داد

پرده را بر گیرم از اسرار کل

باتو گویم از طواسین رسـل

طاسین گوتم

توبه آوردن زن رقاصهٔ عشوه فروش

گوتم *

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست
پیش‌صاحب‌نظران‌حورو جنان‌چیزی‌نیست

هرچه از محکم و پاینده شناسی گذرد
کوه‌وصحرا وبروبحر و کران چیزی نیست

دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان
همه بتخانه و درطوف بتان‌چیزی‌نیست !

از خود اندیش‌وازین بادیه ترسان مگذر
که‌تو هستی و وجوددوجهان چیزی نیست

در طریقی که بنوک مژه کاویدم من
منزل وقافله‌وریگ‌روان چیزی‌نیست

بگذر از غیب که این وهم و گمان چیزی نیست
در جهان بودن و رستن ز جهان چیزی هست

آن بهشتی که خدائی بتو بخشد همه هیچ
تا جزای عمل تست جنان چیزی هست

---

* مقصود بودا است که نام اصلی او گوتاما است و اشاره به یکی از تعلیمات بودا است که آن زنانکردن است .

راحت جان طلبی؟ راحت جان چیزی نیست
در غم همنفسان اشک روان چیزی هست
چشم مخمور و نگاه غلط انــداز و ســرود
همه خوبست ولی خوشتر از آن چیزی هست
حسن رخسار دمی هست و دمــی دیگر نیست
حسن کردار و خیالات خوشان چیــزی هست

رقاصه

فرصت کشمکش مده این دل بی‌قرار را / یک دو شکن زیاده کن گیسوی تابدار را
از تو درون سینه‌ام برق تجلئی که من / با مه و مهر داده‌ام تلخی انتظار را
ذوق حضور در جهان رسم صنم‌گری‌نهاد / عشق فریب می‌دهد جان امیدوار را
تا بفراغ خاطری نغمه‌ی تازه‌ئی زنم / باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
طبع بلند داده‌ئی بند ز پای من گشای / تا به پلاس تو دهم خلعت شهریار را
تیشه اگر بسنگ زد این چه مقام گفتگوست
عشق بدوش می‌کشد ایــن همه کوهسار را

طاسین زرتشت و آزمایش کردن اهریمن زرتشت را

اهریمن :

از تو مخلوقات من نالان چو نی / از تو ما را فرودین مانند دی
در جهان خوار و زبونم کرده‌ئی / نقش خود رنگین ز خونم کرده‌ئی
زنده حق از جلوه‌ی سینای تست
مرگ من اندر یــد بیضــای‌تست
تکیه بر میثاق یزدان ابلـهی است / بر مرادش راه رفتن گمرهی است
زهرها در باده‌ی گلفــام اوست / اره و کرم و صلیب انعام اوست
جز دعاها نوح تدبیری نداشت / حرف آن بیچاره تاءثیری نداشت

شهر را بگذار و در غاری نشین — هم به خیل نوریان صحبت گزین
از نگاهی کیمیا کن خــاک را — از مناجاتی بســوز افــلاک را
در کهستان چون کلیم آواره شو — نیــم ســوز آتــش نظــاره شو
لیکن از پیغمبری باید گذشت — از چنین ملاگــری باید گذشت
کس میان ناکسان ناکــس شود — فطرتش گر شعله باشد خس شود
تا نبوت از ولایت کمتــر است — عشق را پیغمبری درد سر است

خیــز و در کاشانه‌ی وحدت نشین
ترک جلوت گوی و در خلوت‌نشین

زرتشت

نور دریای است ظلمت ساحلش — هم‌چو من سیلی نزاد اندر دلش
انــدرونــم موجهــای بــی‌قــرار — سیل را جز غارت ساحل چه‌کار؟
نقش بیرنگی که او را کس ندید — جز بخون اهرمن نتوان کشید

خویشتن را وانمودن زندگی است
ضرب خود را آزمودن‌زندگی‌است

از بلاها پخته‌تر گــردد خودی — تا خدا را پرده‌در گردد خودی
مرد حق‌بین جز بحق خود را ندید — لااله می‌گفت و در خون می‌تپید
عشق را درخون‌تپیدن آبروست — اره و چوب و رسن عیدین اوست

در ره حق هر چه پیش‌آید نکوست
مــرحبــا نــامهــربــانیهای‌دوست

جلوه‌ی حق چشم من تنها نخواست — حسن را بی‌انجمن دیدن خطاست
چیست‌خلوت؟ درد و سوز وآرزوست — انجمن دیداست‌وخلوت جستجواست
عشق در خلوت کلیم اللهی است — چون بجلوت می‌خرامد شاهی است
خلوت و جلوت کمال سوز و ساز — هــر دو حالات و مقامات نیاز
چیست آن؟ بگذشتن از دیروکنشت — چیست این؟ تنها نرفتن در بهشت
گرچه اندر خلوت و جلوت خداست — خلوت آغازست و جلوت انتهاست
گفته‌ئی پیغمبــری درد ســر است — عشق چون کامل شود آدم‌گر است

راه حــق بــا کاروان رفتــن خوش است
همچو جان اندر جهان رفتن خوش است

طاسین مسیح

رویای حکیم تولستوی

در میان کوهسـار هفت مـرگ
وادی بی‌طایر و بی‌شاخ و برگ
تاب مه از دود گرد او چو قیر
آفتاب انــدر فضایش تشنه‌میر
رود سیماب اندر آن وادی روان
خم بخـم مانند جوی کهکشان
پیش او پست و بلند راه هیچ
تندسیر و موج‌موج و پیـچ‌پیچ
غرق در سیماب مردی تا کمر
با هزاران نـاله‌های بـی‌اثـر
قسمت او ابر و باد و آب نـی
تشنه و آبی بجـز سیماب نی
بر کران دیدم زنی نازک تنی
چشم او صد کاروان را رهزنی
کـافری آمـوز پیـران کنشـت
از نگاهش زشت خوب و خوب زشت
گفتمش تو کیستی نام تو چیست؟
این سراپا ناله و فریاد کیست؟
گفت در چشمم فسون سامری است
نامم افرنگین و کارم ساحری است
ناگهان آن جوی سیمین یخ به‌بست
استخوان آن جوان در تن شکست
بانگ زد ای وای بر تقدیر من
وای بـر فریـاد بی‌تاءثیر مـن
گفت افرنگین اگر داری نظـر
اندکی اعمال خود را هم نگر
پور مریم آن چـراغ کائـنات
نور او اندر جهات و بی‌جهات
آن فلاطوس* آن‌صلیب آن روی‌زرد
زیر گردون تو چه کردی او چه کرد!
ای بجانـت لـذت ایمـان حرام
ای پرستـار بـتـان سیـم خام
قیمـت روح‌القـدس نشناختی
تن خریدی نقد جان‌درباختی
طعنه‌ی آن نازنین جلوه مست
آن جوان را نشتر اندر دل شکست
گفت: ای گندم‌نمای جوفروش
از تو شیخ و برهمن ملت‌فروش
عقل و دین از کافریهای تو خوار
عشق از سوداگریهای تو خوار

* فلاطوس یا پیلاتوس یا پیلات حاکم رومی در زمان حضرت مسیح (ع) است.

مهـر تـو آزار و آزار نهـان
کین تو مرگ است و مرگ ناگهان
صحبتی با آب و گل ورزیده‌ئی
بنده را از پیش حق دزدیده‌ئی
حکمتی کو عقده‌ی اشیـا گشاد
با تو غیر از فکر چنگیزی نداد
داند آن مردی که صاحب‌جوهر است
جرم تو از جرم من سنگین‌تر است
از دم او رفته جان آمد بتن
از تو جان را دخمه می‌گردد بدن
آنچه ما کردیم بـا ناسوت او
ملت او کـرد بـا لاهوت او
مرگ تو اهل جهان را زندگی است
باش تا بینی که انجـام تو چیست

طاسین محمد

نوحه روح ابوجهل در حرم کعبه

سینه‌ی ما از محمـد داغ داغ
از دم او کعبه را گل شد چراغ
از هلاک قیصر و کسری سرود
نوجوانان را ز دست ما ربود
ساحر و اندر کلامش ساحری است
این دو حرف لااله خود کافری است
تا بسـاط دین آبـا در نورد
با خداوندان ما کرد آنچه کرد
پاش‌پاش از ضربتش لات و منات
انتقام از وی بگیر ای کائنات
دل بغایب بست و از حاضر گسست
نقش حاضر را فسون او شکست
دیده بر غایب فرو بستن خطاست
آنچه اندر دیده می ناید کجاست
پیش غایب سجده بردن کوری است
دین نو کور است و کوری دوری است
خم شدن پیـش خدای بـی‌جهات
بنده را ذوقی نه‌بخشد این صلوت
مذهب او قاطع ملک و نسب
از قریش و منکر از فضل عرب
در نگاه او یکی بالا و پسـت
با غلام خویش بر یک خوان نشست
قدر احـرار عـرب نشناختـه
با کلفتان * حبـش درساختـه

---

* مقصود آنست قدرِکه "آزادان" منظور صاحبان برده را نشناخته است و با کلفتان یا غلامان سیه‌روی و زشت بنشسته است.

احمران با اسودان آمیختند / آبروی دودمانی ریختند
این مساوات این مواخات اعجمی است / خوب میدانم که سلمان مزدکی * است
این عبدالله فریبش خورده است / رستخیزی بر عرب آورده است
عترت هاشم ز خود مهجور گشت / از دو رکعت چشم‌شان بی‌نور گشت
اعجمی را اصل عدنانی کجاست / گنگ را گفتار سحبانی کجاست
چشم خاصان عرب گردیده کور / برنیائی ای زهیر از خاک گور

ای تو ما را اندرین صحرا دلیل
بشکن افسون نوای جبرئیل

بازگو ای سنگ اسود باز گوی / آنچه دیدیم از محمد باز گوی
ای هبل ای بنده را پوزش پذیر / خانه‌ی خود را ز بی‌کیشان بگیر
گله‌ی‌شان را بگرگان کن سبیل / تلخ کن خرمایشان را بر نخیل
صرصری ده با هوای بادیه / انهم اعجاز نخل خاویه
ای منات ای لات ازین منزل مرو / گر ز منزل می‌روی از دل مرو

ای ترا اندر دو چشم ما وثاق
مهلتی ان کنت ازمعت الفراق

---

* اشاره بروایتی که سلمان پیش از مسیحی شدن مزدکی بود ، سپس مسیحی و بعد از آن مسلمان میشود .

فلک عطارد

زیارت ارواح جمال‌الدین افغانی * و سعید حلیم‌پاشا **

مشت خاکی کارخود را برده پیش
در تماشای تجلی‌های خویش

یا من افتادم بدام هست و بود
یا بدام من اسیر آمد وجود

اندرین نیلی تتق چاک از من است
من ز افلاکم که افلاک از من است

یا ضمیرم را فلک در بر گرفت
یا ضمیر من فلک را در گرفت

اندرون‌است‌این‌که‌بیرون‌است‌چیست؟
آنچه می‌بیند نگه چون‌است‌چیست؟

پر زنم بر آسمانی دیگری
پیش خود بینم جهانی دیگری

عالمی با کوه و دشت و بحر و بر
عالمی از خاک ما دیرینه‌تر

عالمی از "ابرکی" بالیده‌ئی
دستبرد آدمی نادیده‌ئی

نقشها نابسته بر لوح وجود
خرده گیر فطرت آنجا کس نبود

---

* منظور سیدجمال‌الدین اسدآبادی است که در قریه بنام اسدآباد در افغانستان بدنیا آمده است و در هند او را سیدجمال‌الدین افغانی می‌خوانند.

** حلیم پاشا منظور سالار ترک است.

من به‌رومی گفتم این صحرا خوش‌است / در کهستان شورش دریا خوش است
من نیابم از حیات این جا نشان / از کجا می‌آید آواز اذان؟
گفت رومی این مقام اولیاست / آشنا این خاکدان با خاک ماست
بوالبشر چون رخت از فردوس بست / یک دو روزی اندرین عالم نشست
این فضاها سوز آهش دیده است / ناله‌های صبحگاهش دیده است
زائران این مقام ارجمند / پاک مردان از مقامات بلند
پاک مردان چون فضیل و بوسعید / عارفان مثل جنید و بایزید **

خیز تا ما را نماز آید بدست
یک دو دم سوز و گداز آید بدست

رفتم و دیدم دو مرد اندر قیام / مقتدی تاتار و افغانی امام
پیر رومی هر زمان اندر حضور / طلعتش برتافت از ذوق و سرور
گفت مشرق زین دوکس بهتر نزاد / ناخن‌شان عقده‌های ما گشاد
سیدالسادات مولانا جمال / زنده از گفتار او سنگ و سفال
ترک سالار آن حلیم دردمند / فکر او مثل مقام او بلند

با چنین مردان دو رکعت طاعت است
ورنه آن کاری که مزدش جنت است

قراءت آن پیرمرد سخت‌کوش / سوره‌ی والنجم و آن دشت خموش
قراءتی کز وی خلیل آید بوجد / روح پاک جبرئیل آید بوجد
دل ازو در سینه گردد ناصبور / شور الاالله خیزد از قبور
اضطراب شعله بخشد دود را / سوز مستی میدهد داود را

آشکارا هر غیاب از قراءتش
بی‌حجاب ام‌الکتاب از قراءتش

من ز جا برخاستم بعد از نماز / دست او بوسیدم از راه نیاز
گفت رومی ذره‌ی گردون نورد / در دل او یک جهان سوز و درد
چشم جز بر خویشتن نگشاده‌ئی / دل بکس ناداده‌ئی آزاده‌ئی

تند سیر اندر فراخای وجود
من ز شوخی گویم او را زنده* رود

---

* در این منظومه روحانی زنده‌رود منظور خود مولانا اقبال است.

** اشاره به شیخ کمال‌الدین جنیدی استاد شمس و بایزید بسطامی دوتن ازعرفای مشهور.

افغانی

زنده رود از خاکدان ما بگوی — از زمین و آسمان ما بگوی
خاکی و چون قدسیان روشن‌بصر — از مسلمانان بده ما را خبر

زنده‌رود

در ضمیر ملت گیتی شکن — دیده‌ام آویزش دین و وطن!
روح در تن مرده از ضعف یقین — ناامید از قوت دین مبین
ترک و ایران وعرب مست فرنگ — هر کسی را در گلو شست فرنگ
مشرق از سلطانی مغرب خراب — اشتراک از دین و ملت برده تاب

افغانی

دین و وطن

لرد * مغرب آن سراپا مکر و فن — اهل دین را داد تعلیم وطن
او بفکر مرکز و تو در نفاق — بگذر از شام و فلسطین و عراق
تو اگر داری تمیز خوب وزشت — دل نه‌بندی با کلوخ و سنگ و خشت
چیست دین برخاستن از روی خاک — تا ز خود آگاه گردد جان پاک
می نگنجد آنکه گفت الله هو — در حدود این نظام چارسو
پر که از خاک و برخیزد ز خاک — حیف اگر در خاک میرد جان پاک
گرچه آدم بردمید از آب و گل — رنگ و نم چون گل کشید ازآب وگل
حیف اگر در آب و گل غلطذ مدام — حیف اگر برتر نپرد زین مقام

---

* لرد مغرب منظور کمپانی هند شرقی است که بعقیده اقبال ناسیونالیسم و نفاق می‌خواست تا تصرفات خود را بیشتر کند.

گفت تن درشو بخـاک رهگـذر — گفت جان پهنای عالم را نگر
جان نگنجد در جهات ای هوشمند — مرد حر بیگانه از هر قید و بند
حر ز خاک تیره آید در خروش
زانکه از بـازان نیاید کارموش
آن کف خاکی که نامیدی وطن — این که گوئی مصر و ایران و یمن
با وطن اهل وطن را نسبتی است — زانکه از خاکش طلوع ملتی است
اندرین نسبت اگر داری نـظر — نکته‌ئی بینی ز مو باریـک‌تـر
گرچه از مشرق بـرآیـد آفتاب — با تجلی‌های شوخ و بی‌حجاب
در تب و تاب است از سوز درون — تا ز قید شرق و غرب آید برون
بردمد از مشرق خود جلوه مست — تا همه آفاق را آرد بـدسـت
فطرتش از مشرق و مغرب بری است
گرچه او از روی نسبت خاوری است

اشتراک و ملوکیت

صاحب سرمایه از نسل * خلیل — یعنی آن پیغمبـر بـی جبرئیل
زانکه حق در باطل او مضمر است — قلب او مؤمن دماغش کافر است
غربیان گم کرده‌اند افـلاک را — در شکم جویند جان پاک را
رنگ و بو از تن نگیرد جان پاک — جز به تن کاری ندارد اشتراک
دین آن پیغمبـر حق ناشناس — بر مساوات شکـم دارد اساس
تـا اخوت را مقام انـدر دل است
بیخ او در دل نه در آب و گل است

---

* مقصود کارل‌مارکس فیلسوف آلمانی است که پدر او یهودی بود. اقبال در بارهٔ او میگوید:

زانکه حق در باطل او مضمر است — قلب او مؤمن دماغش کافر است

و منظور اینکه قصد مارکس برای برابری و برادری و از بین بردن طبقات حق است و اینکه او ماتریالیست است و میخواهد از طریق غیرروحانی این برادری را مستقر سازد اشتباه و کافر است.

هم ملوکیت بدن را فربهی است		سینه‌ی بی‌نور او از دل تهی است
مثل زنبوری که بر گل می‌چرد		برگ را بگذارد و شهـدش برد
شاخ و برگ و رنگ و بوی گل همان		بر جمالش ناله‌ی بلبـل همان
از طلسم و رنگ و بوی او گذر		ترک صورت گوی و در معنی نگر

مـرگ باطن گرچه دیـدن مشکـل است
گل مخوان او را کـــه در معنی گل است

هردو را جان ناصبور و ناشکیب		هر دو یزدان‌ناشناس آدم‌فریـب
زندگی این را خروج آن را خراج		در میان این دو سنگ آدم زجاج
این به علم و دین و فن آرد شکست		آن برد جان را ز تن نان را ز دست
غرق دیدم هر دو را در آب و گل		هر دو را تن روشن و تاریک دل

زندگانی سوختن بـا ساختن
در گلی تخم دلی انداختــن

سعید حلیم پاشا

شرق و غرب

غربیان را زیرکی سـاز حیات		شرقیان را عشق راز کـائـنات
زیرکی از عشق گردد حق‌شناس		کار عشق از زیرکی محکم اساس
عشق چون با زیرکی همبر شود		نقشبنـد عـالـم دیگـر شـود
خیـز و نقش عالم دیـگر بنه		عشق را بـا زیرکـی آمیـز ده
شعله‌ی افرنگیان نم خورده‌ایست		چشم‌شان صاحب‌نظر دل‌مرده‌ایست
زخمها خوردند از شمشیر خویش		بسمل افتادند چون نخچیر خویش
سوز و مستی را مجو از تاک‌شان		عصر دیگر نیست در افلاک‌شان

زندگی را سوز و ساز از نار تست
عـالـم نو آفـریـدن کار تست

مصطفی کو از تجدد می‌سـرود		گفت نقش کهنه را باید زدود
نو نگردد کعبه را رخت حیات		گر ز افرنگ آیدش لات و منات

ترک را آهنگ نو در چنگ نیست — تازه‌اش جز کهنه‌ی افرنگ نیست
سینه‌ی او را دمی دیگر نبود — در ضمیرش عالمی دیگر نبود
لاجرم با عالم موجود ساخت — مثل موم از سوز این عالم گداخت
طرفگیها در نهاد کائنات — نیست از تقلید تقویم حیات
زنده دل خلاق اعصار و دهور — جانش از تقلید گردد بی‌حضور
چون مسلمانان اگر داری جگر — در ضمیر خویش و در قرآن نگر
صد جهان تازه در آیات اوست — عصرها پیچیده در آنات اوست
یک جهانش عصر حاضر را بس است — گیر اگر در سینه دل معنی‌رس است
بنده‌ی مؤمن ز آیات خداست — هر جهان اندر بر او چون قباست

چون کهن گردد جهانی در برش
می‌دهد قرآن جهانی دیگرش

زنده‌رود

زورق ما خاکیان بی‌ناخداست — کس نداند عالم قرآن کجاست

افغانی

عالمی در سینه‌ی ما گم هنوز — عالمی در انتظار قم هنوز
عالمی بی امتیاز خون و رنگ — شام او روشن‌تر از صبح فرنگ
عالمی پاک از سلاطین و عبید — چون دل مؤمن کرانش ناپدید
عالمی رعنا که فیض یک نظر — تخم او افکند در جان عمر
لایزال و وارداتش نوبنو — برگ و بار محکماتش نوبنو
باطن او از تغیر بی‌غمی — ظاهر او انقلاب هر دمی

اندرون تست آن عالم نگر
می‌دهم از محکمات او خبر

محکمات عالم قرآنی

خلافت آدم

(۱)

در دو عالم هر کجا آثار عشق
ابن آدم سری از اسرار عشق
سرعشق از عالم ارحام نیست
او ز سام و حام و روم و شام نیست
کوکب بی‌شرق و غرب و بی‌غروب
در مدارش نی شمال و نی جنوب
حرف انی جاعل تقدیر او
از زمین تا آسمان تفسیر او
مرگ و قبر و حشر و نشر احوال اوست
نور و نار آن جهان اعمال اوست
او امام و او صلوات و او حرم
او مداد و او کتاب و او قلم
خرده خرده غیب او گردد حضور
نی حدود او را نه ملکش را ثغور
از وجودش اعتبار ممکنات
اعتدال او عیار ممکنات
من چه گویم از یم بی‌ساحلش
غرق اعصار و دهور اندر دلش
آنچه در آدم بگنجد عالم است
آنچه در عالم نگنجد آدم است
آشکارا مهر و مه از جلوتش
نیست ره جبریل را در خلوتش

برتر از گردون مقام آدم است
اصل تهذیب احترام آدم است

زندگی ای زنده‌دل دانی که چیست
عشق یک‌بین در تماشای دوئی‌است
مرد و زن وابسته‌ی یک‌دیگرند
کائنات شوق را صورت‌گرند!
زن نگه دارنده‌ی نار حیات
فطرت او لوح اسرار حیات
آتش ما را بجان خود زند
جوهر او خاک را آدم کند
در ضمیرش ممکنات زندگی
از تب و تابش ثبات زندگی
شعله‌ئی کز وی شررها درگسست
جان و تن بی‌سوز او صورت نبست
ارج ما از ارجمندی‌های او
ما همه از نقشبندیهای او

حق ترا داداست اگر تاب نظر
پاک شو قدسیت او را نگر

ای ز دینت عصر حاضر برده تاب
فاش گویم با تو اسرار حجاب
ذوق تخلیق آتشی اندر بدن
از فروغ او فروغ انجمن
هر که بردارد ازین آتش نصیب
سوز و ساز خویش را گردد رقیب
هر زمان بر نقش خود بندد نظر
تا نگیرد لوح او نقش دگر
مصطفی اندر حرا خلوت گزید
مدتی جز خویشتن کس راندید
نقش ما را در دل او ریختند
ملتی از خلوتش انگیختند
می‌توانی منکر یزدان شدن
منکر از شاٴن نبی نتوان شدن
گرچه داری جان‌روشن چون کلیم
هست افکار تو بی خلوت عقیم

از کم‌آمیزی تخیل زنده‌تر
زنده‌تر جوینده‌تر یابنده‌تر

علم و هم شوق از مقامات حیات
هر دو می‌گیرد نصیب از واردات
علم از تحقیق لذت میبرد
عشق از تخلیق لذت می‌برد
صاحب تحقیق را جلوت عزیز
صاحب تخلیق را خلوت عزیز
چشم موسی خواست دیدار وجود
این همه از لذت تحقیق بود
لن‌ترانی نکته‌ها دارد دقیق
اندکی گم شو درین بحر عمیق
هر کجا بی‌پرده آثار حیات
چشمه‌زارش در ضمیر کائنات
در نگر هنگامه‌ی آفاق را
زحمت جلوت مده خلاق را

حفظ هر نقش‌آفرین از خلوت است
خاتم او را نگین از خلوت است

حکومت الهی

"۲"

بنده‌ی حق بی‌نیاز از هر مقام
نی غلام او را نه او کس را غلام
بنده‌ی حق مرد آزاد است وبس
ملک و آئینش خداداد است وبس
رسم و راه و دین و آئینش ز حق
زشت و خوب و تلخ و نوشینش زحق
عقل خود بین غافل از بهبود غیر
سود خود بیند نه‌بیند سود غیر

وحی حق بیننده‌ی سود همه	در نگاهش سود و بهبود همه
عادل اندر صلح و هم اندر مصاف	وصل و فصلش لایراعی لایخاف
غیر حق چون ناهی و آمر شود	زورور بر ناتوان قاهر شود

زیر گردون آمری از قاهری است
آمری از ماسواالله کافری‌است

قاهر آمر که باشد پخته‌کار	از قوانین گرد خود بندد حصار
جره شاهین تیزچنگ و زودگیر	صعوه را در کارها گیرد مشیر
قاهری را شرع و دستوری دهد	بی‌بصیرت سرمه با کوری دهد

حاصل آئین و دستور ملوک
ده خدایان فربه و دهقان چودوک

وای بر دستور جمهور فرنگ	مرده‌تر شد مرده از صور فرنگ
حقه‌بازان چون سپهر گردگرد	از امم بر تخته‌ی خود چیده نرد
شاطران این گنجور آن رنج‌بر	هر زمان اندر کمین یک‌دگر
فاش باید گفت سر دلبران	ما متاع و این همه سوداگران
دیده‌ها بی‌نم ز حب سیم و زر	مادران را بار دوش آمد پسر
وای بر قومی که از بیم ثمر	می‌برد نم را ز اندام شجر
تا نیارد زخمه از تارش سرود	می‌کشد نازاده را اندر وجود
گرچه دارد شیوه‌های رنگ‌رنگ	من بجز عبرت نگیرم از فرنگ

ای به تقلیدش اسیر آزاد شو
دامن قرآن بگیر آزاد شو

ارض ملک خداست

"۳"

سرگذشت آدم اندر شرق و غرب	بهر خاکی فتنه‌های حرب و ضرب
یک عروس و شوهر او ما همه	آن فسونگر بی‌همه هم با همه
عشوه‌های او همه مکر و فن است	نی از آن تو نه از آن من است

درنسازد با تو این سنگ و حجر
این ز اسباب حضر تو در سفر
اختلاط خفته و بیدار چیست
ثابتی را کار با سیار چیست؟
حق زمین را جز متاع ما نگفت
این متاع بی‌بها مفت است مفت
ده خدایا نکته‌ئی از من پذیر
رزق و گور از وی بگیر او را مگیر
صحبتش تا کی تو بود و او نبود
تو وجود و او نمود بی‌وجود
تو عقابی طایف افلاک شو
بال و پر بگشا و پاک از خاک شو

باطن "الارض لله" ظاهر است
هر که این ظاهر نه‌بیندکافر است

من نگویم درگذر از کاخ و کوی
دولت تست این جهان رنگ و بوی
دانه‌دانه گوهر از خاکش بگیر
صید چون شاهین ز افلاکش بگیر
تیشه‌ی خود را بکهسارش بزن
نوری از خود گیر و بر نارش بزن
از طریق آزری بیگانه باش
بر مراد خود جهان نو تراش
دل برنگ و بوی و کاخ و کو مده
دل حریم اوست جز با او مده
مردن بی‌برگ و بی‌گور و کفن
گم شدن در نقره و فرزند و زن
هر که حرف لااله از بر کند
عالمی را گم بخویش اندر کند

فقر جوع و رقص و عریانی کجاست
فقر سلطانی است رهبانی کجاست

حکمت خیر کثیر است

"۴"

گفت حکمت را خدا خیر کثیر
هر کجا این خیر را بینی بگیر
علم حرف و صوت را شهپر دهد
پاکی گوهر به ناگوهر دهد
علم را بر اوج افلاک است ره
تا ز چشم مهر برکند دنگه
نسخه‌ی او نسخه‌ی تفسیر کل
بسته‌ی تدبیر او تقدیر کل
دشت را گوید حبابی ده دهد
بحر را گوید سرابی ده دهد
چشم او بر واردات کائنات
تا به‌بیند محکمات کائنات

دل اگر بندد به حق پیغمبری است — ور ز حق بیگانه گردد کافری است
علم را بی‌سوز دل خوانی شر است — نور او تاریکی بحر و بر است
عالمی از غاز او کور و کبود — فرودینش برگ‌ریز هست و بود
بحر و دشت و کوهسار و باغ و راغ — از بم۰ طیاره‌ی او داغ داغ
سینه‌ی افرنگ را ناری ازوست — لذت شبخون و یلغاری ازوست
سیر واژونی دهد ایام را — می‌برد سرمایه‌ی اقوام را
قوتش ابلیس را یاری شود — نور نار از صحبت ناری شود
کشتن ابلیس کاری مشکل است — زانکه او گم اندر اعماق دل است
خوشتر آن باشد مسلمانش کنی — کشته‌ی شمشیر قرآنش کنی
از جلال بی‌جمالی الامان — از فراق بی وصالی الامان
علم بی‌عشق است از طاغوتیان — علم با عشق است از لاهوتیان
بی‌محبت علم و حکمت مرده‌ئی — عقل تیری بر هدف ناخورده‌ئی

کور را بیننده از دیدار کن
بولهب را حیدر کرار کن

زنده‌رود

محکماتش وانمودی از کتاب — هست آن عالم هنوز اندر حجاب
پرده را از چهره نگشاید چرا — از ضمیر ما برون ناید چرا
پیش ما یک عالم فرسوده‌ایست — ملت اندر خاک او آسوده‌ایست
رفت سوز سینه‌ی تاتار و کرد — یا مسلمان مرد یا قرآن بمرد

سعید حلیم پاشا

دین حق از کافری رسواتر است — زانکه ملا مؤمن کافرگر است
شبنم ما در نگاه ما یم است — از نگاه او یم ما شبنم است
از شگرفیهای آن قرآن فروش — دیده‌ام روح‌الامین را در خروش
زانسوی گردون دلش بیگانه‌ئی — نزد او ام‌الکتاب افسانه‌ئی
بی‌نصیب از حکمت دین نبی — آسمانش تیره از بی‌کوکبی

کم‌نگاه و کورذوق و هرزه‌گرد ملت از قال و اقولش فردفرد
مکتب و ملا و اسرار کتاب کور مادرزاد و نور آفتاب

دین کافر فکر و تدبیر جهاد
دین ملا فی‌سبیل‌الله فساد

مرد حق جان جهان چارسوی آن بخلوت رفته را از من بگوی
ای ز افکار تو مؤمن را حیات از نفسهای تو ملت را ثبات
حفظ قرآن عظیم آئین تست حرف حق را فاش گفتن دین تست
تو کلیمی چند باشی سرنگون دست خویش از آستین آور برون
سرگذشت ملت بیضا بگوی با غزال از وسعت صحرا بگوی

فطرت تو مستنیر از مصطفی است
بازگو آخر مقام ما کجاست؟

مرد حق از کس نگیرد رنگ و بو مرد حق از حق پذیرد رنگ و بو
هر زمان اندر تنش جانی دگر هر زمان او را چو حق شانی دگر
رازها با مرد مؤمن باز گوی شرح رمز کل یوم باز گوی
جز حرم منزل ندارد کاروان غیر حق در دل ندارد کاروان

من نمی‌گویم که راهش دیگر است
کاروان دیگر نگاهش دیگر است

افغانی

از حدیث مصطفی داری نصیب دین حق اندر جهان آمد غریب
با تو گویم معنی این حرف بکر غربت دین نیست فقر اهل ذکر
بهر آن مردی که صاحب جستجوست غربت دین ندرت آیات اوست
غربت دین هر زمان نوع دگر نکته را دریاب اگر داری نظر
دل بآیات مبین دیگر به‌بند تا بگیری عصر نو را در کمند
کس نمی‌داند ز اسرار کتاب شرقیان هم غربیان در پیچ و تاب
روسیان نقش نوی انداختند آب و نان بردند و دین درباختند

حق ببین حق گوی و غیر از حق مجوی
یک دو حرف از من بآن ملت بگوی

پیغام افغانی با ملت روسیه

منزل و مقصود قرآن دیگر است · رسم و آئین مسلمان دیگر است
در دل او آتش سوزنده نیست · مصطفی در سینه‌ی او زنده نیست
بنده‌ی مؤمن ز قرآن برنخورد · در اياغ او نه می دیدم نه درد
خود طلسم قیصر و کسری شکست · خود سر تخت ملوکیت نشست
تا نهال سلطنت قوت گرفت · دین او نقش از ملوکیت گرفت

از ملوکیت نگه گردد دگر
عقل و هوش و رسم و ره گردددگر

تو که طرح دیگری انداختی · دل ز دستور کهن پرداختی
همچو ما اسلامیان اندر جهان · قیصریت را شکستی استخوان
تا برافروزی چراغی در ضمیر · عبرتی از سرگذشت ما بگیر
پای خود محکم گذار اندر نبرد · گرد این لات و هبل دیگر مگرد
ملتی می‌خواهد این دنیای پیر · آنکه باشد هم بشیر و هم نذیر
باز می‌آئی سوی اقوام شرق · بسته ایام تو با ایام شرق
تو بجان افکنده‌ئی سوزی دگر · در ضمیر تو شب و روزی دگر
کهنه شد افرنگ را آئین و دین · سوی آن دیر کهن دیگر مبین
کرده‌ئی کار خداوندان تمام · بگذر از لا جانب الاخرام
درگذر از لا اگر جوینده‌ئی · تا ره اثبات گیری زنده‌ئی

ای که می‌خواهی نظام عالمی
جستدئی او را اساس محکمی؟

داستان کهنه شستی باب باب · فکر را روشن کن از ام‌الکتاب
با سیه‌فامان ید بیضا که داد؟ · مژده‌ی لاقیصر و کسری که داد؟
درگذر از جلوه‌های رنگ رنگ · خویش را دریاب از ترک فرنگ
گر ز مکر غربیان باشی خبیر · روبهی بگذار و شیری پیشه گیر
چیست روباهی تلاش ساز و برگ · شیر مولا جوید آزادی و مرگ
جز بقرآن ضیغمی روباهی است · فقر قرآن اصل شاهنشاهی است

فقر قرآن اختلاط ذکر و فکر — فکر را کامل ندیدم جز بذکر
ذکر ذوق و شوق را دادن ادب — کار جان است این نه کار کام و لب
خیزد از وی شعله‌های سینه‌سوز — با مزاج تو نمی‌سازد هنوز

ای شهید شاهد رعنای فکر
با تو گویم از تجلی‌های فکر

چیست قرآن؟ خواجه را پیغام مرگ — دستگیر بنده‌ی بی ساز و برگ
هیچ خیر از مردک زرکش مجو — لن تنالوا البر حتی تنفقوا
از ربا آخر چه می‌زاید؟ فتن — کس نداند لذت قرض حسن
از ربا جان تیره‌دل چون سنگ و خشت — آدمی درنده بی دندان و چنگ
رزق خود را از زمین بردن رواست — این متاع بنده و ملک خداست
بنده‌ی مؤمن امین حق مالک است — غیرحق هر شی که بینی هالک است
رایت حق از ملوک آمد نگون — قریه‌ها از دخل‌شان خوار و زبون

آب و نان ماست از یک مائده
دوده‌ی آدم کنفس واحده

نقش قرآن تا درین عالم نشست — نقشهای کاهن و پاپا شکست
فاش گویم آنچه در دل مضمر است — این کتابی نیست چیزی دیگر است
چون بجان در رفت جان دیگر شود — جان چو دیگر شد جهان دیگر شود
مثل حق پنهان و هم پیداست این — زنده و پاینده و گویاست این
اندرو تقدیرهای غرب وشرق — سرعت اندیشه پیدا کن چو برق
با مسلمان گفت جان بر کف بنه — هر چه از حاجت فزون داری بده
آفریدی شرع و آئینی دگر — اندکی با نور قرآنش نگر

از بم و زیر حیات آگه شوی
هم ز تقدیر حیات آگه شوی

محفل ما بی می و بی ساقی است — ساز قرآن را نواها باقی است
زخمه‌ی ما بی‌اثر افتد اگر — آسمان دارد هزاران زخمه‌ور
ذکر حق از امتان آمد غنی — از زمان و از مکان آمد غنی
ذکر حق از ذکر هر ذاکر جداست — احتیاج روم و شام او را کجاست
حق اگر از پیش ما بردارد‌ش — پیش قومی دیگری بگذاردش

از مسلمان دیده‌ام تقلید و ظن — هر زمان جانم بلرزد در بدن
ترسم از روزی که محرومش کنند
آتش خود بر دل دیگر زنند

پیر رومی به زنده‌رود می‌گوید که شعری بیار

پیر رومی آن سراپا جذب و درد — این سخن دانم که با جانش چه کرد
از درون آهی جگرسوزی کشید — اشک او رنگین‌تر از خون شهید
آنکه تیرش جز دل مردان نه‌سفت — سوی افغانی نگاهی کرد و گفت:
دل بخون مثل شفق باید زدن — دست در فتراک حق باید زدن
جان ز امید است چون جوئی روان — ترک امید است مرگ جاودان
باز در من دید و گفت ای زنده‌رود — با دوبیتی آتش افکن در وجود
ناقه‌ی ما خسته و محمل گران — تلخ‌تر باید نوای ساربان
امتحان پاک مردان از بلاست — تشنگان را تشنه‌تر کردن رواست
درگذر مثل کلیم از رود نیل — سوی آتش گام زن مثل خلیل
نغمه‌ی مردی که دارد بوی دوست
ملتی را می‌برد تا کوی دوست

غزل زنده‌رود

این گل و لاله تو گوئی که مقیم‌اند همه — راه‌پیما صفت موج نسیم‌اند همه
معنی تازه که جوئیم و نیابیم کجاست؟ — مسجد و مکتب و میخانه عقیم‌اند همه
حرفی ازخویشتن آموز و درآن حرف بسوز — که درین خانقه بی‌سوز کلیم‌اند همه
از صفاکوشی این تکیه‌نشینان کم گوی — موی ژولیده و ناشسته گلیم‌اند همه
چه حرمها که درون حرمی ساخته‌اند — اهل توحید یکاندیش و دونیم‌اند همه
مشکل این نیست که بزم از سر هنگامه گذشت
مشکل این است که بی‌نقل و ندیم‌اند همه

فلک زهره

در میان ما و نور آفتاب
از فضای تو بتو چندین حجاب

پیش ما صد پرده را آویختند
جلوه‌های آتشین را بیختند

تا ز کم‌سوزی شود دل‌سوزتر
سازگار آید بشاخ و برگ و بر

از تب او در عروق لاله خون
آب جو از رقص او سیماب‌گون

هم‌چنان از خاک خیزد جان پاک
سوی بی‌سوئی گریزد جان پاک

در ره او مرگ و حشر و نشر و مرگ
جز تب و تابی ندارد ساز و برگ

در فضائی صد سپهر نیلگون
غوطه پیهم خورده باز آید برون

خود حریم خویش وابراهیم خویش
چون ذبیح‌الله در تسلیم خویش

پیش او نه آسمان نه خیبر است
ضربت او از مقام حیدر است

این ستیز دمبدم پاکش کند
محکم و سیار و چالاکش کند

می‌کند پرواز در پهنای نور
مخلبش گیرنده‌ی جبریل و حور

تا ز "مازاغ البصر" گیرد نصیب
بر مقام "عبده" گردد رقیب

از مقام خود نمی‌دانم کجاست
این قدر دانم که از یاران جداست

اندرونم جنگ بی‌خیل و سپه
بیند آن کو هم‌چو من دارد نگه

بی‌خبر مردان رزم کفر و دین
جان من تنها چو زین‌العابدین

از مقام و راه کس آگاه نیست — جز نوای من چراغ راه نیست
غرق دریا طفلک و برنا و پیر — جان بساحل برده یک مرد فقیر
برکشیدم پرده‌های این وثاق — ترسم از وصل و بنالم از فراق
وصل اگر پایان شوق است الحذر — ای خنک آه و فغان بی‌اثر
راه‌رو از جاده کم گیرد سراغ — گر بجانش سازگار آید فراغ
آن دلی دارم که از ذوق نظر — هر زمان خواهد جهانی تازه‌تر
رومی از احوال جان من خبیر — گفت: می‌خواهی دگر عالم بگیر
عشق شاطر ما بدستش مهره‌ایم — پیش بنگر در سواد زهره‌ایم
عالمی از آب و خاک او را قوام — چون حرم اندر غلاف مشک فام
با نگاه پرده‌سوز و پرده‌در — از درون میغ و ماغ او گذر
اندرو بینی خدایان کهن — می‌شناسم من همه را تن به تن
بعل و مردوخ و یعوق و نسر و فسر — رم‌خن و لات و منات و عسر و غسر
بر قیام خویش می‌آرد دلیل — از مزاج این زمان بی‌خلیل

مجلس خدایان اقوام قدیم

آن هوای تند و آن شبگون سحاب — برق اندر ظلمتش گم کرده تاب
قلزمی اندر هوا آویخته — چاک دامان و گهر کم ریخته
ساحلش ناپید و موجش گرم‌خیز — گرم خیز و با هواها کم‌ستیز
رومی و من اندر آن دریای قیر — چون خیال اندر شبستان ضمیر
او سفرها دیده و من نوسفر — در دو چشمم ناصبور آمد نظر
هر زمان گفتم نگاهم نارساست — آن دگر عالم نمی‌بینم کجاست
تا نشان کوهسار آمد پدید — جویبار و مرغزار آمد پدید
کوه و صحرا صد بهار اندر کنار — مشکبار آمد نسیم از کوهسار
نغمه‌های طایران هم‌نفس — چشمه‌زار و سبزه‌های نیم‌رس
تن ز فیض آن هوا پاینده‌تر — جان پاک اندر بدن بیننده‌تر
از سر که پاره‌ئی کردم نظر — خرم آن کوه و کمر آن دشت و در
وادی خوش بی‌نشیب و بی‌فراز — آب خضر آرد بخاک او نیاز

اندرین وادی خـدایان کهـن
آن خدای مصر واین رب‌الیمن
آن ز ارباب عرب این از عراق
این الهالوصل و آن رب‌الفراق
این ز نسل مهر و دامـاد قمر
آن به زوج مشتری دارد نظر
آن یکی در دست او تیغ دورو
وان دگر پیچیده ماری در گلو
هر یکی ترسنده از ذکر جمیل
هر یکی آزرده از ضرب خلیل
گفت مردوخ آدم از یزدان گریخت
از کلیسا و حرم نالان گریخت
تا بیفزایـد بـادراک و نظـر
سوی عـهد رفته باز آیـد نگر
می‌بـرد لـذت ز آثـار کهـن
از تجلی‌های مـا دارد سخـن
روزگار افسـانه‌ی دیگـر گشاد
می‌وزد زان خاکـدان باد مراد

بعل از فرط طرب خوش می‌سرود
بر خدایان رازهـای مـا گشـود

نغمهٔ بعل

آدم این نیلی تتق را بـردرید
آنسوی گردون خدائی را ندید
در دل آدم بجز افکار چیست
همچو موج این سر کشید و آن رمید
جانش از محسوس می‌گیرد قرار
بو که عـهد رفته باز آید پدید
زنده باد افرنگـی مشرق‌شناس
آنکه ما را از لحد بیرون کشید

ای خدایان کهن وقت است وقت

درنگر آن حلقه‌ی وحدت شکست
آل ابـراهیـم بـی‌ذوق الـست
صحبتش پاشیده جامش ریزریز
آنکه بود از باده‌ی جبریل مست
مرد حـر افتـاد در بنـد جهات
با وطن پیوست و از یزدان گسست
خون او سرد از شکوه دیریـان
لاجـرم پیـر حـرم زنـار بست

ای خدایان کهن وقت است وقت

در جهان باز آمد ایام طـرب
دین هزیمت خورده از ملک و نسب
از چراغ مصطفی اندیشه چیست؟
زانکه او را پف زند صد بولهب
گرچه مـی‌آیـد صـدای لاالـه
آنچه از دل رفت کی ماند به لب
اهرمن را زنده کرد افسـون غرب
روز یزدان زردرو از بیم شـب

ای خدایان کهن وقت است وقت

بند دین از گردنش باید گشود — بنده‌ی ما بنده‌ی آزاد بود
تا صلوات او را گران آید همی — رکعتی خواهیم و آن هم بی‌سجود
جذبه‌ها از نغمه می‌گردد بلند — پس چه لذت در نماز بی‌سرود
از خداوندی که غیب او را سزد — خوشتر آن دیوی که آید در شهود

ای خدایان کهن وقت است وقت

فرو رفتن بدریای زهره و دیدن ارواح فرعون و کشنر را

پیر روم آن صاحب "ذکر جمیل" — ضرب او را سطوت ضرب خلیل
این غزل در عالم مستی سرود — هر خدای کهنه آمد در سجود

غزل

" باز بر رفته و آینده نظر باید کرد — هله برخیز که اندیشه دگر باید کرد
عشق بر ناقه‌ی ایام کشد محمل خویش — عاشقی را حله از شام و سحر باید کرد
پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست — از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد
تو اگر ترک جهان کرده سر او داری — پس نخستین ز سرخویش گذر باید کرد

گفتمش در دل من لات و منات است بسی
گفت این بتکده را زیر و زبر باید کرد "

باز با من گفت "برخیز ای پسر — جز بدامانم میاویز ای پسر
آن کهستان آن جبال بی‌کلیم — آنکه از برف است چون انبار سیم
در پس او قلزم الماس گون — آشکاراتر درونش از برون
نی بموج و نی بسیل او را خلل — در مزاج او سکون لم یزل
این مقام سرکشان زور مست — منکران غائب و حاضرپرست
آن یکی از شرق و آن دیگر ز غرب — هردو با مردان حق در حرب وضرب
آن یکی بر گردنش چوب کلیم — وان دگر از تیغ درویشی دو نیم
هر دو فرعون این صغیر و آن کبیر — هر دو در آغوش دریا تشنه‌میر

هر کسی با تلخی مرگ آشناست
مرگ جباران ز آیات خداست
در پی من پا بنه از کس مترس
دست در دستم بده از کس مترس
سینه‌ی دریا چو موسی بردرم
من تــرا اندر ضمیر او برم "

بحر بر ما سینه‌ی خود را گشود
یا هوا بود و چو آبی وا نمود
قعر او یک وادی بی رنگ و بو
وادی تــاریکــی او تــو بتــو
پیر رومی سوره‌ی طــه ســرود
زیر دریا ماهتاب آمــد فرود
کوه‌های شسته و عریان و سرد
اندر آن سرگشته و حیران دو مرد
سوی رومی یک نظر نگریستند
باز سوی یک دگر نگریستند
گفت فرعون این سحر این جوی نور
از کجا این صبح و این نور و ظهور؟

رومی

هرچه پنهان است ازو پیداستی
اصل این نور از ید بیضاستی

فرعون

آه نقد عقل و دین درباختــم
دیدم و این نور را نشناختــم
ای جهانداران سوی من بنگرید
ای زیانکاران سوی من بنگرید
وای قومی از هوس گردیده کور
می‌برد لعل و گهر از خاک گور
پیکری کو در عجایب‌خانه‌ایست
بر لب خاموش او افسانه‌ایســت
از ملــوکیــت خبــرهــا می‌دهد
کور چشمان را نظرها می‌دهد
چیست تقدیر ملوکیت شقــاق
محکمی جســتــن ز تقدیر نفاق
از بدآموزی زبون تقدیر ملک
باطل و آشفته‌تر تدبیــر ملک
بــاز اگــر بینم کلیــم‌الله را
خواهم از وی یک دل آگاه را

رومی

حاکمی بی‌نور جان خام است خام / بی‌ید بیضا ملوکیت حرام
حاکمی از ضعف محکومان قوی است / بیخش از حرمان محرومان‌قوی‌است !
تاج از باج است و از تسلیم باج / مرد اگر سنگ است می‌گردد زجاج
فوج و زندان و سلاسل رهزنی است / اوست حاکم کز چنین سامان‌غنی‌است

ذوالخرطوم

مقصد قوم فرنگ آمد بلند / از پی لعل و گهر گوری نکند
سرگذشت مصر و فرعون و کلیم / می‌توان دیدن ز آثار قدیم
علم و حکمت کشف اسرار است وبس / حکمت بی‌جستجو خوار است وبس

فرعون

قبر ما را علم و حکمت برگشود / لیکن اندر تربت مهدی چه بود؟

نمودار شدن درویش سودانی *

برق بی‌تابانه رخشید اندر آب / موجها بالید و غلطید اندر آب
بوی خوش از گلشن جنت رسید / روح آن درویش مصر آمد پدید
در صدف از سوز او گوهر گداخت / سنگ اندر سینه‌ی کشنر گداخت
گفت: ای کشنر اگر داری نظر / انتقام خاک درویشی نگر
آسمان خاک ترا گوری نداد / مرقدی جز در یم شوری نداد
باز حرف اندر گلوی او شکست / از لبش آهی جگرتابی گسست

---

* منظور معتمدی سودانی است.

گفت ای روح عرب بیدار شو / چون نیاکان خالق اعصار شو
ای فؤاد ای فیصل ای ابن‌سعود / تا کجا بر خویش پیچیدن چو دود
زنده کن در سنه آن سوزی که رفت / در جهان باز آور آن روزی که رفت
خاک بطحا خالدی دیگر بزای / نغمه‌ی توحید را دیگـر سرای
ای نخیل دشت تـو بالنده‌تر / برنخیزد از تـو فاروقی دگر؟
ای جهان مؤمنان مشـک فام / از تو می‌آید مـرا بوی دوام
زندگانی تا کجا بی‌ذوق سیـر / تا کجا تقدیر تو در دست غیر
بر مقام خود نیـائی تا بکی / استخوانم در یمی نالد چو نی

از بلاترسی حدیث مصطفی است
مـرد را روز بـلا روز صفـاسـت

ساربان یاران به یثرب ما به نجد / آن حدی کو ناقه را آرد بوجد
ابر بارید از زمین‌ها سبزه رست / می‌شود شاید که پای ناقه سست
جانم از درد جدائی در نفیـر / آن رهی کو سبزه کم دارد بگیر
ناقه مست سبزه و من مست دوست / او بدست تست و من دردست‌دوست
آب را کردند بر صحرا سبیل / بر جبل‌ها شسته اوراق نخیـل
آن دو آهو در قفای یک دگر / از فراز تل فـرود آیـد نگـر
یک دم آب از چشمه‌ی صحرا خورد / بـاز سـوی راه‌پیمـا بنگـــرد
ریگ ذشت از نم مثال پرنیان / جاده بر اشتر نمـی‌آید گران
حلقه حلقه چون پر تیهو غمام / ترسم از باران که دوریم از مقام

ساربان یاران به یثرب ما به نجد
آن حدی کو ناقه را آرد بـموجد

فلك مریخ

(اهل مریخ)

چشم را یک لحظه بستم اندر آب
اندکی از خود گسستم اندر آب
رخت بردم زی جهانـی دیگری
با زمـان و بـا مکانی دیگـری
آفـتاب مـا بآفـاقـش رسیـد
روز و شب را نوع دیگر آفرید
تن ز رسم و راه جان بیگانه‌ایست
در زمان و از زمان بیگانه‌ایست
جان ما سازد بـهر سوزی که هست
وقت او خرم بـهر روزی که هست
می نگردد کهنـه از پرواز روز
روزها از نور او عـالم‌فـروز

روز و شب را گردش پیهم ازوست
سیر او کن زانکه هر عالم ازوست

مرغزاری بـا رصـدگـاه بلنـد
دوربیـن او ثـریـا در کمنـد
خلوت نه گنبد خضر است این
یا سواد خاکدان ماست این؟
گاه جستم وسعت او را کـران
گـاه دیـدم در فضای آسمان
پیر روم آن مـرشد اهل نظـر
گفت مریخ است این عالم نگر
چون جهان ما طلسم رنگ و بوست
صاحب شهر و دیار و کاخ و کوست
ساکنانش چون فرنگان ذوفنـون
در علوم جان و تن از ما فزون

بر زمان و بر مکـان قاهرترنـد زانکه در علم فضا ماهـرترند
بر وجودش آن چنان پیچیده‌اند هر خم و پیچ فضا را دیده‌اند
خاکیان را دل بند آب و گـل اندرین عالم بدن در بند دل
چون دلی در آب و گل منزل کند هر چه می‌خواهد بآب و گل کند
مستی و ذوق و سرور از حکم جان جسم را غیب و حضور از حکم جان
در جهان ما دوتا آمـد وجود جان و تن، آن بی‌نمود آن بانمود
خاکیان را جان و تن مرغ و قفس فکر مریخی یک‌اندیش است وبس
چون کسی را می‌رسد روز فراق چست‌تر می‌گردد از سوز فراق
یک دو روزی پیشتر از آن مرگ می‌کند پیش کسان اعلان مرگ
جان‌شان پرورده‌ی اندام نیست لاجرم خو کرده‌ی اندام نیست
تن بخویش اندر کشیدن مردن است از جهان در خود رمیدن مردن‌است
برتر از فکر تو آمـد این سخن زان که جان تست محکوم بدن
رخت این‌جا یک دو دم باید گشاد
این‌چنین فرصت خدا کس را نداد

برآمدن انجم شناس مریخی از رصدگاه

پیرمردی ریش او مانـنـد بـرف سالها در علم و حکمت کرده صرف
تیزبیـن مانـنـد دانـایـان غرب کسوتش چون پیر ترسایان غرب
دیرسال و قامتش بالا چو سـرو طلعتش تابنده چون ترکان مرو
آشنای رسم و راه هر طریـق آشکار از چشم او فکر عمیـق
آدمی را دید و چون گل برشگفت در زبان طوسـی و خیام گفـت
پیکر گل آن اسیر چند و چون از مقام تحت و فوق آمد برون
خاک را پرواز بی‌طیـاره داد ثابتان را جـوهـر سیاره داد
نطق و ادراکش روان چون آب جو محو حیرت بودم از گفتـار او
این همه خواب است یا افسونگری بر لب مریخیان حرف دری*

*دری همان زبان پارسی است که بعد از پهلوی متداول شد و هم‌اکنون در قسمتهایی از ایران، افغانستان و پاکستان و تاجیکستان رایج است.

گفت: بود اندر زمان مصطفی | مردی از مریخیان باصفا
بر جهان چشم جهان‌بین را گشاد | دل به سیر خطه‌ی آدم نهاد
پر گشود اندر فضاهای وجود | تا بصحرای حجاز آمد فرود
آنچه دید از مشرق و مغرب نوشت | نقش او رنگین‌تر از باغ بهشت
بوده‌ام من هم بایران و فرنگ | گشته‌ام در ملک نیل و رود گنگ
دیده‌ام امریک و هم ژاپون و چین | بهر تحقیق فلزات زمین
از شب و روز زمین دارم خبر | کرده‌ام اندر بر و بحرش سفر

پیش ما هنگامه‌های آدم است
گرچه او از کار ما نامحرم است

رومی

من ز افلاکم رفیق من ز خاک | سرخوش و ناخورده از رگهای تاک
مرد بی‌پروا و نامش زنده‌رود | مستی او از تماشای وجود
ما که در شهر شما افتاده‌ایم | در جهان و از جهان آزاده‌ایم
در تلاش جلوه‌های نوبنو | یک زمان ما را رفیق راه شو

حکیم مریخی

این نواح مرغدین برخیاست | برخیا نام ابوالآبای ماست
فرزمرز آن آمر کردار زشت | رفت پیش برخیا اندر بهشت
گفت: تو این‌جا چسان آسوده‌ئی | عمرها محکوم یزدان بوده‌ئی
از مقام تو نکوتر عالمی است | پیش او جنت بهار یکدمی است
آن جهان از هر جهان بالاتر است | آن جهان از لامکان بالاتر است
نیست یزدان را از آن عالم خبر | من ندیدم عالمی آزادتر
نی خدائی در نظام او دخیل | نی کتاب و نی رسول و جبرئیل
نی طوافی نی سجودی اندرو | نی دعائی نی درودی اندرو
برخیا گفت: ای فسون‌پرداز خیز | نقش خود را اندر آن عالم بریز

تا ابوالآبا فریب او خورد — حق جهانی دیگری با ما سپرد

اندرین ملک خدادادی گذر
مرغدین و رسم وآئینش نگر

گردش در شهر مرغدین

مرغدین و آن عمارات بلند — من چه گویم زان مقام ارجمند
ساکنانش در سخن شیرین چو نوش — خوب‌روی و نرم‌خوی و ساده‌پوش
فکرشان بی درد و سوز اکتساب — رازدان کیمیای آفتاب
هر که خواهد سیم و زر گیرد ز نور — چون نمک گیریم ما از آب شور
خدمت آمد مقصد علم و هنر — کارها را کس نمی‌سنجد بزر
کس ز دینار و درم آگاه نیست — این بتان را در حرمها راه نیست
بر طبیعت دیو ماشین چیره نیست — آسمانها از دخانها تیره نیست
سخت‌کش دهقان چراغش روشن‌است — از نهاب ده خدایان ایمن است
کشت و کارش بی‌نزاغ آب جوست — حاصلش بی‌شرکت غیری ازوست
اندر آن عالم نه لشکر نی قشون — نی کسی روزی خورد از کشت و خون
نی قلم در مرغدین گیرد فروغ — از فن تحریر و تشهیر دروغ
نی ببازاران ز بی‌کاران خروش — نی صداهای گدایان درد گوش

حکیم مریخی

کس درین جا سائل و محروم نیست — عبد و مولا حاکم و محکوم نیست

زنده‌رود

سائل و محروم تقدیر حق است — حاکم و محکوم تقدیر حق است
جز خدا کس خالق تقدیر نیست — چاره‌ی تقدیر از تدبیر نیست

حکیم مریخی

گر ز یک تقدیر خون گردد جگر
خواه از حق حکم تقدیر دگر
تو اگر تقدیر نو خواهی رواست
زانکه تقدیرات حق لاانتهاست
ارضیان نقد خودی درباختند
نکته‌ی تقدیر را نشناختند
رمز باریکش بحرفی مضمر است
تو اگر دیگر شوی او دیگر است
خاک شو نذر هوا سازد ترا
سنگ شو بر شیشه اندازد ترا
شبنمی افتندگی تقدیر تست
قلزمی پایندگی تقدیر تست
هر زمان سازی همان لات و منات
از بتان جوئی ثبات ای بی‌ثبات
تا بخود ناساحتن ایمان تست
عالم افکار تو زندان تست
رنج بی‌گنج است تقدیر این‌چنین
گنج بی‌رنج است تقدیر این‌چنین
اصل دین این است اگر ای بی‌خبر
می‌شود محتاج ازو محتاج‌تر
وای آن دینی که خواب آرد ترا
باز در خواب گران دارد ترا

سحر و افسون است یا دین است این؟
حب افیون است یا دین است این؟

می‌شناسی طبع دراک از کجاست
حوری اندر بنگه خاک از کجاست؟
قوت فکر حکیمان از کجاست
طاقت ذکر کلیمان از کجاست؟
این دل و این واردات او ز کیست
این فنون و معجزات او ز کیست؟
گرمی گفتار داری از تو نیست
شعله‌ی کرداری از تو نیست
این همه فیض از بهار فطرت است
فطرت از پروردگار فطرت است
زندگانی چیست؟ کان گوهر است
تو امینی صاحب او دیگر است
طبع روشن مرد حق را آبروست
خدمت خلق خدا مقصود اوست

خدمت از رسم و ره پیغمبری است
مزد خدمت خواستن سوداگری است

همچنان این باد و خاک و ابر و کشت
باغ و راغ و کاخ و کوی و سنگ و خشت
ای که می‌گوئی متاع ما ز ماست
مرد نادان این همه ملک خداست
ارض حق را ارض خود دانی بگو
چیست شرح آیه‌ی لاتفسدوا *

* اشاره به آیه شریفه لاتفسده فی‌الارض بعد اصلاحها .

ابن آدم دل بابلیسی نهاد
من ز ابلیسی ندیدم جز فساد

کس امانت را بکار خود نبرد
ای خوش آنکو ملک حق باحق سپرد

برده‌ئی چیزی که از آن تو نیست
داغم از کاری که شایان تو نیست

گر تو باشی صاجب شی می‌سزد
ور نباشی خود بگو کی می‌سزد

ملک یزدان را بیزدان بازده
تا ز کار خویش بگشائی گره

زیر گردون فقر و مسکینی چراست
آنچه از مولاست می‌گوئی ز ماست

بنده‌ئی کز آب و گل بیرون نجست
شیشه‌ی خود را بسنگ خود شکست

ای که منزل را نمی‌دانی ز ره
قیمت هرشی ز انداز نگه

تا متاع تست گوهر گوهر است
ورنه سنگ است از پشیزی کمتر است

نوع دیگر بین جهان دیگر شود
این زمین و آسمان دیگر شود

احوال دوشیزه مریخ که دعوی رسالت کرده

درگذشتیم از هزاران کوی و کاخ
بر کنار شهر میدان فراخ

اندر آن میدان هجوم مرد و زن
در میان یک زن قدش چون نارون

چهره‌اش روشن ولی بی‌نور جان
معنی او بر بیان او گران

حرف او بی‌سوز و چشمش بی‌نمی
از سرور آرزو نامحرمی

فارغ از جوش جوانی سینه‌اش
کور و صورت‌ناپذیر آئینه‌اش

بی‌خبر از عشق و از آئین عشق
صعوه‌ی ردکرده‌ی شاهین عشق

گفت با ما آن حکیم نکته‌دان
نیست این دوشیزه از مریخیان

ساده و آزاده و بی‌ریو و رنگ
فرزمرز او را بدزدید از فرنگ

پخته در کار نبوت ساختش
اندرین عالم فرو انداختش

گفت نازل گشته‌ام از آسمان
دعوت من دعوت آخر زمان

از مقام مرد و زن دارد سخن
فاش‌تر می‌گوید اسرار بدن

نزد این آخر زمان تقدیر زیست
در زبان ارضیان گویم که چیست

تذکیر نبیهٔ مریخ

ای زنان ای مادران ای خواهران
زیستن تا کی مثال دلبران؟
دلبری اندر جهان مظلومی است
دلبری محکومی و محرومی است
در دو گیسو شانه گردانیم ما
مرد را نخچیر خود دانیم ما
مرد صیادی به نخچیری کند
گرد تو گردد که زنجیری کند
خود گدازیهای او مکر و فریب
درد و داغ و آرزو مکر و فریب
گرچه آن کافر حرم سازد ترا
مبتلای درد و غم سازد ترا
همبر او بودن آزار حیات
وصل او زهر و فراق او نبات
مارپیچان از خم و پیچش گریز
زهرهایش را بخون خود مریز

از امومت زرد روی مادران
ای خنک آزادی بی‌شوهران

وحی یزدان پی به پی آید مرا
لذت ایمان بیفزاید مرا
آمد آن وقتی که از اعجاز فن
می‌توان دیدن جنین اندر بدن
حاصلی برداری از کشت حیات
هر چه خواهی از بنین و از بنات
گر نباشد بر مراد ما جنین
بی محابا کشتن او عین دین
در پس این عصر اعصار دگر
آشکارا گردد اسرار دگر
پرورش گیرد جنین نوع دگر
بی‌شب ارحام دریابد سحر
تا بمیرد آن سراپا اهرمن
همچو حیوانات ایام کهن
لاله‌ها بی داغ و با دامان پاک
بی‌نیاز از شبنمی خیزد ز خاک
خودبخود بیرون فتد اسرار زیست
نغمه بی‌مضراب بخشد تار زیست
آنچه از نیسان فرو ریزد مگیر
ای صدف در زیر دریا تشنه میر
خیز و با فطرت بیا اندر ستیز
تا ز پیکار تو حر گردد کنیز

رستن از ربط دو تن توحید زن
حافظ خود باش و برمردان‌متن

رومی

مذهب عصر نو آئینی نگر
حاصل تهذیب لا دینی نگر
زندگی را شرع و آئین است عشق
اصل تهذیب است دین وین است عشق
ظاهر او سوزناک و آتشین
باطن او نور رب‌العالمین
از تب و تاب درونش علم و فن
از جنون ذوفنونش علم و فن
دین نگردد پخته بی‌آداب عشق
دین بگیر از صحبت ارباب عشق

فلك مشتری

ارواح حلاج * و غالب و طاهره ** که به نشیمن بهشتی نگرویدند و بگردش جاودان گرائیدند

من فدای این دل دیوانه‌ئی
هر زمان بخشد دگر ویرانه‌ئی
چون بگیرم منزلی گوید که خیز
مرد خودرس بحر را داند فقیر
زانکه آیات خدا لاانتهاست
ای مسافر جاده را پایان کجاست؟
کار حکمت دیدن و فرسودن است
کار عرفان دیدن و افزودن است
آن بسنجد در ترازوی هنر
این بسنجد در ترازوی نظر
آن بدست آورد آب و خاک را
این بدست آورد جان پاک را
آن نگه را بر تجلی می‌زند
این تجلی را بخود گم می‌کند

---

* شرح او را در پاورقی‌های گذشته آوردیم.

** طاهره شاعرهٔ که خوب شعر می‌گفت و در اوائل هوادار شیخیه بود و چون به بابی‌گری گروید بدستور ناصرالدین‌شاه بقتل رسید.

در تلاش جلوه‌های پی به پی
طی کنم افلاک و می‌نالم چو نی
این همه از فیض مردی پاکزاد
آنکه سوز او بجان من فتاد
کاروان این دو بینای وجود
بر کنار مشتری آمد فرود
آن جهان آن خاکدانی ناتمام
در طواف او قمرها تیزگام
خالی از می شیشه‌ی تاکش هنوز
آرزو نارسته از خاکش هنوز
نیم‌شب از تاب ماهان نیم‌روز
نی برودت در هوای او نه سوز
من چو سوی آسمان کردم نظر
کوکبش دیدم بخود نزدیک‌تر
هیبت نظاره از هوشم ربود
شد دگرگون نزد و دور و دیر و زود
پیش خود دیدم سه روح پاکباز
آتش اندر سینه‌شان گیتی‌گداز
در برشان حله‌های لاله‌گون
چهره‌ها رخشنده از سوز درون
در تب و تابی ز هنگام الست
از شراب نغمه‌های خویش مست
گفت رومی: این‌قدر از خود مرو
از دم آتش نوایان زنده شو
شوق بی‌پروا ندیدستی نگر
زور این صهبا ندیدستی نگر
غالب و حلاج و خاتون عجم
شورها افکنده در جان حرم
این نواها روح را بخشد ثبات
گرمی او از درون کائنات

نوای حلاج

ز خاک خویش طلب آتشی که پیدا نیست
تجلی دگری در خور تقاضا نیست
نظر بخویش‌چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست
جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست
بملک جم ندهم مصرع نظیری را
"کسی که کشته‌نشد از قبیله‌ی ما نیست"
اگرچه عقل فسون‌پیشه لشکری انگیخت
تو دل‌گرفته نباشی که عشق تنها نیست
تو ره‌شناس نه‌ئی وز مقام بیخبری
چه نغمه‌ایست که در بربط سلیمی نیست
ز قید و صید نهنگان حکایتی آور
مگو که زورق ما روشناس دریا نیست
مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت
به‌جاده‌ئی که درو کوه و دشت و دریا نیست
شریک حلقه‌ی رندان باده‌پیما باش
حذر ز بیعت پیری که مرد غوغا نیست

نوای غالب

بیا که قاعده‌ی آسمان بگـردانیـم — قضا بگردش رطل گران بگردانیم
اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم — وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم — وگر خلیل شود میهـمان بگردانیم
بجنگ باج ستانان شاخسـاری را — تهی سبد ز در گلستـان بگردانیم
بصلـح بال‌فشـانـان صبحگاهی را — ز شاخسار سـوی آشیان بگردانیم
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود
گر آفتاب سوی خـاوران بگردانیم

نوای طاهره

"گر بتو افتدم نظر چهره به چهره روبرو — شرح دهم غم ترا نکته‌به‌نکته موبمو *
از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام — خانه‌بخانه دربدر کوچه‌بکوچه کوبکو
می‌رود از فراق تو خون دل از دو دیده‌ام — دجله‌بدجله یم‌به‌یم چشمه‌به‌چشمه جوبجو
مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان — رشته‌به‌رشته نخ‌به‌نخ تاربه‌تار پوبه‌پو
در دل خویش طاهره گشت و ندید جز ترا
صفحه‌به‌صفحه لابه‌لا پرده‌به‌پرده توبتـــو

سوز و ساز عاشقان دردمنـد — شورهای تـازه در جانم فکند
مشکلات کهنه سر بیرون زدند — باز بر اندیشه‌ام شبخون زدند
قـلزم فکرم سـراپا اضطـراب — ساحلش از زور طوفانی خـراب
گفت رومی وقت را از کف مده — ای که می‌خواهی گشود هر گره
چند در افکار خود باشی اسیـر
این قیامت را برون ریز از ضمیر

---

* این شعر از طاهره شاعره‌ای که وصفش را در پاورقی صفحه قبل گفتیم است.

زنده‌رود مشکلات خود را پیش ارواح بزرگ میگوید

از مقام مؤمنان دوری چرا
یعنی از فردوس مهجوری چرا؟

حلاج

مرد آزادی که داند خوب و زشت
می نگنجد روح او اندر بهشت
جنت ملا می و حور و غلام
جنت آزادگان سیر دوام
جنت ملا خور و خواب و سرود
جنت عاشق تماشای وجود
حشر ملا شق قبر و بانگ صور
عشق شورانگیز خود صبح نشور
علم بر بیم و رجا دارد اساس
عاشقان را نی امید و نی هراس
علم ترسان از جلال کائنات
عشق غرق اندر جمال کائنات
علم را بر رفته و حاضر نظر
عشق گوید آنچه می‌آید نگر
علم پیمان بسته با آئین جبر
چاره‌ی او چیست غیر از جبر و صبر
عشق آزاد و غیور و ناصبور
در تماشای وجود آمد جسور
عشق ما از شکوه‌ها بیگانه‌ایست
گرچه او را گریه‌ی مستانه‌ایست
این دل مجبور ما مجبور نیست
ناوک ما از نگاه حور نیست
آتش ما را بیفزاید فراق
جان ما را سازگار آید فراق
بی‌خلشها زیستن تا زیستن
باید آتش در ته پا زیستن
زیستن این‌گونه تقدیر خودی است
از همین تقدیر تعمیر خودی است
ذره‌ئی از شوق بی‌حد رشک مهر
گنجد اندر سینه‌ی او نه سپهر
شوق چون بر عالمی شبخون زند
آنیان را جاودانی می‌کند

زنده‌رود

گردش تقدیر مرگ و زندگی است
کس نداند گردش تقدیر چیست

حلاج

هر که از تقدیر دارد ساز و برگ — لرزد از نیروی او ابلیس و مرگ
جبر دین مرد صاحب همت است — جبر مردان از کمال قوت است
پخته مردی پخته‌تر گردد ز جبر — جبر مرد خام را آغـوش قبر
جبر خالد عالمی بر هم زند — جبر ما بیخ و بن ما برکنـد
کار مردان است تسلیم و رضا — بر ضعیفان راست ناید این قبا
تو که دانی از مقام پیر روم — می ندانی از کلام پیـر روم
"بود گبری در زمـان بایزید — گفت او را یک مسلمان سعید
خوشتر آن باشد که ایمان آوری — تا بدست آید نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید — آن که دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقـت آن تاب آن — کان فزون آمد ز کوششهای جان"
کار ما غیر از امید و بیم نیست — هر کسی را همت تسلیم نیست
ای که گوئی بودنی این بود، شد — کارها پابند آئین بود، شد
معنی تقـدیر کـم فهمیده‌ئـی — نی خودی را نی خدا را دیده‌ئی
مرد مؤمن با خدا دارد نیـاز — با تو ما سازیم تو با ما بساز

عزم او خلاق تقدیر حق است
روز هیجا تیر او تیرحق است؟

زنده‌رود

کم نگاهان فتنـه‌هـا انگیختنـد — بنده‌ی حق را بـدار آویختنـد
آشکارا بـر تـو پنهان وجـود — باز گو آخر گناه تـو چه بود

حلاج

بود اندر سینه‌ی من بانگ صور — ملتی دیدم که دارد قصـد گور

مؤمنان با خوی و بوی کافران | لاله گویان و از خودمنکران
امر حق گفتند نقش باطل است | زانکه او وابسته‌ی آب و گل است
من بخود افروختم نار حیات | مرده را گفتم ز اسرار حیات
از خودی طرح جهانی ریختند | دلبری با قاهری آمیختند
هر کجا پیدا و ناپیدا خودی | برنمی‌تابد نگاه ما خودی
نارها پوشیده اندر نور اوست | جلوه‌های کائنات از طور اوست
هر زمان هر دل درین دیر کهن | از خودی در پرده می‌گوید سخن
هر که از نارش نصیب خود نبرد | در جهان از خویشتن بیگانه مرد
هند و هم ایران ز نورش محرم است | آنکه نارش هم شناسد آن کم است
من ز نور و نار او دادم خبر | بنده‌ی محرم گناه من نگر

آنچه من کردم تو هم کردی بترس
محشری بر مرده آوردی بترس

طاهره

از گناه بنده‌ی صاحب جنون | کائنات تازه‌ئی آید برون
شوق بی‌حد پرده‌ها را بردرد | کهنگی را از تماشا می‌برد
آخر از دارو رسن گیرد نصیب | برنگردد زنده از کوی حبیب
جلوه‌ی او بنگر اندر شهر و دشت | تا نه‌پنداری که از عالم گذشت

در ضمیر عصر خود پوشیده است
اندرین خلوت چسان گنجیده‌است

زنده‌رود

ای ترا دادند درد جستجوی | معنی یک شعر خود با من بگوی

"قمری کف خاکستر و بلبل قفس رنگ
ای ناله نشان جگر سوخته‌ئی چیست ؟ "

غالب

نالهٔی کو خیزد از سوز جگر　　هر کجا تاءثیر او دیدم دگر
قمری از تاءثیر او واسوخته　　بلبل از وی رنگها اندوخته
اندرو مرگی بآغوش حیات　　یک نفس اینجا حیات آنجا ممات
آنچنان رنگی که ارژنگی ازوست　　آنچنان رنگی که بیرنگی ازوست
تو ندانی این مقام رنگ و بوست　　قسمت هر دل بقدر های و هوست
یا برنگ آ ، یا به بی‌رنگی گذر
تا نشانی گیری از سوز جگر

زنده‌رود

صد جهان پیدا درین نیلی‌فضاست　　هر جهان را اولیا و انبیاست

غالب

نیک بنگر اندرین بود و نبود　　پی به پی آید جهانها در وجود
هر کجا هنگامه‌ی عالم بود　　رحمه للعالمینی هم بود

زنده‌رود

فاش‌تر گو زانکه فهمم نارساست

غالب

این سخن را فاش‌تر گفتن خطاست

زنده‌رود

گفتگوی اهل دل بی‌حاصل است

غالب

نکته را بر لب رسیدن مشکل است

زنده‌رود

تو سراپا آتش از سوز طلب　　　بر سخن غالب نیائی ای عجب

غالب

خلق و تقدیر و هدایت ابتداست　　　رحمه للعالمینی انتهاست

زنده‌رود

من ندیدم چهره‌ی معنی هنوز　　　آتشی داری اگر ما را بسوز

غالب

ای چو من بیننده‌ی اسرار شعر　　　این سخن افزون‌تر است از تار شعر
شاعران بزم سخن آراستند　　　این کلیمان بی ید بیضاستند
آنچه تو از من بخواهی کافری است　　　کافری کو ماورای شاعری است

حلاج

هر کجا بینی جهان رنگ و بو
آن که از خاکش بروید آرزو
یا ز نور مصطفی او را بهاست
یا هنوز اندر تلاش مصطفی است

زنده‌رود

از تو پرسم گر چه پرسیدن خطاست
سر آن جوهر که نامش مصطفی است
آدمی یا جوهری اندر وجود
آنکه آید گاه‌گاهی در وجود

حلاج

پیش او گیتی جبین فرسوده است
خویش را خود عبده‌ُو فرموده است
عبد هو از فهم تو بالاتر است
زانکه او هم آدم و هم جوهر است
جوهر او نی عرب نی اعجم است
آدم است و هم ز آدم اقدم است
عبد هو صورت‌گر تقدیرها
اندرو ویرانه‌ها تعمیرها
عبد هو هم جانفزا هم جانستان
عبده‌و هم شیشه هم سنگ گران
عبد دیگر عبد هو چیزی دگر
ما سراپا انتظار او منتظر
عبده‌و دهراست‌ودهرازعبده‌وست
ما همه رنگیم و او بی‌رنگ و بوست
عبد هو با ابتدا بی‌انتهاست
عبده‌و را صبح و شام ما کجاست
کس ز سر عبد هو آگاه نیست
عبده‌و جز سر الاالله نیست
لا اله تیغ و دم او عبد هو
فاش‌تر خواهی بگو هو عبد هو
عبد هو چند و چگون کائنات
عبده‌و راز درون کائنات
مدعا پیدا نگردد زین دو بیت
تا نه‌بینی از مقام "مارمیت"

بگذر از گفت و شنود ای زنده‌رود
غرق شو اندر وجود ای‌زنده‌رود

زنده‌رود

کم شناسم عشق را این کار چیست
ذوق دیدار است پس دیدار چیست

حلاج

معنی دیدار آن آخر زمان
حکم او بر خویشتن کردن روان
در جهان زی چون رسول انس وجان
تا چو او باشی قبول انس و جان
باز خود را بین همین دیدار اوست
سنت او سری از اسرار اوست

زنده‌رود

چیست دیدار خدای نه سپهر
آنکه بی حکمش نه‌گردد ماه و مهر

حلاج

نقش حق اول بجان انداختن
باز او را در جهان انداختن
نقش جان تا در جهان گردد تمام
می‌شود دیدار حق دیدار عام
ای خنک مردی که از یک هوی او
نه فلک دارد طواف کوی او
وای درویشی که هوئی آفرید
باز لب بربست و دم درخود کشید
حکم حق را در جهان جاری نکرد
نانی از جو خورد و کراری نکرد
خانقاهی جست و از خیبر رمید
راهبی ورزید و سلطانی ندید
نقش حق داری؟ جهان نخچیر تست
هم‌عنان تقدیر با تدبیر تست
عصر حاضر با تو می‌جوید ستیز
نقش حق بر لوح این کافر بریز

زنده‌رود

نقش حق را در جهان انداختند
می نمی‌دانم چسان انداختند؟

حلاج

یا بزور دلبری انداختند
یا بزور قاهری انداختند
زانکه حق در دلبری پیداتر است
دلبری از قاهری اولی‌تر است

زنده‌رود

باز گو ای صاحب اسرار شرق
در میان زاهد و عاشق چه فرق؟

حلاج

زاهد اندر عالم دنیا غریب
عاشق اندر عالم عقبی غریب

زنده‌رود

معرفت را انتها نابودن است
زندگی اندر فنا آسودن است

حلاج

سکر یاران از تهی‌پیمانگی است
نیستی از معرفت بیگانگی است
ای که جوئی در فنا مقصود را
در نمی‌یابد عدم موجود را

زنده‌رود

آنکه خود را بهتر از آدم شمرد   در خم و جامش نه می باقی نه درد
مشت خاک ما بگردون آشناست   آتش آن بی سر و سامان کجاست؟

حلاج

کم بگو زان خواجه‌ی اهل فراق   تشنه‌کام و از ازل خونین ایاق
ما جهول او عارف بود و نبود   کفر او این راز را بر ما گشود
از فتادن لذت برخاستن   عیش افزودن ز درد کاستن
عاشقی در نار او واسوختن   سوختن بی‌نار او ناسوختن
زانکه او در عشق و خدمت اقدم است   آدم از اسرار او نامحرم است
چاک کن پیراهن تقلید را
تا بیاموزی ازو توحید را

زنده‌رود

ای ترا اقلیم جان زیر نگین   یک نفس با ما دگر صحبت گزین

حلاج

با مقامی در نمی‌سازیم و بس   ما سراپا ذوق پروازیم و بس
هر زمان دیدن تپیدن کار ماست   بی پر و بالی پریدن کار ماست

نمودار شدن خواجهٔ اهل فراق ابلیس

صحبت روشندلان یکدم دو دم   آن دو دم سرمایه‌ی بود و عدم

عشق را شوریده‌تر کرد و گذشت — عقل را صاحب‌نظر کرد و گذشت
چشم بربستم که با خود دارمش — از مقام دیده در دل آرمش
ناگهان دیدم جهان تاریک شد — از مکان تا لامکان تاریک شد
اندر آن شب شعله‌ئی آمد پدید — از درونش پیرمردی برجهید
یک قبای سرمه‌ئی اندر برش — غرق اندر دود پیچان پیکرش

گفت رومی خواجه‌ی اهل فراق!
آن سراپا سوز و آن‌خونین‌ایاق!

کهنه‌ی کم‌خنده‌ی اندک سخن — چشم او بیننده‌ی جان در بدن
رند و ملا و حکیم و خرقه‌پوش — در عمل چون زاهدان سخت‌کوش
فطرتش بیگانه‌ی ذوق وصال — زهد او ترک جمال لایزال
تا گسستن از جمال آسان نبود — کار پیش افکند از ترک سجود
اندکی در واردات او نگر — مشکلات او ثبات او نگر

غرق اندر رزم خیر و شر هنوز
صد پیمبر دیده و کافر هنوز

جانم اندر تن ز سوز او تپید — بر لبش آهی غم‌آلودی رسید
گفت و چشم نیم وا بر من گشود — در عمل جز ما که برخوردار بود
آنچنان بر کارها پیچیده‌ام — فرصت آدینه را کم دیده‌ام
نی مرا افرشته‌ئی نی چاکری — وحی من بی‌منت پیغمبری
نی حدیث و نی کتاب آورده‌ام — جان شیرین از فقیهان برده‌ام
رشته‌ی‌دین چون فقیهان کس نرشت — کعبه را کردند آخر خشت‌خشت
کیش ما را این‌چنین تاء سیس نیست — فرقه اندر مذهب ابلیس نیست
درگذشتم از سجود ای بی‌خبر — ساز کردم ارغنون خیر و شر
از وجود حق مرا منکر مگیر — دیده برباطن گشا ظاهر مگیر
گر بگویم نیست این از ابلهی است — زانکه بعد از دید نتوان گفت نیست
من (بلی) در پرده‌ی (لا) گفته‌ام — گفته‌ی من خوشتر از ناگفته‌ام
تا نصیب از درد آدم داشتم — قهریار از بهر او نگذاشتم
شعله‌ها از کشت‌زار من دمید — او ز مجبوری به مختاری رسید
زشتی خود را نمودم آشکار — با تو دادم ذوق ترک و اختیار

تو نجاتی ده مزا از نار من
واکن ای آدم گره از کار من
ای که اندر بند من افتاده‌ئی
رخصت عصیان بشیطان داده‌ئی
در جهان با همت مردانه زی
غم‌گسار من ز من بیگانه زی
بی‌نیاز از نیش و نوش من گذر
تا نه‌گردد نامه‌ام تاریک‌تر
در جهان صیاد با نخچیرهاست
تا تو نخچیری بکیشم تیرهاست

صاحب پرواز را افتاد نیست
صید اگر زیرک شود صیادنیست

گفتمش بگذر ز آئین فراق
ابغض‌الاشیاء عندی الطلاق
گفت ساز زندگی سوز فراق
ای خوشا سرمستی روز فراق
بر لبم از وصل می ناید سخن
وصل اگر خواهم نه او ماند نه من
حرف وصل او را ز خود بیگانه کرد
تازه شد اندر دل او سوز و درد
اندکی غلطید اندر دود خویش
باز گم گردید اندر دود خویش

ناله‌ئی زان دود پیچان شد بلند
ای خنک جانی که گردد دردمند

نالهٔ ابلیس

ای خداوند صواب و ناصواب
من شدم از صحبت آدم خراب
هیچ‌گه از حکم من سر برنتافت
چشم ازخود بست و خودرا درنیافت
خاکش از ذوق ابا بیگانه‌ئی
از شرار کبریا بیگانه‌ئی
صید خود صیاد را گوید بگیر
الامان از بنده‌ی فرمان‌پذیر
از چنین صیدی مرا آزاد کن
طاعت دیروزه‌ی من یاد کن
پست ازو آن همت والای من
وای من ای وای من ای وای من
فطرت او خام و عزم او ضعیف
تاب یک ضربم نیارد این حریف
بنده‌ی صاحب‌نظر باید مرا
یک حریف پخته‌تر باید مرا
لعبت آب و گل از من بازگیر
می نیاید کودکی از مرد پیر
ابن‌آدم چیست؟ یک مشت خس‌است
مشت خس را یک شرار از من بس‌است
اندرین عالم اگر جز خس نبود
این‌قدر آتش مرا دادن چه سود

شیشه را بگداختن عاری بـود سنگ را بگداختن کـاری بود
آنچنان تنگ از فتوحات آمدم پیـش تـو بهـر مکافات آمدم
منکر خود از تو می‌خواهم بده سوی آن مرد خدا راهم بده
بنده‌ئی بایـد که پیچد گردنم لرزه اندازد نگاهش در تنـم
آن که گوید از حضور مـن برو آن که پیش او نیرزم با دو جو

ای خدا یک زنده‌مرد حق‌پرست
لذتی شاید که یابم درشکسـت

فلك زحل

ارواح رذیله که با ملک و ملت غداری

کرده‌و دوزخ‌ایشان را قبول نکرده

پیر رومی آن امام راستان   آشنای هر مقام راستان
گفت ای گردون نورد سخت‌کوش   دیده‌ئی آن عالم زنارپوش؟
آنچه بر گرد کمر پیچیده است   از دم استاره‌ئی دزدیده است
از گران‌سیری خرام او سکون   هر نکو از حکم او زشت و زبون
پیکر او گرچه از آب و گل است   بر زمینش پا نهادن مشکل است
صدهزار افرشته‌ی تندر بدست   قهر حق را قاسم از روز الست
دره پیهم می‌زند سیاره را   از مدارش پر کند سیاره را
عالمی مطرود و مردود سپهر   صبح او مانند شام از بخل مهر
منزل ارواح بی‌یوم‌النشور   دوزخ از احراق‌شان آمد نفور
اندرون او دو طاغوت کهن   روح قومی کشته از بهر دو تن
جعفر از بنگال و صادق از دکن   ننگ آدم ننگ دین ننگ وطن
ناقبول و ناامید و نامراد   ملتی از کارشان اندر فساد

ملتی کوبند هر ملت گشاد | ملک و دینش از مقام خود فتاد
می ندانی خطه‌ی هندوستان | آن عزیز خاطر صاحبدلان
خطه‌ئی هر جلوه‌اش گیتی فروز | در میان خاک و خون غلطد هنوز
در گلش تخم غلامی را که کشت؟ | این همه کردار آن ارواح زشت

در فضای نیلگون یک‌دم بایست
تا مکافات عمل بینی که چیست

قلزم خونین

آنچه دیدم می‌نگنجد در بیان | تن ز سهمش بی‌خبر گردد ز جان
من چه دیدم؟ قلزمی دیدم ز خون | قلزمی طوفان برون طوفان درون
در هوا ماران چو در قلزم نهنگ | کفچه شب‌گون بال و پر سیماب‌رنگ
موجها درنده مانند پلنگ | از نهیبش مرده بر ساحل نهنگ
بحر ساحل را امان یک‌دم نداد | هر زمان که پاره‌ئی در خون فتاد
موج خون با موج خون اندر ستیز | در میانش زورقی در افت و خیز

اندر آن زورق دو مرد زردروی
زردرو، عریان‌بدن، آشفته‌موی

آشکارا می‌شود روح هندوستان

آسمان شق گشت و حوری پاکزاد | پرده را از چهره‌ی خود برگشاد
در جبینش نار و نور لایزال | در دو چشم او سرور لایزال
حله‌ئی در بر سبک‌تر از سحاب | تار و پودش از رگ برگ گلاب
با چنین خوبی نصیبش طوق و بند | بر لب او ناله‌های دردمند

گفت رومی "روح هند است این نگر
از فغانش سوزها اندر جگر

روح هندوستان ناله و فریاد می‌کند

شمع جان افسرد در فانوس هند | هندیان بیگانه از ناموس هند
مردک نامحرم از اسرار خویش | زخمه‌ی خود کم زند بر تار خویش
بر زمان رفته می‌بندد نظر | از تش افسرده می‌سوزد جگر
بندها بر دست و پای من ازوست | ناله‌های نارسای من از اوست
خویشتن را از خودی پرداخته | از رسوم کهنه زندان ساخته

آدمیت از وجودش دردمند
عصر نو از پاک و ناپاکش نژند

بگذر از فقری که عریانی دهد | ای خنک فقری که سلطانی دهد
الحذر از جبر و هم از خوی صبر | جابر و مجبور را زهر است جبر
این به صبر پیهمی خوگر شود | آن به جبر پیهمی خوگر شود

هر دو را ذوق ستم گردد فزون
ورد من یالیت قومی یعلمون

کی شب هندوستان آید بروز | مرد جعفر زنده روح او هنوز
تا ز قید یک بدن وا می‌رهد | آشیان اندر تن دیگر نهد
گاه او را با کلیسا ساز باز | گاه پیش دیریان اندر نیاز
دین او آئین او سوداگری است | عنتری اندر لباس حیدری است
تا جهان رنگ و بو گردد دگر | رسم او آئین او گردد دگر
پیش ازین چیزی دگر مسجود او | در زمان ما وطن معبود او
ظاهر او از غم دین دردمند | باطنش چون دیریان زناربند
جعفر اندر هر بدن ملت‌کش است | این مسلمانی کهن ملت‌کش است
خندخندان است و با کس یار نیست | مار اگر خندان شود جز مار نیست
از نفاقش وحدت قومی دو نیم | ملت او از وجود او لئیم
ملتی را هر کجا غارت‌گری است | اصل او از صادقی یا جعفری است

الامان از روح جعفر الامان
الامان از جعفران این‌زمان

فریاد یکی از زورق‌نشینان قلزم خونین

نی عدم ما را پذیرد نی وجود وای از بی‌مهری بود و نبود
تا گذشتیم از جهان شرق و غرب بر در دوزخ شدیم از درد و کرب
یک شرر بر صادق و جعفر نزد بر سر ما مشت خاکستر نزد
گفت دوزخ را خس و خاشاک به
شعله من زین دو کافر پاک به
آنسوی نه آسمان رفتیم ما پیش مرگ ناگهان رفتیم ما
گفت جان سری ز اسرار من است حفظ جان و هدم تن کار من است
جان زشتی گرچه نرزد با دو جو ای که از من هدم جان خواهی برو
این چنین کاری نمی‌آید ز مرگ
جان غداری نیاساید ز مرگ
ای هوای تند ای دریای خون ای زمین ای آسمان نیلگون
ای نجوم ای ماهتاب ای آفتاب ای قلم ای لوح محفوظ ای کتاب
ای بتان ابیض ای لردان غرب ای جهانی در بغل بی‌حرب و ضرب
این جهان بی‌ابتدا بی‌انتهاست
بنده‌ی غدار را مولا کجاست؟
ناگهان آمد صدای هولناک سینه‌ی صحرا و دریا چاک‌چاک
ربط اقلیم بدن از هم گسیخت دمبدم که‌پاره بر که‌پاره ریخت
کوه‌ها مثل سحاب اندر مرور انهدام عالمی بی‌بانگ صور
برق و تندر از تب و تاب درون آشیان جستند اندر بحر خون
موجها پرشور و از خود رفته‌تر غرق خون گردید آن کوه و کمر
آنچه بر پیدا و ناپیدا گذشت
خیل انجم دید و بی‌پروا گذشت

آن سوی افلاک

مقام حکیم آلمانی نیچه

هر کجا استیزه‌ی بود و نبود | کس نداند سر این چرخ کبود
هر کجا مرگ آورد پیغام زیست | ای‌خوش‌آن‌مردی‌که‌داندمرگ‌چیست؟
هر کجا مانند باد ارزان حیات | بی‌ثبات و با تمنای ثبات
چشم من صد عالم شش روزه دید | تا حد این کائنات آمد پدید
هر جهان را ماه و پروینی دگر | زندگی را رسم و آئینی دگر
وقت هر عالم روان مانند زو | دیریاز این‌جا و آن‌جا تندرو
سال ما این‌جا مهی آنجا دمی | بیش این عالم بآن عالم کمی

عقل ما اندر جهان ذوفنون
در جهان دیگری خوار وزبون

بر ثغور این جهان چون و چند | بود مردی با صدای دردمند
دیده‌ی او از عقابان تیزتر | طلعت او شاهد سوز جگر
دمبدم سوز درون او فزود | بر لبش بیتی که صد بارش سرود

" نه جبریلی نه فردوسی نه حوری نی خداوندی
کف خاکی که میسوزد ز جان آرزومندی

من به رومی گفتم این فرزانه کیست — گفت این فرزانه‌ی آلمانوی‌ست
در میان این دو عالم جای اوست — نغمه‌ی دیرینه اندر نای اوست
باز این حلاج بی دار و رسن — نوع دیگر گفته آن حرف کهن
حرف او بی‌باک و افکارش عظیم — غربیان از تیغ گفتارش دو نیم
هم‌نشین بر جذبه‌ی او پی نبرد — بنده‌ی مجذوب را مجنون شمرد
عاقلان از عشق و مستی بی‌نصیب — نبض او دادند در دست طبیب
با پزشکان چیست غیر از ریو و رنگ — وای مجذوبی که زاد اندر فرنگ
ابن‌سینا بر بیاضی دل نهد — رگ زند یا حب خواب‌آور دهد

بود حلاجی بشهر خود غریب
جان ز ملا برد و کشت او راطبیب

مرد ره‌دانی نبود اندر فرنگ — پس فزون شد نغمه‌اش از تار چنگ
راهرو را کس نشان از ره نداد — صد خلل در واردات او فتاد
نقد بود و کس عیار او را نکرد — کاردانی مرد کار او را نکرد
عاشقی در آه خود گم گشته‌ئی — سالکی در راه خود گم‌گشته‌ئی
مستی او هر زجاجی راشکست — از خدا ببرید و هم از خود گسست
خواست تا بیند بچشم ظاهری — اختلاط قاهری با دلبری
خواست تا از آب و گل آید برون — خوشه‌ئی کز کشت دل آید برون
آنچه او جوید مقام کبریاست — این مقام از عقل و حکمت ماوراست
زندگی شرح اشاراتْ خودی است — لا و الا از مقامات خودی است
او به لا درماند و تا الا نرفت — از مقام عبدهو، بیگانه رفت
با تجلی همکنار و بی‌خبر — دورتر چون میوه از بیخ شجر
چشم او جز رؤیت آدم نخواست — نعره بی‌باکانه زد آدم کجاست؟
ورنه او از خاکیان بیزار بود — مثل موسی طالب دیدار بود
کاش بودی در زمان احمدی * — تا رسیدی بر سرور سرمدی
عقل او با خویشتن در گفتگوست — تو ره خود رو که راه خود نکوست

---

* منظور حضرت شیخ‌احمد سرهندیست.

پیش نـه گامی کـه آمـد آن مقام
"کاندرو بی‌حرف می‌روید کـلام *"

حرکت بجنت‌الفردوس

درگذشتـم از حـد این کائنات — پا نهادم در جهان بی‌جهات
بی‌یمین و بی‌یسار است این جهان — فارغ از لیل و نهار است این جهان
پیش او قندیل ادراکم فسرد — حرف من از هیبت معنی بمرد

با زبان آب و گل گفتار جان
در قفس پرواز می‌آید گـران

اندکی انـدر جهان دل نگـر — تا ز نور خود سوی روشن‌بـصر
چیست دل یک عالم بی‌رنگ و بوست — عالم بی‌رنگ و بو بی‌چارسوست
ساکن وهر لحظه سیار است دل — عالم احوال و افکار اسـت دل
از حقایق تا حقایق رفته عقل — سیر او بی‌جاده و رفتار و نقل
صد خیال و هریک از دیگر جداست — این بگردون آشنا آن نارساست
کس نگوید این که گردون آشناست — بر یمین آن خیـال نارسـاست
یا سروری کاید از دیدار دوست — نیم گامی از هوای کوی اوست
چشم تو بیدار باشد یا بخواب — دل به‌بیند بـی‌شعـاع آفتاب

آن جهان را بر جهان دل شناس
من چگویم زانچه ناید درقیـاس

اندر آن عالم جهانی دیگری — اصل او از کـن فکانـی دیگری
لازوال و هر زمان نوع دگـر — ناید اندر وهم و آید در نظر
هر زمان او را کمالی دیگری — هر زمـان او را جمالی دیگری
روزگارش بی‌نیاز از ماه و مهر — گنجد اندر ساحت او نه سپهر
هرچه در غیب است آید روبرو — پیش از آن کز دل بروید آرزو
در زبان خود چسان گویم که چیست — این جهان نور و حضور و زندگیست

---

* این بیت از مولانا جلال‌الدین بلخی است .

لالـه‌هـا آسـوده در کهسـارها نهرهـا گـردنده در گلـزارهـا
غنچه‌های سرخ و اسپید و کبود از دم قدوسیـان او را گشود
آب‌ها سیمین، هواها عنبریـن قصـرهـا بـا قبه‌های زمردیـن
خیمه‌ها یاقوت‌گون زرین طناب شاهـدان بـا طلعت آئینه‌تاب
گفت رومی ای گرفتـار قیـاس درگـذر از اعتبـارات حـواس
از تجلی کارهای خوب و زشت می‌شود آن دوزخ این گردد بهشت
این که بینی قصرهای رنگ‌رنگ اصلش از اعمال و نی از خشت و سنگ
آنچه خوانی کوثر و غلمان و حور جلوه‌ی این عالم جذب و سرور

زندگی این‌جا ز دیـدار است وبس
ذوق دیدار است و گفتار است وبس

قصر شرف‌النسا

گفتم این کاشانه‌ئی از لعل ناب آنکه میگیرد خراج از آفتـاب
این مقام این منزل این کاخ بلند حوریان بر درگهش احرام‌بند
ای تو دادی سالکان را جستجوی صاحب او کیست؟ با من بازگوی
گفت این کاشانه‌ی شـرف‌النساست مرغ بامش با ملائک هم‌نواسـت
قلزم ما این‌چنین گوهر نـزاد هیچ مادر این چنین دختر نزاد
خاک لاهور از مـزارش آسمـان کس نداند راز او را در جهان!
آن سراپا ذوق و شوق و درد و داغ حاکم پنجاب را چشم و چراغ
آن فـروغ دوده‌ی عبـدالصمـد فقر او نقشی که ماند تا ابد!
تا ز قرآن پاک می‌سـوزد وجود از تلاوت یک نفس فارغ نبود
در کمـر تیغ دورو قـرآن بدست تن بدن هوش و حواس الله‌مست!
خلوت و شمشیر و قرآن و نمـاز ای‌خوش آن‌عمری که رفت اندرنیاز!
بر لب او چون دم آخر رسیـد سوی مادر دید و مشتاقانه دید!
گفت اگر از راز من داری خبـر سوی این شمشیر و این قرآن نگر
این دو قوت حافظ یک دیگرند کـائنـات زندگی را محـورنـد
اندرین عالم که میرد هر نفس دخترت را ایندو محرم بود وبس

وقت رخصت با تو دارم این سخن — تیغ و قرآن را جدا از من مکن
دل بآن حرفی که می‌گویم بنه — قبر من بی‌گنبد و قندیل بـه

مؤمنان را تیغ با قرآن بس است
تربت ما را همین سامان بس‌است!

عمرها در زیر این زرین قباب — بر مزارش بود شمشیر و کتاب
مرقدش انــدر جهان بــی‌ثبـات — اهل حق را داد پیغـام حیات
تا مسلمان کرد با خود آنچه کرد — گردش دوران بساطش در نورد
مرد حق از غیر حق اندیشه کرد — شیر مولا روبهی را پیشـه کرد
از دلش تاب و تب سیماب رفت — خود بدانی آنچه بر پنجاب رفت!

خالصه شمشیر و قــرآن را ببرد
اندرآن کشور مسلمانی بمرد..

زیارت امیرکبیر حضرت سیدعلی همدانی

و ملاطاهر غنی کشمیری

حرف رومی در دلم سوزی فکند — آه پنجـاب آن زمیــن ارجمنــد
از تــب یــاران تپیــدم در بهشت — کهنــه غمها را خریدم در بهشت
تا در آن گلشن صدائی دردمنــد — از کنار حــوض کوثر شــد بلند

"جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را
گل گمان دارد که بنـدم آشیان درگلستان"

گفت رومی آنچه می‌آیــد نگــر — دل مده با آنچه بگذشت ای پسر
شاعر رنگیــن نوا طاهــر غنی — فقر او باطن غنی ظـاهــر غنی
نغمه‌ئی می‌خواند آن مست مدام — در حضــور ســیــد والامقـام
سیــدالســادات، ســالار عجــم — دست او معمــار تقدیــر امم
تا غزالی درس الله هو گرفــت — ذکر و فکر از دودمان او گرفت
سیــد آن کشــور مینــو نظیــر — میر و درویش و سلاطین را مشیر
جمله را آن شاه دریا آستین — داد علم و صنعت و تهذیب و دین

آفرید آن مرد ایران صغیر با هنرهای غریب و دلپذیر
یک نگاه او گشاید صد گره
خیز و تیرش را بدل راهی بده

در حضور شاه همدان

زنده‌رود

از تو خواهم سر یزدان را کلید طاعت از ما جست و شیطان آفرید
زشت و ناخوش را چنان آراستن در عمل از ما نکوئی خواستن
از تو پرسم این فسون‌سازی که چه با قمار بدنشین بازی که چه
مشت خاک و این سپهر گردگرد خود بگو می‌زیبدش کای که کرد
کار ما افکار ما آزار ما دست با دندان گزیدن کار ما

شاه همدان

بنده‌ئی کز خویشتن دارد خبر آفریند منفعت را از ضرر
بزم با دیو است آدم را وبال رزم با دیو است آدم را جمال
خویش را بر اهرمن باید زدن تو همه تیغ آن همه سنگ فسن
تیزتر شو تا فتد ضرب تو سخت ورنه باشی در دو گیتی تیره‌بخت

زنده‌رود

زیر گردون آدم آدم را خورد ملتی بر ملتی دیگر چرد
جان ز اهل خطه سوزد چون سپند خیزد از دل ناله‌های دردمند
زیرک و دراک و خوش‌گل ملتی است در جهان تردستی او آیتی است
ساغرش غلطنده اندر خون اوست در نی من ناله از مضمون اوست
از خودی تا بی‌نصیب افتاده است در دیار خود غریب افتاده است

دست‌مزد او بدست دیگران ماهی رودش بد شست دیگران
کاروانها سوی منزل گام گام کار او ناخوب و بی‌اندام و خام
از غلامی جذبه‌های او بمرد آتشی اندر رگ تاکش فسرد
تا نه‌پنداری که بوداست این‌چنین جبهه را همواره سوداست این‌چنین

در زمانی صف‌شکن هم بوده است
چیره و جانباز و پردم بوده است

کوه‌های خنگ سار او نگر آتشین دست چنار او نگر
در بهاران لعل می‌ریزد ز سنگ خیزد از خاکش یکی طوفان رنگ
لکه‌های ابر در کوه و دمن پنبه پران از کمان پنبه‌زن
کوه و دریا و غروب آفتاب من خدا را دیدم آنجا بی‌حجاب
با نسیم آواره بودم در نشاط بشنو از نی می‌سرودم در نشاط
مرغکی میگفت اندر شاخسار با پشیزی می نیرزد این بهار
لاله رست و نرگس شهلا دمید باد نوروزی گریبانش درید
عمرها بالید ازین کوه و کمر نستر از نور قمر پاکیزه‌تر

عمرها گل رخت بربست و گشاد
خاک ما دیگر شهاب‌الدین نزاد

ناله‌ی پرسوز آن مرغ سحر داد جانم را تب و تاب دگر
تا یکی دیوانه دیدم در خروش آنکه برد از من متاع صبر و هوش

***

"بگذر ز ما و ناله‌ی مستانه‌ئی مجوی بگذر ز شاخ گل که طلسمی است رنگ و بوی
گفتی که شبنم از ورق لاله می‌چکد غافل دلی است اینکه بگرید کنار جوی
این مشت پر کجا و سرود این‌چنین کجا روح غنی است ماتمی مرگ آرزوی
باد صبا اگر به جنیوا گذر کنی حرفی ز ما به مجلس اقوام بازگوی
دهقان و کشت و جوی و خیابان فروختند
قومی فروختند و چه ارزان فروختند

شاه همدان

با تو گویم رمز باریک ای پسر تن همه خاک است و جان والاگهر

جسم را از بهر جان باید گداخت
پاک را از خاک می‌باید شناخت
گر ببری پاره‌ی تن را ز تـــن
رفت ار دست تو آن لخت بدن
لیکن آن جانی که گردد جلوه مست
گر ز دست او را دهی، آید بدست
جوهرش با هیچ شی مانند نیست
هست اندر بند و اندر بند نیست
گر نگهداری بمیرد در بـــدن
ور بیفشانـــی ، فـــروغ انجمن
چیست جان جلوه مست ایمرد راد؟
چیست جان‌دادن ز دست ایمرد راد؟
چیست جان دادن؟ بحق پرداختن
کـــوره را بـــا سوز جان بگداختن
جلوه مستی؟ خویش را دریافتن
در شبان چون کوکبی برتافتن
خویش را نایافتن نابودن است
یافتن، خود را بخود بخشودن است
هرکه خودرا دید و غیراز خود ندید
رخت از زندان خود بیرون کشید
جلوه بدمستی که بیند خویش را
خوشتر از نوشینه داند نیش را
در نگاهش جان چو باد ارزان شود
پیش او زندان او لرزان شـــود
تیشه‌ی او خاره را بـــر می‌درد
تا نصیب خود ز گیتی می‌برد

تا ز جان بگذشت ، جانش جان اوست
ورنه جانش یکـــدو دم مهمـــان اوســـت

زنده‌رود

گفته‌ئی از حکمت زشت و نکوی
پیر دانا نکته‌ی دیگر بگوی
مرشد معنی نگاهان بوده‌ئی
محرم اسرار شاهان بوده‌ئی
ما فقیر و حکمران خواهد خراج
چیست اصل اعتبار تخت و تاج

شاه همدان

اصل شاهی چیست اندر شرق و غرب؟
یا رضای امتان یا حرب و ضرب
فاش گویم با تو ای والامقـــام
باج را جزد با دو کس دادن حرام
یااولی‌الامری که "منکم" شاءن اوست
آیه‌ی حق حجت و برهان اوست
یا جوانمردی چو صرصر تندخیز
شهرگیر و خویش باز اندر ستیز

روز کین کشورگشا از قاهری
روز صلح از شیوه‌های دلبری
می‌توان ایران و هندستان خرید
پادشاهی را ز کس نتوان خرید
جام جم را ای جوان باهنر
کس نگیرد از دکان شیشه‌گر
ور بگیرد مال او جز شیشه نیست
شیشه را غیر از شکستن پیشه نیست

غنی

هند را این ذوق آزادی که داد؟
صید را سودای صیادی که داد؟
آن برهمن زادگان زنده دل
لاله‌ی احمر ز روی‌شان خجل
تیزبین و پخته‌کار و سخت‌کوش
از نگاه‌شان فرنگ اندر خروش
اصل‌شان از خاک دامنگیر ماست
مطلع این اختران کشمیر ماست
خاک ما را بی‌شرر دانی اگر
بر درون خود یکی بگشا نظر
این همه سوزی که داری از کجاست
این دم باد بهاری از کجاست

این همان باد است کز تاءثیر او
کوهسار ما بگیرد رنگ و بو

هیچ می‌دانی که روزی دَرولر*
موجه‌ئی می‌گفت با موج دگر
چند در قلزم بیک‌دیگر زنیم
خیز تا یک دم بساحل سر زنیم
زاده‌ی ما یعنی آن جوی کهن
شور او در وادی و کوه و دمن
هر زمان بر سنگ ره خود را زند
تا بنای کوه را بر می‌کند
آن جوان کو شهر و دشت و در گرفت
پرورش از شیر صد مادر گرفت
سطوت او خاکیان را محشری است
این‌همه از ماست نی ازدیگری است
زیستن اندر حد ساحل خطاست
ساحل ما سنگی اندر راه ماست
با کران درساختن مرگ دوام
گرچه اندر بحر غلطی صبح و شام

زندگی جولان میان کوه و دشت
ای خنک‌موجی که ازساحل گذشت

ای که خواندی خط سیمای حیات
ای به خاور داده غوغای حیات
ای ترا آهی که می‌سوزد جگر
تو ازو بی‌تاب و ما بی‌تاب‌تر
ای ز تو مرغ چمن را های و هو
سبزه از اشک تو می‌گیرد وضو

---

* نام دریاچه‌ای در کشمیر.

ای که از طبع تو کشت گل دمید ای ز امید تو جانها پرامید
کاروانها را صدای تو درا تو ز اهل خطه نومیدی چرا؟
دل میان سینه‌ی‌شان مرده نیست اخگرشان زیر یخ افسرده نیست
باش تا بینی که بی‌آواز صور ملتی برخیزد از خاک قبور
غم مخور ای بنده‌ی صاحب نظر برکش آن آهی که سوزد خشک و تر
شهرها زیر سپهر لاجورد سوخت از سوز دل درویش مرد
سلطنت نازک‌تر آمد از حباب از دمی او را توان کردن خراب
از نوا تشکیل تقدیر امم از نوا تخریب و تعمیر امم
نشتر تو گرچه در دلها خلید مر ترا چونانکه هستی کس ندید
پرده‌ی تو از نوای شاعری است آنچه گوئی ماورای شاعری است
تازه آشوبی فکن اندر بهشت
یک نوا مستانه زن اندر بهشت

زنده‌رود

با نشئه‌ی درویشی درساز و دمادم زن چون پخته شوی خود را بر سلطنت جم زن
گفتند جهان ما آیا بتو می‌سازد؟ گفتم که نمی‌سازد گفتند که برهم زن
در میکده‌ها دیدم شایسته حریفی نیست با رستم‌دستان زن با مغبچه‌ها کم زن
ای لاله‌ی صحرائی تنها نتوانی سوخت این داغ جگرتابی بر سینه‌ی آدم زن
تو سوز درون او، تو گرمی خون او باور نکنی چاکی در پیکر عالم زن
عقل است چراغ تو در راهگذاری نه عشق است اياغ تو با بنده‌ی محرم زن
لخت دل پرخونی از دیده فرو ریزم
لعلی ز بدخشانم بردار و بخاتم زن

صحبت با شاعر هندی برتری هری

حوریان را در قصور و در خیام * ناله‌ی من دعوت سوز تمام

---

* منظور جمع خیمه است که خیام میشود.

آن یکی از خیمه سر بیرون کشید
وان دگر از غرفه رخ بنمود و دید
هر دلی را در بهشت جاودان
دادم از درد و غم آن خاکدان
زیر لب خندید پیر پاکزاد
گفت ای جادوگر هندی‌نژاد
آن نواپرداز هندی را نگر
شبنم از فیض نگاه او گهر
نکته‌آرائی که نامش برتری است
فطرت او چون سحاب آذری است
از چمن جز غنچه‌ی نورس نچید
نغمه‌ی تو سوی ما او را کشید
پادشاهی با نوای ارجمند
هم به فقر اندر مقام او بلند
نقش خوبی بندد از فکر شگرف
یکجهان معنی نهان اندر دو حرف
کارگاه زندگی را محرم است
او جم است وشعر او جام جم است
ما به تعظیم هنر برخاستیم
باز با وی صحبتی آراستیم

زنده‌رود

ای که گفتی نکته‌های دلنواز
مشرق از گفتار تو دانای راز
شعر را سوز از کجا آید بگوی
از خودی یا از خدا آید بگوی

برتری هری

کس نداند در جهان شاعر کجاست
پرده‌ی او از بم و زیر نواست
آن دل گرمی که دارد در کنار
پیش یزدان هم نمی‌گیرد قرار
جان ما را لذت اندر جستجوست
شعر را سوز از مقام آرزوست
ای تو از تاک سخن مست مدام
گر ترا آید میسر این مقام
با دوبیتی در جهان سنگ و خشت
می‌توان بردن دل از حور بهشت

زنده‌رود

هندیان را دیده‌ام در پیچ و تاب
سر حق وقت است گوئی بی‌حجاب

برتری هری

این خدایان تنگ‌مایه ز سنگ‌اند و ز خشت — برتری هست که دور است ز دیروز کنشت
سجده بی‌ذوق عمل خشک و بجائی نرسد — زندگانی همه کردار چه زیبا و چه زشت
فاش گویم بتو حرفی که نداند همه‌کس — ای خوش‌آن بنده که برلوح‌دل‌اورا بنوشت
این جهانی که تو بینی اثر یزدان نیست — چرخه‌ازتست‌وهم‌آن‌رشته‌که‌بردوک‌تورشت
پیش‌آئین مکافات عمل سجده گذار
زانکه خیزد زعمل دوزخ و اعراف و بهشت

حرکت به کاخ سلاطین مشرق

نادر، ابدالی، سلطان شهید

رفت در جانم صدای برتری — مست بودم از نوای برتری
گفت رومی چشم دل بیدار به — پا برون از حلقه‌ی افکار نه
کرده‌ئی بر بزم درویشان گذر — یک نظر کاخ سلاطین هم نگر
خسروان مشرق اندر انجمن — سطوت ایران و افغان و دکن
نادر آن دانای رمز اتحاد — با مسلمان داد پیغام وداد
مرد ابدالی وجودش آیتی — داد افغان را اساس ملتی
آن شهیدان محبت را امام — آبروی هند و چین و روم و شام
نامش از خورشید و مه تابنده‌تر — خاک قبرش از من و تو زنده‌تر
عشق رازی بود بر صحرا نهاد — تو ندانی جان چه مشتاقانه‌داد
از نگاه خواجه‌ی بدر و حنین — فقر سلطان وارث جذب حسین
رفت سلطان زین سرای هفت روز
نوبت او در دکن باقی هنوز
حرف و صوتم خام و فکرم ناتمام — کی توان گفتن حدیث آن مقام
نوریان از جلوه‌های او بصیر — زنده و دانا و گویا و خبیر

قصری از فیروزه دیوار و درش — آسمان نیلگون اندر برش
رفعت او برتر از چند و چگون — می‌کند اندیشه را خوار و زبون
آن گل و سرو و سمن آن شاخسار — از لطافت مثل تصویر بهار
هر زمان برگ گل و برگ شجر — دارد از ذوق نمو رنگ دگر
این قدر باد صبا افسون‌گر است — تا مژه بر هم زنی زرد احمر است
هر طرف فواره‌ها گوهر فروش — مرغک فردوس زاد اندر خروش
بارگاهی اندر آن کاخی بلند — ذره‌ی او آفتاب اندر کمند
سقف و دیوار و اساطین از عقیق — فرش او از یشم و پرچین از عقیق
بر یمین و بر یسار آن وثاق — حوریان صف بسته با زرین نطاق
در میان بنشسته بر او رنگ زر — خسروان جم حشم بهرام فر
رومی آن آئینه‌ی حسن ادب — با کمال دلبری بگشاد لب
گفت مردی شاعری از خاور است — شاعری یا ساحری از خاور است

فکر او باریک و جانش دردمند
شعر او در خاوران سوزی فکند

نادر

خوش بیا ای نکته‌سنج خاوری — ای که می‌زیبد ترا حرف دری
محرم رازیم با ما راز گوی — آنچه می‌دانی ز ایران باز گوی

زنده‌رود

بعد مدت چشم خود بر خود گشاد — لیکن اندر حلقه‌ی دامی فتاد
کشته‌ی ناز بتان شوخ و شنگ — خالق تهذیب و تقلید فرنگ
کار آن وارفته‌ی ملک و نسب — ذکر شاپور است و تحقیر عرب
روزگار او تهی از واردات — از قبور کهنه می‌جوید حیات
با وطن پیوست و از خود درگذشت — دل به رستم داد و از حیدر گذشت

نقش باطل می‌پذیرد از فرنگ
سرگذشت خود بگیرد از فرنگ

پیری ایران زمان یزدجرد
چهره‌ی او بی‌فروغ از خون سرد
دین و آئین و نظام او کهن
شید و تار صبح و شام او کهن
موج می در شیشه‌ی تاکش نبود
یک شرر در توده‌ی خاکش نبود
تا ز صحرائی رسیدش محشری
آنکه داد او را حیات دیگری
این‌چنین حشر از عنایات خداست
پارس باقی رومةالکبری کجاست؟
آنکه رفت از پیکر او جان پاک
بی‌قیامت برنمی‌آید ز خاک
مرد صحرائی بایران جان دمید
باز سوی ریگزار خود رمید
کهنه را از لوح ما بسترد و رفت
برگ و ساز عصر نو آورد و رفت

آه احسان عرب نشناختند
از تش افرنگیان بگداختند

نمودار می‌شود روح ناصرخسرو علوی و

غزلی مستانه سرائیده غائب میشود

دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار
هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عرن
از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر
ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون
بی‌هنر دان نزد بی‌دین هم قلم هم تیغ را
چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را ثمن
دین گرامی شد بدانا و بنادان خوار گشت
پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن
همچو کرپاسی که از یک نیمه زو الیاس را
کرته آید وز دگر نیمه یهودی را کفن

ابدالی

آن جوان کو سلطنت‌ها آفرید
باز در کوه و قفار خود رمید

آتشی در کوهسارش برفروخت | خوش‌عیار آمد برون یا پاک سوخت

زنده‌رود

امتان اندر اخوت گرم‌خیز | او برادر با برادر در ستیز
از حیات او حیات خاور است | طفلک ده ساله‌اش لشکرگر است
بی‌خبر خود را ز خود پرداخته | ممکنات خویش را نشناخته
هست دارای دل و غافل ز دل | تن ز تن اندر فراق و دل ز دل
مرد رهرو را بمنزل راه نیست | از مقاصد جان او آگاه نیست
خوش سرود آن شاعر افغان‌شناس | آنکه بیند باز گوید بی‌هراس
آن حکیم ملت افغانیان | آن طبیب علت افغانیان
راز قومی دید و بی‌باکانه گفت | حرف حق با شوخی رندانه گفت
" اشتری یابد اگر افغان حر | با یراق و ساز و با انبار در
همت دونش از آن انبار در | می‌شود خوشنود با زنگ شتر"

ابدالی

در نهاد ما تب و تاب از دل است | خاک را بیداری و خواب از دل‌است
تن ز مرگ دل دگرگون می‌شود | در مساماتش عرق خون می‌شود
از فساد دل بدن هیچ است هیچ | دیده بر دل بند و جز بر دل مپیچ
آسیا یک پیکر آب و گل است | ملت افغان در آن پیکر دل است
از فساد او فساد آسیا | در گشاد او گشاد آسیا
تا دل آزاد است آزاد است تن | ورنه کاهی در ره باد است تن
همچو تن پابند آئین است دل | مرده از کین زنده از دین است دل

قوت دین از مقام وحدت است
وحدت ار مشهود گرددملت‌است

شرق را از خود برد تقلید غرب | باید این اقوام را تنقید غرب
قوت مغرب نه از چنگ و رباب | نی ز رقص دختران بی‌حجاب

نی ز سحر ساحران لاله‌روست
نی ز عریان ساق و نی از قطع‌موست

محکمی او را نه از لادینی است
نی فروغش از خط لاتینی است

قوت افرنگ از علم و فن است
از همین آتش چراغش روشن است

حکمت از قطع و برید جامه نیست
مانع علم و هنر عمامه نیست

علم و فن را ایجوان شوخ و شنگ
مغز می‌باید نه ملبوس فرنگ

اندرین ره جز نگه مطلوب نیست
این کله یا آن کله مطلوب نیست

فکر چالاکی اگر داری بس است
طبع دراکی اگرداری بس است

گر کسی شبها خورد دود چراغ
گیرد از علم و فن و حکمت سراغ

ملک معنی کس حد او را نه‌بست
بی‌جهاد پیهمی ناید بدست

ترک از خود رفته و مست فرنگ
زهر نوشین خورده از دست فرنگ

زانکه تریاق عراق از دست داد
من چه گویم جز خدایش یار باد

بنده‌ی افرنگ از ذوق نمود
می‌برد از غربیان رقص و سرود

نقد جان خویش دربازد به لهو
علم دشوار است می‌سازد به لهو

از تن‌آسانی بگیرد سهل را
فطرت او درپذیرد سهل را

سهل را جستن درین دیر کهن
ایندلیل آنکه جان رفت از بدن

زنده‌رود

می‌شناسی چیست تهذیب فرنگ
در جهان او دو صد فردوس رنگ

جلوه‌هایش خانمانها سوخته
شاخ و برگ و آشیانها سوخته

ظاهرش تابنده و گیرنده‌ایست
دل ضعیف است و نگه را بنده‌ایست

چشم بیند دل بلغزد اندرون
پیش این بت‌خانه افتد سرنگون

کس نداند شرق را تقدیر چیست
دل بظاهر بسته را تدبیر چیست؟

ابدالی

آنچه بر تقدیر مشرق قادر است
عزم و حزم پهلوی و نادر است

پهـلوی آن وارث تخـت قباد ناخن او عقـده‌ی ایران گشاد
نـادر آن سـرمـایه‌ی درانیـان آن نظـام ملـت افغـانیـان
از غم دین وطن زار و زبـون لشگرش از کوهسـار آمد بـرون
هم سپاهی هم سپـه‌گر هـم امیر با عدو فولاد و با یاران حریر
من فدای آنکه خود را دیده است عصر حاضر را نکو سنجیده است
غربیان را شیـوه‌های ساحری است
تکیه جز بر خویش کردن‌کافری‌است

سلطان شهید

بازگو از هند و از هندوستان آنکه با کاهش نیرزد بوستان
آنکه اندر مسجدش هنگامه مرد آنکه اندر دیر او آتش فسرد
آنکه دل از بهر او خون کرده‌ایم آنکه یادش را بجان پرورده‌ایم
از غم ما کن غم او را قیاس آه از آن معشوق عاشق ناشناس

زنده‌رود

هندیان منکر ز قانون فرنگ درنگیرد سحر و افسون فرنگ
روح را بار گران آئین غیر گرچه آید زآسمان آئین غیر

سلطان شهید

چون بروید آدم از مشت گلی با دلی، با آرزوی در دلی
لذت عصیان‌چشیدن کار اوست غیرخود چیزی‌ندیدن کاراوست
زانکه بیعصیان خودی‌ناید‌بدست تا خودی ناید بدست‌آید شکست
زائر شهر و دیارم بوده‌ئی چشم خود را بر مزارم سوده‌ئی
ای شناسای حدود کائنات درد کن دیدی ز آثار حیات؟

زنده‌رود

تخم اشکی ریختم اندر دکن — لاله‌ها روید ز خاک آن چمن
رود کاویری مدام اندر سفر — دیده‌ام‌در جان او شوری دگر

سلطان شهید

ای ترا دادند حرف دل‌فروز — از تب اشک تو می‌سوزم هنوز
کاو کاو ناخن مردان راز — جوی خون بگشاد از رگهای ساز
آن نوا کز جان تو آید برون — می‌دهد هر سینه را سوز درون
بوده‌ام در حضرت مولای کل — آنکه بی او طی نمی‌گردد سبل
گرچه آنجا جراءت گفتار نیست — روح را کاری بجز دیدار نیست
سوختم از گرمی اشعار تو — بر زبانم رفت از افکار تو
گفت "این بیتی که‌برخواندی‌زکیست ؟ — اندرو هنگامه‌های زندگی است !"
با همان سوزی که درسازد بجان — یک‌دو حرف ازما به کاویری رسان
در جهان تو زنده‌رود او زنده‌رود
خوشترک آید سرود اندر سرود

پیغام سلطان شهید به رود کاویری

حقیقت حیات و مرگ و شهادت

رود کاویری یکی نرمک خرام — خسته‌ئی شاید که از سیر دوام
در کهستان عمرها نالیده‌ئی — راه خود را با مژه کاویده‌ئی
ای مرا خوشتر ز جیحون و فرات — ای دکن را آب تو آب حیات
آه شهری کو در آغوش تو بود — حسن نوشین جلوه از نوش تو بود
کهنه گردیدی شباب تو همان — پیچ و تاب و رنگ و آب تو همان

موج تو جز دانه‌ی گوهر نزاد / طره‌ی تو تا ابد شوریده باد
ای ترا سازی که سوز زندگی است / هیچ می‌دانی که این پیغام کیست
آنکه می‌کردی طواف سطوتش / بوده‌ئی آئینه‌دار دولتش
آنکه صحراها ز تدبیرش بهشت / آنکه نقش خود بخون خود نوشت
آنکه خاکش مرجع صد آرزوست / اضطراب موج تو از خون اوست

آنکه گفتارش همه کردار بود
مشرق اندر خواب او بیدار بود

ای من و تو موجی از رود حیات / هر نفس دیگر شود این کائنات
زندگانی انقلاب هر دمی است / زانکه او اندر سراغ عالمی است
تار و پود هر وجود از رفت و بود / این همه ذوق نمود از رفت و بود
جاده‌ها چون رهروان اندر سفر / هر کجا پنهان سفر پیدا حضر
کاروان و ناقه و دشت و نخیل / هر چه بینی نالد از درد رحیل
در چمن گل میهمان یک نفس / رنگ و آبش امتحان یک نفس
موسم گل ماتم و هم نای و نوش / غنچه در آغوش و نعش گل بدوش
لاله را گفتم یکی دیگر بسوز / گفت راز ما نمی‌دانی هنوز

از خس و خاشاک تعمیر وجود
غیر حسرت چیست پاداش نمود؟

در سرای هست و بود آئی میا / از عدم سوی وجود آئی میا
ور بیائی چون شرار از خود مرو / در تلاش خرمنی آواره شو
تاب و تب داری اگر مانند مهر / پا بنه در وسعت‌آباد سپهر
کوه و مرغ و گلشن و صحرا بسوز / ماهیان را در ته دریا بسوز
سینه‌ئی داری اگر در خورد تیر / در جهان شاهین بزی شاهین بمیر
زانکه در عرض حیات آمد ثبات / از خدا کم خواستم طول حیات

زندگی را چیست رسم و دین و کیش
یک دم شیری به از صد سال میش

زندگی محکم ز تسلیم و رضاست / موت نیرنج و طلسم و سیمیاست
بنده‌ی حق ضیغم و آهوست مرگ / یک مقام از صد مقام اوست مرگ
می‌فتد بر مرگ آن مرد تمام / مثل شاهینی که افتد بر حمام

هر زمان میرد غلام از بیم مرگ — زندگی او را حرام از بیم مرگ
بنده‌ی آزاد را شانی دگر — مرگ او را می‌دهد جانی دگر
او خوداندیش است مرگ‌اندیش نیست — مرگ آزادان ز آنی بیش نیست
بگذر از مرگی که سازد با لحد — زانکه این مرگ است مرگ دام و دد
مرد مؤمن خواهد از یزدان پاک — آن دگر مرگی که برگیرد ز خاک
آن دگر مرگ انتهای راه شوق — آخرین تکبیر در جنگاه شوق
گرچه هر مرگ است بر مؤمن شکر! — مرگ پور مرتضی چیزی دگر
جنگ شاهان جهان غارتگری است — جنگ مؤمن سنت پیغمبری است
جنگ مؤمن چیست؟ هجرت سوی دوست — ترک عالم، اختیار کوی دوست
آنکه حرف شوق با اقوام گفت * — جنگ را رهبانی اسلام گفت

کس نداند جز شهید این نکته را
کو بخون خود خرید این نکته را

زنده‌رود رخصت می‌شود از فردوس برین

و تقاضای حوران بهشتی

شیشه‌ی صبر و سکونم ریز ریز — پیر رومی گفت در گوشم که خیز
آن حدیث شوق و آن جذب و یقین — آه آن ایوان و آن کاخ برین
با دل پرخون رسیدم بر درش — یک هجوم حور دیدم بر درش
بر لب‌شان زنده‌رود ای زنده‌رود — زنده‌رود ای صاحب سوز و سرود
شور و غوغا از یسار و از یمین — یکدو دم با ما نشین با ما نشین

زنده‌رود

راهرو کو داند اسرار سفر — ترسد از منزل ز رهزن بیشتر

---

* اشاره به حدیث نبوی الجهاد رهبانیه‌الاسلام.

عشق در هجر و وصال آسوده نیست / بیجمال لایزال آسوده نیست
ابتدا پیش بتان افتادگی / انتها از دلبران آزادگی
عشق بی‌پروا و هر دم در رحیل / در مکان و لامکان ابن‌السبیل
کیش ما مانند موج تیزگام
اختیار جاده و ترک مقام

حوران بهشت

شیوه‌ها داری مثال روزگار
یک‌نوای خوش دریغ ازما مدار

غزل زنده‌رود

بآدمی نرسیدی خدا چه می‌جوئی / ز خود گریخته‌ئی آشنا چه میجوئی
دگر بشاخ گل آویز و آب و نم درکش / پریده‌رنگ ز باد صبا چه میجوئی
دوقطره خون‌دل است آنچه مشک‌مینامند / تو ای غزال حرم در ختا چه میجوئی
عیار فقر ز سلطانی و جهانگیری است / سریر جم بطلب بوریا چه میجوئی
سراغ او ز خیابان لاله میگیرند / نوای خون‌شده‌ی ما ز ما چه میجوئی
نظر ز صحبت روشندلان بیفزاید / ز درد کم‌بصری توتیا چه میجوئی
قلندریم و کرامات ما جهان‌بینی است
ز ما نگاه طلب کیمیا چه می‌جوئی

حضور

گرچه جنت از تجلی‌های اوست / جان نیاساید بجز دیدار دوست
ما ز اصل خویشتن در پرده‌ایم / طائریم و آشیان گم کرده‌ایم
علم اگر کج‌فطرت و بدگوهر است / پیش چشم ما حجاب اکبر است
علم را مقصود اگر باشد نظر / می‌شود هم جاده و هم راهبر

می‌نهد پیش تو از قشر وجود
تا تو پرسی چیست راز این نمود
جاده را هموار سازد این‌چنین
شوق را بیدار سازد این‌چنین
درد و داغ و تاب و تب بخشد ترا
گریه‌های نیم‌شب بخشد ترا
علم تفسیر جهان رنگ و بو
دیده و دل پرورش گیرد ازو
بر مقام جذب و شوق آرد ترا
باز چون جبریل بگذارد ترا
عشق کس را کی بخلوت می‌برد
او ز چشم خویش غیرت می‌برد

اول او هم رفیق و هم طریق
آخر او راه رفتن بی‌رفیق

درگذشتم زان‌همه حور و قصور
زورق جان باختم در بحر نور
غرق بودم در تماشای جمالّ
هر زمان در انقلاب لایزال
گم شدم اندر ضمیر کائنات
چون رباب آمد بچشم من حیات
آنکه هر تارش رباب دیگری
هر نوا از دیگری خونین‌تری
ما همه یک دودمان نار و نور
آدم و مهر و مه و جبریل و حور
پیش جان آئینه‌ئی آویختند
حیرتی را با یقین آمیختند
صبح امروزی که نورش ظاهر است
در حضورش دوش و فردا حاضر است
حق هویدا با همه اسرار خویش
با نگاه من کند دیدار خویش
دیدنش افزودن بی کاستن
دیدنش از قبر تن برخاستن
عبد و مولا در کمین یکدگر
هر دو بی‌تاب‌اند از ذوق نظر

زندگی هرجا کـه باشد جستجو است
حل نشد این نکته من صیدم که اوست

«عشق» جان را لذت دیدار داد
با زبانم جراءت گفتار داد
ای دو عالم از تو بانور و نظر
اندکی آن خاکدانی را نگر
بنده‌ی آزاد را ناسازگار
برد مد از سنبل او نیش خار
غالبان غرق‌اند در عیش و طرب
کار مغلوبان شمار روز و شب
از ملوکیت جهان تو خراب
تیره شب در آستین آفتاب
دانش افرنگیان غارت‌گری
دیرها خیبر شد از بی‌حیدری
آنکه گوید لااله بیچاره‌ایست
فکرش از بی‌مرکزی آواره‌ایست
چارمرگ اندر پی این دیرمیر
سودخوار و والی و ملا و پیر

این‌چنین عالم کجـا شایان تست
آب و گل داغی که بر دامان تست

ندای جمال

کلک حق از نقشهای خوب و زشت — هر چه ما را سازگار آمد نوشت
چیست بودن دانی ای مرد نجیب؟ — از جمال ذات حق بردن نصیب
آفـریـدن جستجـوی دلـبـری — وانمودن خویش را بر دیگری
این همه هنگامه‌های هست و بود — بی‌جمال ما نیاید در وجـود
زندگـی هم فانی و هم باقی است — این همه خلاقی و مشتاقی است
زنده‌ئی مشتاق شو خـلاق شو — همچو ما گیرنده‌ی آفاق شـو
درشکن آنرا که ناید سازگـار — از ضمیر خود دگر عالم بیار
بنده‌ی آزاد را آیـد گـران — زیستن انـدر جهان دیگـران
هر که او را قوت تخلیق نیست — پیش ما جز کافر و زندیق نیست
از جمال ما نصیب خود نبرد — از نخیـل زندگانی برنخـورد

مرد حق برنده چون شمشیر باش
خود جهان خویش را تقدیر باش

زنده‌رود

چیست آئین جهان رنـگ و بو — جز که آب رفته می‌ناید بجو
زندگانی را سر تکـرار نیسـت — فطرت او خوگر تکـرار نیست
زیر گردون رجعت او نارواست — چون ز پا افتاد قومی برنخاست

ملتی چون مرد کم خیـزد ز قبر
چاره‌ی او چیست غیر از قبروصبر

ندای جمال

زندگانی نیست تکـرار نفـس — اصل او از حی و قیوم است وبس

قرب جان با آنکه گفت انی قریب
از حیات جاودان بردن نصیب
فرد از توحید لاهوتی شود
ملت از توحید جبروتی شود
بایزید و شبلی و بوذر ازوست
امتان را طغرل و سنجر ازوست
بی‌تجلی نیست آدم را ثبات
جلوه‌ی ما فرد و ملت را حیات
هر دو از توحید می‌گیرد کمال
زندگی این را جلال آن را جمال
این سلیمانی است آن سلمانی است
آن سراپا فقر و این سلطانی است
آن یکی را بیند این گردد یکی
در جهان با آن نشین با این بزی
چیست ملت ای که گوئی لااله
با هزاران چشم بودن یک نگه
اهل حق را حجت و دعوی یکی‌است
خیمه‌های ما جدا دلها یکی است
ذره‌ها از یک نگاهی آفتاب
یک نگه شو تا شود حق بیحجاب
یک نگاهی را بچشم کم مبین
از تجلی‌های توحید است این
ملتی چون می‌شود توحید مست
قوت و جبروت می‌آید بدست
روح ملت را وجود از انجمن
روح ملت نیست محتاج بدن
تا وجودش را نمود از صحبت است
مرد چون شیرازه‌ی صحبت شکست
مرده‌ئی از یک نگاهی زنده شو
بگذر از بی‌مرکزی پاینده شو
وحدت افکار و کردار آفرین
تا شوی اندر جهان صاحب‌نگین

زنده‌رود

من کیم تو کیستی عالم کجاست؟
در میان ما و تو دوری چراست؟
من چرا در بند تقدیرم بگوی
تو نمیری و من چرا میرم بگوی

ندای جمال

بوده‌ئی اندر جهان چارسو
هر که گنجد اندر و میرد درو

زندگی خواهی خودی را پیش کن — چارسو را غرق اندر خویش کن
باز بینی من کیم تو کیستی
در جهان چون مردی و چون زیستی

زنده‌رود

پوزش این مرد نادان درپذیر — پرده را از چهره‌ی تقدیر گیر
انقلاب روس و آلمان دیده‌ام — شور در جان مسلمان دیده‌ام
دیده‌ام تدبیرهای غرب و شرق — وانما تقدیرهای غرب و شرق

افتادن تجلی جلال

ناگهان دیدم جهان خویش را — آن زمین و آسمان خویش را
غرق در نور شفق‌گون دیدمش — سرخ مانند طبرخون دیدمش
زان تجلی‌ها که در جانم شکست — چون کلیم‌اله فتادم جلوه‌مست
نور او هر پردگی را وانمود — تاب گفتار از زبان من ربود
از ضمیر عالم بی چند و چون
یک نوای سوزناک آمد برون
بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو — که نیرزد بجوی این همه دیرینه و نو
آن نگینی که تو با اهرمنان باخته‌ئی — هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو
زندگی انجمن‌آرا و نگهدار خود است — ای که در قافله‌ئی بی‌همه شو با همه‌رو
تو فروزنده‌تر از مهر منیر آمده‌ئی — آنچنان زی که بهر ذره رسانی پرتو
چون پر کاه که در رهگذر باد افتاد — رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو
از تنگ‌جامی تو میکده رسوا گردید
شیشه‌ئی گیر و حکیمانه بیا شام و برو

خطاب به جاوید

(سخنی به نژاد نو)

این سخن آراستن بی‌حاصل است — برنیاید آنچه در قعر دل است
گرچه من صد نکته گفتم بی‌حجاب — نکته‌ئی دارم که ناید در کتاب
گر بگویم مـی‌شـود پیچیده‌تر — حرف و صوت او را کند پوشیده‌تر
سوز او را از نگاه من بگیر
یا ز آه صبح‌گاه مـن بگیر
مادرت درس نخستین با تو داد — غنچه‌ی تو از نسیـم او گشاد
از نسیم او ترا این رنگ و بوست — ای متاع ما بهای تو ازوست
دولـت جاوید ازو انـدوختی — از لب او لاالـه آمـوختـی
ای پسر ذوق .نگه از من بگیر — سوختن در لاالـه از من بگیر
لااله گوئی بگو از روی جان — تا ز اندام تو آید بوی جان
مهر و مه گردد ز سوز لاالـه — دیده‌ام این سوز را در کوه و که
این دو حرف لااله گفتار نیست — لااله جز تیغ بی‌زنهار نیسـت

---

* منظور از جاوید فرزند مولاناقبال است و استعاره‌ایست برای نسل نو و جوان کنونی.

زیستن بـا سـوز او قهـاری است
لااله ضرب‌است و ضرب‌کاری است

مؤمن و پیش کسان بستن نطاق		مؤمن و غداری و فقـر و نفاق
با پشیزی دین و ملت را فروخت		هم متاع خانه و هم خانه سوخت
لااله اندر نمازش بود و نیست		نازها اندر نیازش بود و نیست
نور در صوم و صلوات او نماند		جلوه‌ئی در کائنات او نماند
آنکه بود الله او را ساز و برگ		فتنه‌ی او حب مال و ترس مرگ
رفت ازو آن مستی و ذوق و سرور		دین او اندر کتاب و او بگور
صحبتش با عصر حاضر درگرفـت		حرف دین را از دو پیغمبر گرفت
آن ز ایران بود و این هندی‌نژاد		آن ز حج بیگانه و این از جهاد
تا جهاد و حج نماند از واجبات		رفت جان از پیکر صوم و صلوات
روح چون رفت از صلوات و از صیام		فرد ناهموار و ملـت بی‌نظـام
سینه‌ها از گرمی قـرآن تهـی		از چنین مردان چه امید بهی

از خودی مرد مسلمان درگذشـت
ای خضر دستی که آب ازسرگذشت

سجده‌ئی کز وی زمین لرزیده است		بر مرادش مهر و مه گردیده است
سنگ اگر گیرد نشان آن سجود		در هوا آشفته گردد همچو دود
این زمان جز سربزیری هیچ نیست		اندرو جز ضعف پیری هیچ نیست
آن شکوه ربی‌الاعلی کجاسـت		این گناه اوست یا تقصیر ماست
هر کسی بر جاده‌ی خود تندرو		ناقه‌ی ما بی‌زمام و هرزه دو

صاحب قرآن و بی‌ذوق طلب
العجب ثم‌العجب ثم‌العجب

گر خدا سازد ترا صاحب‌نظر		روزگاری را که می‌آیـد نگـر
عقلها بی‌باک و دلها بی‌گداز		چشمها بی‌شرم و غرق اندر مجاز
علم وفن ، دین‌وسیاست ، عقل ودل		زوج‌زوج اندر طواف آب و گل
آسیا آن مرز و بـوم آفتاب		غیر بین از خویشتن اندر حجاب
قلب او بی واردات نو بنـو		حاصلش را کس نگیرد با دو جو
روزگارش اندرین دیرینه دیـر		ساکن و یخ‌بسته و بی ذوق سیر

صید ملایان و نخچیر ملوک — آهوی اندیشه‌ی او لنگ و لوک
عقل و دین و دانش و ناموس و ننگ — بسته‌ی فتراک لردان فرنگ
تاختم بر عالم افکار او — بر دریدم پرده‌ی اسرار او

در میان سینه دل خون کرده‌ام
تا جهانش را دگرگون کرده‌ام

من بطبع عصر خود گفتم دو حرف — کرده‌ام بحرین را اندر دو ظرف
حرف پیچاپیچ و حرف نیش‌دار — تا کنم عقل و دل مردان شکار
حرف ته‌داری بانداز فرنگ — ناله‌ی مستانه‌ئی از تار چنگ
اصل این از ذکر و اصل آن ز فکر — ای تو بادا وارث این فکر و ذکر
آبجویم از دو بحر اصل من است — فصل من فصل است وهم وصل من است

تا مزاج عصر من دیگر فتاد
طبع من هنگامه‌ی دیگر نهاد

نوجوانان تشنه‌لب خالی‌ایاغ — شسته‌رو ، تاریک‌جان ، روشن‌دماغ
کم‌نگاه و بی‌یقین و ناامید — چشم‌شان اندر جهان چیزی ندید
ناکسان منکر ز خود مؤمن بغیر — خشت‌بند از خاک‌شان معمار دیر
مکتب از مقصود خویش آگاه نیست — تا بجذب اندرونش راه نیست
نورِ فطرت را ز جانها پاک شست — یک گل رعنا ز شاخ او نرست
خشت را معمار ما کج می‌نهد — خوی بط با بچه‌ی شاهین دهد
علم تا سوزی نگیرد از حیات — دل نگیرد لذتی از واردات
علم جز شرح مقامات تو نیست — علم جز تفسیر آیات تو نیست
سوختن می‌باید اندر نار حس — تا بدانی نقره‌ی خود را ز مس

علم حق اول حواس آخر حضور
آخر او می نگنجد در شعور

صد کتاب آموزی از اهل هنر — خوشتر آن درسی که گیری از نظر
هر کسی زان می که ریزد از نظر — مست می‌گردد بانداز دگر
از دم باد سحر میرد چراغ — لاله زان باد سحر می در اياغ
کم خور و کم خواب و کم‌گفتار باش — گرد خود گردنده چون پرگار باش
منکر حق نزد ملا کافر است — منکر خود نزد من کافرتر است

آن بانکار وجود آمد عجول
این عجول و هم ظلوم و هم جهول
شیوه‌ی اخلاص را محکم بگیر
پاک شو از خوف سلطان و امیر
عدل در قهر و رضا از کف مده
قصد در فقر و غنا از کف مده
حکم دشوار است تاویلی مجو
جز بقلب خویش قندیلی مجو
حفظ جان‌ها ذکر و فکر بی‌حساب
حفظ تن‌ها ضبط نفس اندر شباب
حاکمی در عالم بالا و پست
جز بحفظ جان و تن ناید بدست
لذت سیر است مقصود سفر
گر نگه بر آشیان داری مپر
ماه گردد تا شود صاحب مقام
سیر آدم را مقام آمد حرام
زندگی جز لذت پرواز نیست
آشیان با فطرت او ساز نیست

رزق زاغ و کرکس اندر خاک گور
رزق بازان در سواد ماه و هور

سر دین صدق مقال اکل حلال
خلوت و جلوت تماشای جمال
در ره دین سخت چون الماس زی
دل بحق بربند و بی‌وسواس زی
سری از اسرار دین برگویمت
داستانی از مظفر * گویمت
اندر اخلاص عمل فرد فرید
پادشاهی با مقام بایزید
پیش او اسبی چو فرزندان عزیز
سخت‌کش چون صاحب خود درستیز
سبزه رنگی از نجیبان عرب
باوفا ، بی‌عیب ، پاک اندر نسب
مرد مؤمن را عزیز ای نکته‌رس
چیست جز قرآن و شمشیر و فرس
من چه‌گویم وصف آن خیرالجیاد
کوه و روی آبها رفتی چو باد
روز هیجا از نظر آماده‌تر
تند بادی طایف کوه و کمر
در تک او فتنه‌های رستخیز
سنگ از ضرب سم او ریز ریز
روزی آن حیوان چو انسان ارجمند
گشت از درد شکم زار و نژند
کرد بیطاری علاجش از شراب
اسب شه را وارهاند از پیچ و تاب
شاه حق‌بین دیگر آن یکران نخواست
شرع تقوی از طریق ما جداست

ای ترا بخشد خدا قلب و جگر
طاعت مرد مسلمانی نگر

---

* مظفر یکی از سلاطین گجرات و پسر سلطان محمود غزنوی است.

دین سراپا سوختن اندر طلب انتهایش عشق و آغازش ادب
آبروی گل ز رنگ و بوی اوست بی‌ادب بی‌رنگ و بو بی‌آبروست
نوجوانی را چو بینم بی‌ادب روز من تاریک می‌گردد چو شب
تاب و تب در سینه افزاید مرا یاد عهد مصطفی آید مرا
از زمان خود پشیمان می‌شوم در قرون رفته پنهان می‌شوم
سترزن یا زوج یا خاک لحد ستر مردان حفظ خویش از یار بد
حرف بد را بر لب آوردن خطاست کافر و مؤمن همه خلق خداست
آدمیت احترام آدمی باخبر شو از مقام آدمی
آدمی از ربط و ضبط تن به تن بر طریق دوستی گامی بزن
بنده‌ی عشق از خدا گیرد طریق می‌شود بر کافر و مؤمن شفیق
کفر و دین را گیر در پهنای دل دل اگر بگریزد از دل، وای دل

گر چه دل زندانی آب و گل است
این همه آفاق آفاق دل است

گرچه باشی از خداوندان ده فقر را از کف مده، از کف مده
سوز او خوابیده در جان تو هست این کهن می از نیاگان تو هست
در جهان جز دردِدل سامان مخواه نعمت از حق خواه و از سلطان‌مخواه
ای بسا مرد حق‌اندیش و بصیر می‌شود از کثرت نعمت ضریر
کثرت نعمت گداز از دل برد ناز می‌آرد نیاز از دل برد
سالها اندر جهان گردیده‌ام نم بچشم منعمان کم دیده‌ام

من فدای آنکه درویشانه زیست
وای آن کو از خدا بیگانه زیست

در مسلمانان مجو آن ذوق و شوق آن‌یقین آن رنگ‌وبو، آن ذوق شوق
عالمان از علم قرآن بی‌نیاز صوفیان درنده گرگ و مودراز
گرچه اندر خانقاهان های و هوست کو جوانمردی که صهبا در کدوست
هم مسلمانان افرنگی مآب چشمه‌ی کوثر بجویند از سراب
بی‌خبر از سر دین‌اند این همه اهل کین‌اند اهل کین‌اند این همه
خیر و خوبی بر خواص آمد حرام دیده‌ام صدق و صفا را در عوام
اهل دین را بازدان از اهل کین هم‌نشین حق بجو با او نشین

کرکسان را رسم و آئین دیگر است
سطوت پرواز شاهین دیگر است

مرد حق از آسمان افتد چو برق — هیزم او شهر و دشت غرب و شرق
ما هنوز اندر ظلام کائنات — او شریک اهتمام کائنات
او کلیم و او مسیح و او خلیل — او محمد او کتاب او جبرئیل
آفتاب کائنات اهل دل — از شعاع او حیات اهل دل
اول اندر نار خود سوزد ترا — باز سلطانی بیاموزد ترا
ما همه باسوز او صاحب‌دلیم — ورنه نقش باطل آب و گلیم
ترسم این عصری که تو زادی در آن — در بدن غرق است و کم داند زجان
چون بدن از قحط جان ارزان شود — مرد حق در خویشتن پنهان شود
درنیاید جستجو آن مرد را — گرچه بیند رو برو آن مرد را
تو مگر ذوق طلب از کف مده — گرچه در کار نو افتد صد گره
گر نیابی صحبت مرد خبیر — از اب و جد آنچه من دارم بگیر
پیر رومی را رفیق راه ساز — تا خدا بخشد ترا سوز و گداز
زانکه رومی مغز را داند ز پوست — پای او محکم فتد در کوی دوست
شرح او کردند و او را کس ندید — معنی او چون غزال از ما رمید
رقص تن از حرف او آموختند — چشم را از رقص جان بردوختند
رقص تن در گردش آرد خاک را — رقص جان برهم زند افلاک را
علم و حکم از رقص جان آید بدست — هم زمین هم آسمان آید بدست
فرد از وی صاحب جذب کلیم — ملت از وی وارث ملک عظیم
رقص جان آموختن کاری بود — غیر حق را سوختن کاری بود
تا زنار حرص و غم سوزد جگر — جان برقص اندر نیاید ای پسر
ضعف ایمان است و دلگیری است غم — نوجوانا نیمه‌ی پیری است غم
می‌شناسی حرص فقر حاضر است — من غلام آنکه بر خود قاهر است
ای مرا تسکین جان ناشکیب — تو اگر از رقص جان گیری نصیب

سر دین مصطفی گویم ترا
هم بقبر اندر دعا گویم ترا

ارمغان حجاز

بسم‌الله الرحمن الرحیم

حضور حق

خوش آن راهی که‌سامانی نگیرد
دل او پند یاران کم پذیرد
بآبی سوزناکش سینه بگشای
زیک‌آهش غم صدساله میرد

دل ما بیدلان بردند و رفتند
مثال شعله افسردند و رفتند!
بیا یک لحظه با عامان درآمیز
که خاصان باده‌ها خوردند و رفتند!

سخن‌ها رفت از بود و نبودم
من از خجلت لب خود کم گشودم
سجود زنده مــردان می‌شناسی
عیار کار من گیر از سجــودم

دل من در گشاد چون و چند است
نگاهش از مه و پروین بلند است

---

* سال انتشار این کتاب ۱۹۳۸ است.

بده ویرانه‌ئی در دوزخ او را
که این کافر بسی خلوت‌پسند است

چه شور است این که درآب‌وگل افتاد
ز یک دل عشق را صد مشکل افتاد
قرار یک‌نفس بر من حرام است
بمن رحمی که کارم با دل افتاد

جهان از خود برون‌آورده‌ی کیست ؟
جمالش جلوه‌ی بی‌پرده‌ی کیست ؟
مرا گوئی که از شیطان حذر کن
بگو با من که او پرورده‌ی کیست

دل بی‌قید من در پیچ و تابیست
نصیب من عتابی یا خطابیست
دل ابلیس هم نتوانم آزرد
گناه گاه‌گاه من صوابیست

صبنت الکاس عنا ام عمرو
و کان‌الکاس مجراهاالیمینا
اگر این است رسم دوستداری
بدیوار حرم زن جام و مینا

بخود پیچیدگان در دل اسیرند
همه دردند و درمان‌ناپذیرند
سجود از ما چه میخواهی که شاهان
خراجی از ده ویران نه‌گیرند

روم راهی که او را منزلی نیست
از آن تخمی که ریزم حاصلی نیست
من از غم‌ها نمی‌ترسم ولیکن
مده آن غم که شایان دلی نیست

می من از تنگ‌جامان نگه دار
شراب پخته از خامان نگه‌دار
شرر از نیستانی دورتر به
بخاصان بخش و از عامان نگه‌دار

ترا این کشمکش اندر طلب نیست
ترا این دردوداغ و تاب‌وتب نیست
از آن از لامکان بگریختم من
که آن‌جا ناله‌های نیم‌شب نیست

ز من هنگامه‌ئی ده این جهان را
دگرگون کن زمین و آسمان را
ز خاک ما دگر آدم بر انگیز
بکش این بنده‌ی سود و زیان را

جهانی تیره‌تر با آفتابی
صواب او سراپا ناصوابی
ندانم تا کجا ویرانه‌ئی را
دهی از خون آدم رنگ و آبی

غلامم جز رضای تو نجویم
جز آن راهی که فرمودی نه‌پویم
ولیکن گر به این نادان بگوئی
حری را اسب تازی گو، نه‌گویم

دلی در سینه دارم بی‌سروری
نه سوزی در کف خاکم نه نوری
بگیر از من که بر من بار دوش‌است
ثواب این نماز بی‌حضوری

چه گویم قصه‌ی دین و وطن را
که نتوان فاش گفتن این سخن را
مرنج از من که از بی‌مهری تو
بنا کردم همان دیر کهن را

مسلمانی که دربند فرنگ است
دلش در دست او آسان نیاید
ز سیمائی که سودم بر در غیر
سجودی بوذر و سلمان نیابد

نخواهم این جهان و آن جهان را
مرا این بس که دانم رمز جان را
سجودی ده که از سوز و سرورش
بوجد آرم زمین و آسمان را

چه میخواهی ازین مرد تن‌آسای
بهر بادی که آمد رفتم از جای
سحر جاوید را در سجده دیدم
به صبحش چهره‌ی شامم بیارای

به آن قوم از تو می‌خواهم گشادی
فقیهش بی‌یقینی ، کم‌سوادی
بسی نادیدنی را دیده‌ام من
"مرا ای‌کاشکی مادر نزادی"

نگاه تو عتاب‌آلود تا چند
بتان حاضر و موجود تا چند
درین بتخانه اولاد براهیم
نمک‌پرورده‌ی نمرود تا چند

سرور رفته بازآید که ناید
نسیمی از حجاز آید که ناید

سر آمد روزگار این فقیری   دگر دانای راز آید که ناید

اگر می‌آید آن دانای رازی   بده او را نوای دل‌گدازی
ضمیر امتان را می‌کند پاک   کلیمی یا حکیمی نی‌نوازی

متاع من دل دردآشنای است   نصیب من فغان نارسای است
بخاک مرقد من لاله خوشتر   که هم خاموش و هم خونین‌نوای است

دل از دست کسی بردن نداند   غم اندر سینه پروردن نداند
دم خود را دمیدی اندر آن خاک   که غیر از خوردن و مردن نداند

دل ما از کنار ما رمیده   بصورت مانده و معنی ندیده
ز ما آن رانده‌ی درگاه خوشتر   حق او را دیده و ما را شنیده

نداند جبرئیل این های و هو را   که نشناسد مقام جستجو را
بپرس از بنده‌ی بیچاره‌ی خویش   که داند نیش و نوش آرزو را

شب این انجمن آراستم من   چو مه از گردش خود کاستم من
حکایت از تغافل‌های تو رفت   ولیکن از میان برخاستم من

چنین دور آسمان کم دیده باشد   که جبریل امین را دل خراشد
چه خوش دیری بنا کردند آنجا   پرستد مؤمن و کافر تراشد

عطا کن شور رومی، سوز خسرو   عطا کن صدق و اخلاص سنائی
چنان با بندگی درساختم من   نه‌گیرم گر مرا بخشی خدائی

مسلمان فاقه‌مست و ژنده‌پوش است   ز کارش جبرئیل اندر خروش است
بیا نقش دگر ملت بەریزم   که این ملت جهان را بار دوش است

دگر ملت که کاری پیش گیرد
نگردد با یکی عالم رضامند
دگر ملت که نوش از نیش گیرد
دو عالم را به دوش خویش گیرد

دگر قومی که ذکر لااله‌ش
شناسد منزلش را آفتابی
برآرد از دل شب صبح‌گاهش
که ریگ کهکشان روبد ز راهش

جهان تست در دست خسی چند
هنرور در میان کارگاهان
کسان او به بند ناکسی چند
کشد خود را به عیش کرکسی چند

مریدی فاقه‌مستی گفت با شیخ
به ما نزدیک‌تر از شهرگ ماست
که یزدان را ز حال ما خبر نیست
ولیکن از شکم نزدیک‌تر نیست

دگرگون کشور هندوستان است
مجو از ما نماز پنجگانه
دگرگون آن زمین و آسمان است
غلامان را صف‌آرائی گران است

ز محکومی مسلمان خودفروش است
ز محکومی رگان در تن چنان سست
گرفتار طلسم چشم و گوش است
که ما را شرع و آئین باردوش است

یکی اندازه کن سود و زیان را
نمی‌بینی که ما خاکی‌نهادان
چو جنت جاودانی کن جهان را
چه خوش آراستیم این خاکدان را

تو می‌دانی حیات جاودان چیست
ز اوقات تو یک دم کم نه‌گردد
نمی‌دانی که مرگ جاودان چیست!
اگر من جاودان باشم زیان چیست؟

به پایان چون رسد این عالم پیر
مکن رسوا حضور خواجه ما را
شود بی‌پرده هر پوشیده تقدیر
حساب من ز چشم او نهان‌گیر

بدن واماند و جانم در تگ و پوست
تو باش اینجا و با خاصان بیامیز
سوی شهری که بطحا در ره اوست
که من دارم هوای منزل دوست

ادب‌گاهیست زیر آسمان از عرش نازک‌تر
نفس گم‌کرده می‌آید جنید و بایزید اینجا
"عزت بخاری"

حضور رسالت

" الا یا خیمگی خیمه فــرو هل — که پیش‌آهنگ بیرون شد ز منزل " *
خرد از راندن محمل فرو ماند — زمام خویش دادم در کف دل

نگاهی داشتم بر جوهــر دل — تپیدم آرمیــدم در بــر دل
رمیدم از هوای قریه و شهــر — ببــاد دشت وا کردم در دل

ندانم دل شهید جلوه‌ی کیست — نصیب او قرار یک نفس نیست
بصحرا بر دمش افسرده‌تر گشت — کنــار آبــجوئی زار بگــریســت

مپرس از کاروان جلوه مستــان — ز اسباب جهان برکنده دستان

---

* این شعر از منوچهری دامغانی است .

بجان‌شان ز آواز جرس شور — چو از موج نسیمی در نیستان

باین پیری ره یثرب گرفتم — نواخوان از سرور عاشقانه
چو آن مرغی که در صحرا سرشام — گشاید پر به فکر آشیانه

گناه عشق و مستی عام کردند — دلیل پختگان را خام کردند
بآهنگ حجازی می‌سرایم — "نخستین باده کاندر جام کردند" *

چه پرسی از مقامات نوایم — ندیمان کم شناسند از کجایم
گشادم رخت خود را اندرین دشت — که اندر خلوتش تنها سرایم

سحر با ناقه گفتم نرم‌تر رو — که راکب خسته و بیمار و پیر است
قدم مستانه زد چندان که گوئی — بپایش ریگ این صحرا حریر است

مهار ای ساربان او را نشاید — که جان او چو جان ما بصیر است
من از موج خرامش می‌شناسم — چو من اندر طلسم دل اسیر است

نم اشگ است در چشم سیاهش — دلم سوزد ز آهٔ صبح‌گاهش
همان می کو ضمیرم را برافروخت — پیاپی ریزد از موج نگاهش

چو خوش صحرا که در وی کاروان‌ها — درودی خواند و محمل براند
به ریگ گرم او آور سجودی — جبین را سوز تا داغی بماند

چو خوش صحرا که شامش صبح‌خنداست — شبش کوتاه و روز او بلند است
قدم ای راهرو آهسته‌تر نه — چو ما هر ذره‌ی او دردمند است

---

* اشاره به شعر عارف نامی فخرالدین عراقی است.

امیر کاروان آن اعجمی کیست؟ | سرود او بآهنگ عرب نیست
زند آن نغمه کز سیرابی او | خنک دل در بیابانی توان زیست

مقام عشق و مستی منزل اوست | چه آتش‌ها که در آب و گل اوست
نوای او به هر دل سازگار است | که در هر سینه قاشی از دل اوست

غم پنهان که بی‌گفتن عیان است | چو آید بر زبان یک داستان است
رهی پرپیچ و راهی خسته و زار | چراغش مرده و شب در میان است

به راغان لاله رست از نوبهاران | بصحرا خیمه گستردند یاران
مرا تنها نشستن خوشتر آید | کنار آبجوی کوهساران

گهی شعر عراقی را بخوانم | گهی جامی زند آتش بجانم
ندانم گرچه آهنگ عرب را | شریک نغمه‌های ساربانم

غم راهی نشاط آمیزتر کن | فغانش را جنون‌انگیزتر کن
بگیر ای ساربان راه درازی | مرا سوز جدائی تیزتر کن

بیا ای هم‌نفس با هم بنالیم | من و تو کشته‌ی شاٴن جمالیم
دو حرفی بر مراد دل بگوئیم | بپای خواجه چشمان را بمالیم

حکیمان را بها کمتر نهادند | بنادان جلوه‌ی مستانه دادند
چه خوش‌بختی چه خرم‌روزگاری | در سلطان به درویشی گشادند

جهان چارسو اندر بر من | هوای لامکان اندر سر من
چو بگذشتم ازین بام بلندی | چو گرد افتاد پرواز از پر من

درین وادی زمانی جاودانی | ز خاکش بی‌صور روید معانی

حکیمان با کلیمان دوش بر دوش
که این‌جا کس نگوید "لن‌ترانی"

مسلمان آن فقیر کج‌کلاهی
رمید از سینه‌ی او سوز آهی
دلش نالد چرا نالد؟ نداند
نگاهی یا رسول‌اله نگاهی

تب و تاب دل از سوز غم تست
نوای من ز تاءثیر دم تست
بنالم زانکه اندر کشور هند
ندیدم بنده‌ئی کو محرم تست

شب هندی غلامان را سحر نیست
باین خاک آفتابی را گذر نیست
بما کن گوشه‌ی چشمی که در شرق
مسلمانی ز ما بیچاره‌تر نیست

چه گویم زان فقیری دردمندی
مسلمانی به گوهر ارجمندی
خدایا این سخت‌جان را یار بادا
که افتاداست از بام بلندی

چسان احوال او را بر لب آرم
تو می‌بینی نهان و آشکارم
ز روداد دوصدسالش همین بس
که دل چون کنده‌ی قصاب دارم

هنوز این چرخ نیلی کج‌خرام است
هنوز این کاروان دور از مقام است
ز کار بی‌نظام او چه‌گویم
تو می‌دانی که ملت بی‌امام است

نماند آن تاب و تب در خون نابش
نروید لاله از کشت خرابش
نیام او تهی چون کیسه‌ی او
بطاق خانه‌ی ویران کتابش

دل خود را اسیر رنگ و بو کرد
تهی از ذوق و شوق و آرزو کرد
صفیر شاهبازان کم شناسا
که گوشش با طنین پشه خو کرد

بروی او در دل ناگشاده
خودی اندر کف خاکش نزاده
ضمیر او تهی از بانگ تکبیر
حریم ذکر او از پا فتاده

گریبان چاک و بی‌فکر رفو زیست
نمیدانم چسان بی‌آرزو زیست
نصیب اوست مرگ ناتمامی
مسلمانی که بی‌الله‌هو زیست

حق آن ده که مسکین و اسیر است
فقیر و غیرت او دیرمیر است
بروی او در میخانه بستند
درین کشور مسلمان تشنه‌میر است

دگر پاکیزه کن آب و گل او
جهانی آفرین اندر دل او
هوا تیز و بدامانش دوصد چاک
بیندیش از چراغ بسمل او

عروس زندگی در خلوتش غیر
که دارد در مقام نیستی سیر
گنهکاریست پیش از مرگ در قبر
نکیرش از کلیسا منکر از دیر

بچشم او نه نور و نی سرور است
نه دل در سینه‌ی او ناصبور است
خدا آن امتی را یار بادا
که مرگ او ز جان بی‌حضور است

مسلمان‌زاده و نامحرم مرگ!
ز بیم مرگ لرزان تا دم مرگ
دلی در سینه‌ی چاکش ندیدم
دم بگسسته‌ئی بود و غم مرگ

ملوکیت سراپا شیشه‌بازی است
ازو ایمن نه رومی نی حجازی است
حضور تو غم یاران بگویم
بامیدی که وقت دل‌نوازی است

تن مرد مسلمان پایدار است
بنای پیکر او استوار است
طبیب نکته‌رس دید از نگاهش
خودی اندر وجودش رعشه‌دار است

مسلمان شرمسار از بی‌کلاهی است
که دینش مرد و فقرش خانقاهی‌است
تو دانی در جهان میراث ما چیست
گلیمی از قماش پادشاهی است

مپرس از من که احوالش چسان است
زمینش بدگهر چون آسمان است

بر آن مرغی که پروردی بانجیر
تلاش دانه در صحرا گران است

بچشمش وانمودم زندگی را
گشودم نکته‌ی فردا و دی را
توان اسرار جان را فاشتر گفت
بده نطق عرب این اعجمی را

مسلمان گرچه بی‌خیل و سپاهی است
ضمیر او ضمیر پادشاهی است
اگر او را مقامش باز بخشند
جمال او جلال بی‌پناهی است

متاع شیخ اساطیر کهن بود
حدیث او همه تخمین و ظن بود
هنوز اسلام او زناردار است
حرم چون دیر بود او برهمن بود

دگرگون کرد لادینی جهان را
ز آثار بدن گفتند جان را
از آن فقری که با صدیق دادی
بشوری آور این آسوده جان را

حرم از دیر گیرد رنگ و بوئی
بت ما پیرک ژولیده موئی
نیابی در بر ما تیره‌بختان
دلی روشن ز نور آرزوئی

فقیران تا بمسجد صف کشیدند
گریبان شهنشاهان دریدند
چو آن آتش درون سینه افسرد
مسلمانان بدرگاهان خزیدند!

مسلمانان بخویشان در ستیزند
بجز نقش دوئی بر دل نه‌ریزند *
بنالند ار کسی خشتی بگیرد
از آن مسجد که خود از وی گریزند

جبین را پیش غیرالله سودیم
چو گبران در حضور او سرودیم
ننالم از کسی می‌نالم از خویش
که ما شایان شان تو نبودیم

---

* مولانا اقبال از نفاق مسلمانان مینالد و اتحاد را آرزو دارد.

بدست می‌کشان خالی‌ایاغ است
که ساقی را به بزم من فراغ است
نگه دارم درون سینه آهی
که اصل او ز دود آن چراغ است!

سبوی خانقاهان خالی از می
کند مکتب ره طی‌کرده را طی
ز بزم شاعران افسرده رفتم
نواها مرده بیرون افتد از نی

مسلمانم غریب هر دیارم
که با این خاکدان کاری ندارم
باین بی‌طاقتی در پیچ و تابم
که من دیگر بغیرالله دچارم

بآن بالی که بخشیدن پریدم
بسوز نغمه‌های خود تپیدم
مسلمانی که مرگ از وی بلرزد
جهان گردیدم و او را ندیدم

شبی پیش خدا بگریستم زار
مسلمانان چرا زارند و خوارند
ندا آمد نمیدانی که این قوم
دلی دارند و محبوبی ندارند

نگویم از فر و فالی که بگذشت
چه سود از شرح احوالی که بگذشت
چراغی داشتم در سینه‌ی خویش
فسرد اندر دوصدسالی که بگذشت

نگهبان حرم معمار دیر است
یقینش مرده و چشمش بغیر است
ز انداز نگاه او توان دید
که نومید از همه اسباب خیر است

ز سوز این فقیر ره نشینی
بده او را ضمیر آتشینی
دلش را روشن و پاینده گردان
ز امیدی که زاید از یقینی

گهی افتم گهی مستانه خیزم
چو خون بی‌تیغ و شمشیری بریزم
نگاه التفاتی بر سر بام
که من با عصر خویش اندر ستیزم

مرا تنهائی و آه و فغان به
سوی یثرب سفر بی‌کاروان به

کجا مکتب، کجا میخانه‌ی شوق
تو خود فرما مرا این به که آن به

پریدم در فضای دلپذیرش
پرم تر گشت از ابر مطیرش
حرم تا در ضمیر من فرو رفت
سرودم آنچه بود اندر ضمیرش!

بآن رازی که گفتم پی نبردند
ز شاخ نخل من خرما نخوردند
من ای میر امم دل از تو خواهم
مرا یاران غزلخوانی شمردند

نه شعر است اینکه بر وی دل نهادم
گره از رشته‌ی معنی گشادم
بامیدی که اکسیری زند عشق
مس این مفلسان را تاب دادم

تو گفتی از حیات جاودان گوی
بگوش مرده‌ئی پیغام جان گوی
ولی گویند این ناحق‌شناسان
که تاریخ وفات این و آن گوی

رخم از درد پنهان زعفرانی
تراود خون ز چشم ارغوانی
سخن اندر گلوی من گره بست
تو احوال مرا ناگفته دانی

زبان ما غریبان از نگاهیست
حدیث دردمندان اشک و آهیست
گشادم چشم و بربستم لب خویش
سخن اندر طریق ما گناهیست

خودی دادم ز خود نامحرمی را
گشادم در گل او زمزمی را
بده آن ناله‌ی گرمی که از وی
بسوزم جز غم دین هر غمی را

درون ما بجز دود نفس نیست
بجز دست تو ما را دسترس نیست
دگر افسانه‌ی غم با که گویم؟
که اندر سینه‌ها غیر از تو کس نیست

غریبی دردمندی نی‌نوازی
ز سوز نغمه‌ی خود درگدازی
تو میدانی چه می‌جوید چه خواهد
دلی از هر دو عالم بی‌نیازی

نم و رنگ از دم بادی نجویم
ز فیض آفتاب تو برویم
نگاهم از مه و پروین بلند است
سخن را بر مزاج کس نگویم

در آن دریا که او را ساحلی نیست
دلیل عاشقان غیر از دلی نیست
تو فرمودی ره بطحا * گرفتیم
وگرنه جز تو ما را منزلی نیست

مران از در که مشتاق حضوریم
از آن دردی که دادی ناصبوریم
بفرما هرچه می‌خواهی بجز صبر
که ما از وی دوصد فرسنگ دوریم

به افرنگی بتان دل باختم من
ز تاب دیریان بگداختم من
چنان از خویشتن بیگانه بودم
چو دیدم خویش را نشناختم من

می از میخانه‌ی مغرب چشیدم
بجان من که درد سر خریدم
نشستم با نکویان فرنگی
از آن بی‌سوزتر روزی ندیدم

فقیرم از تو خواهم هر چه خواهم
دل کوهی خراش از برگ کاهم
مرا درس حکیمان دردسر داد
که من پرورده‌ی فیض نگاهم

نه با ملا نه با صوفی نشینم
تو میدانی که من آنم نه اینم
نویس ، الله ، بر لوح دل من
که هم خود را هم او را فاش بینم

دل ملا گرفتار غمی نیست
نگاهی هست در چشمش نمی نیست
از آن بگریختم از مکتب او
که در ریگ حجازش زمزمی نیست

سر منبر کلامش نیشدار است
که او را صد کتاب اندر کنار است
حضور تو من از خجلت نگفتم
ز خود پنهان و بر ما آشکار است

---

* منظور از بطحا مکه معظمه است .

دل صاحبدلان او برد یا من؟
پیام شوق او آورد یا من؟
من و ملا ز کیش دین دو تیریم
بفرما بر هدف او خورد یا من؟

غریبم در میان محفل خویش
تو خود گو با که گویم مشکل خویش
از آن ترسم که پنهانم شود فاش
غم خود را نگویم با دل خویش

دل خود را بدست کس ندادم
گره از روی کار خود گشادم
بغیر الله کردم تکیه یک بار
دوصدبار از مقام خود فتادم

همان سوز جنون اندر سر من
همان هنگامه‌ها اندر بر من
هنوز از جوش طوفانی که بگذشت
نیاسوداست موج گوهر من

هنوز این خاک دارای شرر هست
هنوز این سینه را آه سحر هست
تجلی ریز بر چشمم کد بینی
باین پیری مرا تاب نظر هست

نگاهم ازانچه بینم بی‌نیاز است
دل از سوز درونم در گداز است
من و این عصر بی‌اخلاص و بی‌سوز
بگو با من که آخر این چه راز است؟

مرا در عصر بی‌سوز آفریدند
بخاکم جان پرشوری دمیدند
چو نخ در گردن من زندگانی
تو گوئی بر سر دارم کشیدند

نگیرد لاله و گل رنگ و بویم
درون سینه‌ام مرد آرزویم
غم پنهان بحرف اندر نگنجد
اگر گنجد چه گویم با که گویم؟

من اندر مشرق و مغرب غریبم
که از یاران محرم بی‌نصیبم
غم خود را بگویم با دل خویش
چه معصومانه غربت را فریبم

طلسم علم خاضر را شکستم
ربودم دانه و دامش گسستم

خدا داند کـه مانند براهیم
به نار او چه بی‌پروا نشستم!

بچشم من نگه آورده‌ی تـــت
فـروغ لاالـــه آورده‌ی تـــت
دوچارم کــن به صبح من رآنــی
شبم را تاب مه آورده‌ی تست!

چو خود را در کنار خود کشیدم
به نور تو مقام خویش دیدم
درین دیر از نوای صبحگاهی
جهان عشق و مستی آفریدم

در این عالم بهشت خرمی هست
بشاخ او ز اشک من نمی هست
نصیب او هنوز آن ها و هو نیست
که او در انتظار آدمی هست

بده او را جـوان پـاکبـازی
سرورش از شــراب خانــه‌سازی
قــوی بـازوی او مانند حیــدر
دل او از دو گیتــی بی‌نیازی

بیا ساقی بگردان جام می را
ز می سوزنده‌تر کن .سوز نی را
دگر آن دل بنه در سینه‌ی من
که پیچم پنجه‌ی کاوس و کی را

جهان از عشق و عشق از سینه‌ی تست
سرورش از می دیــرینه‌ی تست
جز این چیزی نمیدانم ز جبریل
که او یک جوهر از آئینه‌ی تست

مرا این سوز از فیض دم تست
بتاکم موج می از زمزم تست
خجل ملک جم از درویشی من
که دل در سینه‌ی من محرم تست

درین بتخانه دل با کس نه‌بستم
ولیکن از مقام خود گسستم
ز من امروز می‌خواهد سجودی
خداوندی که دی او را شکستم

دمید آن لاله از مشت غبارم
که خونش می‌تراود از کنارم
قبولش کن ز راه دل‌نــوازی
که من غیر از دلی چیزی ندارم!

حضور ملت بیضا تپیدم
ادب گوید سخن را مختصر گوی
نوای دلگدازی آفریدم
تپیدم ، آفریدم ، آرمیدم

بصدق فطرت رندانه‌ی من
بده آن خاک را ابر بهاری
بسوز آه بیتابانه‌ی من
که در آغوش گیرد دانه‌ی من

دلی بر کف نهادم ، دلبری نیست
درون سینه‌ی من منزلی گیر
متاعی داشتم ، غارت‌گری نیست
مسلمانی ز من تنهاتری نیست

چو رومی در حرم دادم اذان من
به دور فتنه‌ی عصر کهن او
ازو آموختم اسرار جان من
به دور فتنه‌ی عصر روان من

گلستانی ز خاک من برانگیز
اگر شایان نیم تیغ علی را
نم چشمم بخون لاله آمیز
نگاهی ده چو شمشیر علی تیز

مسلمان تا بساحل آرمید است
جز این مرد فقیری دردمندی
خجل از بحر و از خود ناامید است
جراحت‌های پنهانش که دیده‌است

که گفت او را که آید بوی یاری؟
چون آن سوز کهن رفت از دم او
که داد او را امید نوبهاری؟
که زد بر نیستان او شراری؟

ز بحر خود بجوی من گهر ده
دلم نگشود از آن طوفان که دادی
متاع من بکوه و دشت و در ده
مرا شوری ز طوفانی دگر ده

بجلوت نی‌نوازی‌های من بین
گرفتم نکته‌ی فقر از نیاگان
بخلوت خودگدازی‌های من بین
ز سلطان بی‌نیازی‌های من بین

بهر حالی که بودم خوش سرودم
نقاب از روی هر معنی گشودم

مپرس از اضطراب من که با دوست
دمی بودم دمی دیگر نبودم

شریک درد و سوز لالـه بودم
ضمیـر زنـدگـی را وانـمـودم
ندانم با که گفتم نکته‌ی شوق
که تنهـا بـودم و تنهـا سرودم

بنور تو بـرافـروزم نـگه را
که بینم انـدرون مهر و مه را
چو می‌گویـم مسـلمانم بلرزم
کـه دانم مشکلات لاالـه را

بکوی تـو گداز یک نوا بس
مرا این ابتدا این انتها بس
خراب جراءت آن رند پاکم
خدا را گفت ما را مصطفی بس

ز شوق آموختم آن ها و هوئی
که از سنگی گشاید آبجوئی*
همین یک آرزو دارم که جاوید
ز عشق تو بگیرد رنگ و بوئی

یکی بنگر فرنگی کج کلاهان
تو گوئی آفتابانند و ماهان
جوان ساده‌ی من گرم‌خون است
نگهدارش ازین کافر نگاهـان

بده دستـی ز پا افتادگـان را
به غیرالله دل نـادادگان را
از آن آتش که جان من برافروخت
نصیبی ده مسلمـان زادگان را

تو هم آن می بگیر از ساغر دوست
که باشی تا ابد اندر بر دوست
سجودی نیست ای عبدالعزیز این
برویم از مژه خاک در دوست

تو سلطان حجازی مـن فقیـرم
ولی در کشـور معـنی امیرم
جهانی کو ز تخم لااله رسـت
بیـا بنگـر بآغـوش ضمیـرم

---

* اقبال آنچه خود آموخته است برای فرزندش آرزو میکند .

سراپا درد درمان ناپذیرم نه‌پنداری زبون و زار و پیرم
هنوزم در کمانی میتوان راند ز کیش ملتی افتاده تیرم

بیا با هم درآویزیم و رقصیم ز گیتی دل برانگیزیم و رقصیم
یکی اندر حریم کوچه‌ی دوست ز چشمان اشک خون ریزیم و رقصیم

ترا اندر بیابانی مقام است که شامش چون سحر آئینه‌فام است
بهر جائی که خواهی خیمه گستر طناب از دیگران جستن حرام است

مسلمانیم و آزاد از مکانیم برون از حلقه‌ی نه آسمانیم
بما آموختند آن سجده کز وی بهای هر خداوندی بدانیم

ز افرنگی صنم بیگانه‌تر شو که پیمانش نمی‌ارزد بیک جو
نگاهی وام کن از چشم فاروق قدم بیباک نه در عالم نو

حضور ملت

مجو از من کلام عارفانه
که من دارم سرشت عاشقانه
سرشک لاله‌گون را اندر این باغ
بیفشانم چو شبنم دانه‌دانه!

بحق دل بند و راه مصطفی رو

"۱"

بمنزل کوش مانند مه نو
درین نیلی‌فضا هر دم فزون شو
مقام خویش اگر خواهی درین دیر
بحق دل بند و راه مصطفی رو

چو موج از بحر خود بالیده‌ام من
بخود مثل گهر پیچیده‌ام من
از آن نمرود با من سرگران است
به تعمیر حرم کوشیده‌ام من

بیا ساقی بگردان ساتگین را
بیفشان بر دو گیتی آستین را
حقیقت را به رندی فاش کردند
که ملا کم شناسد رمز دین را

بیا ساقی نقاب از رخ برافکن
چکید از چشم من خون دل من
به‌آن‌لحنی که‌نی‌شرقی نه‌غربی است
نوائی از مقام لاتخف زن

برون از سینه کش تکبیر خود را
بخاک خویش زن اکسیر خود را
خودی را گیر و محکم‌گیر و خوش زی
مده در دست کس تقدیر خود را

مسلمان از خودی مرد تمام است
بخاکش تا خودی میرد غلام است
اگر خود را متاع خویش دانی
نگه را جز بخود بستن حرام است

مسلمانان که خود را فاش دیدند
بهر دریا چو گوهر آرمیدند
اگر از خود رمیدند اندرین دیر
بجان تو که مرگ خود خریدند

گشودم پرده را از روی تقدیر
مشو نومید و راه مصطفی گیر
اگر باور نداری آنچه گفتم
ز دین بگریز و مرگ کافری میر

به ترکان بسته درها را گشادند
بنای مصریان محکم نهادند
تو هم دستی بدامان خودی زن
که بی‌او ملک و دین کس را ندادند

هر آن قومی که می‌ریزد بهارش
نساز جز به بوهای رمیده
ز خاکش لاله می‌روید ولیکن
قبائی دارد از رنگ پریده

خدا آن ملتی را سروری داد
که تقدیرش بدست خویش بنوشت
به آن ملت سر و کاری ندارد
که دهقانش برای دیگران کشت

ز رازی حکمت قرآن بیاموز
چراغی از چراغ او برافروز
ولی این نکته را از من فرا گیر
که نتوان زیستن بی‌مستی و سوز

خودی

"۲"

کسی کو بر خودی زد لااله را
ز خاک مرده رویاند نگه را
مده از دست دامان چنین مرد
که دیدم در کمندش مهر و مه را

تو ای نادان دل آگاه دریاب
بخود مثل نیاگان راه دریاب
چسان مؤمن کند پوشیده را فاش
ز لا موجود الاالله دریاب

دل تو داغ پنهانی ندارد
تب و تاب مسلمانی ندارد
خیابان خودی را داده‌ای آب
از آن دریا که طوفانی ندارد

اناالحق

"۳"

اناالحق جز مقام کبریا نیست
سزای او چلیپا هست یا نیست
اگر فردی بگوید سرزنش به
اگر قومی بگوید ناروا نیست

به آن ملت اناالحق سازگار است
که از خونش نم هر شاخسار است
نهان اندر جمال او جمالی
که او را نه سپهر آئینه‌دار است

میان امتان والامقام است
که آن امت دو گیتی را امام است
نیاساید ز کار آفرینش
که خواب ،وخستگی ،بروی حرام‌است

وجودش شعله از سوز درون است
چو خس‌او را جهان چند و چون است
کند شرح اناالحق همت او
پی هر کن که می‌گوید یکون است

پرد در وسعت گـردون یگانه
نگـاه او بـه شاخ آشیـانـه
مه و انجـم گرفتار کمنـدش
بـدسـت اوسـت تقـدیـر زمانه

بباغان عندلیـبی خوش صفیری
براغان جره بازی زود گیری
امیـر او بسلـطانـی فقیـری
فقیـر او بـه درویشی امیری

بجام نو کهن می از سبو ریز
فروغ خویش را بر کاخ و کو ریز
اگر خواهی ثمر از شاخ منصور
به دل لاغالب الاالله فرو ریز

صوفی و ملا

"۴"

گرفتم حضرت ملا ترش‌روسـت
نگاهش مغز را نشناسد از پوست
اگر با این مسلمانی که دارم
مرا از کعبه می‌راند حق اوست

فرنگی صید بست از کعبه و دیر
صداٴ از خانقاهان رفت لاغیر
حکایت پیش مـلا باز گفتم
دعا فرمود یارب عاقبت خیر!

به بند صوفی و ملایر اسیری
حیات از حکمت قرآن نگیری
بآیاتش ترا کاری جز این نیست
که از بس او آسـان بمیـری

ز قرآن پیش خود آئینه آویز
دگرگون گشته‌ئی از خویش بگریز
ترازوئی بنه کردار خـود را
قیامت‌های پیشیـن را برانگیز

ز من بر صوفی و ملا سلامی
که پیغام خدا گفتند مـا را
ولی تاٴویل‌شان در حیرت انداخت
خدا و جبرئیـل و مصطفی را

ز دوزخ واعظ کافر گری گفت
حدیث خوشتر از وی کافری گفت
نداند آن غلام احوال خود را
که دوزخ را مقام دیگری گفت

مرید خودشناسی پخته‌کاری
به پیری گفت حرف نیش‌داری
بمرگ ناتمامی جان سپردن
گرفتن روزی از خاک مزاری

پسر را گفت پیری خرقه‌بازی
ترا این نکته باید حرز جان کرد
به نمرودان این دور آشنا باش
ز فیض‌شان براهیمی توان کرد

رومی

"۵"

بکام خود دگر آن کهنه می ریز
که با جامش نیرزد ملک پرویز
ز اشعار جلال‌الدین رومی
به دیوار حریم دل بیاویز

بگیر از ساغرش آن لاله رنگی
که تاءثیرش دهد لعلی به سنگی
غزالی را دل شیری بەبخشد
بشوید داغ از پشت پلنگی

نصیبی بردم از تاب و تب او
شبم مانند روز از کوکب او
غزالی در بیابان حرم بین
که ریزد خنده‌ی شیر از لب او

سراپا درد و سوز آشنائی
وصال او زبان دان جائی
جمال عشق گیرد از نی او
نصیبی از جلال کبریائی

گره از کار این ناکاره وا کرد
غبار رهگذر را کیمیا کرد
نی آن نی‌نوازی پاکبازی
مرا با عشق و مستی آشنا کرد

بروی من در دل باز کردند
ز خاک من جهانی ساز کردند
ز فیض او گرفتم اعتباری
که با من ماه و انجم ساز کردند

خیالش با مه و انجم نشیند
نگاهش آن‌سوی پروین به‌بیند
دل بیتاب خود را پیش او نه
دم او رعشه از سیماب چیند

ز رومی گیر اسرار فقیری
که آن فقر است محسود امیری
حذر زان فقر و درویشی که از وی
رسیدی بر مقام سربزیری

خودی تا گشت مهجور خدائی
به فقر آموخت آداب گدائی
ز چشم مست رومی وام کردم
سروری از مقام کبریائی
می روشن ز تاک من فرو ریخت
خوشا مردی که در دامانم آویخت
نصیب از آتشی دارم که اول
سنائی از دل رومی برانگیخت

پیام فاروق*

"۶"

تو ای باد بیابان از عرب خیز
ز نیل مصریان موجی برانگیز
بگو فاروق را پیغام فاروق
که خود را در فقر و سلطانی بیامیز

خلافت، فقر با تاج و سریر است
زهی دولت که پایان‌ناپذیر است
جوان بختا مده از دست این فقر
که بی او پادشاهی زودمیر است

جوان‌مردی که خود را فاش بیند
جهان کهنه را باز آفریند
هزاران انجمن اندر طوافش
که او با خویشتن خلوت گزیند

---

* منظور فاروق اول پادشاه مصر و جد ملک فاروق پادشاه مخلوع مصر است.

به روی عقل و دل بگشای هر در | بگیر از پیر هر میخانه ساغر
دران کوش از نیاز سینه‌پرور | که دامن پاک داری آستین تر

خنک آن ملتی بر خود رسیده | ز درد جستجو نا آرمیده
درخش او ته این نیلگون چرخ | چو تیغی از میان بیرون کشیده

چه خوش زد ترک ملاحی سرودی | رخ او احمری چشمش کبودی
بدریا گر گره افتد به کارم | بجز طوفان نمیخواهم گشودی

جهانگیری بخاک ما سرشتند | امامت در جبین ما نوشتند
درون خویش بنگر آن جهان را | که تخمش در دل فاروق کشتند

کسی کو داند اسرار یقین را | یکی‌بین می‌کند چشم دوبین را
بیامیزند چون نور دو قندیل | میندیش افتراق ملک و دین را

مسلمانی که خود را امتحان کرد | غبار راه خود را آسمان کرد
شرار شوق اگر داری نگهدار | که با وی آفتابی میتوان کرد

شعرای عرب

"۷"

بگو از من نواخوان عرب را | بهای کم نهادم لعل لب را
از آن نوری که از قرآن گرفتم | سحر کردم صد و سی ساله شب را

بجانها آفریدم های و هو را | کف خاکی شمردم کاخ و کو را
شود روزی حریف بحر پرشور | ز آشوبی که دادم آب جو را

تو هم بگذار آن صورت‌نگـاری
مجو غیر از ضمیر خویش یاری
بباغ ما برآوردی پـر و بال
مسلمان را بده سوزی که داری

بخاک ما دلی در دل غمی هست
هنوز این کهنه‌شاخی را نمی هست
به افسون هنر آن چشمه بگشای
درون هر مسلمان زمزمی هست

مسلمان بنده‌ی مولاصفات است
دل او سری از اسرار ذات است
جمالش جز به نور حق نه‌بینی
که اصلش در ضمیر کائنات است

بده با خاک او آن سوز و تابی
کـه زایـد از شـب او آفتابی
نوا آن زن که از فیض تو او را
دگـر بخشنـد ذوق انقـلابـی

مسلمانی غم دل در خریـدن
چو سیماب از تپ یاران تپیدن
حضور ملت از خود درگذشتن
دگـر بانگ اناالملت کشیـدن

کسی کو فاش دید اسرار جان را
نه‌بیند جز بچشم خود جهان را
نوائی آفرین در سینه‌ی خویش
بهاری میتوان کردن خزان را

نگهدار آن‌چه در آب و گل تست
سرور و سوز و مستی حاصل تست
تهی دیدم سبوی این و آن را
می باقی به مینای دل تست

شب این کوه و دشت سینه‌تابی
نه در وی مرغکی نی موج آبی
نگردد روشن از قندیل رهبان
تو میدانی کـه باید آفتابی

نکو میخوان خط سیمای خود را
بدست آور رگ فردای خود را
چو من پا در بیابان حـرم نه
که بینی اندرو پهنای خود را

ای فرزند صحرا

"۸"

سحرگاهان که روشن شد در و دشت
صدا زد مرغی از شاخ نخیلی
فرو هل خیمه ای فرزند صحرا
که نتوان زیست بی‌ذوق رحیلی

عرب را حق دلیل کاروان کرد
که او با فقر خود را امتحان کرد
اگر فقر تهی‌دستان غیور است
جهانی را ته و بالا توان کرد

در آن شب‌ها خروش صبح فرداست
که روشن از تجلی‌های سیناست
تن و جان محکم از باد در و دشت
طلوع امتان از کوه و صحراست

تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

"۹"

دگر آئین تسلیم و رضا گیر
طریق صدق و اخلاص و وفا گیر
مگو شعرم چنین است و چنان نیست
جنون زیرکی از من فرا گیر

چمن‌ها زان جنون ویرانه گردد
که از هنگامه‌ها بیگانه گردد
از آن هوئی که افکندم درین شهر
جنون ماند ولی فرزانه گردد

نخستین لاله‌ی صبح بهارم
پیاپی سوزم از داغی که دارم
بچشم کم مبین تنهائیم را
که من صد کاروان گل در کنارم

پریشانم چو گرد ره‌گذاری
که بر دوش هوا گیرد قراری

خوشا بختی و خـرم روزگـاری
که بیرون آید از من شهسواری

خوش آن قومی پریشان روزگاری
که زاید از ضمیـرش پخته‌کاری
نمودش سری از اسرار غیب است
ز هر گردی برون ناید سواری

به بحر خویش چون موجی تپیدم
تپیدم تـا بطـوفانی رسیـدم
دگر رنگی ازین خوشتر ندیدم
بخون خویش تصویرش کشیـدم

نگاهش پر کند خالی سبوهـا
دواند مـی بتـاک آرزوهـا
ز طوفانی که بخشـد رایگانی
حریف بحر گردد آب جوهـا

چـو برگیرد زمـام کاروان را
دهد ذوق تجلی هـر نهان را
کند افلاکیان را آنچنان فاش
ته پا می‌کشد نـه آسمان را

مبارکباد کن آن پاک جان را
که زاید آن امیـر کـاروان را
ز آغوش چنین فرخنده مادر
خجالت می‌دهم حـور جنان را

دل اندر سینه گوید دلبری هست
متاعی آفرین غارتگری هسـت
بگوشم آمد از گردون دم مرگ
"شکوفه چون فرو ریزد بری هست"

خلافت و ملوکیت

"۱۰"

عرب خود را به نور مصطفی سوخت
چراغ مرده‌ی مشرق برافروخت
ولیکن آن خلافت راه گم کرد
که اول مؤمنان را شاهی آموخت

خلافت بر مقام ما گواهی است
حرام است آنچه بر ما پادشاهی‌است

ملوکیت همه مکر است و نیرنگ
خلافت حفظ ناموس الهی است

درافتد با ملوکیت کلیمی
فقیری بی‌کلاهی بی‌گلیمی
گهی باشد که بازی‌های تقدیر
بگیرد کار صرصر از نسیمی

هنوز اندر جهان آدم غلام است
نظامش خام و کارش ناتمام است
غلام فقر آن گیتی پناهم
که در دینش ملوکیت حرام است

محبت از نگاهش پایدار است
سلوکش عشق و مستی را عیار است
مقامش عبدهو آمد ولیکن
جهان شوق را پروردگار است

ترک عثمانی

"۱۱"

بملک خویش عثمانی امیر است
دلش آگاه و چشم او بصیر است
نه‌پنداری که رست از بند افرنگ
هنوز اندر طلسم او اسیر است

خنک‌مردان که سحر او شکستند
به پیمان فرنگی دل نه‌بستند
مشو نومید و با خود آشنا باش
که مردان پیش ازین بودند و هستند

به ترکان آرزوی تازه دادند
بنای کارشان دیگر نهادند
ولیکن کو مسلمانی که بیند
نقاب از روی تقدیری گشادند

دختران ملت

"۱۲"

بهل ای دخترک این دلبری‌ها
مسلمان رانه‌زیبد کافری‌ها

منه دل بر جمال غازه پرورد
بیاموز از نگـه غارت‌گـری‌هـا

نگـاه تسـت شمشیـر خداداد
بزخمش جان ما را حق بما داد
دل کامل‌عیار آن پاک‌جان برد
که تیغ خویش را آب از حیا داد

ضمیر عصر حاضر بی‌نقاب است
گشادش در نمود رنگ و آب است
جهانتابی ز نور حق بیامـوز
که او با صد تجلی در حجاب است

جهان را محکمی از امهات است
نهادشان امین ممکنـات است
اگر این نکته را قومی نداند
نظام کار و بارش بی‌ثبـات است

مرا داد این خردپرور جنونی
نگاه مـادر پـاک انـدرونـی
ز مکتب چشم و دل نتوان گرفتن
که مکتب نیست جز سحر و فسونی

خنک آن ملتی کز وارداتـش
قیامت‌هـا بـه‌بینـد کاینـاتـش
چه پیش آید چه پیش افتاد او را
توان دیـد از جبیـن امهاتش

اگر پندی ز درویشی پذیـری
هزار امت بمیرد تو نه‌میـری
بتولی باش و پنهان شو ازین عصر
که در آغوش شبیـری بگیـری

ز شام ما برون آور سحـر را
به قرآن بازخوان اهل نظر را
تو میدانی که سـوز قراءت تو
دگرگون کرد تقـدیر عمـر را

عصر حاضر

"۱۳"

چه‌عصراست این‌که‌دین‌فریادی‌اوست
هزاران بند در آزادی اوست

ز روی آدمیت رنگ و نم برد
غلط نقشی که از بهزادی اوست

نگاهش نقشبند کافری‌ها
کمال صنعت او آذری‌ها
حذر از حلقه‌ی بازارگانش
قمار است این‌همه سوداگری‌ها

جوانان را بدآموز است این عصر
شب ابلیس را روز است این عصر
بدامانش مثال شعله پیچم
که بی‌نور است و بی‌سوز است این عصر

مسلمان فقر و سلطانی بهم کرد
ضمیرش باقی و فانی بهم کرد
ولیکن الامان از عصر حاضر
که سلطانی به شیطانی بهم کرد

چه‌گویم رقص‌توچون‌است‌وچون‌نیست
حشیش است‌این‌نشاط اندرون نیست
به تقلید فرنگی پای کوبی
به‌رگهای تو آن طغیان خون نیست

برهمن

"۱۴"

در صد فتنه را بر خود گشادی
دو گامی رفتی و از پا فتادی
برهمن از بتان طاق خود آراست
تو قرآن را سر طاقی نهادی

برهمن را نگویم هیچ‌کاره
کند سنگ گران را پاره‌پاره
نیاید جز به زور دست و بازو
خدائی را تراشیدن ز خاره

نگه دارد برهمن کار خود را
نمیگوید به کس اسرار خود را
بمن گوید که از تسبیح بگذر
بدوش خود برد زنار خود را

برهمن گفت برخیز از در غیر
ز یاران وطن ناید به‌جز خیر

بیک مسجد دو ملا می نه‌گنجد
ز افسون بتان گنجد بیک دیر

تعلیم

"۱۵"

تب و تابی که باشد جاودانه
سمند زندگی را تازیانه
به فرزندان بیاموز این تب و تاب
کتاب و مکتب افسون و فسانه

ز علم چاره‌سازی بی‌گدازی
بسی خوشتر نگاه پاکبازی
نکوتر از نگاه پاکبازی
دلی از هر دو عالم بی‌نیازی

به آن مؤمن خدا کاری ندارد
که در تن جان بیداری ندارد
از آن از مکتب یاران گریزم
جوانی خود نگهداری ندارد

ز من گیر این که مردی کورچشمی
ز بینای غلط بینی نکوتر
ز من گیر این که نادانی نکوکیش
ز دانشمند بی‌دینی نکوتر

از آن فکر فلک‌پیما چه حاصل
که گرد ثابت و سیاره گردد
مثال پاره‌ی ابری که از باد
به پهنای فضا آواره گردد

ادب پیرایه‌ی نادان و داناست
خوش آن‌کو از ادب خودرا بیاراست
ندارم آن مسلمان‌زاده را دوست
که در دانش فزود و از ادب کاست

ترا نومیدی از طفلان روا نیست
چه پروا گر دماغ‌شان رسا نیست
بگو ای شیخ مکتب گر بدانی
که دل در سینه‌ی‌شان هست یانیست

به پور خویش دین و دانش آموز
که تابد چون مه و انجم نگینش

بدست او اگر دادی هنر را
ید بیضا است اندر آستینش

نوا از سینه‌ی مرغ چمن برد
ز خون لاله آن سوز کهن برد
باین مکتب باین دانش چه نازی
که نان در کف نداد و جان زتن برد

خدایا وقت آن درویش خوش باد
که دلها از دمش چون غنچه بگشاد
به طفل مکتب ما این دعا گفت
پی نانی به بند کس میفتاد

کسی کو لاله را در گره بست
ز بند مکتب و ملا برون جست
بآن دین و به آن دانش مپرداز
که از ما میبرد چشم و دل و دست

چو می‌بینی که رهزن کاروان کشت
چه پرسی کاروانی را چسان کشت
مباش ایمن از آن علمی که خوانی
که از وی روح قومی میتوان کشت

جوانی خوشگلی رنگین‌کلاهی
نگاه او چو شیران بی‌پناهی
به مکتب علم میشی را بیاموخت
میسر نایدش برگ گیاهی

شتر را بچه‌ی او گفت در دشت
نمی‌بینم خدای چارسو را
پدر گفت ای پسر چون پا به‌لغزد
شتر هم خویش را بیند هم او را

تلاش رزق

"۱۶"

پریدن از سر بامی ببامی
نه‌بخشد جره‌بازان را مقامی
ز نخچیری که جز مشت پری نیست
همان بهتر که میری در کنامی

نگر خود را بچشم محرمانه
نگاه ماست ما را تازیانه

تلاش رزق از آن دادند ما را　　　که باشد پر گشودن را بهانه

نهنگ با بچهٔ خویش

"۱۷"

نهنگی بچه‌ی خود را چه‌خوش گفت　　　به دین ما حرام آمد کرانه
به موج آویز و از ساحل به‌پرهیز　　　همه دریاست ما را آشیانه

تو در دریا نه‌ئی او در بر تست　　　به طوفان درفتادن جوهر تست
چو یک دم از طلاطم‌ها بیاسود　　　همین دریای تو غارتگر تست

خاتمه

"۱۸"

نه از ساقی نه از پیمانه گفتم　　　حدیث عشق بیباکانه گفتم
شنیدم آنچه از پاکان امت　　　ترا با شوخی رندانه گفتم

بخود باز آ و دامان دلی گیر　　　درون سینه‌ی خود منزلی گیر
بده این کشت را خونابه‌ی خویش　　　فشاندم دانه من تو حاصلی گیر

حرم جز قبله‌ی قلب و نظر نیست　　　طواف او طواف بام و در نیست
میان ما و بیت‌الله رمزیست　　　که جبریل امین را هم خبر نیست

آدمیت احترام آدمی
باخبر شو از مقام آدمی
"جاویدنامه"

حضور عالم انسانی

تمهید

"۱"

بیا ساقی بیار آن کهنه می را — جوان فرودین کن پیر دی را
نوائی ده که از فیض دم خویش — چو مشعل برفروزم چوب نی را

یکی از حجره‌ی خلوت برون آی — بباد صبحگاهی سینه بگشای
خروش این مقام رنگ و بو را — بقدر ناله‌ی مرغی بیفزای

"۲"

زمانه فتنه‌ها آورد و بگذشت — خسان را در بغل پرورد و بگذشت
دو صد بغداد را چنگیزی او — چو گور تیره‌بختان کرد و بگذشت

بسا کس اندہ فردا کشیدند / که دی مردند و فردا را ندیدند
خنک‌مردان که در دامان امروز / هزاران تازه‌تر هنگامه چیدند

"۳"

چو بلبل ناله‌ی زاری نداری / که در تن جان بیداری نداری
درین گلشن که گلچینی حلال است / تو زخمی از سر خاری نداری

بیا بر خویش پیچیدن بیاموز / بناخن سینه کاویدن بیاموز
اگر خواهی خدا را فاش بینی / خودی را فاش‌تر دیدن بیاموز

گله از سختی ایام بگذار / که سختی ناکشیده کم‌عیار است
نمی‌دانی که آب جویباران / اگر بر سنگ غلطد خوشگوار است

کبوتربچه‌ی خود را چه خوش گفت / که نتوان زیست با خوی حریری
اگر یاهو زنی از مستی شوق / کله را از سر شاهین بگیری

فتادی از مقام کبریائی / حضور دون نهادان چهره‌سائی
تو شاهینی ولیکن خویشتن را / نگیری تا به دام خود نیائی

خوشا روزی که خود را باز گیری / همین فقر است کو بخشد امیری
حیات جاودان اندر یقین است / ره تخمین و ظن گیری بمیری

تو هم مثل من از خود در حجابی / خنک روزی که خود را بازیابی
مرا کافر کند اندیشه‌ی رزق / ترا کافر کند علم کتابی

چه خوش‌گفت اشتری با کره‌ی خویش / خنک آن کس که داند کار خود را
بگیر از ما کهن صحرانوردان / به پشت خویش بردن بار خود را

"۴"

مرا یاد است از دانای افرنگ / بسا رازی که از بود و عدم گفت

ولیکن با تو گویم این دوحرفی — که با من پیرمردی از عجم گفت

الا ای کشته‌ی نامحرمی چند — خریدی از پی یک دل غمی چند
ز تاءویلات ملایـان نکوتـر — نشستن با خودآگاهی دمی چند

"۵"

وجوداست این که بینی یا نموداست — حکیم ما چه مشکلها گشوداست
کتابی بر فن غـواص بنـوشت — ولیکن در دل دریا نبوداست

به ضرب تیشه بشکن بیستون را — که فرصت اندک وگردون دورنگ است
حکیمان را درین اندیشه بگذار — شرر ازتیشه خیزد یا زسنگ است ؟ !

منـه از کـف چـراغ آرزو را — بدست آور مقام هـا و هـو را
مشو در چارسوی این جهان گم — بخود باز آ و بشکن چارسو را

دل دریا سکون بیگانه از تست — به جیبش گوهر یک‌دانه از تست
تو ای موج اضطراب خود نگهدار — که دریا را متاع خانه از تست

دو گیتی را به خود باید کشیدن — نباید از حضور خود رمیدن
به نور دوش بین امروز خود را — ز دوش امروز را نتوان ربودن

بما ای لاله خود را وانمـودی — نقاب از چهره‌ی زیبا گشودی
ترا چون بردمیدی لاله گفتند — بشاخ اندر چسان بودی؟ چه‌بودی؟

"۶"

نگرید مرد از رنج و غم و درد — ز دوران کم نشیند بر دلش گرد
قیاس او را مکن از گریه‌ی خویش — که هست از سوز و مستی گریه‌ی مرد

نه‌پنداری که مرد امتحان مرد — نمیرد گرچه زیر آسمان مـرد
تراشایان چنین مرگ است ورنه — ز هر مرگی که خواهی میتوان مرد

اگر خاک تو از جان‌محرمی نیست
بشاخ تو هم از نیسان نمی نیست
ز غم آزاد شو، دم را نگه دار
که اندر سینه‌ی پردم غمی نیست

پریشان هر دم ما از غمی چند
شریک هر غمی نامحرمی چند
ولیکن طرح فردائی توان ریخت
اگر دانی بهای این دمی چند

جوانمردی که دل با خویشتن بست
رود در بحر و دریا ایمن از شست
نگه را جلوه مستی‌ها حلال است
ولی باید نگه داری دل و دست

از آن غم‌ها دل ما دردمند است
که اصل او ازین خاک نژند است
من و تو زان غم شیرین ندانیم
که اصل او ز افکار بلند است

مگو با من خدای ما چنین کرد
که شستن میتوان از دامنش گرد
ته و بالا کن این عالم که در وی
قماری می‌برد نامرد از مرد

برون کن کینه را از سینه‌ی خویش
که دود خانه از روزن برون به
ز کشت دل مده کس را خراجی
مشو ای ده خدا غارت‌گر ده

سحرها در گریبان شب اوست
دو گیتی را فروغ از کوکب اوست
نشان مرد حق دیگر چه گویم
چو مرگ آید تبسم بر لب اوست

"۷"

بباد صبحدم شبنم بنالید
که دارم از تو امید نگاهی
دلم افسرده شد از صحبت گل
چنان بگذر که ریزم بر گیاهی

دل

"۸"

دل آن بحر است کو ساحل نورزد
نهنگ از هیبت موجش بلرزد

از آن سیلی که صد هامون بگیرد
فلک با یک حباب او نیرزد

دل ما آتش و تن موج دودش
تپید دمبدم ساز وجودش
بذکر نیم‌شب جمعیت او
چو سیمابی که بندد چوب عودش

زمانه کار او را می‌برد پیش
که مرد خودنگهدار است درویش
همین فقر است و سلطانی که دل را
نگه‌داری چو دریا گوهر خویش

نه نیروی خودی را آزمودی
نه بند از دست و پای خود گشودی
خرد زنجیر بودی آدمی را
اگر در سینه‌ی او دل نبودی

تو می‌گوئی که دل از خاک و خون است
گرفتار طلسم کاف و نون است
دل ما گرچه اندر سینه‌ی ماست
ولیکن از جهان ما برون است

جهان مهر و مه زناری اوست
گشاد هر گره از زاری اوست
پیامی ده ز من هندوستان را
غلام آزاد از بیداری اوست

من‌وتو کشت یزدان حاصل است این
عروس زندگی را محمل است این
غبار راه شد دانای اسرار
نه‌پنداری‌که‌عقل‌است‌این‌دل‌است‌این

گهی جوینده‌ی حسن غریبی
خطیبی منبر او از صلیبی
گهی سلطان با خیل و سپاهی
ولی از دولت خود بی‌نصیبی

جهان دل جهان رنگ و بو نیست
درو پست و بلند و کاخ و کو نیست
زمین و آسمان و چارسو نیست
درین عالم بجز الله‌هو نیست

نگه دید و خرد پیمانه آورد
که پیماید جهان چارسو را
می‌آشامی که دل کردند نامش
بخویش اندر کشید این رنگ و بو را

محبت چیست؟ تاءثیر نگاهیست
چه شیرین زخمی از تیر نگاهیست
بصید دل روی؟ ترکش بینداز
که این نخچیر نخچیر نگاهیست

خودی

"۹"

خودی روشن ز نور کبریائی است
رسائی‌های او از نارسائی است
جدائی از مقامات وصالش
وصالش از مقامات جدائی است

چو قومی درگذشت از گفتگوها
ز خاک او بروید آرزوها
خودی از آرزو شمشیر گردد
دم او رنگ‌ها برد ز بوها

خودی را از وجود حق وجودی
خودی را از نمود حق نمودی
نمیدانم که این تابنده گوهر
کجا بودی اگر دریا نبودی

دلی چون صحبت گل می‌پذیرد
هماندم لذت خوابش بگیرد
شود بیدار چون من آفریند
چو من محکوم تن گردد بمیرد

وصال ما وصال اندر فراق است
گشود این گره غیر از نظر نیست
گهر گم‌گشته‌ی آغوش دریااست
ولیکن آب بحر آب گهر نیست

کف خاکی که دارم از در اوست
گل و ریحانم از ابر تر اوست
نه من را می‌شناسم من نه(او) را
ولی دانم که من اندر بر اوست

جبر و اختیار

"۱۰"

یقین دانم که روزی حضرت او
ترازوئی نهد این کاخ و کو را

از آن ترسم که فردای قیامت
نه ما را سازگار آید نه او را

بهروما گفت با من راهب پیر
که دارم نکته‌ئی از من فرا گیر
کند هر قوم پیدا مرگ خود را
ترا تقدیر و ما را کشت تدبیر

موت

"۱۱"

شنیدم مرگ با یزدان چنین گفت
چه بی‌نم چشم آن کز گل بزاید
چو جان او بگیرم شرمسارم
ولی او را ز مردن عار ناید

ثباتش ده که میر شش‌جهات است
بدست او زمام کائنات است
نگردد شرمسار از خواری مرگ
که نامحرم ز ناموس حیات است

بگو ابلیس را

"۱۲"

بگو ابلیس را از من پیامی
تپیدن تا کجا در زیر دامی
مرا این خاکدانی خوش نیاید
که صبحش نیست جز تمهید شامی

جهان تا از عدم بیرون کشیدند
ضمیرش سرد و بی‌هنگامه دیدند
بغیر از جان ما سوزی کجا بود
ترا از آتش ما آفریدند

جدائی شوق را روشن‌بصر کرد
جدائی شوق را جوینده‌تر کرد
نمیدانم که احوال تو چون است
مرا این آب وگل از من خبر کرد

ترا از آستان خود براندند
رجیم و کافر و طاغوت خواندند
من از صبح ازل در پیچ و تابم
از آن خاری که اندر دل نشاندند

تو می‌دانی صـواب و ناصوابم	نروید دانه از کشت خـرابم
نکردی سجده و از دردمنـدی	بخـود گیـری گنـاه بیحسابم

بیا تا نرد را شاهانـه بازیم	جهان چارسو را در گدازیم
بافسون هنر از بـرگ کاهش	بهشتی این‌سوی گردون بسازیم

ابلیس خاکی و ابلیس ناری

"۱۳"

فساد عصر حاضر آشکار است	سپهر از زشتی او شرمسار است
اگر پیدا کنی ذوق نگاهـی	دوصد شیطان ترا خدمتگذار است

به هر کو رهزنان چشم و گوشند	که در تاراج دل‌ها سخت‌کوشند
گران‌قیمت گناهی بـا پشیـزی	که این سوداگران ارزان‌فروشند

چه شیطانی خرامش واژگونـی	کند چشم ترا کور از فسونـی
من او را مرده شیطانی شمارم	که گیرد چون تو نخچیر زبونی

چه زهرابی که در پیمانه‌ی اوست	کشد جان را و تن بیگانه‌ی اوست
تو بینی حلقه‌ی دامی که پیداست	نه آن دامی که اندر دانه‌ی اوست

بشر تا از مقام خود فتاداست	بقدر محکمی او را گشاد است
گنه هم می‌شود بی‌لذت و سرد	اگر ابلیس تو خاکی‌نهاد است

مشو نخچیر ابلیسان این عصر	خسان را غمزهٔ شان سازگار است
اصیلان را همان ابلیس خوشتر	که یزدان دیده و کامل‌عیار است

حریف ضرب او مرد تمام است	که آن آتش‌نسب والامقام است

نه هر خاکی سزاوار نخ اوست
که صید لاغری بر وی حرام است

ز فهم دون‌نهادان گرچه دور است
ولی این نکته را گفتن ضرور است
به این نوزاده ابلیسان نسازد
گنهکاری که طبع او غیور است

به یاران طریق

بیا تا کار این امت بسازیم
قمار زندگی مردانه بازیم!
چنان نالیم اندر مسجد شهر
که دل در سینه‌ی ملا گدازیم

"۱"

قلندر جره باز آسمانها
به بال او سبک گردد گرانها
فضای نیلگون نخچیرگاهش
نمی‌گردد بگرد آشیانها

ز جانم نغمه‌ی الله‌هو ریخت
چو گرد از رخت هستی چارسو ریخت
بگیر از دست من سازی که تارش
ز سوز زخمه چون اشکم فرو ریخت

چو اشک اندر دل فطرت تپیدم
تپیدم تا بچشم او رسیدم
درخش من ز مژگانش توان دید
که من بر برگ کاهی کم چکیدم

مرا از منطق آید بوی خامی
دلیل او دلیل ناتمامی
برویم بسته درها را گشاید
دو بیت از پیر رومی یا ز جامی

بیا از من بگیر آن دیر ساله
که بخشد روح با خاک پیاله
اگر آبش دهی از شیشه‌ی من
قد آدم بروید شاخ لاله

بدست من همان دیرینه‌چنگ است
درونش ناله‌های رنگ‌رنگ است

ولی بنوازمش با ناخن شیر
که او را تار از رگ‌های سنگ است

بگو از من به پرویزان این عصر
نه فرهادم که گیرم تیشه در دست
ز خاری کو خلد در سینه‌ی من
دل صد بیستون را می‌توان خست

فقیرم ساز و سامانم نگاهیست
بچشمم کوه یاران برگ کاهیست
ز من گیر این که زاغ دخمه بهتر
از آن بازی که دست‌آموز شاهیست

در دل را بروی کس نبستم
نه از خویشان نه از یاران گسستم
نشیمن ساختم در سینه‌ی خویش
ته این چرخ گردان خوش نشستم

درین گلشن ندارم آب و جاهی
نصیبم نی قبائی نی کلاهی
مرا گلچین بدآموز چمن خواند
که دادم چشم نرگس را نگاهی

دوصد دانا درین محفل سخن گفت
سخن نازک‌تر از برگ سمن گفت
ولی با من بگو آن دیده‌ور کیست
که خاری دید و احوال چمن گفت

ندانم نکته‌های علم و فن را
مقامی دیگری دادم سخن را
میان کاروان سوز و سرورم
سبک پی کرد پیران کهن را

نه‌پنداری که مرغ صبح‌خوانم
بجز آه و فغان چیزی ندانم
مده از دست دامانم که یابی
کلید باغ را در آشیانم!

بچشم من جهان جز رهگذر نیست
هزاران رهرو و یک همسفر نیست
گذشتم از هجوم خویش و پیوند
که از خویشان کسی بیگانه‌تر نیست

باین نابودمندی بودن آموز
بهای خویش را افزوده آموز
بیفت اندر محیط نغمه‌ی من
بطوفانم چو در آسودن آموز

کهن پرورده‌ی این خاکدانم ... ولی از منزل خود دل‌گرانم
دمیدم گرچه از فیض نم او ... زمین را آسمان خود ندانم

ندانی تا نباشی محرم مرد ... که دلها زنده گردد از دم مرد
نگهدارد ز آه و ناله‌ی خود ... که خوددار است چون مردان غم مرد

نگاهی آفرین جان در بدن بین ... بشاخان نادمیده یاسمن بین
وگر نه مثل تیری در کمانی ... هدف را با نگاه تیرزن بین

خرد بیگانه‌ی ذوق یقین است ... قمار علم و حکمت بدنشین است!
دوصد بوحامد و رازی * نیرزد ... بنادانی که چشمش راه‌بین است

قماش و نقره و لعل و گهر چیست ... غلام خوشگل و زرین‌کمر چیست
چو یزدان از دو گیتی بی‌نیازند ... دگر سرمایه‌ی اهل هنر چیست

خودی را نشئه‌ی می عین هوش‌است ... از آن میخانه‌ی من کم‌خروش است
می من گرچه ناصاف است درکش ... که این ته‌جرعه‌ی خمهای دوش است

ترا با خرقه و عمامه کاری ... من از خود یافتم بوی نگاری
همین یک چوب نی سرمایه‌ی من ... نه چوب منبری نی چوب‌داری

چو دیدم جوهر آئینه‌ی خویش ... گرفتم خلوت اندر سینه‌ی خویش
ازین دانشوران کور و بی‌ذوق ... رمیدم با غم دیرینه‌ی خویش

چو رخت خویش بربستم ازین خاک ... همه گفتند با ما آشنا بود
ولیکن کس ندانست این مسافر ... چه گفت و با که گفت و از کجا بود

---

* منظور محمدزکریای رازی کاشف‌الکل است نه امام فخررازی.

"۲"

اگر دانادل و صافی‌ضمیر است
فقیری با تهی‌دستی امیر است
بدوش منعم بی‌دین و دانش
قبائی نیست پالان حریر است

"۳"

سجودی آوری دارا و جم را
مکن ای بی‌خبر رسوا حرم را
مبر پیش فرنگی حاجت خویش
ز طاق دل فرو ریز این صنم را

شنیدم بیتکی از مرد پیری
کهن فرزانه‌ی روشن ضمیری
اگر خود را بناداری نگه‌داشت
دو گیتی را بگیرد آن فقیری

نهان اندر دو حرفی سر کار است
مقام عشق منبر نیست داراست
براهیمان ز نمرودان نترسند
که عود خام را آتش عیار است

مجو ای لاله از کس غمگساری
چو من خواه از درون خویش یاری
بهر بادی که آید سینه بگشای
نگه‌دار آن کهن داغی که داری

ز پیری یاد دارم این دو اندرز
نباید جز بجان خویشتن زیست
گریز از پیش آن مرد فرودست
که جان خود گرو کرد و به‌تن‌زیست

بساحل گفت موج بیقراری
بفرعونی کنم خود را عیاری
گهی بر خویش می‌پیچم چو ماری
گهی رقصم به ذوق انتظاری

اگر این آب و جاهی از فرنگ است
جبین خود منه جز بر در او
سرین را هم به چوبش ده که آخر
حقی دارد به خر پالان‌گر او

فرنگی را دلی زیر نگین نیست
متاع او همه ملک است دین نیست
خداوندی که در طوف حریمش
صدابلیس‌است ویک روح‌الامین نیست

"۴"

من و تو از دل و دین ناامیدیم
چو بوی گل ز اصل خود رمیدیم
دل ما مرد و دین از مردنش مرد
دو تا مرگی بیک سودا خریدیم

مسلمانی که داند رمز دین را
نساید پیش غیراله جبین را
اگر گردون به کام او نه‌گردد
بکام خود به‌گرداند زمین را

دل بیگانه‌خو زین خاکدان نیست
شب و روزش ز دور آسمان نیست
تو خود وقت قیام خویش دریاب
نماز عشق و مستی را اذان نیست

مقام شوق بی‌صدق و یقین نیست
یقین بی‌صحبت روح‌الامین نیست
گر از صدق و یقین داری نصیبی
قدم بیباک نه، کس درکمین نیست

مسلمان را همین عرفان و ادراک
که در خود فاش بیند رمزلولاک*
خدا اندر قیاس ما نه‌گنجد
شناس آن را که گوید ماعرفناک **

به افرنگی‌بتان خود را سپردی
چه نامردانه در بتخانه مردی
خرد بیگانه‌ی دل، سینه بی‌سوز
که از تاک نیاگان می نخوردی

نه هرکس خودگر و هم خودگداز است
نه هر کس ناز اندر نیاز است
قبای لاالـه خونین قبائی است
که بر بالای نامردان دراز است

بسوزد مؤمن از سوز وجودش
گشود هرچه بستند از گشودش
جلال کبریائی در قیامش
جمال بندگی اندر سجودش

---

* اشاره به حدیث لولاک لما الا خلقت فلاک.

** اشاره به حدیث ماعرفناک حق معرفتک.

چه پرسی از نماز عاشقانه
رکوعش چون سجودش محرمانه
تب و تاب یکی الله‌اکبر
نه‌گنجد در نماز پنجگانه

دو گیتی را صلا از قراءت اوست
مسلمان لایموت از رکعت اوست
نداند کشته‌ی این عصر بی‌سوز
قیامت‌ها که در قد قامت اوست

فرنگ آئین رزاقی بداند
باین بخشد ازو وا می‌ستاند
به شیطان آنچنان روزی رساند
که یزدان اندر آن حیران بماند

چه حاجت طول دادن داستان را
بحرفی گویم اسرار نهان را
جهان خویش با سوداگران داد
چه داند لامکان قدر مکان را

بهشتی بهر پاکان حرم هست
بهشتی بهر ارباب همم هست
بگو هندی مسلمان را که خوش باش
بهشتی فی‌سبیل‌الله هم هست

قلندر میل تقریری ندارد
بجز این نکته اکسیری ندارد
از آن کشت خرابی حاصلی نیست
که آب از خون شبیری ندارد

فرهنگ لغات

ابولهب	نام عموی پیامبر و یکی از کفار مکه
اجل	صاحب جلال و شکوه
اجم	جمع اجمه بمعنی جنگل و نیستان
احمر	سرخ
ادریس	نام یکی از پیامبران که او را اوریا یا ارمیس هم می‌نامند .
آذار	از سری ماههای سریانی و ماه آذر را نیز می‌گویند .
آذری	منظور آذربت عموی حضرت ابراهیم (ع) است .
اژدر	نام حیوانی افسانه‌ائی (اژدها) و نیز نوعی سلاح، با قدرت فوق‌العاده سریع .
اسلاف	جمع سلف ـ گذشتگان
استکبار	جمع مستکبر ـ کبرکننده اصطلاحا" حاکم و ظالم را هم می‌گویند .
اسوار	سوارشدنی
اساطین	جمع استوانه
اشهب	اسب خاکستری
اشر	جمع شر ـ بدتر ـ شریرتر
اطوار	جمع طور، نوع و روش.
اعمی	کور و نابینا
ارغنون	نام سازی در یونان قدیم که با کامل شدن نام ارگ گرفت .

اغراض	جمع غرض. مقصود ، نیت
آفل	غروب‌کننده
اقلیدس	دانشمند و ریاضی‌دان یونانی
اکلیل	گردی است برنگهای مختلف که در نقاشی مصرف فراوان دارد و نیز به معنی افسر و تاج می‌باشد.
آلام	جمع الم ، مصائب
الست	روز ازل زمانی که ابتدا ندارد
امهات	جمع ام ، مادران
امتان	جمع امت
ام	مادر
انجم	جمع ، نجم ستارگان
انگاره	تصویر خیالی
اندلس	اسپانیا
اوراد	جمع ورد
ایاق	ابلیس
ایاز	نام غلام و معشوقه محمود غزنوی
ایاغ	کاسه چوبین پیاله ــ ظرفی که در آن شراب می‌نوشند.

باز	نوعی پرنده شکاری
بام	مخفف بامداد منظور صبح زود
بیذق	منظور پیاده در شطرنج
بیضا	سفید ــ عظیم ــ نود
بحر احمر	دریای سرخ
بطحها	منظور اردک و مرغ دریائی است
بطون	جمع بطن
بغاوت	نافرمانی
بنین	پسران
بنان	دختران

پارینه پارسال ـ سال گذشته
پیهم پیاپی ـ پشت سرهم
پشیز پول خرد ، کم‌بها
پرن ستاره پروین

تاتار قومی از نژاد زرد
تاویلات تعبیرات
تبار اصل و نسب
تثریب بالاتثریب فرمانی بود از سوی رسول اکرم که فرمودند لاتثریب علیکم منکم کفار مکه را ایضا و آزار نکنید .
تجلی آشکار شدن
تحلیل حل‌شدن ، حل‌کردن
تخلیق خلق‌کردن ـ آفریدن
تذرو قرقاول
تسنیم نام چشمه‌ای در بهشت
تعویذ عذرآوردن و بهانه ساختن
تف گرما
تقبیل بوسه زدن
تکش هسته انگور و استعاره برای یکبار جهیدن
تندر غرش برق ـ رعد و برق و استعاره برای اسب تیزپا
تندرغد غرش ابر
تولا قرار دادن ـ امری را بگردن گرفتن ـ بکار کسی قیام کردن
تهذیب پاکیزه کردن ـ اصلاح کردن
تیهو پرنده‌ای شبیه کبک و خود کبک را هم می‌گویند .

ثریا ستاره پروین
ثقه مورد اعتماد
ثمن ارزش بها

جزء پرستی	بمعنی پرستش کسی غیر از خدا
جرس	زنگی که بر گردن چهارپایان می‌بندند .
جره	جانور ــ زبر و چابک
جلی	رسا ــ واضح ، روشن
جماز	شتر تندرو
جنت‌الفردوس	باغ بهشتی
جندل	سگ بزرگ
جوع‌الارض	حریص‌بودن برای تصرف خاک دیگران
جوع	گرسنگی
جهول	جمع جهل ــ نادانان
چلیپا	صلیبی که عیسی‌مسیح را بدان آویختند
حبل	طناب ــ حبل‌الورید ــ رگ گردن
حربا	آفتاب‌پرست که در آفتاب تغییررنگ میدهد .
حر	آزاده
حذر	جای محکم ــ و دعائی است برای رفع چشم‌زخم
حرا	غاری که حضرت محمد (ص) در آن به نیایش خدا می‌پرداخت .
حرب	جنگ و ستیز
حریم	محیط و اطراف ــ آنچه که حرام شده است
حدی	آوائی که ساربانان برای شتر خود می‌خوانند
حشر	روز قیامت و رستاخیز
حمام	کبوتر
خسران	ضرر و زیان
خاضع	تواضع‌کننده فروتن
دایه	کسی که بچه دیگری را شیر می‌دهد

در	مروارید
سبحه	تسبیح
سبق‌خوان	دانش‌آموز یا نوآموز
سرحد	خط فاصل بین دو کشور
سراب	استعاره برای وهم و خیال و نیز جائی در بیابان که از دور آب و آبادانی بنظر آید.
سریر	تخت پادشاهی
سطوت	غالب شدن
سودا	معامله، داد و ستد، و نیز جنون، شیفتگی و هوس و هوس
سوفار	کاسه سفالی
سواد	حومه شهر یا تصویر مبهم شهر از دور ــ سیاهی
سفته	سوراخ شده
سلک	راه
سمند	اسب زردرنگ
سما	آسمان
سیماب	جیوه ــ سیماب‌گون برنگ سیماب ــ نقره‌فام
شاطر	زرنگ و چالاک
شبیر	از نام‌های امام‌حسین علیه‌السلام که پیامبر (ص) بدو داد.
شجر	درخت
شرنگ	تلخی
شگرف	بزرگ و ستودنی
شعیر	جو
شق‌القمر	اشاره به یکی از معجزات رسول‌اکرم (ص) که بااشاره انگشت ماه را به دونیم کرد.
شمیم	بوی خوش
شهد	شیرینی

صابر	صبرکننده ــ شکیبا
صیقل	جلا و روشنی ــ شفافیت
صرصر	باد تند و شدید که اسب تندرو را به آن تشبیه می‌کنند.
صریر	صدائی که از قلم موقع نوشتن برمی‌آید.
صلا	دعوت دادن مردم برای انجام کاری.
صهبا	بمعنی سرخ و سفید و اصطلاحا" شراب را نیز می‌گویند.
ضیا	نور و روشنی
ضریر	کور و نابینا
ضمیر	درون و داخل
طایر	پرنده پروازکننده
طرار	دزد
طربناک	شادی‌آفرین، روح‌افزا
طور	کوهی که حضرت موسی در آن به نیایش می‌پرداخت.
طین	آب و خاک، خاک نمناک ــ گل
طی	نام قبیله‌ای در عربستان که حاتم‌طایی از آن قبیله است.
طیلسان	ردا یا جامه گشاده و بلند که بدوش میاندازند.
ظلام	تاریکی‌ها
عبهر	پرگوشت درشت‌اندام نرگس و یاسمن
عبیّد	بندگان
عشا	تاریکی اول شب
عذوبت	شیرینی
عقور	گزنده
عمروبن کلثوم	از شاعران عرب در زمان جاهلیت و یکی از معلقات سبعه
عندلیب	بلبل و پرندهٔ خوشخوان

عنقا — سیمرغ افسانه‌ای
عود — نام سازی است در نزد ایرانیان و اعراب ، خوشبوکننده نیز خوانده میشود .

غازه — سرخاب که زنان به گونهٔ خود میمالند .
غازی — جنگجو
غاب — جمع غابه ـ دندان نیش‌دار
غائب — ناپیدا
غرناطه — نام عربی شهر گرانادا در اسپانیا
غمام — ابر
غنیم — غارتگر
غیوب — جمع غیب ناپیداشدنی‌ها

فاقه — فائق‌شدن ـ پیروز شدن
فتراک — تسمه‌ای که از عقب زین اسب می‌آویزند .
فسان — سنگی که تیغ و شمشیر‌را با آن تیز می‌کنند .
فرط — اندازه
فربه — چاق برون از اندازه
فراغ — دوری
فرزین — وزیر در شطرنج
فرات — رودی است در عراق
فطرت — ذات ، یا آن چیزی که در درون انسان به ودیعه است .

قانون — سازی بادی در مصر قدیم و نیز سازی زهی در میان ایرانیان‌واعراب
قرن — نام قبیله‌ای از عرب و نام یکی از صحابه رسول‌اکرم (ص) و حضرت علی که در جنگ صفین بشهادت رسید .
قرطاس — کاغذ
قفار — غار

قم خودخیزی و بپاخاستن

قلندر مرد مجرد و بی‌قید و بند که دست از دنیا شسته است.

قلزم نام بندری در نزدیکی بحراحمر و نام دیگر دریای سرخ

قنبر نام غلام علی بن ابیطالب (ع)

قیس نام دیگر مجنون و نیز یکی از بتهای عرب در زمان جاهلیت

کان معدن

کاله کاسه چوبین

کبریا مقام حق‌تعالی

کجاوه وسیله‌ای است که بر روی شتر یا الاغ میگذارند و در آن می‌نشینند.

کرار حمله‌کننده و کنیهٔ حضرت علی علیه‌السلام

کران ساحل

کرته پیراهن و نیم‌تنه

کسوت پیشه و حرفه

کفچه نوعی مار شبیه مار عینکی

کلب سگ

کمال‌الدین‌بهزاد نقاش، خطاط و مینیاتوریست عهد صفوی

کیمیا ماخوذ از یونانی و آن عبارت از امتزاج و اختلاط، و نیز ماده‌ای که چون بر مس میزنند به زر تبدیل میشود.

گلشن گلزار، گلستان

لابه عجز ــ چاپلوسی

لاهوت روح

لایموت نمردنی ــ همیشگی

ماء آب

مامک مخفف مادر

محتسب	داروغه ــ سرپاسبان
متاع	کالا
محدث	چیزی که تازه پیدا شده و در قدیم نبوده است .
مرعوب	ترسانیده شده
مرزغن	آتشدان
مرشد	هدایت‌کننده
مرغوله	پیچ و تاب گیسو
مستیز	روشن‌کننده
مستمر	متداوم
مشیر	مشورت‌کننده
مضمر	پوشیده ــ پنهان
معراج	منظور رفتن حضرت نبی اکرم (ص) به آسمانها و دیدار از طبقات آسمانی است .
معشر	گروه
مغ	روحانیان زردشتی در ایران باستان
مکنونات	محفوظات ــ پوشیده شده
ملامت	سرزنش
ممات	نیستی و مرگ
مهرگان	از جشنهای پائیزی در ایران باستان و همچنین ماه مهر
مینا	آبگینه ، و یا چیزی که با لاجورد و طلا نقاشی و تزئین شده باشد .
میغ	ابر

ناسوت	طبیعت ، سرشت
ناسره	ناخالص
نار	آتش
نافه	منظور ناف آهو است که ماده‌ای خوشبو بنام مشک از آن می‌گیرند .
ناقه	شتر ماده
نجد	سرزمین بلند و وسیع که منظور عربستان است .



عکسی از علامه اقبال در سال ۱۹۰۷

نخجیر	شکار حیوانی
نذیر	ترساننده
نزل	نازل شدن ــ فرود آمدن
نشتر	مخفف نیشتر
نشور	زنده کردن و زنده شدن در روز رستاخیز
نطاق	کمربند
نعم	(بعربی) یعنی آری
نقفور	امپراطور روم شرقی
نکهت	بوی خوش، بوی دهان
نوم	خوابیدن، خواب
نوشینه	نوشیدنی گوارا
نوری	فرشته، ملک
نیسان	باران بهاری و ماه هفتم از سری ماههای سریانی
وادی	سرزمین
وثاق	بند ــ ریسمان ــ طناب
وغا	داد و فریاد
هزار	بلبل
هژبر	شیر درنده و خطرناک
همگری	همسانی ــ نزدیکی
هماله	هیمالیا
یثرب	نام قدیمی مدینهٔ منوره
یسار	غرب
یمین	شرق

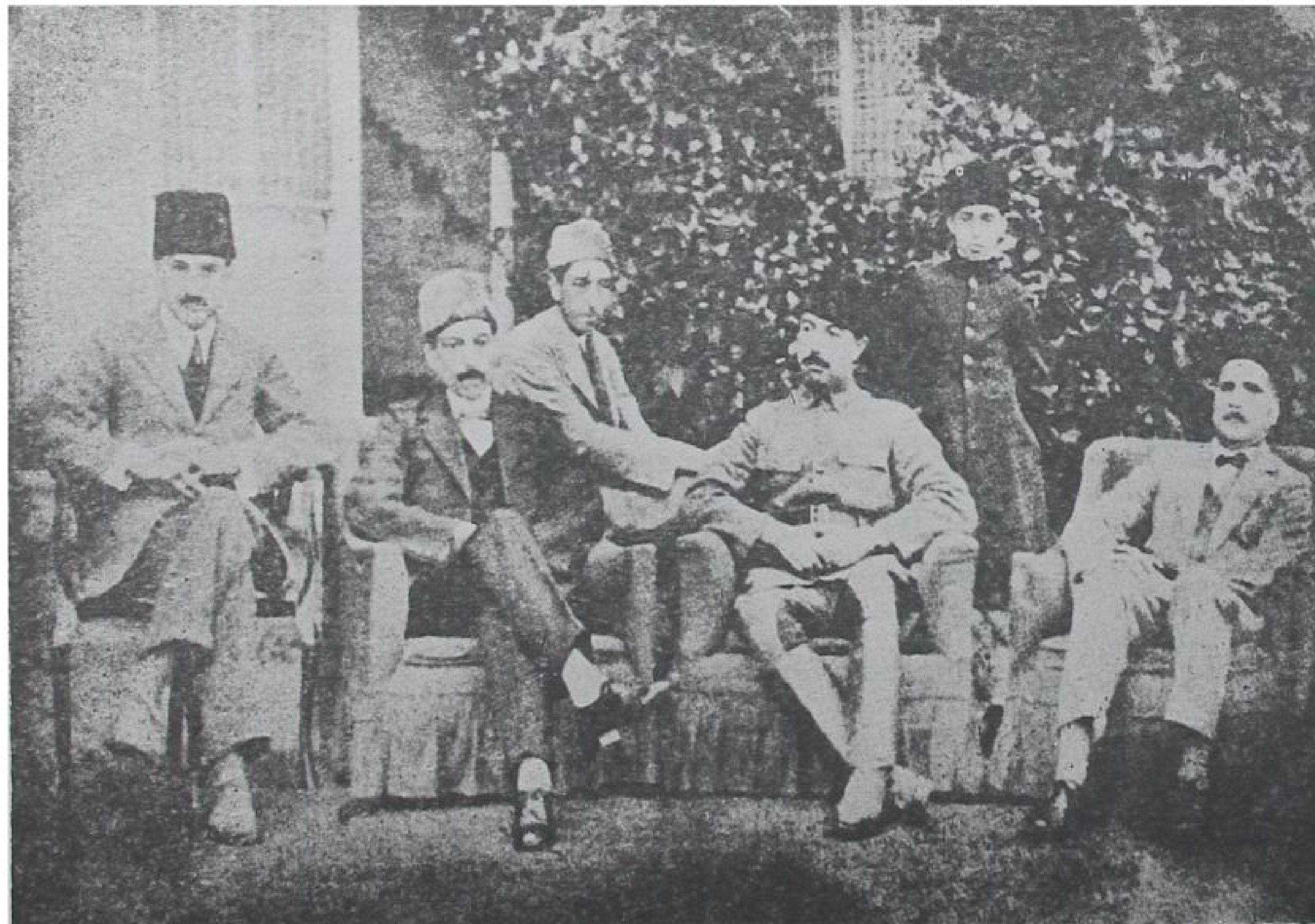
پایان



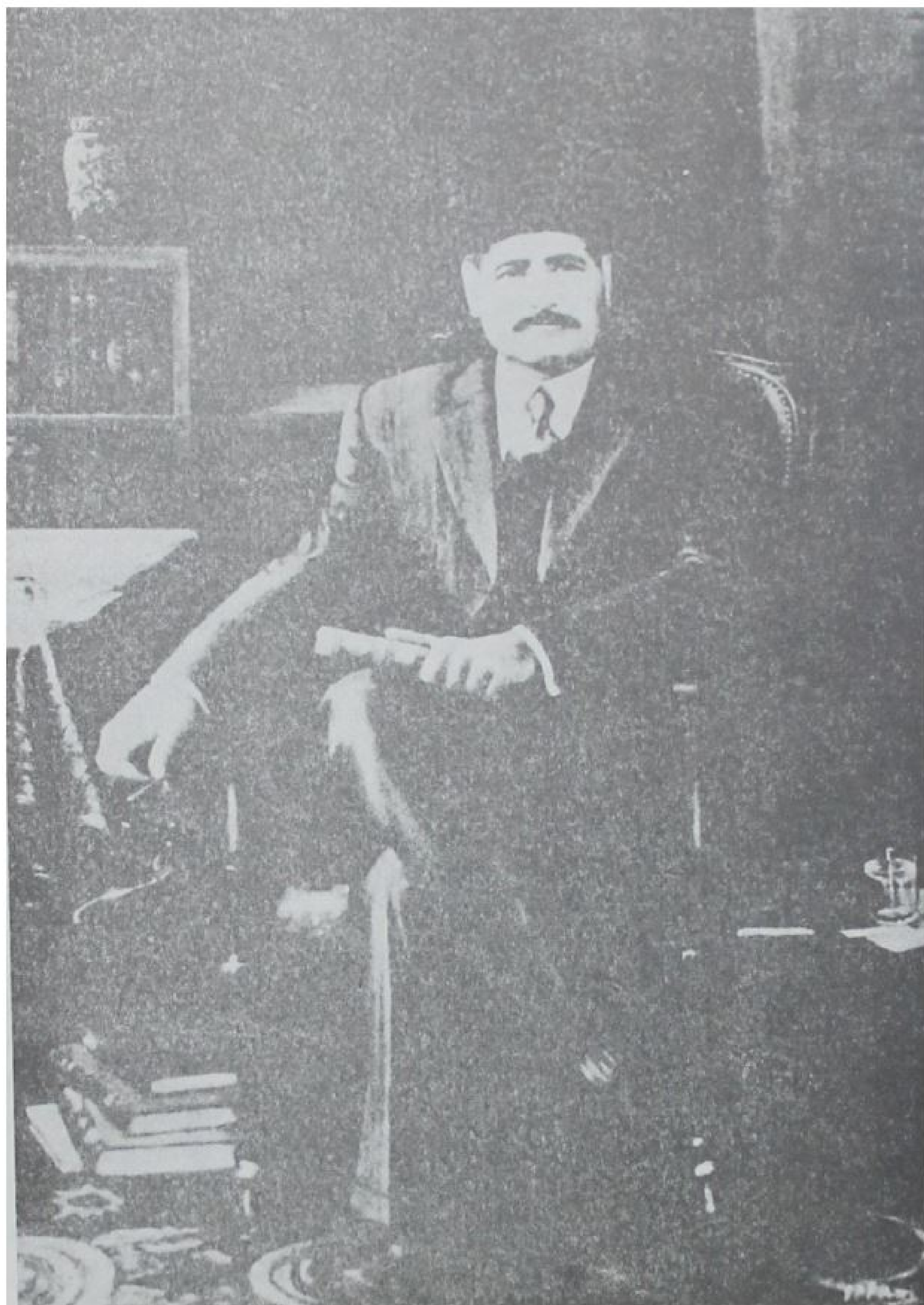
لندن ۱۹۰۸



علامه اقبال باتفاق پسرش جاوید



اقبال باتفاق نواب ذوالفقار علینی و سردار عبدالقدوس از رجال افغانستان ۱۹۲۲



عکسی از علامه اقبال در کرسی دکترای
دانشگاه پنجاب



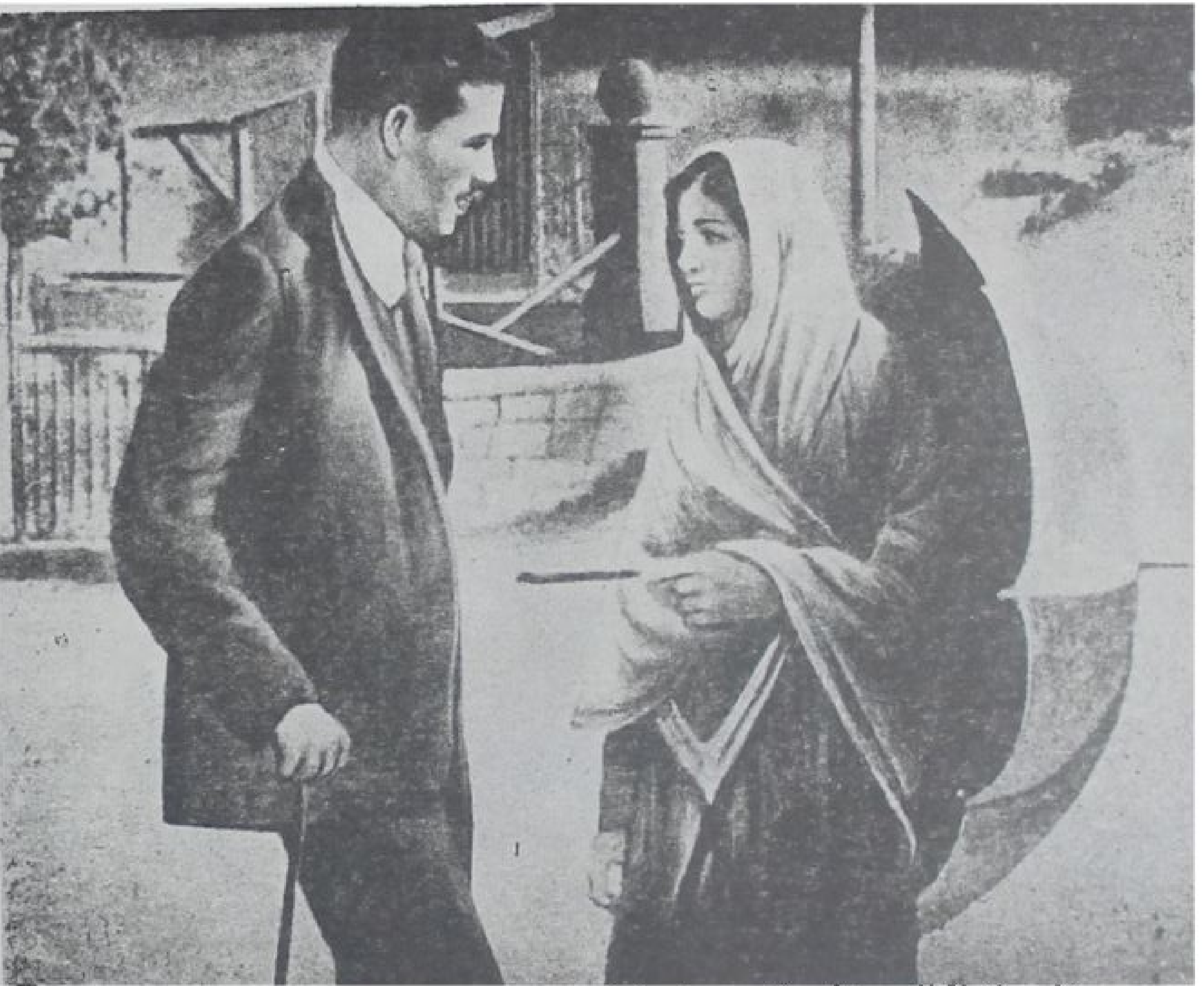
علامه اقبال در حال نماز خواندن در یکی از مساجد کوردوبا (اسپانیا) ۱۹۳۳



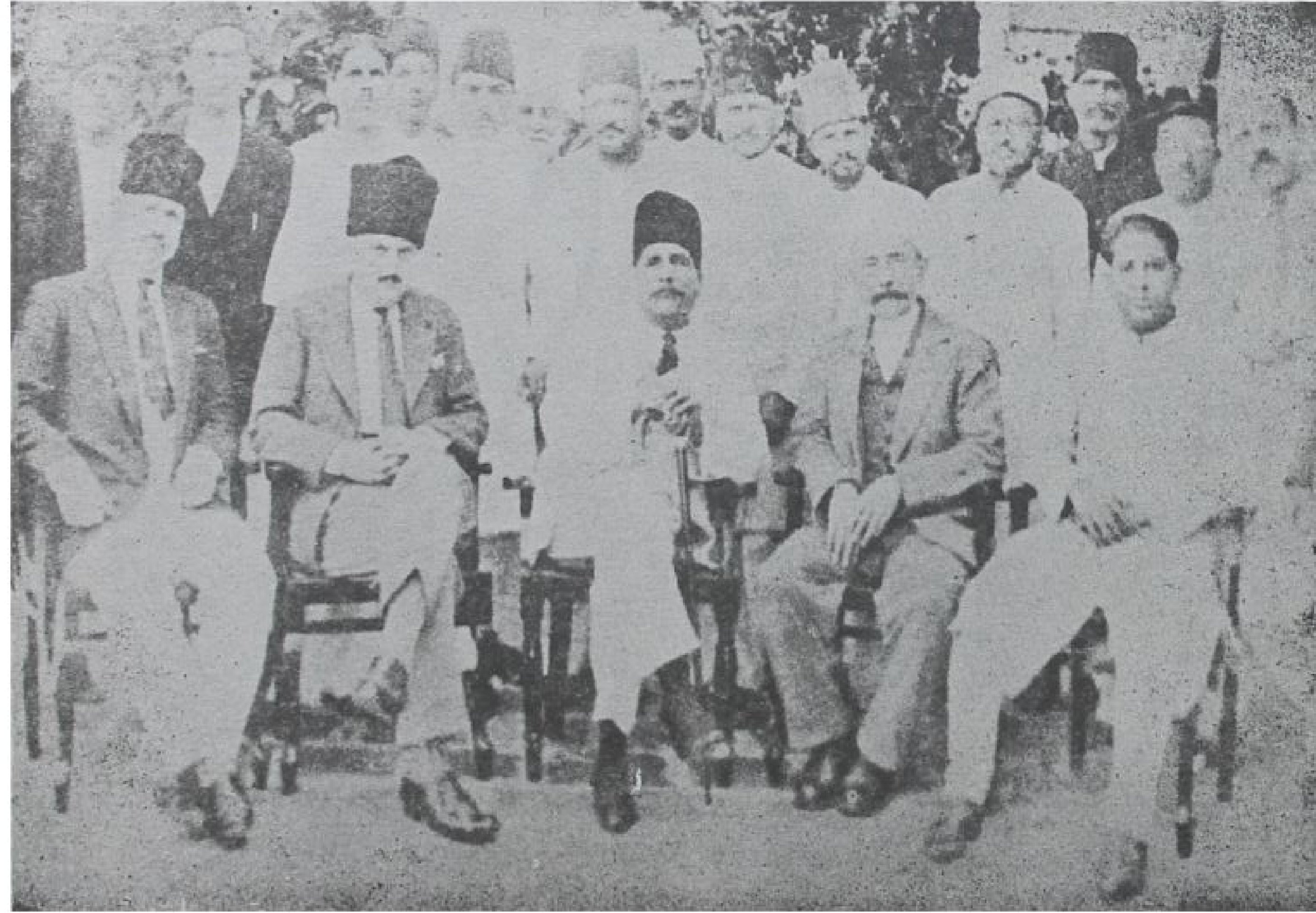
عکسی از علامه اقبال در یکی از مساجد کوردوبای اسپانیا ۱۹۳۳



علامه اقبال با دوستانش مولانا سیدسلیمان
ندوی و دکتر راس مسعود



عکسی از اقبال و عطیه‌بیگم در هایدلبرگ آلمان ۱۹۰۷ . عطیه بیگم از زنان مبارز پاکستان و یکی از نوادر بانوان هند محسوب میشد .



اقبال بنمایندگی از سوی مسلمانان شبه
قارهٔ هند در میزگردی که در لندن تشکیل
شده بود شرکت کرد و مورداستقبال قرار
گرفت .

پیام اقبال

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما — ای جوانان عجم جان من و جان شما
غوطه‌ها زد در ضمیر زندگی اندیشه‌ام — تا بدست آورده‌ام افکار پنهان شما
مهر و مه دیدم نگاهم برتر از پروین گذشت — ریختم طرح حرم در کافرستان شما
تا سنانش تیزتر گردد فرو پیچیدمش — شعلهٔ آشفته بود اندر بیابان شما
فکر رنگینم کند نذر تهی‌دستان شرق — پارهٔ لعلی که دارم از بدخشان شما
می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند — دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما

حلقه گرد من زنید ای پیکران آب و گل
آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

انتشارات پگاه

بهاء قیمت مقطوع ۲۰۰۰ ریال